

جانب چهارم

۱۲
داستان پانچوازی



اریش ماریا رمارک



وقتی برای زندگی وقتی برای مرگ

ترجمه
شریف لنکرانی

داستان‌های خارجی / ۱۲

وقتی برای زندگی

و

وقتی برای مرگ

نوشته

اریش ماریا رمارک

ترجمه

شریف لنکرانی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۹۲

سرشناسه: رمارک، اریش ماریا، ۱۸۹۸-۱۹۷۰ م.

Remarque, Erich Maria.

عنوان و نام پدیدآور: وقتی برای زندگی و وقتی برای مرگ / نوشته اریش ماریا رمارک؛ ترجمه شریف لنگرانی.

مشخصات نشر: تهران: امیرکبیر، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری: ۴۰۰ ص.

فروست: داستان‌های خارجی؛ ۱۲.

شابک: 978-964-00-1412-7

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا.

یادداشت: چاپ چهارم: ۱۳۹۲.

موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: لنگرانی، شریف، ۱۳۶۶-۱۳۱۰، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۰ ۷/۲۶۲۲ PT

رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۴۸۲۲۱۸

۹۷۸-۹۶۴-۰۰-۱۴۱۲-۷۱



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران: خیابان جمهوری اسلامی، میدان استقلال، صندوق پستی: ۱۱۳۶۵-۴۱۹۱

وقتی برای زندگی و وقتی برای مرگ

© حق چاپ: ۱۳۴۶، ۱۳۹۰، ۱۳۹۲، مؤسسه انتشارات امیرکبیر www.amirkabir.net

نوبت چاپ: چهارم

نویسنده: اریش ماریا رمارک

مترجم: شریف لنگرانی

طراح جلد: محمدرضا نبوی

حروف متن: میترا ۱۳

چاپ و صحافی و لیتوگرافی: چاپ واژه‌پرداز اندیشه، تلفن: ۷۷۱۴۵۰۶۳-۶

شمارگان: ۱۵۰۰

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال

همه حقوق محفوظ است. هرگونه نسخه‌برداری، اعم از زیراکس و بازنویسی، ذخیره کامپیوتری، اقتباس کلی و جزئی (به‌جز اقتباس جزئی در نقد و بررسی، و اقتباس در گیومه در مستندنویسی، و مانند آنها) بدون مجوز کتبی از ناشر ممنوع و از طریق مراجع قانونی قابل پیگیری است.

فصل اول

مرگ در روسیه بوی دیگری می‌داد تا در افریقا. در افریقا، اغلب اجساد کشته‌شدگان زیر آتش شدید انگلیسی‌ها، مدت‌ها میان خطوط جبهه، چال‌نکرده به‌جا می‌ماند؛ ولی خورشید سریع عمل می‌کرد. باد شبانگاه بوی شیرین خفه‌کننده و سنگین آن‌ها را با خود می‌آورد. اجساد ورم می‌کردند و همچون ارواح، خود را در سوسوی ستارگان غریب، بالا می‌کشیدند. گویی خاموش و ناامید و هریک به‌تنهایی، بار دیگر به نبرد برخاسته بودند؛ اما روز بعد، همه تکیده می‌شدند و درنهایت خستگی، سعی می‌کردند خودشان را با زمین یک‌رنگ قاطی کنند؛ چنان‌که گویی می‌خواستند به زیر زمین بخرزند. اگر هم، پس از مدتی، جمع‌آوری آن‌ها ممکن می‌شد، اکثراً سبک و خشکیده بودند و آن‌هایی که پس از چند هفته پیدا می‌شدند، تقریباً به اسکلت‌هایی تبدیل شده بودند که در اونیفورم ناگهان گشادشده‌شان لقلق می‌زدند. این، مرگی خشک بود، در میان خاک و باد و آفتاب. در روسیه، مرگ، خیس و چسبنده و متعفن بود.

از چند روز قبل، باران می‌بارید. برف‌ها آب می‌شد. ماه پیش ارتفاع برف‌ها بیش از دو متر بود. دهکده ویران‌شده که در ابتدا، چیزی جز بام‌های سوخته به‌نظر نمی‌آمد، هرشب بیش از شب پیش، خود را از میان برفی که فرو می‌نشست، آهسته بالا می‌کشید. ابتدا، چهارچوب پنجره‌ها، چند شب بعد، انحنا بالایی درها



و سپس، پله‌ها خود را نشان می‌دادند. پله‌ها به سفیدی چرکینی ختم می‌شد. برف‌ها آب می‌شد و آب می‌شد و با آب‌شدن آن‌ها مرده‌ها ظاهر می‌شدند. این‌ها مرده‌های قدیمی بودند. دهکده چندبار دست‌به‌دست گشته بود: در ماه نوامبر و دسامبر و ژانویه و اکنون در ماه آوریل. در این‌بین، برف گاه در یک ساعت چنان می‌بارید و اجساد را می‌پوشاند که پیدا کردن آن‌ها غیرممکن می‌شد. سپس هرروز، چادر سفید روی آن می‌کشید، مانند ملافه سفیدی که یک پرستار روی تختی خون‌آلود و کثیف بکشد. ابتدا، مرده‌های ژانویه نمایان شدند. آن‌ها بالاتر قرار گرفته بودند و در اوایل آوریل بیرون خزیدند. بدن‌هایشان یخ بسته و صورت‌هایشان خاکستری‌رنگ بود.

آن‌ها را همچون چوب خشک به خاک می‌سپردند. روی تپه کوچکی پشت دهکده، در جایی که برف زیاد نبود، برف‌ها را کنار می‌زدند و در زمین یخ‌بسته قبر می‌کنند؛ کاری پرمشقت بود. فقط آلمانی‌ها را به خاک می‌سپردند. اجساد روس‌ها را در چراگاهی می‌انداختند. هوا که کمی معتدل می‌شد، بوی تعفن مرده‌ها بلند می‌شد. وقتی که خیلی بد می‌شد، روی آن‌ها برف می‌ریختند. لزومی نداشت که آن‌ها را خاک کنند؛ زیرا هیچ‌کس امیدی نداشت که دهکده مدت زیادی در دست ما باشد. هنگ ما در حال عقب‌نشینی بود. پیش‌قراولان روسی خودشان می‌توانستند مرده‌هایشان را خاک کنند.

در کنار اجساد ماه دسامبر، سلاح‌های مردگان ژانویه پیدا می‌شد. تفنگ‌ها و نارنجک‌ها و بعضی مواقع کلاه‌خودها بیشتر فرو رفته بود تا خود اجساد. بیرون آوردن نشان شناسایی این اجساد از زیر اونیفورم آسان‌تر بود؛ زیرا برف‌ابه اونیفورم‌ها را از یخ‌زدگی درآورده بود. در دهان بازشان آب جمع شده بود، مثل این بود که در آب غرق شده باشند.

بعضی وقت‌ها، حتی یخ‌زدگی بعضی از اعضای بدن آن‌ها نیز باز شده بود و وقتی آن‌ها را حمل می‌کردند، مثل چوب، شق بود؛ ولی یک دست آن‌ها تلوتلو می‌خورد، گویی که با بی‌توجهی خاصی، دست خود را برای خداحافظی تکان می‌دادند. تمام آن‌ها همین‌که در آفتاب قرار می‌گرفتند، یخ چشمانشان آب



می‌شد، چشم‌ها درخشندگی‌شان را از دست می‌دادند و مردمک‌ها به‌صورت لرزانک درمی‌آمدند. یخ‌ها رفته‌رفته آب می‌شد و مانند اشک از چشم‌ها سرازیر می‌شد. ناگهان، دوباره چندروزی یخ‌بندان شد. قشری از یخ، برف‌ها را پوشاند. برف‌ها از نشست کردن باز ایستاد؛ اما بعد، دوباره باد سنگین و دم‌داری وزیدن گرفت. ابتدا، فقط نقطه‌ خاکستری‌رنگی بر روی سفیدی رنگ‌شان نمایان می‌شد و ساعتی بعد دست مچاله‌شده‌ای بیرون آمد.

زائر گفت: «باز هم یکی دیگر!»

ایرمان پرسید: «کجا؟»

- آن طرف، جلوی کلیسا. چطور است درش بیاوریم؟

- برای چه؟ باد خودش این کار را می‌کند! برف آنجا دست‌کم یکی دومتیری ارتفاع دارد. این دهکده لعنتی از همه‌جای این اطراف گودتر است. اما اگر هوس کردی پوتین‌هایت پر از آب و یخ بشود، آن، حرف دیگری است.
- مسلماً، نه.

زائر به‌طرف آشپزخانه نگاه انداخت و گفت: «می‌دانی امروز چی قرار است توی شکمان پر بکنند؟»

- کلم. کلم با گوشت خوک، سیب‌زمینی و آب، اما گوشتش چاخان است.

- کلم! توی این هفته، این دفعه سوم است.

زائر دکمه شلوارش را باز کرد و شروع کرد به شاشیدن: «سال گذشته شاشم یک نیم‌دایره حسابی می‌زد؛ محکم، مثل یک نظامی! همان‌طور که باید باشد. حال خوب بود و خوب می‌خوردم. هرروز فلان قدر کیلومتر پیشروی می‌کردیم. خیال می‌کردم به‌زودی، دوباره به خانه برمی‌گردم. اما حالا شاشیدنم مثل یک شخصی شده، نه حال دارد نه کیف.»

ایرمان دستش را توی اونیفورمش برد و شروع کرد به خاراندن تنش: «برای من فرقی نمی‌کند که چه‌جوری می‌شاشم، فقط دلم می‌خواهد دوباره شخصی بشوم.»

- من هم همین‌طور، اما به‌نظر می‌آید که تا ابد سرباز بمانیم.



شب بعد، اس‌اس‌ها هنوز با شاششان دایره بزرگ می‌زدند. زائر دکمه‌های شلوارش را بست: «آن‌ها می‌توانند. ما توی کثافت دست‌وپا می‌زنیم؛ آن‌ها مدال می‌گیرند. ما دو هفته یا سه هفته برای گرفتن یک شهر لعنتی می‌جنگیم؛ آن وقت روز آخر که همه کارها تمام شده، آن‌ها پیش از ما پیروزمندانه وارد شهر می‌شوند. خودت را ببین، وضع آن‌ها را هم ببین: همیشه پالتوهای کلفت‌تر، چکمه‌های بهتر و تکه گوشتی که از همه بزرگ‌تر است، سهم آن‌هاست.»

ایمرمان گفت: «حالا دیگر اس‌اس‌ها هم نمی‌توانند شهرها را فتح کنند. حالا آن‌ها هم دارند عقب‌نشینی می‌کنند؛ درست مثل ما.»
- نه مثل ما. ما که هرکس و هرچی جلوی دستمان بیاید، به گلوله آتش می‌بندیم؟

ایمرمان دستش را از داخل اونیفورم بیرون آورد و با تعجب پرسید: «امروز چت شده؟ ناگهان حرف‌های بشردوستانه می‌زنی! مواظب اشتاین برنر باش، وگرنه ممکن است ناگهان چشمت را باز کنی و خودت را توی یکی از گروهان‌های تأدیبی ببینی. آنجا را نگاه کن. برف‌های جلوی کلیسا نشست کرده است. حالا دیگر بازویش را می‌شود دید.»

زائر به آن طرف نگاه کرد: «اگر همین‌جور پیش برود، فردا صبح می‌بینی که تمامش بیرون آمده و به یک صلیب آویزان است. او جای خوبی را انتخاب کرده است: درست وسط قبرستان.»

- آنجا قبرستان است؟

- مگر یادت نیست. ما قبلاً هم اینجا بودیم، در حمله قبلی، آخر اکتبر. تو آن وقت با ما بودی؟
- نه.

- پس کجا بودی؟ بیمارستان؟

- گروهان تأدیبی.

زائر سوتی کشید و گفت: «گروهان تأدیبی! عجب! برای چی؟»



ایمرمان نگاهی به او کرد و گفت: «کمونیست سابق.»
- چی؟ آن وقت ولت کردند بیایی؟ چطور شد؟
- من مکانیک خوبی هستم. ظاهراً، اینجا بیشتر به درد می‌خورم تا آنجا.
- ممکن است؛ ولی آخر یک کمونیست! آن هم در روسیه! معمولاً، آن‌ها را به
جای دیگری می‌فرستند.
زائر ناگهان با بدگمانی به ایمرمان نگاه کرد. ایمرمان پوزخندی استهزاآمیز زد و
گفت: «سخت‌نگیر! من جاسوس نشده‌ام. نمی‌روم خبر بدهم که تو راجع به
اس‌اس‌ها چی گفتی. از این می‌ترسی، نه؟»
زائر دستش را به طرف یقلوی‌اش برد و گفت: «آشپزخانه سیار آمد! زودباش،
وگرنه آب‌زیبو هم گیرمان نمی‌آید.»
دست جسد هرروز درازتر می‌شد. به‌نظر می‌آمد که برف‌ها آب نمی‌شود؛ بلکه
خود دست از زمین رشد می‌کند و روزبه‌روز بزرگ‌تر می‌شود.
ستوان راهه ناگهان ایستاد: «این چیست؟»
- یکی از این روس‌ها، سرکار ستوان!
راهه دقیق‌تر نگاه کرد. توانست تکه‌ای از آستین جسد را بشناسد: «این روس
نیست!»
سرجوخه موکه انگشت‌های پایش را در چکمه می‌جنباند. او از ستوان راهه
خوشش نمی‌آمد. خبردار جلوی او ایستاده بود؛ ولی برای اینکه احساس خودش را
به او نشان بدهد، انگشتان پایش را به حرکت درمی‌آورد و با خودش می‌گفت:
«احمق بی‌مصرف!»
راهه دستور داد: «درش بیاورید.»
- اطاعت قربان.
- چند نفر را مأمور این کار کنید. منظره خوبی نیست.
موکه با خود گفت: مردک تنبان‌زرد خیال می‌کند اولین کشته‌ای است که
می‌بیند. - منظره خوبی نیست! احمق.
راهه گفت: «این سربازی آلمانی است.»



- بله قربان، ولی چهار روز است که فقط اجساد روس‌ها را اینجا پیدا می‌کنیم.
- درش بیاورید، بعد معلوم می‌شود کیست.

راهه به طرف ساختمان ستاد به راه افتاد. موکه توی دلش گفت: «میمون از خودراضی! خانه و بخاری گرم دارد و صلیب آهن هم به سینه‌اش آویزان است. من که استحقاق بیشتری از او داشتم، درجه سهاش را هم بهم ندادند.»

بعد فریاد زد: «زائر، ایمرمان، بیاید اینجا. بیل و کلنگ هم با خودتان بیاورید. دیگر کی اینجاست؟ گربر، هیرشمان، برنینگ، اشتاین برنر، شما فرماندهی را به عهده دارید! درش بیاورید و اگر آلمانی بود، چالش کنید. اما شرط می‌بندم که نیست.»

اشتاین برنر خودش را با حالتی بی‌اعتنا نزدیک موکه رساند: «شرط می‌بندی؟ شرط چی؟»

صدای او مثل صدای پسر بچه‌ای نابالغ نازک بود؛ ولی بیهوده سعی می‌کرد مثل یک مرد حرف بزند.

موکه لحظه‌ای مردد شد: «سه روبل، سه روبل ارثشی.»

- پنج‌تا. برای کمتر از پنج روبل شرط نمی‌بندم.
- باشد، پنج‌تا، اما باید بدهیم.

اشتاین برنر خندید. دندان‌هایش در زیر آفتاب بی‌جان برق می‌زد. نوزده‌ساله بود، با موهای بور و صورتی همچون فرشته گوتیک. گفت: «معلوم است باید بدهیم. پس تو چه خیال کردی؟»

موکه از اشتاین برنر زیاد خوشش نمی‌آمد؛ اما از او می‌ترسید و احتیاط می‌کرد. اشتاین برنر از اس‌اس‌ها بود. نشان طلای جوانان هیتلری را داشت. حالا جزو گروهان بود؛ اما همه می‌دانستند که خبرچین و جاسوس گشتاپو است.

موکه یک قوطی سیگار چوبی که نقش و نگار رویش داشت، از جیب بیرون آورد و گفت: «بسیار خب، باشد. سیگار می‌خواهی؟»

- البته.

ایمرمان با بی‌توجهی گفت: «اما پیشوا که سیگار نمی‌کشد.»



- خفه شو!

- خودت خفه شو!

- مثل اینکه خوشی زیر دلت زده! به نظرم خیلی چیزها را فراموش کرده‌ای؟
ایمرمان خندان گفت: «من به این زودی‌ها چیزی را فراموش نمی‌کنم. تازه می‌دانم که مقصودت چیست، ماکس؛ اما تو هم یادت نرود که من چی گفتم. من فقط گفتم پیشوا سیگار نمی‌کشد، همین. اینجا چهار نفر شاهدند که پیشوا سیگار نمی‌کشد. این را همه می‌دانند.»

موکه گفت: «یاوه‌گویی را بس کن! شروع کن به کار. دستور سرکار ستوان است!»
- یالا راه بیفتید.

اشتاین برنر سیگاری را که از موکه گرفته بود، آتش زد.
ایمرمان پرسید: «از کی تا حالا سر خدمت سیگار می‌کشند؟»
موکه با عصبانیت گفت: «اینکه خدمت نیست. مزخرف‌گویی‌ات را بس کن، بگذار سرباز روس را در بیاوریم. هیرشلاند، تو هم بجنب.»
هیرشلاند پیش رفت. اشتاین برنر پوزخندی زد و گفت: «اسحاق! لاشه بیرون کشیدن برای تو کار خیلی عالی و مفیدی است. برای خون یهودی‌ات مفید است. جسم و روح را قوت می‌دهد. بیل را بردار ببر.»
هیرشلاند گفت: «سه‌چهارم من آریایی است.»

اشتاین برنر دود سیگارش را به صورت او فوت کرد و گفت: «برای من یک‌چهارم تو یهودی است و بزرگواری پیشوا به تو اجازه داده است که دوش‌به‌دوش آلمانی‌های واقعی بجنگی؛ بنابراین، آن خوک روس را بیرون بیاور. آن قدر بوی تعفن می‌دهد که دماغ سرکار ستوان را ناراحت کرده است.»
گربر با لحنی جدی گفت: «روس نیست.»

او با چوب، برف‌های اطراف بازو و روی جسد را پس زده بود. حالا دیگر اونیفورم خیس او به‌خوبی نمایان بود.
اشتاین برنر پرسید: «روس نیست؟»

گربر رقص کنان آمد و نزدیک او چمباتمه زد: «حق با توست. این اونیفورم آلمانی



است.» سپس رویش را برگرداند و گفت: «موکه، روس نیست! من برنده شدم!»

موکه با قدم‌های سنگین به طرف چاله آمد و به داخل آن، که آب از اطرافش به طرف پایین راه افتاده بود، نظر انداخت: «نمی‌فهمم. از هفته پیش تا حالا فقط روس پیدا می‌کردیم. او باید مال دسامبر باشد که پایین تر رفته است.»

گربر گفت: «ممکن هم هست که مال اکتبر باشد. آن موقع، گروهان ما اینجا بود.»

- احمقانه است. از آن‌ها نمی‌تواند باشد.

- چرا، آن موقع، شبی با روس‌ها اینجا زدوخورد کردیم. روس‌ها عقب نشستند و ما هم مجبور بودیم فوراً پیشروی را ادامه بدهیم.

زائر تأیید کرد: «راست می‌گویید.»

- نه. قوای کمکی که از عقب رسیده، می‌بایست آن‌ها را پیدا کرده و چال کرده باشد.

- زیاد هم مطمئن نباش. آخر اکتبر حسابی برف می‌آمد و ما به سرعت پیش می‌رفتیم.

اشتاین برنر رو به گربر کرد و گفت: «دفعه دوم است که داری این حرف را می‌زنی.»

- اگر بخواهی، یک دفعه دیگر هم بگویم: آن شب ما دست به حمله متقابل زدیم و بیش از صد کیلومتر پیش رفتیم.

- اما حالا عقب‌نشینی می‌کنیم. این طور نیست؟

- حالا دوباره اینجا هستیم.

- یعنی داریم عقب‌نشینی می‌کنیم. غیر از این است؟

ایمرمان با دست به پشت گربر زد.

گربر پرسید: «پس به نظر تو، داریم پیشروی می‌کنیم؟»

ایمرمان درحالی که به صورت اشتاین برنر نگاه می‌کرد، گفت: «ما داریم خط جبهه را کوتاه می‌کنیم؛ از سال قبل به این طرف. این ضرورتی سوق‌الجیشی است. این را هر کس می‌داند.»

هیرشلاند ناگهان فریاد زد: «یک حلقه توی دستش است!»



و شروع کرد به کندن گِل و برفی که با هم مخلوط شده بودند و دست دیگر جسد را بیرون آورد. موکه سرش را به داخل گودال خم کرد و گفت: «راست می گوید، یک حلقه طلا، حلقه عروسی.»

همه به آن سو نگاه کردند. ایمرمان آهسته به گربر گفت: «مواظب خودت باش، وگرنه این خوک لعنتی دَخل مرخصی‌ات را می‌آورد. خبر می‌دهد که تو آشوب‌طلبی. او منتظر فرصت است.»

- او فقط می‌خواهد خودش را مهم جلوه بدهد. بهتر است تو خودت مواظب خودت باشی. او به پروپای تو بیشتر از من می‌پیچد.
- برای من مهم نیست. من مرخصی طلب ندارم.

هیرشلاند گفت: «این علامت هنگ ماست» و با دست‌هایش به جست‌وجو ادامه داد. اشتاین برنر با طعنه به موکه گفت: «پس مطمئناً روس نیست. عقیده تو چیست؟»

موکه با عصبانیت جواب داد: «نه! روس نیست.»

- پنج مارکا! حیف که سر ده‌تا شرط نبستم. بده بیاید!
- پول همراه ندارم.

- پس کجا داری؟ شاید آن را توی رایش بانک گذاشته‌ای؟! بده بیاید!

موکه با غضب به اشتاین برنر خیره شد. بعد، کیفش را بیرون آورد و پول‌هایی به اشتاین برنر داد: «روز گندی است: دست به هرکاری می‌زنم، بد می‌آورم.» اشتاین برنر پول‌ها را توی جیبش گذاشت. گربر خم شد تا به هیرشلاند کمک کند. گفت: «به‌نظرم رایکه است.»

- چی؟

- گفتم، این ستوان رایکه خودمان است. این شانه‌هایش است. یک انگشت راستش هم، یک بند ندارد.

- حرف بی‌خود نزن. به ما گفتند رایکه زخمی شده و به پشت جبهه فرستاده شده است.

- این رایکه است!



- روی صورتش را پاک کنید!

گربر و هیرشالاند به کندن ادامه دادند. موکه فریاد زد: «یواش، به سرش صدمه نزنید!»

ایرمان گفت: «حالا دیگر حس نمی کند.»

- خفه شو، کمونیست! این یکی از افسران شهید آلمانی است که اینجا افتاده. صورت جسد از زیر برف بیرون آمد؛ تر بود. با آن گودال‌های چشمایش که هنوز از برف انباشته بود، حالت عجیبی به آدم دست می داد؛ مثل این بود که مجسمه‌سازی صورتی را نیمه‌تمام و کور گذاشته باشد. یک دندان طلا از میان لب‌های کبود جسد برق می زد.

موکه گفت: «من نمی توانم بگویم که اوست.»

- باید او باشد. او تنها افسری است که ما آن موقع اینجا از دست دادیم.

- چشم‌هایش را پاک کن.

گربر لحظه‌ای تردید کرد. بعد، با دستکش و با احتیاط، برف‌ها را از روی چشم‌های جسد پاک کرد و گفت: «خودش است.»

موکه منقلب شد. دیگر، خودش فرماندهی گروه را به عهده گرفت. به نظرش برای یک افسر، تشریفات بیشتری لازم آمد: «بلندش کنید؛ هیرشالاند و زائر پاهایش را، اشتاین برنز و برنینگ دست‌هایش را. گربر، مواظب سرش باش! یالآ، همه با هم، یک... دو... بکشید!»

جسد به جنبش درآمد: «یک بار دیگر. یک... دو... بلند کنید!»

جسد بلند شد و وقتی هوا با فشار به گودال خالی شده داخل می شد، از زیر آن، صدای ناله خفه‌ای بلند شد.

هیرشالاند فریاد زد: «سرکار! پایش دارد رد می شود.»

گوشت‌های پای جسد در داخل چکمه پر از آب گندیده بود و نمی توانست مقاومت کند. موکه فریاد زد: «بگذاریدش زمین، ولش کنید!» اما دیگر دیر شده بود، جسد پایین افتاد و چکمه در دست هیرشالاند باقی ماند.

ایرمان پرسید: «پایش توی چکمه است؟»



موکه فریاد زد: «چکمه را کنار بگذار و گودال را وسیع تر کن. کی می‌توانست بداند گندیده! ایمرمان، ساکت باشید و کمی احترام به مرده بگذارید!»

ایمرمان به صورت موکه نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد، تمام برف اطراف جسد را کنار زده بودند. در جیب‌های اونیفورم خیس جسد، یک کیف بغلی پیدا کردند. خطوط اوراق داخل آن پاک شده بود؛ ولی هنوز بعضی از آن‌ها را می‌شد خواند. حق با گریب بود: جسد متعلق به ستوان رایکه بود که در پاییز گذشته، فرمانده گروهان آن‌ها بود.

موکه گفت: «باید فوراً گزارش بدهیم. شماها اینجا بمانید. الان برمی‌گردم.»

به طرف خانه‌ای به راه افتاد که فرمانده گروهان در آن زندگی می‌کرد. این خانه تنها ساختمانی در دهکده بود که تا حدی سالم مانده بود؛ شاید قبل از انقلاب، کشیش‌ها در آن زندگی می‌کرده‌اند. راهه در اتاق بزرگ نشسته بود. موکه با خشم و ناراحتی به اجاق پهن روسی که آتش در آن می‌سوخت، خیره شد. روی سکوی کنار اجاق، سگ راهه خوابیده بود. موکه گزارشش را داد و راهه همراه او بیرون آمد.

راهه مدتی به جسد رایکه خیره شد و سپس دستور داد: «چشم‌هایش را ببندید.» گریب جواب داد: «نمی‌شود سرکار ستوان. پلک‌ها نرم شده است و اگر دست بزنم له می‌شود.»

راهه سرش را به طرف کلیسای نیمه‌مخروبه برگرداند و گفت: «ببریدش توی کلیسا. تابوت داریم؟»

موکه گزارش داد: «تابوت‌ها جا ماندند. چندتایی برای این جور مواقع داشتیم. روس‌ها آن‌ها را به غنیمت گرفتند. امیدوارم به آن‌ها احتیاج پیدا کنند.»

اشتاین برنر خندید. راهه هم خندید. گفت: «می‌توانیم یکی بسازیم؟»

گریب جواب داد: «معطلی دارد، سرکار ستوان. جسد متلاشی شده است و چوب مناسب هم فکر نمی‌کنم توی ده پیدا بشود.»

راهه سرش را تکان داد: «او را روی یک تکه پارچه بگذارید. با همان، چالش می‌کنیم. یک قبر بکنید و یک صلیب هم درست کنید.»



گربر، زائر، ایمرمان و برنینگ جسد متلاشی شده را به طرف کلیسا بردند. هیرشلاند به دنبال آن‌ها با چکمه‌ای که قطعات پای جسد در آن بود، به راه افتاد. راهه گفت: «سرکار موکه!»

- بله قربان.

- امروز، چهار پارتیزان روسی را به اینجا می‌فرستند. قرار است فردا صبح زود، تیرباران شوند و گروهان ما مأمور آن شده است. توی دسته خودتان چند نفر داوطلب برای این کار پیدا کنید. در غیراین صورت، دفتر خودش چند نفر را تعیین خواهد کرد.

- چشم، سرکار ستوان.

- فقط خدا می‌داند برای چی ما باید این کار را بکنیم. ولی خب، توی این

هرج و مرج...

اشتاین برنر گفت: «من داوطلب هستم.»

- باشد.

صورت راهه تغییر نکرد. از روی راه یاریکی که بر روی برف به طرف خانه‌اش باز کرده بودند، لنگان لنگان برگشت. موکه با خودش گفت: به طرف اجاق گرمش می‌رود، قاب دستمال! تیرباران چندتا پارتیزان چه اهمیتی دارد؟ مگر آن‌ها تا به حال صدها نفر از رفقای ما را نابود نکرده‌اند؟!

اشتاین برنر گفت: «اگر روس‌ها به موقع برسند، می‌توانند قبر رایکه را با مال خودشان یکجا بکنند. خلاص می‌شویم. نیست، آقای سرجوخه؟»

- هرکاری دلت می‌خواهد بکن!

موکه تلخ کام بود. اندیشید: معلم‌وار، لاغر، دیلاق، تخته‌ای دراز با عینک دسته‌شاهی. ستوان از جنگ اول، ولی در این جنگ ترفیح پیدا نکرده. خیلی خوب، شجاع هست، ولی مگر دیگران نیستند؟ ولی مایه فرماندهی را ندارد.

از اشتاین برنر پرسید: «راهه را چه جور آدمی می‌دانید؟»

اشتاین برنر متعجب به او خیره شد: «او فرمانده گروهان ماست، این طور نیست.»

- این را که می‌دانم، غیر از آن؟



- غیر از آن؟ مقصودتان چیست؟

موکه با اوقات تلخ جواب داد: «هیچی»

روسی که از همه پیرتر بود، پرسید: «گودی‌اش کافی است؟»

او تقریباً هفتادساله بود، با ریش سفید و چرک. چشمانش آبی بود و آلمانی را شکسته حرف می‌زد. اشتاین برنر جواب داد: «خفه شو بلشویک! تا ازت سؤال نکردن، حرف نزن!»

خیلی سرحال بود و با چشمانش زنی را دنبال می‌کرد که جزو پارتیزان‌ها بود؛ زن، جوان بود و قوی.

گربر گفت: «گودترا!»

او و اشتاین برنر و زائر، مأمور محافظت پارتیزان‌ها بودند.

پیرمرد روس پرسید: «برای ماست؟»

اشتاین برنر با شتاب به جلو پرید و با کف دستش محکم به صورت پیرمرد کوبید: «پدربزرگ، نگفتم خفه شو؟ خیال می‌کنی شماها را برای تفریح به اینجا آورده‌اند؟»

لبخند می‌زد. توی صورتش نشانی از بدجنسی دیده نمی‌شد؛ بلکه شعفی را پیدا کرده بود که کودکی از کندن بال‌های مگس پیدا می‌کند.

گربر گفت: «نه، این قبر برای شما نیست.»

پیرمرد کوچک‌ترین حرکتی نکرد. آرام ایستاده بود و به اشتاین برنر نگاه می‌کرد. اشتاین برنر هم به او خیره شده بود. ناگهان، قیافه‌اش تغییر کرد، متمرصد و بُراق شده بود. گمان کرد، مرد روس می‌خواهد به او حمله کند و منتظر اولین حرکت او بود. می‌توانست پیرمرد را با گلوله بزند؛ چون آن‌ها به اعدام محکوم شده بودند و بعداً کسی از او سؤال نمی‌کرد که درحال اضطرار، دست به این کار زده است یا خیر؛ اما برای اشتاین برنر قضیه فرق می‌کرد. گربر می‌اندیشید که آیا اشتاین برنر با اذیت کردن روس‌ها، می‌خواهد آن‌ها را به سرکشی وادار کند یا اینکه برای موجه و قانونی جلوه‌دادن قتل، به بهانه و دلیلی احتیاج داشت. هر دوی این‌ها درعین حال وجود داشت و گربر بارها آن را عملاً مشاهده کرده بود.



مرد روس کوچک‌ترین حرکتی نکرد. خون از بینی‌اش جاری شده بود و بر روی ریشش می‌ریخت.

گربر با خودش گفت: اگر خود او در چنین موقعیتی گیر کرده بود، چه می‌کرد؟ آیا به طرف، حمله می‌کرد و با این عمل زندگی‌اش را از دست می‌داد؟ یا هر خواری و ذلتی را برای چند ساعت زنده‌ماندن بیشتر تحمل می‌کرد؟ او نمی‌دانست چه می‌کرد.

مرد روس آهسته خم شد و کلنگ را از زمین برداشت. اشتاین برنر قدمی به عقب رفت و هفت تیرش را آماده کرد؛ ولی مرد روس دیگر قدش را راست نکرد و در ته گودال به کندن ادامه داد.

اشتاین برنر با پوزخندی بر لب دستور دارد: «توی قبر دراز بکش.»
مرد روس کلنگش را به کناری گذاشت و توی گوال دراز کشید. آرام خوابیده بود. وقتی اشتاین برنر نزدیک آمد، چند تکه برف از لبه گودال به روی او افتاد. از گربر پرسید: «قدش به اندازه کافی هست؟»
- بله، رایکه قدلند نبود.

مرد روس با چشمان گشاد به آسمان خیره شده بود. آسمان در چشمانش به رنگ آبی انعکاس یافته بود. ریش نرمش هنگام نفس کشیدن تکان می‌خورد. اشتاین برنر مدتی او را به همان حال گذاشت؛ سپس دستور داد: «بیا بیرون!»
مرد روس بیرون خزید. گل‌ها به لباسش چسبیده بود.

اشتاین برنر گفت: «خب» و به طرف زن روس نگاه کرد: «حالا بروید قبرهای خودتان را بکنید. به گودی این لازم نیست باشد. چه فرقی می‌کند که تابستان روباه‌ها درتان بیاورند و بخورند یا نه.»

سحرگاه بود. خط بی‌جان سرخی در کرانه افق ایستاده بود. برف قرچ‌قرچ می‌کرد. شب قبل، دوباره یخ بسته بود. قبرهای کنده شده بسیار سیاه بود. زائر غرغرگنان گفت: «چه کارهایی گردنمان می‌گذارند! لعنت به این زندگی! برای چی ما باید این کار را بکنیم؟ چرا «اس‌د» نمی‌کند؟ آن‌ها که متخصص آدم کشتن‌اند. چرا ما؟ این دفعه سوم است. ما سربازان پدرومادرداری هستیم.»



گربر تفنگش را شل در دست داشت. فولاد سرد بود. دستکش خود را دستش کرد: «اس، آن عقب سرگرم است.»

دیگران هم رسیدند. فقط اشتاین برنر سنگول و سرحال بود و شب را خوب خوابیده بود. پوست صورتش، مثل بچه، صورتی‌رنگ و شاداب بود. گفت: «گوش کنید. یک ماده گاو جزو این‌هاست.»

زائر کمی توتون توی دهانش گذاشت و گفت: «این چرندیات را کنار بگذارید! اگر او می‌خواهد به‌تنهایی او را بکشد، به‌سه‌م خودم، حرفی ندارم. سر و دست برای این کار نمی‌شکنم.»

گربر گفت: «من هم همین‌طور.»

دیگران ساکت ماندند. هوا روشن‌تر شده بود. هیرشلاند به ساعتش نگاه کرد. اشتاین برنر پرسید: «اسحاق، کارها برای تو خوب روبه‌راه هست؟ خدا را شکر کن تو را برای این کار انتخاب کرده‌اند. با این کار می‌توانی غم یهودی‌بودنت را تسکین بدهی.»

بعد، تفی روی زمین انداخت و گفت: «تیرباران کردن از سر این راهزن‌ها زیاد است. حیف است که گلوله را حرام کنیم. آن‌ها را باید دار زد!»

زائر به اطراف نگاه کرد: «کجا؟ توی تمام ده درختی می‌بینی؟ یا اینکه می‌گویی باید داری بسازیم؟ تازه با چی؟»

گربر گفت: «آمدند.»

موکه با چهار نفر روس ظاهر شد. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب آن‌ها می‌آمدند. پیرمرد روس جلوتر از همه بود. پشت سر او زن روس می‌آمد و بعد دو مرد جوان. هر چهار نفر بدون اینکه دستوری به آن‌ها داده باشند، جلوی قبرها صف بستند. زن روس قبل از اینکه عقب‌گرد کند، به داخل گودال نظر انداخت. دامنی سرخ و پشمی به تن داشت.

ستوان مولر، فرمانده دسته اول، از خانه فرمانده گروهان بیرون آمد. او



به عنوان نماینده راهه برای اعدام زندانیان تعیین شده بود. هر چند مسخره می نمود؛ ولی اغلب، تشریفات فراموش نمی شد. همه می دانستند که این چهار نفر روس ممکن است، پارتیزان باشند و ممکن هم هست که نباشند؛ با وجود این، از آن ها با تشریفات رسمی بازپرسی کرده و آن ها را محکوم کرده بودند؛ البته بدون اینکه کوچک ترین شانس به آن ها بدهند. چیزی هم برای اثبات وجود نداشت. آن ها متهم بودند که اسلحه داشته اند. حالا، می خواستند آن ها را با حضور یک افسر، طبق مقررات، تیرباران کنند. انگار برای محکومان تفاوتی می کرد!

مولر بیست و یک سال داشت و شش هفته قبل به این گروهان منتقل شده بود. محکومان را برانداز کرد و حکم را خواند.

اشتاین برنر آهسته گفت: «ماده گاو مال من است.»

گربر به زن نظر انداخت. با دامن سرخس آرام کنار قبر ایستاده بود. قوی و جوان و سالم بود و به کار بچه به دنیا آوردن می خورد. نمی فهمید مولر چه می خواند؛ ولی می دانست حکمش محکومیت به مرگ است. می دانست که زندگی که به سرعت در رگ های سالمش جریان دارد، می ایستد؛ گویی چیزی جز سرمای صبحگاهی که به لرزه درآورده بودش، وجود نداشت.

گربر متوجه شد که موکه برای مهم جلوه دادن خودش، چیزی در گوش مولر می گوید. مولر نگاهی به او انداخت و پرسید: «بعداً نمی شود این کار را کرد؟»
- این طور بهتر است، راحت تر است، سر کار ستوان.

- باشد. هر کاری دلتان می خواهد بکنید.

موکه جلو آمد و به پیرمرد روس که آلمانی می فهمید، گفت: «به او بگو، باید چکمه هایش را در بیاورد.» به یکی از زندانیان جوان اشاره می کرد.

پیرمرد به دیگری گفت. آهسته حرف می زد. جوان زندانی که مردی قوی هیکل بود، ابتدا متوجه نشد.



موکه غریبند: «چکمه‌هایت را! چکمه‌هایت را بیرون بیاور!»
 پیرمرد حرفی را که قبلاً گفته بود، تکرار کرد. مرد جوان این بار فهمید و مانند
 کسی که در اجرای وظیفه‌اش قصور کرده باشد، به سرعت مشغول بیرون آوردن
 چکمه‌هایش شد. وقتی روی یک پا ایستاد که چکمه پای دیگرش را بیرون
 بیاورد، نزدیک بود زمین بخورد.

گربر با خودش گفت: چرا این قدر شتاب می‌کند؟ برای اینکه یک دقیقه زودتر
 بمیرد؟

مرد جوان چکمه‌ها را دودستی تقدیم موکه کرد. چکمه‌ها تقریباً نو بود. موکه
 زیر لب غرشی کرد و با سرعت به سر جایش بازگشت. با جوراب‌هایی که شبیه
 جل کثیفی بود، روی برف ایستاده بود. انگشتان زردرنگ پایش از توی جل
 بیرون زده بودند و مرد جوان از روی ناراحتی آن‌ها را خم کرده بود.

موکه به دیگران با چشم خریدار نگاه انداخت. دستکش‌های پوستی زن روس
 به نظرش جالب آمد و دستور داد آن‌ها را پهلوی چکمه‌ها بگذارد. مدتی به دامن
 سرخ او نگاه کرد؛ بدون نقص بود و از پارچه خوبی دوخته شده بود. اشتاین برنر
 دزدکی پوزخند زد. موکه به زن دستوری داد مبنی بر بیرون آوردن دامن؛ اما
 ترسید که راهه از پنجره اتاقش مواظب باشد یا اینکه نمی‌دانست با آن دامن چه
 بکند. به عقب بازگشت.

زن روس با شتاب چیزی به روسی گفت. مولر به موکه دستور داد: «بپرسید
 چیزی می‌خواهد؟» رنگ موکه پریده بود. اولین حکم اعدامی بود که اجرا
 می‌کرد.

موکه از پیرمرد روس سؤال کرد. پیرمرد جواب داد: «چیزی نمی‌خواهد، فقط
 شماها را نفرین می‌کند.»

مولر نفهمید چه می‌گوید و فریاد زد: «چی؟»

– نفریتان می‌کند.



سپس با صدای بلند گفت: «او به شماها و تمام آلمانی‌هایی که در زمین روسیه‌اند، لعنت می‌فرستد! بچه‌هایتان را نفرین می‌کند! آرزو می‌کند که روزی بچه‌هایش، همان‌طور که شما امروز ما را می‌کشید، بچه‌هایتان را به درک بفرستند!»
موکه به زن خیره شد: «عجب وقاحتی!»

پیرمرد گفت: «او دو بچه دارد و من سه پسر.»

مولر با عصبانیت فریاد زد: «کافی است موکه! ما کشیش نیستیم.»

گروه سربازان خاموش ایستاده بود. گربر تفنگش را لمس کرد. دستکش‌هایش را دوباره بیرون آورده بود. از برخورد انگشتانش با فولاد سرد چندان‌شش شد. هیرشلاند در کنار او ایستاده بود. صورتش زرد شده بود، ولی محکم ایستاده بود. گربر تصمیم گرفت به طرف روسی که سمت چپ ایستاده است، تیراندازی کند. سابقاً هوایی شلیک می‌کرد، ولی با این کار خدمتی در حق محکومان انجام نمی‌داد. دیگران هم همین کار را می‌کردند. تیرباران محکومان تجدید می‌شد و در نتیجه، آنان دوبار اعدام می‌شدند. در یکی از برنامه‌های اعدام، زنی که هنوز به او شلیک نشده بود، خودش را روی دست‌وپای آن‌ها انداخته بود و به دلیل یکی‌دو دقیقه زندگی اضافه‌ای که به او هدیه کرده بودند، اشک‌ریزان از آن‌ها تشکر کرده بود. گربر خاطره بدی از این حادثه داشت؛ ولی چنین رخدادهایی هم دیگر پیش نمی‌آمد.

- حاضر!

گربر از بالای دایره نشانه‌گیری تفنگ، پیرمرد روس را با ریش سفید و چشمان آبی می‌دید. تیغه نشانه‌گیری، صورت او را به دونیم می‌کرد. گربر تفنگش را پایین‌تر آورد. دفعه قبل، فک تحتانی یک محکوم را هدف گرفته بود. سینه مطمئن‌تر بود. متوجه شد که هیرشلاند لوله تفنگش را بالا گرفته و می‌خواهد از بالای سر محکومان تیراندازی کند. زیر لب گفت: «موکه می‌بیند! پایین‌تر بگیر، از پهلو بزن.»

فرمان داده شد: «آتش!»

گربر لحظه‌ای تصور کرد پیرمرد به طرفش می‌آید، هیكلش مانند تصویر کسی



که در آینهٔ محدب نگاه کند، برآمده و گرد شده بود؛ ولی طولی نکشید که به عقب افتاد.

نصف تنهٔ پیرمرد، به داخل قبر آویزان شده بود. پاهایش بیرون بود. دو نفر دیگر همان‌جا که ایستاده بودند، افتاده بودند. مرد جوان بدون چکمه، در آخرین لحظه، دست‌هایش را برای محافظت صورتش بالا آورده بود و حالا یک دستش مثل تکه‌ای کهنه به رگ‌هایش آویزان شده بود. دست‌ها و چشم‌های محکومان را نبسته بودند. در آخرین لحظه آن را فراموش کرده بودند.

زن روس به طرف جلو افتاده بود. نمرده بود. روی دو دستش تکیه کرده و به سربازان خیره شده بود. اشتاین برتر خوشحال به نظر می‌رسید؛ فقط او به طرف زن روس نشانه رفته بود. گلوله به شکم زن خورده بود. اشتاین برتر تیرانداز خوبی بود. پیرمرد روس چیزی از داخل قبر به بالا پرتاب کرد، ولی بعد بی‌حرکت ماند. فقط زن روس به همان حالت باقی مانده بود. او با صورت پهنش سربازان را نگاه می‌کرد و چیزهایی می‌گفت. پیرمرد مرده بود و دیگر کسی نبود که بتواند حرف‌های زن را ترجمه کند. مانند وزغ بزرگ پیری که نتواند دورتر برود، بدنش را روی دست‌هایش تکیه داده بود. بدون اینکه چشم‌هایش را لحظه‌ای برگرداند، حرف می‌زد. متوجه نشد که موکه از پهلو به‌سویش می‌آید. بدون انقطاع حرف می‌زد. در آخرین لحظه، هفت‌تیر را در دست موکه دید. با شتاب سرش را برگرداند و دست او را گاز گرفت. موکه با دست چپش محکم به فک تحتانی زن روس کوبید، وقتی دندان‌های او سست شد، تیری در پس گردنش خالی کرد.

مولر به اعتراض گفت: «این چه طرز تیراندازی است؟ نمی‌توانید نشانه بگیرید؟»

اشتاین برتر گزارش داد: «هیرشلاند نشانه نگرفت، سرکار ستوان.»

گربر گفت: «هیرشلاند نبود.»

موکه فریاد زد: «ساکت! صبر کن تا ازت بپرسند!» به طرف مولر نگاه می‌کرد. رنگ مولر پریده بود، ولی حرکتی نمی‌کرد. موکه روی روس‌های جوان خم شد و گلوله‌ای در پشت گوش یکی از آن‌ها خالی کرد. سر جوان روس تکانی خورد و دوباره بی‌حرکت به‌جا ماند. موکه هفت‌تیرش را به کمرش زد و مشغول تماشای



دستش شد. دستمالی از جیبش بیرون آورد و به دور دستش بست.
 مولر گفت: «بگذارید کمی ید به آن بزنند. مأمور بهدرای کجاست؟»
 - توی خانهٔ سومی، طرف راست، سرکار ستوان.
 - فوراً به آنجا بروید.

موکه رفت. مولر به اعدامشدگان نگاه کرد. زن روس، به روی سینه، روی خاک
 خیس افتاده بود: «بگذاریدشان توی قبر و رویشان خاک بریزید» و ناگهان بدون
 اینکه خودش علتش را بداند، احساس ناراحتی کرد.

فصل دوم

شبانگاه صدای غرش در افق شدیدتر شد. آسمان سرخ بود و خطی که گلوله‌ها بر آن می‌کشیدند، واضح‌تر دیده می‌شد. هنگ را ده روز قبل، از میدان نبرد بیرون کشیده بودند و اکنون در حال استراحت بود؛ اما روس‌ها نزدیک‌تر می‌شدند. جبهه هرروز تغییر می‌کرد و خطوط آن، دیگر مشخص نبود. روس‌ها حمله می‌کردند. آن‌ها از ماه‌ها قبل، مدام حمله می‌کردند و هنگ از ماه‌ها قبل مدام عقب‌نشینی می‌کرد.

گربر دیگر نتوانست دوباره بخوابد. چکمه‌هایش را پوشید و بیرون رفت. شب آرام و صاف بود و سرما اذیت نمی‌کرد. از جانب راست، پشت جنگل، صدای انفجار می‌آمد. نورپخش‌کن‌ها، مانند توده‌های بخار شفاف، در آسمان آویزان بودند و از خود نور می‌پاشیدند. کمی عقب‌تر، نورافکن‌ها آسمان را سوراخ می‌کردند و در جست‌وجوی هواپیماها بودند.

گربر ایستاد و به آسمان خیره شد. آسمان، بدون ماه، ولی پر از ستاره بود؛ ولی او آن‌ها را ندید. او فقط دید که شب خوبی برای خلبان‌هاست. کسی از کنارش گفت: «هوای خوبی برای مرخصی‌روهاست.» این صدای ایمرمان بود؛ کشیک داشت. هنگ در حال استراحت بود؛ ولی چون پارتیزان‌ها به همه‌جا رخنه کرده بودند، شب‌ها کشیک می‌گذاشتند.



ایمرمان گفت: «خیلی زود بلند شده‌ای. هنوز نیم‌ساعت وقت داری. بگیر بخواب. صدایت می‌کنم. آدمی به سن تو هر وقت بخواهد، می‌تواند بخوابد. چند ساعت است؟ بیست و سه سال؟»

- بله.

- دیدی گفتم!

- خسته نیستم.

- از ذوق مرخصی است، نیست؟

ایمرمان کنجکاوانه به گربر نگاه می‌کرد: «عجب شانس داری! مرخصی!»
- هنوز که نداده‌اند. در آخرین لحظه هم ممکن است ورق برگردد و مرخصی‌ها لغو شود. تابه‌حال، سه‌بار این بلا به سرم آمده است.

- ممکن است. از کی وقت مرخصی‌ات شده؟

- از شش ماه پیش. هر دفعه، موضوعی پیش آمده. دفعه قبل تیر خوردم؛ ولی از بدشانسی توی گوشت رفته بود و برای انتقال به خانه کافی نبود.

- واقعاً بدشانسی است. اما باز قرار است به تو مرخصی بدهند، به من اصولاً عضویت نمی‌دهند. عضو سابق اس. پ. د^۱ از نظر سیاسی غیر قابل اطمینان است. شانس قهرمان شدن دارم، دیگر هیچی. گوشت دم توپ و کود برای رایش هزار ساله‌ام.

گربر به اطرافش نگاه کرد.

ایمرمان با خنده گفت: «نترس! همه خوابیده‌اند. اشتاین برنر هم خوابیده.» گربر جواب داد: «توی این فکرها نبودم!» اما در همین فکرها بود.

ایمرمان دوباره خندید و گفت: «دیگر بدتر، چنان ترس بر وجودمان مستولی شده که دیگر به آن فکر نمی‌کنیم. تعجبی هم ندارد؛ توی این دوران آن قدر جاسوس، مثل قارچ پس از باران، همه‌جا ریخته که دیگر آدم یادش می‌رود درباره آن فکر کند.»



گربر لحظه‌ای مکث کرد. سپس گفت: «اگر این را می‌دانی، پس چرا مواظب اشتاین برنر نیستی؟»

- برای او فاتحه هم نمی‌خوانم. برای من، او از همه شما کمتر خطر دارد؛ چون من بی‌احتیاطی نمی‌کنم. برای آدمی مثل من، این دلیل بی‌غل و غشی است. اگر زیاد دم بجنابانی، بیشتر مشکوک می‌شوند. این حقه قدیمی یکی از اعضای سابق اس.پ.د است که به او ظنن نشوند. قبول نداری؟

گربر توی دست‌هایش‌ها کرد و گفت: «سرد است.» نمی‌خواست وارد بحث‌های سیاسی بشود. به نظرش، بهترین کار این بود که به کسی اعتماد نکند. او می‌خواست مرخصی‌اش را بگیرد و نمی‌خواست با این حرف‌ها آن را از دست بدهد. ایمرمان حق داشت، بی‌اعتمادی رایج‌ترین صفت در رایش سوم بود؛ آدم هیچ‌جا ایمنی نداشت و چون اثری از امنیت نبوده، بهترین کار این بود که آدم جلوی دهانش را بگیرد.

ایمرمان پرسید: «آخرین بار کی به خانه‌ات رفته بودی؟»
- تقریباً دو سال پیش.

- زمان درازی است. وقتی برمی‌گردی، مبهوت می‌شوی!
گربر ساکت ماند.

- مبهوت! نمی‌دانی چقدر عوض شده!

- چه چیزی ممکن است عوض شده باشد؟

- خیلی چیزها، تو خودت می‌بینی.

گربر لحظه‌ای، ترسی شدید احساس کرد. این حالت را می‌شناخت؛ گاه‌گاه برایش پیدا می‌شد. تعجیبی هم نداشت. در دنیایی که از مدت‌ها پیش دیگر نمی‌شد به چیزی اعتماد کرد، ترس غیرعادی نبود.

- از کجا می‌دانی؟ تو که مرخصی نرفته‌ای؟

- نرفته‌ام، اما می‌دانم. در گروهان تأدیبی، آدم بیش از اینجا چیز می‌شنود.

گربر برخاست. با خودش گفت: چرا اصلاً بیرون آمدم؟ نمی‌خواست حرف بزند، فقط می‌خواست تنها باشد. چند هفته تنها. تنها باشد و فکر کند چیزی غیر از



این نمی‌خواست. خیلی چیزها بود که می‌خواست درباره آن‌ها فکر کند، اما نه اینجا، بلکه در وطنش، تنها، دور از جنگ.

گربر گفت: «وقت تعویض پست است. می‌روم بساطم را بیاورم و زائر را هم بیدار می‌کنم.»

غرش در دل شب ادامه داشت؛ غرش و برق گلوله‌ها در افق. گربر به آن سو نگاه کرد. روس‌ها! پاییز سال ۱۹۴۱ پیشوا گفته بود، کارشان ساخته است؛ به‌تظر هم همین‌طور می‌آمد. پاییز سال ۱۹۴۲ باز هم همین ادعا را کرده بود؛ باز هم همین‌طور به‌نظر می‌آمد. اما بعد، دوران توجیه‌ناپذیر مقابله مسکو و استالین‌گراد پیش آمد. ناگهان، دیگر از پیشروی خبری نبود. یک‌باره وضع عوض شد؛ گویی که همه چیز جادو شده باشد. روس‌ها ناگهان صاحب توپخانه شدند. سروصدا و غرش افق شروع شد و تمام نطق‌های پیشوا را در خود شکست. غرش افق دیگر خاموش نشد و لشکرهای آلمانی را با خود به‌جلو راند؛ از همان راهی که آمده بودند. نفهمیدند چه خبر است؛ ولی ناگهان شایع شد که ارتباط قسمت‌های ارتش یک‌جا قطع شده است و همه تسلیم شده‌اند. به‌زودی همه دریافتند که پیروزی‌ها به فرار مبدل شده است؛ فرار مانند فرار در آفریقا، زمانی که قاهره آن قدر به‌نظر نزدیک می‌آمد.

گربر به‌زحمت در راهی که از طرف دهکده می‌گذشت، پیش می‌رفت. نور ماه چشم‌اندازها را درهم‌وبرهم می‌کرد. برف، آن را می‌گرفت و دوباره به‌اطراف می‌پاشید. خانه‌ها دورتر و جنگل‌ها نزدیک‌تر می‌نمود. بوی غربت و خطر می‌آمد. تابستان سال ۱۹۴۰ در فرانسه، قدم‌زدن به‌سوی پاریس، غرش اشتوکاها بر فراز سرزمینی غافل‌گیرشده، جاده‌های مملو و بندآمده از فراریان و سربازان ارتشی ازهم‌پاشیده، قلب ماه ژوئن، مزارع، جنگل‌ها، پیاده‌روی از میان مناظری از ویرانی و بعد، شهر با نور نقره‌ای و خیابان‌ها و کافه‌هایش، شهری که بدون شلیک گلوله‌ای دروازه‌هایش را گشود. آیا آن زمان اصولاً می‌اندیشید؟ دچار تشویش و وحشت می‌شد؟ نه! همه چیز عادی به‌نظر می‌آمد؛ آلمان که دشمنان به آن تجاوز کرده بودند، از خودش دفاع می‌کرد و غیر از این، مطلبی وجود نداشت. اینکه



دشمن، آمادگی نداشت و غافل گیر شده بود، جایی در این قضاوت نمی توانست داشته باشد.

بعد، در افریقا، در دوران پیشروی، در شب‌های پر از ستاره صحرای و غرش تانک‌ها... آن وقت چطور؟ به هیچ وجه، حتی در موقع عقب‌نشینی نیز فکری به خاطرش خطور نمی کرد. افریقا سرزمینی بیگانه بود. دریای مدیترانه میان آن و اروپا واقع شده بود. تازه پس از دریا، فرانسه بود و پس از فرانسه، آلمان. آدم چه فکری می توانست بکند؟ بر فرض هم شکست خورده بودند؛ چه مانعی داشت؟ همیشه و همه جا که نمی شد پیروز شد!

اما بعد روسیه آمد؛ روسیه و شکست و فرار. اینجا دیگر دریایی در میان نبود و عقب‌نشینی مستقیماً به آلمان ختم می شد. به علاوه، در اینجا مانند افریقا، فقط چند لشکر شکست نخورده بود، تمام ارتش آلمان عقب‌نشینی می کرد. در اینجا، در روسیه به فکر کردن شروع کرد؛ او و خیلی افراد دیگر. تا زمانی که ارتش پیروز می شد، برای افراد همه چیز به قاعده و درست بود و اگر چیزی هم به چشم می خورد که نمی شد از آن دفاع کرد، نادیده گرفته می شد یا به سبب هدف بزرگی که در میان بود، بخشوده می شد. اما کدام هدف؟ آیا این هدف همیشه دو جنبه نداشت؟ و آیا یک جنبه آن وحشت‌انگیز و غیرانسانی نبود؟ چرا قبلاً متوجه آن نشده بود؟ آیا واقعاً متوجه نشده بود؟ بارها تردید و نفرت برایش پیدا نشده بود و او سعی نکرده بود آن را از خود براند؟

صدای سرفه زائر را شنید. صدای انفجار مهیبی به گوش می رسید.

گربر پرسید: «این‌ها هم روس‌ها هستند؟»

زائر سرش را تکان داد: «نه. این‌ها پیشی‌قراول‌های خودمان‌اند. دارند یک

دهکده را ویران می کنند.»

- پس معنی‌اش این است که داریم عقب‌نشینی می کنیم.

هردوی آن‌ها ساکت شدند و گوش‌هایشان را تیز کردند.

زائر پس از چند لحظه گفت: «مدت‌هاست که دیگر یک خانه سالم ندیده‌ام.»

گربر به سوی خانه راه اشاره کرد: «اینکه تقریباً سالم است.»



- به این می‌گوییم سالم؟ با سوراخ‌های رگبار مسلسل و سقف سوخته و طولیه روی هم ریخته؟

زائر نفس عمیقی کشید: «اولی یک خیابان سالم مدت مدیدی است ندیده‌ام.»
- من هم همین‌طور.

- تو به زودی، وقتی به خانه برگشتی، خواهی دید.

- آره، به امید خدا.

زائر به شعله‌های آتش نگاه کرد: «بعضی وقت‌ها که آدم می‌بیند ما اینجا توی روسیه، چه چیزهایی را نابود می‌کنیم، وحشت می‌کند. به عقیده تو اگر آن‌ها به مرزهای ما برسند، چه خواهند کرد؟ تا به حال فکرش را کرده‌ای؟»
- نه.

- من چرا. مزرعه‌ای در پروس شرقی دارم. هنوز یادم است که وقتی روس‌ها سال ۱۹۱۴ آمدند، چه جوری فرار کردیم. آن موقع ده سال داشتم.
- هنوز تا مرز خیلی مانده است.

- زیاد مطمئن نباش. مگر یادت نیست که خود ما اول به چه سرعتی پیش می‌رفتیم؟

- نه، آن وقت من در افریقا بودم.

زائر دوباره به سوی شمال نگاه کرد. دیواری از آتش به آسمان بلند شد و بعد، صدای انفجارهای پی‌درپی به گوش رسید: «می‌بینی داریم چه می‌کنیم؟ تصورش را بکن: اگر آن‌ها هم با ما عین همین کار را بکنند، دیگر چه چیزی باقی خواهد ماند؟»

- همان چیزی که اینجا باقی مانده است.

- من هم همین را می‌گویم. تصورش هم آدم را دیوانه می‌کند.

- هنوز تا مرز خیلی فاصله دارند. پریروز مگر سخنرانی را نشنیدی؟ عقب‌نشینی ما تاکتیکی است. برای این است که موقعیت مناسب برای به‌کارگیری اسلحه جدید سری ایجاد شود.

- ای بابا، هم‌هانش یاوه است. دیگر کی این مزخرفات را باور می‌کند؟ پس چرا



اول، این همه جلو رفتیم؟ یک چیزی به تو بگویم: اگر به مرز ما برسند، باید قرارداد صلح ببندیم. چاره دیگری نداریم.

- چطور؟

- چطور ندارد. برای اینکه آن‌ها با ما آن کاری را نکنند که ما با آن‌ها کردیم.

نمی‌فهمی؟

- چرا؟ اما اگر آن‌ها نخواستند صلح بکنند، چی؟

- مقصودت چیست؟

- روس‌ها.

زائر به صورت گریه خیره شد: «آن‌ها مجبورند! ما پیشنهاد می‌کنیم و آن‌ها مجبورند قبول کنند. صلح، صلح است و ما نجات پیدا می‌کنیم.»

- آن‌ها در صورتی ممکن است قبول کنند که ما بدون قید و شرط تسلیم شویم. بعد، آلمان را اشغال می‌کنند. در این صورت، تو باز هم مزرعات را از دست خواهی داد. فکر این را نکرده بودی؟

زائر لحظه‌ای سردرگم شد: «معلوم است که کرده‌ام؛ اما با این حال با هم فرق می‌کنند. در زمان صلح نمی‌توانند چیزی را نابود کنند.»

چشم‌هایش را تنگ کرد و در حالی که از هوش و ذکاوت خودش مغرور به نظر می‌رسید، ادامه داد: «همه چیز در مملکت‌مان سالم می‌ماند. حقه از این زیرکانه‌تر می‌شود؟! آن وقت در هر صورت، روزی مجبورند بگذارند و بروند.»

گریه‌جویی نداد. با خودش گفت: برای چی حرف بزنی. تصمیم گرفته بودم خودم را وارد این جور بحث‌ها نکنم. حرف که فایده ندارد. چه حرف‌ها که تابه‌حال گفته و شنیده‌ام. حرف زدن بی‌فایده و خطرناک است. بهتر است آدم درباره خدمت و غذا و سرما حرف بزنی، نه درباره چیزهای دیگر و مرده‌ها.

رفت. از راهی که از میان ده می‌گذشت، عبور کرد. بر روی راه باریک و پر از برف، برفی که در حال آب شدن بود، تخته‌سنگ و چوب انداخته بودند. سنگ‌ها زیر پا می‌جنبیدند.

از نزدیک کلیسا گذشت. کلیسا کوچک و نیمه‌مخروبه بود و ستون رایکه در



داخل آن قرار داشت. در آن باز بود. غروب، دو سرباز دیگر را از زیر برف بیرون آورده بودند و راهه دستور داده بود، آن‌ها را روز بعد، همراه رایکه، با تشریفات نظامی به خاک بسپارند. یکی از این دو سرباز را نتوانسته بودند بشناسند. صورتش از بین رفته بود و پلاک شناسایی هم نداشت.

گربر داخل کلیسا شد. بوی شوره و گند مرده می‌آمد. با چراغ‌قوه گوشه‌های کلیسا را روشن کرد. در سویی، مجسمه‌های شکسته قدیسان بر روی زمین افتاده بود. کنار آن‌ها دو گونی پاره سیب‌زمینی بود و نشان می‌داد که روس‌ها قبلاً آنجا را انبار غذا کرده بودند. نزدیک گونی‌ها، دو چرخه‌ای زنگ‌زده بدون زنجیر و لاستیک، روی برف‌هایی افتاده بود که باد به داخل آورده بود. در وسط کلیسا مرده‌ها را روی پتوهای برزنتی تلبار کرده بودند. آن‌ها حالتی جدی و بی‌اعتنا داشتند.

گربر در کلیسا را بست و به راهش ادامه داد. سایه‌ای سنگین روی خرابه‌ها افتاده بود و حتی نور ضعیفی که وجود داشت، خائنانه به نظر می‌آمد. از سربالایی بالا آمد و به محلی رسید که قبرها را کنده بودند؛ قبر رایکه را پهن‌تر کنده بودند که بتوانند هر سه نفر را یکجا چال کنند.

صدای ریزش آبی را می‌شنید که آرام به داخل گونال می‌ریخت. خاک‌های روی هم انباشته شده بی‌رنگ به نظر می‌رسید. صلیبی را در خاک فرو کرده و اسامی مردگان را روی آن نوشته بودند. فقط چند روزی می‌شد فهمید، چه کسانی آنجا خفته‌اند، بیشتر نه! جنگ دوباره به دهکده باز می‌گشت.

از بالای تپه به اطراف نظر انداخت: همه چیز لخت و ناامیدکننده و کاذب بود. نور، انسان را به اشتباه می‌انداخت، سایه‌ها را بزرگ‌تر می‌کرد و به عقب می‌برد. هیچ چیز آشنا نبود. همه چیز بیگانه بود. تنهایی یخ‌زده‌ای بر فضا حاکم بود. ناآشنایی در همه چیز راه یافته بود. چیزی نبود که بتواند دستاویز باشد. چیزی نبود که گرمی بدهد. همه چیز به بی‌پایانی زمین بود: غریب و بدون حدود مرز، غریب از داخل و خارج. گربر احساس سرما کرد. چیزی که انتظارش را می‌کشید، آمده بود. دیگر کارش به اینجا کشیده بود.



کلوخی از تودهٔ خاکی که روی هم انباشته شده بود، جدا شد و گربر صدای گنگ افتادن آن را به داخل گودال شنید. با خودش گفت: آیا در این زمین یخ زده، کرم‌ها می‌توانند به زندگی‌شان ادامه بدهند؟ اگر به اندازهٔ کافی پایین خزیده باشند، شاید، ولی آیا می‌توانستند در یک متر عمق، زندگی کنند؟ آن وقت آنجا چیزی برای خوردن می‌یافتند؟ از فردا صبح، اگر زنده بودند، برای مدتی غذا داشتند.

اندیشید، در سال‌های اخیر، کرم‌ها غذا به اندازهٔ کافی و بیش از آن داشته‌اند. پای ما به هر جا رسیده، برای آن‌ها فراوانی و نعمت آورده است. برای کرم‌های اروپا، آسیا و آفریقا ما عصر طلایی به ارمغان آورده‌ایم. همه‌جا لشکرهایی از اجساد برایشان به‌جا گذاشته‌ایم؛ نه تنها گوشت سربازان، بلکه گوشت زنان، گوشت کودکان و گوشت با بمب له‌شدهٔ سال‌خورده‌گان، از همهٔ آن‌ها به مقدار زیاد. در افسانه‌های کرم‌ها، از ما به عنوان نسل خدایان نعمت و فراوانی یاد خواهند کرد.

رویش را برگرداند: مرده‌ها. همه‌جا پر از مرده بود: ابتدا مرده‌های غریبه، بیشتر مرده‌های غریبه، اما کم‌کم مرگ به صفوف خودی نیز سرایت کرد. مجبور شده بودند هنگ‌ها را زودبه‌زود ترمیم کنند. دیگر، تقریباً کسی از همکاران قدیمی باقی نمانده بود و آن‌ها به گروهی کوچک تبدیل شده بودند. از دوستانش فقط یک نفر به‌جا مانده بود: فرزنبورگ، فرمانده گروهان چهارم. بقیه یا کشته شده بودند یا زخمی یا اینکه در مریض‌خانه‌ها خوابیده بودند یا اگر شانس آورده بودند، دیگر به کار جنگ نمی‌آمدند و به آلمان فرستاده شده بودند.

صدای پای زائر را شنید که از تپه بالا می‌آمد. پرسید: «خبری است؟»

- نه. یک لحظه گمان کردم صدایی شنیده‌ام؛ ولی صدای موش‌ها بود که از چراگاهی می‌آمد که روس‌ها در آن هستند.

زائر به تپه‌ای که پارتیزان‌ها را در آن چال کرده بودند، نگاه انداخت: «حداقل، آن‌ها صاحب قبر شدند.»

- بله، خودشان برای خودشان کردند.



زائر تفی به زمین انداخت: «درواقع، باید به حیوانات بیچاره حق داد. این مملکت آن‌هاست که ما داریم ویران می‌کنیم.»

گربر به او نگاه کرد. شب‌ها آدم طور دیگری فکر می‌کرد؛ ولی زائر سربازی قدیمی بود و احساسات لطیف هم نداشت. از او پرسید: «برای چه این حرف را می‌زنی؟ برای اینکه عقب می‌نشینیم؟»

- معلوم است. فکرش را بکن، این‌ها هم روزی همین کار را با ما بکنند! گربر مدتی خاموش ماند. با خودش گفت: من هم وضع بهتری از او ندارم. تا می‌توانستم این فکر را از خود راندم.

سپس گفت: «واقعاً، مضحک است! وقتی خود آدم ماتحتش توی آب سرد می‌خورد، می‌فهمد دیگری چه می‌کشد. وقتی اوضاع روبه‌راه است، آدم به این فکرها نمی‌افتد. نیست؟»

- معلوم است که نمی‌افتد، این را همه می‌دانند!

- بله، ولی این امتیاز به‌خصوصی نیست.

- امتیاز؟ وقتی گوشت و پوست آدم در خطر است، چه کسی درباره‌ی امتیاز صحبت می‌کند؟

زائر گربر را با نگاهی مخلوط از تعجب و ناراحتی برانداز می‌کرد: «شماها با تحصیلات عالی‌تان هر چه دلتان می‌خواهد، می‌توانید بگویند! هردوی ما جنگ را شروع نکرده‌ایم و مسئولیت آن هم به عهده‌ی ما نیست. ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم و دستور، دستور است. این طور نیست؟»

گربر با خستگی جواب داد: «چرا.»



فصل سوم

گلوله به سرعت در پنبهٔ خاکستری آسمان پهناور خفه شد. کلاغ‌هایی که بر سر دیوارها کز کرده بودند، از جا نجنبیدند. آن‌ها فقط با چند جیغ که از صدای گلوله‌ها بلندتر می‌نمود، به آن جواب دادند. کلاغ‌ها به سروصدهایی شدیدتر از آن عادت داشتند.

نیمی از پتوهای برزنتی در برفابه قرار داشت. پتوی مرد بی‌صورت را دورش پیچیده بودند. جسد رایکه در وسط قرار گرفته بود. چکمهٔ نرم‌شده را با بقایای پایش قبلاً سر جایش گذاشته بودند؛ اما هنگام حمل جسد از کلیسا دوباره سر خورده بود و حالا کمی پایین‌تر قرار داشت. کسی نمی‌خواست دوباره آن را سر جایش بگذارد. چنین به نظر می‌آمد که رایکه می‌خواهد عمیق‌تر در داخل زمین بخزد.

گل‌های مخلوط با برف را روی آن‌ها ریختند. وقتی قبر پر شد، مقداری خاک، زیاد مانده بود. موکه به راهه نگاه کرد: «بکوبیمش؟»

- چی؟

- خاک را بکوبیم، سر کار ستوان. بقیهٔ خاک را می‌توانیم رویش بریزیم و هم می‌توانیم چند تخته‌سنگ رویش بگذاریم. به خاطر روباه‌ها و گرگ‌ها می‌گوییم.
- قبر به اندازهٔ کافی گود است. نمی‌توانند به آن دست پیدا کنند. از آن گذشته...



مولر اندیشید، گرگ‌ها و روباه‌ها به اندازه کافی غذا روی زمین پیدا می‌کنند و دیگر، احتیاجی به کندن قبرها ندارند. به موکه گفت: «مزخرف است، چرا به این فکر افتادی؟»

- بی‌خیال، همین جوری.

موکه با قیافه‌ای بی‌حالت به مولر نگاه می‌کرد و با خود می‌گفت: باز یک بی‌سروپای از همه جا بی‌خبر دیگر. همیشه آدم‌های عوضی افسر می‌شوند و افسرهای حسابی از دست می‌روند؛ مثل رایکه.

مولر سرش را تکان داد و گفت: «بقیه خاک را روی قبر تپه کنید. خوب می‌شود. صلیب را هم رویش بگذارید.»

- اطاعت، سرکار ستوان.

مولر گورهان را به صف کرد و فرمان عقب‌گرد داد. با صدایی محکم‌تر و بلندتر از حد لازم فرمان می‌داد. از این می‌ترسید که نکند سربازان مسن‌تر، او را جدی نگیرند. درواقع هم همین‌طور هم بود.

زائر و ایمرمان و گریب بقیه خاک‌ها را روی قبر تپه کردند. زائر گفت: «صلیب این‌طوری، مدت زیادی نخواهد ایستاد. زمین خیلی سست است.»

- مطمئناً نه.

- سه روز هم نخواهد کشید.

ایمرمان پرسید: «مگر تو با رایکه قوم‌وخویشی داری؟»

- خفه‌شو! او مرد بود. تو در آن گروهان تادیبات او را نمی‌دید.

ایمرمان خندید و گفت: «این تنها چیزی است که توی کله شما کودن‌ها رفته: گروهان تادیبی» و ناگهان عصبانی شد و گفت: «آدم‌هایی که آنجا بودند، خیلی بهتر از شما بودند.»

گریب پرسید: «چطور است صلیب را کار بگذاریم؟»

ایمرمان رویش را برگرداند: «آن مرخصی‌رو عجله دارد!»

زائر پرسید: «اگر خودت جای او بودی، عجله نداشتی؟»

- خرچسونه، تو خودت می‌دانی که به من مرخصی نمی‌دهند!



- معلوم است، چون تو دیگر بر نمی‌گردی.

- شاید هم برگشتم.

زائر تفی به زمین انداخت.

ایمرمان خنده‌ای ساختگی کرد: «شاید داوطلبانه برگردم.»

- آره، شاید هم راست بگویی، هیچ کس نمی‌داند تو چکاره‌ای. خیلی حرف

می‌زنی، اما از اسرار کسی سر در نمی‌آورد.

زائر صلیب را برداشت. ته آن را تیز کرده بودند. آن را توی خاک فرو کرد و با

پشت بیل چندبار محکم رویش کوبید. کاملاً فرو رفت. به گریه گفت: «خواهی

دید که سه روز بیشتر دوام نخواهد آورد.»

ایمرمان جواب داد: «سه روز خیلی وقت است. زائر، نصیحتی به تو می‌کنم. تا

سه روز دیگر برف‌های قبرستان آن قدر آب شده‌اند که بتوانی صلیبی سنگی از

انجا بکنی و بیاوری روی این بگذاری. آن وقت روح نوکر مآبت آرامش پیدا

خواهد کرد.»

- صلیبی روسی؟

- چه عیبی دارد؟ خدا بین‌المللی است. یا اینکه او هم دیگر نیست؟

زائر رویش را برگرداند: «تو دل‌قکی. نیست؟ دل‌قکی بین‌المللی!»

- ممکن است تازگی شده باشم، زائر. قبلاً طور دیگری بودم و قضیه صلیب هم

فکر تو بود. تو خودت دیروز این را پیشنهاد کردی.

- دیروز دیروز نکن! آن موقع خیال می‌کردیم روس است. حرف را عوض نکن!

گریه بیلش را برداشت. گفت: «من می‌روم. دیگر گویا اینجا کاری نداریم.»

ایمرمان جواب داد: «آره مرخصی‌رو، آره محتاط، کارمان تمام شد.»

گریه جوابی نداد و از تپه سرازیر شد.

گروه آن‌ها در زیرزمینی زندگی می‌کرد که از سوراخی در سقف نور می‌گرفت.

زیر سوراخ چهار نفر چمباتمه زده بودند و روی صندوقی اسکات‌بازی می‌کردند.

چند نفر دیگر در گوشه‌ها خوابیده بودند. زائر مشغول نوشتن نامه بود. زیرزمین

بزرگ بود و باید به یکی از کله‌گنده‌های خوب متعلق بوده باشد. زیاد مرطوب نبود.



اشتاین برنر داخل شد: «خبرهای جدید را شنیده‌اید؟»

- رادیو خراب است.

- عجب خرتوخری است! مگر نباید همیشه درست باشد؟

ایمرمان گفت: «خودت درستش کن، بچه شیرخوره! مردی که آن را همیشه

تعمیر می‌کرد، چهارده روز است که دیگر سر ندارد.»

- عییش چیست؟

- باطری ندارد.

- باطری ندارد؟

ایمرمان پوزخندی زد و گفت: «نه ندارد؛ ولی شاید اگر سیمش را توی دماغت

فرو کنی، به‌کار بیفتد. تو که کله‌ات همیشه پر از برق است. امتحان کن!»

اشتاین برنر دستش را روی موهایش کشید: «بعضی از آدم‌ها نمی‌توانند

خودشان دهانشان را ببندند. دهان این‌ها را باید دیگران ببندند.»

ایمرمان آرام جواب داد: «ماکس، این‌قدر اسرارآمیز حرف نزن. تو یک دفعه

دیگر هم، پاپوش برایم دوخته‌ای، همه این را می‌دانند. تو پسرک تیزبینی هستی.

این از صفات خوب توست. ولی بدبختانه من مکانیکی خوب و مسلسل‌چی

چیره‌دستی هستم. به این‌جور آدمی، در حال حاضر، بیشتر از تو احتیاج دارند.

به‌این‌جهت، این کارت نمی‌گیرد. راستی چند سال داری؟»

- خفه شو!

- تقریباً بیست‌سال. نیست؟ یا هنوز نوزده سال؟ با این سن‌وسالت گذشته

درخشانی پشت‌سر داری. پنج‌شش سال تمام، جهودها و خائنان را شکار

می‌کردی. در مقابلش، باید سر تعظیم فرود آورد!

- ازت معلوم است!

ایمرمان جواب داد: «بله، معلوم است.»

موکه نزدیک در ورودی ظاهر شد: «باز اینجا چه خبره؟»

هیچ‌کسی جواب نداد. موکه به‌نظر همه احمق می‌آمد.



- گفتم اینجا چه خبر است؟

برنینگ که از همه به او نزدیک‌تر بود، جواب داد: «هیچی، سرکار. ما فقط صحبت می‌کردیم.»

موکه به اشتاین برنر نگاه کرد: «واقعۀای اتفاق افتاده؟»
اشتاین برنر قدش را راست کرد و به اطراف نظر انداخت: «آخرین اخبار ده دقیقه قبل رسیده است.»

هیچ‌کسی علاقه‌ای نشان نداد. فقط گربر گوش می‌داد. ورق‌بازها به بازی‌شان ادامه می‌دادند. زائر سرش را از روی کاغذ بلند نکرده بود. آن‌ها که در خواب بودند، همچنان خرناس می‌کشیدند.

موکه فریاد زد: «دقت کنید! مگر گرید! اخبار جدید است! توجه کنید! دستور است!»

ایمرمان جواب داد: «اطاعت، قربان.»

موکه به او نظر انداخت. صورت ایمرمان گوش به‌زنگ و بی‌توجه بود. ورق‌بازها برگه ایشان را پشت روی تخته گذاشتند. آن‌ها را قاطی نکردند که بتوانند دوباره بدون تلف کردن ثانیه‌ای به‌بازی ادامه بدهند. زائر سرش را نیم‌خیز از روی کاغذ بلند کرده بود.

اشتاین برنر قدش را راست کرد: «اخبار مهمی است! در *استاندونسیون*^۲ منتشر شده. دربارهٔ اعتصابات بزرگ امریکا گزارش رسیده. صنایع فولاد فلج شده است. بیشتر کارخانجات مهمات‌سازی تعطیل شده‌اند. در صنایع هواپیماسازی، خراب‌کاری دیده شده است. همه‌جا، برای صلح فوری تظاهرات برپا کرده‌اند. دولت متزلزل است و احتمال سقوط آن می‌رود.»

اشتاین برنر نفس تازه کرد. کسی حرفی نزد. آن‌ها که خواب بودند، بیدار شدند و تنش‌شان را می‌خاراندند. از سوراخ سقف، یخ‌آبه به داخل سطلی چکه می‌کرد که زیر سوراخ گذاشت بودند. موکه نفس باصدایی کشید.



افزود: «زیردریایی‌های ما تمام ساحل امریکا را قبضه کرده‌اند. دو کشتی بزرگ سربازبر و سه کشتی باری حامل اسلحه و مهمات دیروز غرق شده‌اند. ظرفیت کشتی‌هایی که فقط در این هفته غرق شده‌اند، با این، روی هم سی و چهار هزار تُن می‌شود. انگلیسی‌ها روی ویرانه‌هایش گرسنگی می‌کشند. عبور و مرور دریایی را زیردریایی‌های ما همه‌جا قطع کرده‌اند. اسلحه‌های جدید سری ساخته شده‌اند. در میان آن‌ها بمب‌افکن بدون سرنشینی است که از دور هدایت می‌شود و بدون نشستن، می‌تواند به امریکا برود و برگردد. سواحل اقیانوس اطلس تبدیل به دژ مستحکمی شده است. اگر دشمن جرئت حمله کند، او را مانند سال ۱۹۴۰ به دریا خواهیم ریخت...»

اسکات بازان دوباره برگه‌ها را توی دستشان گرفتند. تکه‌ای برف شلپ‌کنان توی سطل افتاد. شنایدر غرید: «دل‌م می‌خواست توی یک‌جای حسابی نشسته بودیم.» او مردی تنومند، با ریش کوتاه سرخ بود.

ایمرمان پرسید: «اشتاین برنر، اخبار روسیه را هم با خودت آورده‌ای؟»
- چطور؟

- برای اینکه ما اینجا هستیم. بعضی از ماها به آن علاقه دارند؛ برای مثال، رفیقمان گریر که به مرخصی باید برود.

اشتاین برنر دودل ماند. به ایمرمان اعتماد نداشت؛ ولی وجدان حزبی‌اش پیروز شد: «کوچک کردن جبهه تقریباً تمام شده است. روس‌ها با تلفات سنگینی که داده‌اند، از پا درآمده‌اند. مواضع تازه‌ای برای حمله متقابل در دست طراحی است. کار نقل و انتقال ذخیره‌ها به اتمام رسیده است. ضدحمله ما با سلاح‌های جدید، مقاومت‌ناپذیر خواهد بود.»

دستش را تا نیمه بلند کرد؛ ولی دوباره آن را رها کرد. مشکل بود بتوان درباره روسیه حرف‌های هیجان‌آور زد. همه می‌دیدند چه خبر است. اشتاین برنر ناگهان مانند شاگرد مدرسه‌ای به نظر می‌آمد که می‌خواهد با شتاب امتحانش را بدهد: «تازه این‌ها، طبیعی است که تمام اخبار نیست. اخبار مهم همه سری‌اند و نمی‌توان آن‌ها را در استاندونسیون منتشر کرد؛ اما یک چیز به‌طور قطع حتمی



است: دشمن را همین سال نابود خواهیم کرد.» کمی بی حال عقب‌گرد کرد که به سوی محل تجمع بعدی برود.

موکه به دنبالش رفت. یکی از خواب‌آلودها به پس افتاد و خرناسش به هوا رفت. اسکات‌بازها شروع به بازی کردند. شنایدر گفت: «نابود می‌کنیم. سالی دوبار آن‌ها را نابود می‌کنیم.» به برگه‌هایش نگاه کرد: «بیست تا اعلام بود.» ایمرمان توضیح داد: «روس‌ها ذاتاً خائن‌اند. آن‌ها خودشان را در جنگ فنلاند ضعیف‌تر از آنچه هستند، نشان دادند. این یکی از حقه‌های پست بلشویکی بود.» زائر سرش را بلند کرد: «نمی‌توانی یک دقیقه راحت‌مان بگذاری. تو از همه چیز با اطلاعی، خوب شد؟»

- معلوم است. آن‌ها چند سال پیش متحد ما بودند و حرفی که درباره فنلاند زدم، از کلمات قصارِ شخص گورینگ است. مخالفتی با آن داری؟
یک نفر از کنار دیوار گفت: «بچه‌ها دعوا را کنار بگذارید. امروز اصلاً چه خبر شده؟!»

سکوت برقرار شد. فقط صدای کوبیدن ورق روی تخته و چکه آب توی سطل به گوش می‌رسید. گربر سر جایش کز کرد. او می‌دانست چه خبر شده است؛ پس از تیربارانِ همراه با تدفین همیشه همین‌طور بود.

نزدیک غروب دسته‌های زخمی‌ها رسیدند. عده‌ای از آن‌ها بدون توقف به راهشان ادامه دادند. با زخم‌های بسته شده خونین از دشت خاکستری می‌آمدند و به طرف افق بی‌رنگ پیش رو می‌رفتند. به نظر می‌آمد که هیچ‌گاه مریض‌خانه‌ای پیدا نخواهند کرد و جایی در افق بی‌پایان خاکستری فرو خواهند رفت. اکثر آن‌ها خاموش بودند و همه گرسنه.

برای باقی‌مانده آن‌ها که نمی‌توانستند راه بروند و دیگر وسیله نقلیه هم وجود نداشت، کلیسا را تبدیل به مریض‌خانه‌ای موقتی کردند. سوراخ طاق را گرفتند و دکتری که از فرط خستگی مشرف به مرگ بود، با دو پرستار آمد و مشغول عمل کردن زخمی‌ها شد. تا زمانی که هوا روشن بود، در را باز گذاشته بودند و



برانکارها را به خارج و داخل می بردند. نور سفید بالای تخت عمل در بیمه تاریک و طلایی فضای داخلی کلیسا، همچون چادر شفافی به نظر می آمد. در گوشه‌های بقایای دو مجسمه مقدس افتاده بود؛ مریم دست‌هایش را گشوده بود و کف دست نداشت. عیسی بدون پا بود؛ مثل این بود که معلولی را مصلوب کرده‌اند.

زخمی‌ها زیاد ناله نمی کردند. دکتر هنوز داروی بیهوشی داشت. آب در دیگ‌ها و کاسه‌های نیکلی می جوشید. دست و پاهای قطع شده زخمی‌ها را توی وان حمامی می ریختند که از خانه فرمانده گروهان آورده بودند و این وان کم کم داشت پر می شد. از جایی سروکله سگی پیدا شد. نزدیک در ایستاده بود و هر قدر او را می راندند، دوباره بازمی گشت.

گربر به فرزنبورگ گفت: «از کجا ممکن است آمده باشد؟» آن‌ها نزدیک خانه‌ای ایستاده بودند که قبلاً متعلق به کشیش دهکده بود.

فرزنبورگ سگ پریشم را که می لرزید و دمش را بالا گرفته بود، برانداز کرد و گفت: «شاید از جنگل آمده باشد.»

- چی توی جنگل می تواند پیدا کند؟ توی جنگل برای او چیزی پیدا نمی شود.

- چرا. به اندازه کافی. نه تنها توی جنگل، بلکه همه جا.

نزدیک تر رفتند. سگ گوش به زنگ و آماده فرار سرش را برگرداند. آن‌ها ایستادند.

سگ بزرگ و لاغر بود، با پوست خاکستری رنگی که به قرمزی می زد و کله باریک. فرزنبورگ گفت: «از این سگ‌های دهاتی نیست. سگ خوبی است.»

صدایی کرد که متوجه شود. سگ گوش‌هایش را راست کرد. فرزنبورگ دوباره صدایی از خودش درآورد و با سگ شروع به حرف زدن کرد.

گربر پرسید: «تصور می کنی منتظر غذا اینجا ایستاده؟»

فرزنبورگ سرش را تکان داد: «غذا همه جا هست. اینجا روشن است و مثل یک خانه می ماند. برای این منظور نیامده، به نظرم او دنبال هم نشین می گردد.»

برانکاری را به خارج آوردند. یکی از زخمی‌ها که در زیر عمل مرده بود، رویش افتاده بود. سگ چند متر به عقب پرید. بدون زحمت پرید، گویی فنری به نرمی او



را به عقب رانده باشد. بعد، نشست و به تماشای فرزندبورگ پرداخت. او دوباره با سگ حرف زد و آهسته قدمی به سویش برداشت. سگ با احتیاط به عقب جهید؛ ولی بعد ایستاد و آهسته چندبار دمش را جنباند.

گربر گفت: «می ترسد.»

- بله، معلوم است. ولی سگ خوبی است.

- و یک آدم خوار.

فرزندبورگ رویش را به طرف او کرد: «این، که همه ما هستیم.»

- چرا؟

- همه ما آدم خواریم و مثل این سگ، گمان می کنیم هنوز خوبیم و باز هم

مانند او به دنبال کمی گرمی و روشنایی و دوستی می رویم.

فرزندبورگ با یک طرف صورتش لبخند زد. طرف دیگرش را جای زخمی

بی حرکت کرده بود و مرده به نظر می آمد. برای گربر، دیدن این خنده که در یک

خط می مرد، همیشه شگفت می نمود. مثل این بود که اتفاقی نیست.

- ما غیر از آدمهای دیگر نیستیم. جنگ است، فقط همین.

فرزندبورگ سرش را تکان داد و با چوب دستی اش برف های روی کفشش را

تکاند: «این طور نیست، ارنست. مقیاس از دست ما در رفته. ده سال تمام است که

ما را از مردم دنیا جدا کرده اند، جدا در زندان وحشتناک و غیرانسانی و مضحک.

غروری دروغین که نعره اش به آسمان می رود. گفته اند که ملت ما ملتی برتر است

و ملت های دیگر باید برده وار به او خدمت کنند.»

خنده تلخی کرد: «ملت آقا، گوش به فرمان هر احمق و شارلاتان و هر فرمان

بودن، چه ربطی به ملت آقا بودن دارد؟ این جوابش است و مثل همیشه

بی گناهان بیش از گناهکاران دچارش می شوند.»

گربر به او خیره شد. فرزندبورگ تنها آدمی در جبهه بود که کاملاً می توانست به

او اعتماد کند. هر دوی آنها اهل یک شهر بودند و یکدیگر را از مدت ها پیش

می شناختند. گربر عاقبت گفت: «اگر همه این چیزها را می دانی پس چرا اینجا

هستی؟»



- چرا اینجا هستیم؟ می‌خواستی توی یک بازداشتگاه باشم؟ یا به جرم استنکاف از خدمت تیرباران شده باشم؟

- نه، مقصودم این نبود. مگر سال ۱۹۳۹ سنّت بیش از آنکه به اجبار سربازت کنند نبود؟ پس چرا داوطلب شدی؟

- چرا، آن موقع سنّم زیادتر بود؛ البته حالا وضع عوض شده است و پیرتر از من هم باید به جبهه برود؛ ولی موضوع ربطی به این حرف‌ها ندارد. این نمی‌تواند بهانه باشد و اینجا بودن هم مسئله را حل نمی‌کند. آن موقع، آدم برای خودش دلیل می‌آورد که جنگ است و وطن در خطر و نباید به آن پشت کرد، اهمیتی هم نداشت که کی مقصر بود و کی آن را شروع کرده بود. این یک دلیل تراشی و بهانه بود. عیناً، مانند دفعه قبل که آدم همکاری می‌کرد تا جلو بدتر از آن را بگیرد. این هم یک بهانه بود. بهانه‌ای که آدم برای خودش می‌آورد و چیزی غیر از این نبود.

با چوب‌دستیش محکم به روی برف کوبید. سگ بی‌صدا به عقب پرید و به پشت کلیسا رفت: «ما خدا را به‌خشم آورده‌ایم، ارنست. می‌فهمی؟»
گربر جواب داد: «نه.» او نمی‌خواست بفهمد. فرزنبورگ مدتی خاموش ماند. بعد آرام‌تر گفت: «تو نمی‌توانی بفهمی. تو هنوز خیلی جوانی. تو غیر از رقص میمونی هیستری و جنگ چیزی ندیده‌ای؛ ولی قبلاً در یک جنگ بوده‌ام و زمان میان دو جنگ را می‌شناسم.»

لبخند زد؛ نیمی از صورتش لبخند زد و نیمی دیگرش بی‌حرکت ماند. خنده ولی در مقابل آن چون موجی خسته، کوفته می‌شد و به عقب باز می‌گشت؛ ولی نمی‌توانست سد را بشکند. گفت: «دلم می‌خواست، خوانندهٔ اپرا بسودم، سازی با کله‌ای تو خالی و صدای گیرا یا یک پیرمرد، یا یک بچه. نه بچه، نه. حوصله آنچه را که بعداً خواهد آمد ندارم. ما جنگ را باخته‌ایم، حداقل این را که می‌دانی؟»

- نه.

- هرژنرالی که احساس یک‌جو مسئولیت می‌کرد، حالا دست از جنگ کشیده



بود. ما برای هیچ می‌جنگیم.

دوباره تکرار کرد: «برای هیچ، حتی به علت اوضاع بهتر صلح هم نیست.» دستش را به سوی افقی دراز کرد که رو به تاریکی می‌رفت: «با ما دیگر کسی مذاکره نمی‌کند. ما مثل آتیلا و چنگیز خان رفتار کرده‌ایم. ما تمام قراردادهای قوانین انسانی را زیر پا گذاشته‌ایم. ما...»

گربر ناامید و مردد گفت: «این کارها را اس‌اس کرده است.»

نزد فرزنبورگ آمده بود تا از دست زائر و اشتاین برنر، در امان باشد؛ می‌خواست با او درباره شهر قدیمی و آرام کنار رودخانه صحبت کند، درباره بولواریهای ییزفون و دوران جوانی، ولی اکنون بدتر از اول شده بود. به نظر می‌آمد که این روزها همه چیز سحر شده است. از دیگران توقع کمک نداشت؛ ولی از فرزنبورگ که در آشوب عقب‌نشینی او را ندیده بود، این توقع را داشت و حالا درست از همین آدم حرف‌هایی می‌شنید که مدت‌ها بود نمی‌خواست، آن‌ها را قبول کند و به آن اقرار کند، حرف‌هایی که می‌خواست، سر فرصت هنگام مرخصی در وطن درباره آن بیندیشد، حرف‌هایی که بیش از هر چیز از آن می‌ترسید.

فرزنبورگ به طور ساختگی گفت: «بله، اس‌اس. برای آن فقط می‌جنگیم. برای اس‌اس و گشتاپو، برای دروغگوها و قاچاقچی‌ها، برای متعصبین، آدمکشان و دیوانگان. برای اینکه آن‌ها بتوانند، یک سال بیشتر به اعمالشان ادامه بدهند. فقط برای همین و بس. ما جنگ را مدت‌هاست که باخته‌ایم.»

هوا تاریک‌تر شده بود. درهای کلیسا را بسته بودند تا نور به خارج نرود. از پس پنجره‌ها هیكل‌های سیاهی نمایان بودند که پتو به آن‌ها آویزان می‌کردند؛ همچنین راه زیرزمین‌ها را نیز بستند. فرزنبورگ به آن سو نظر انداخت: «ما تبدیل به موش کور شده‌ایم. حتی ارواح لعنتی‌مان هم. ما بی‌شک خیلی ترقی کرده‌ایم!» گربر پاکت سیگار دست‌خورده‌ای از جیب پشتش بیرون آورد و جلو او گرفت، فرزنبورگ دستش را به عقب زد و گفت: «خودت بکش. یا همراهت ببر. من خودم به اندازه کافی دارم.»

گربر سرش را تکان داد: «بردار...»



فرزنبورگ لبخندی سطحی زد و سیگاری برداشت: «کی حرکت می کنی؟»
- نمی دانم. هنوز مرخصی ام قطعی شده.

گربر دود را فرو برد و پس از لحظه‌ای آهسته بیرون داد. سیگار داشتن خوب بود. بعضی مواقع، حتی بهتر از رفیق بود. سیگارها کسی را دچار تردید نمی کردند. خوب و ساکت بودند. گفت: «نمی دانم. از مدت‌ها قبل دیگر هیچ چیز را نمی دانم. قبلاً همه چیز آشکار و روشن بود، حالا درهم برهم شده است. دلم می خواست، می خوابیدم و توی دوران دیگری بیدار می شدم؛ ولی کسی نمی تواند به این آسانی جا خالی کند. من زمانی شروع به اندیشیدن کردم که دیگر خیلی دیر شده بود. از این کارم مغرور نیستم.»

فرزنبورگ با پشت دستش جای زخم صورتش را نوازش داد: «زیاد ناراحت نباش. در ده سال گذشته چنان گوش‌های ما را با تبلیغات پر می کردند که شنیدن چیزی مشکل بود. به خصوص، چیزهای بدون بوق و کرنا، صدای وجدان و ناامیدی و تردید. راستی پوهلمان یادت می آید؟»

- معلم تاریخ و علوم دینی من بود.

- وقتی به مرخصی رفتی، به سراغش برو. شاید زنده باشد. سلام مرا هم به او برسان.

- چرا زنده نباشد؟ او که سرباز نیست.

- نه.

- پس حتماً زنده است. نباید بیش از شصت و پنج سال داشته باشد.

- سلام مرا به او هم برسان.

- باشد.

- من باید دیگر بروم. به سلامت. فکر نمی کنم دیگر همدیگر را ببینیم.

- قبل از بازگشتم نه؛ ولی طولی نمی کشد. همه اش سه هفته است.

- بله، درست است. پس سفر به خیر.

به سلامت.

فرزنبورگ با قدم‌های سنگین از روی برف گذشت و به طرف گروهانش رفت که در دهکدهٔ مخروبهٔ بعدی قرار داشت. گربر او را نگاه کرد، تا در تاریکی غروب



از نظر ناپدید شد. بعد برگشت. جلوی کلیسا سایه سیاه سگ را دید. در کلیسا باز شد و نور باریکی برای لحظه‌ای به خارج افتاد. جلوی در پتوهای برزنتی آویزان کرده بودند. نور کم گرم کننده بود و اگر آدم نمی دانست برای چه کاری است، تقریباً مانند وطنش به نظرش می آمد. به سگ نزدیک شد. حیوان با شتاب فرار کرد و گربر مشاهده کرد که مجسمه مقدسان روی برف‌های بیرون کلیسا افتاده‌اند. کنار آن‌ها دو چرخه شکسته‌ای افتاده بود. آن‌ها را بیرون آورده بودند؛ چون در کلیسا به هر وجهی احتیاج شدید وجود داشت.

به راه افتاد، به طرف زیرزمینی رفت که گروه هم‌قطارانش در آن زندگی می کردند. سرخی پلاستیک شفق در پس ویرانه‌ها آویزان بود. کمی دورتر از کلیسا، مرده‌ها افتاده بودند. در برفی که آب می شد، سه جسد تازه، متعلق به ماه اکتبر، یافته بودند. آن‌ها شل و همانند خاک بودند. پهلوهای آن‌ها جسدهای دیگری قرار داشتند که بعد از ظهر در کلیسا مرده بودند. آن‌ها رنگ پریده و عصبانی و غریب به نظر می آمدند و هنوز تسلیم نشده بودند.

فصل چهارم

از خواب پریدند. زیرزمین می لرزید. گوش هایشان صدا می کرد. تکه پاره های چیزها به هرسو پرتاب می شدند. توپ های ضد هوایی در پس دهکده، به غرش درآمده بودند. یکی از افراد تازه کار فریاد زد: «باید بیرون رفت!»

- ساکت! کسی چراغ روشن نکند!

- از این تله موش باید بیرون رفت!

- دیوانه! به کج؟! لعنتی ها، مگر همه تازه کارید؟

صدای بمی دوباره زیرزمین را به لرزه درآورد. چیزی در تاریکی درهم شکست و به زمین فرو ریخت. چوب و گچ و خاک از هرسو ریزش می کرد. از سوراخ سقف برق بی رمقی به داخل می زد.

- اینجا یک عده زیرآوار مانده اند!

- ساکت! فقط یک تکه دیوار فرو ریخته است.

- تا زنده به گور نشده ایم، بیرون برویم!

در مدخل زیرزمین سایه های کم رنگی دیده می شد. یک نفر ناسزاگویان فریاد زد: «گوسفندها! همین جا بمانید! اینجا حداقل از تکه پاره های بمب در امان

هستیم.»

دیگران توجهی به او نکردند، اعتمادی به زیرزمین سست نداشتند. حق با آنها



بود. همین‌طور، آن‌هایی هم که می‌خواستند بمانند، حق داشتند. بسته به اتفاق بود، آدم ممکن بود، همان‌جا کشته شود یا در بیرون دچار تکه‌پاره‌های بمب شود. منتظر ماندند. دل‌ها خالی، و نفس کشیدن‌ها با احتیاط شدند. منتظر ضربه بعدی بودند، به‌نظر می‌رسید که نزدیک است؛ ولی از آن خبری نشد. به‌جای آن صدای انفجارهای پی‌درپی را شنیدند که دورتر بودند.

یک نفر شروع به ناسزاگویی کرد: «لعنتی‌ها! پس شکاری‌های ما کجا هستند؟»
- در آسمان انگلستان.

موکه فریاد زد: «خفه شو!»

ایمرمان گفت: «در استالینگراد!»

- خفه شو!

صدای موتورها در سکوت میان شلیک توپ‌ها شنیده می‌شد. اشتاین برنر فریاد زد: «این هم شکاری‌ها، این‌ها مال خودمان‌اند!»

همه، گوش‌هایشان را تیز کردند. رگبار مسلسل‌ها جنجال و هیاهوی بیرون را می‌دریدند. سپس صدای سه انفجار پی‌درپی به گوش رسید. نزدیک دهکده بود. نور بی‌رمق به داخل زیرزمین جهید و در همان لحظه، باران سفید و سرخ و سبز باریدن گرفت، زمین از جا کنده شد و همچون طوفانی از رعد و برق و تاریکی متلاشی شد. هنگام فرو نشستن طوفان، فریادهایی از بیرون بلند شد و صدای درهم شکستن و فرو ریختن دیوارهای زیرزمین به گوش رسید. گریب خودش را از میان باران سنگ و خاک بیرون کشید و اندیشید: کلیسا. چنان خودش را خالی حس می‌کرد که گویی فقط پوستش باقی مانده و بقیه وجودش مکیده شده است. راه خروجی زیرزمینی سالم مانده بود و وقتی نمایان شد که چشم‌های برق‌زده‌اش دوباره شروع به دیدن کردند. گریب تکانی به خود داد: زخمی نشده بود.

زائر گفت: «لعنت به این زندگی! به نظرم حساب زیرزمین رسیده شده باشد.»

به‌سوی در خروجی خزیدند. جنجال بیرون از نو شروع شد. در این‌بین، گاه‌گاه صدای موکه که فرمان می‌زد، شنیده می‌شد. سنگی پیشانیش را شکافته بود و خون سیاه‌رنگ در نور لرزان بر روی صورتش جریان داشت: «یآلآ! همه برای



پیدا کردن زیر آوار مانده‌ها، دست به کار شوید! کی نیست؟»
 کسی جواب نداد. سؤال خیلی احمقانه بود. گربر و زائر سنگ و خاک را به
 طرفی زدند. کار به کندی پیش می‌رفت! تیرهای آهن و قطعات بزرگ آوار مزاحم
 بودند. تقریباً، قادر به دیدن نبودند. فقط روشنایی آسمان رنگ‌پریده و آتش
 انفجارها بود.

گربر خاک‌ها را پس زد و به‌سوی قسمت ویران شده زیرزمین خزید. صورتش
 روی خاک‌ها قرار گرفته بود و دستانش اطراف را جست‌وجو می‌کردند.
 گوش‌هایش را تیز کرده بود که در میان جنجال، فریاد یا ناله‌ای را بشنود و در
 عین حال، با دستانش در میان آوار به دنبال اعضای بدن آدمی می‌گشت. این کار
 بهتر از آن بود که بی‌هدف خاک‌ها را از جلو به عقب بزنند. زمان، برای زیر آوار
 ماندگان پر ارزش بود.

ناگهان دستی را یافت که جنبش می‌کرد. فریاد زد: «یک نفر اینجا است!» با
 ناخن‌هایش خاک را می‌تراشید و به دنبال سر او می‌گشت. نتوانست سر را پیدا
 کند و دست را کشید و فریاد زد: «کجایی؟ حرف بزن! کجایی؟»
 زیر آوار مانده در یک سکوت آتش باران کنار گوشش آهسته گفت: «اینجا!
 نکش. گیر کرده‌ام.»

دست دوباره جنبشی کرد. گربر خاک را به کناری زد. صورت را پیدا کرد. لبان او
 را لمس کرد. فریاد زد: «بیا بیا اینجا! به من کمک کنید!»
 فقط برای دو نفر در آن گوشه، جا برای کار کردن وجود داشت. گربر صدای
 اشتاین برنر را شنید که می‌گفت: «جلو بروید، صورتش را آزاد نگه دارید! ما از این
 طرف شروع می‌کنیم!»

گربر خودش را کنار کشید. دیگران در تاریکی با شتاب کار می‌کردند. زائر
 پرسید: «کیست؟»

گربر گفت: «نمی‌دانم.»

و روی زیرآوار مانده خم شد: «تو کی هستی؟»

زیرآوار مانده چیزی گفت، گربر نتوانست حرف او را بفهمد. کنارش دیگران



مشغول بودند. آوار را جابه‌جا می‌کردند. اشتاین برنر پرسید: «هنوز زنده است؟»
گربر دستش را روی صورت کشید. حرکتی حس نکرد. گفت: «نمی‌دانم. چند دقیقه قبل زنده بود.»

جنجال دوباره شروع شد. گربر سرش را نزدیک خاک آورد و فریاد زد: «همین الان، تو را بیرون می‌آوریم! صدای مرا می‌شنوی؟»

تصور می‌کرد، چیزی شبیه نفس کشیدن را روی گونه‌های او حس می‌کند؛ ولی حتم نداشت. بالای سرش اشتاین برنر، زائر، شنایدر نفس نفس می‌زدند.
- دیگر جواب نمی‌دهد.

زائر بیلش را انداخت: «دیگر نمی‌شود. اینجا پر از تیر آهن است و سنگ‌ها هم خیلی بزرگ‌اند. ما احتیاج به روشنایی و ابزار داریم.»

موکه فریاد زد: «چراغ روشن نکنید. هرکس چراغ روشن کند، کشته می‌شود!»
همه خودشان می‌دانستند که هنگام حمله هوایی روشن کردن چراغ خودکشی است. شنایدر لعن‌کنان گفت: «حیوان احمق! چیزهایی بلد است!»
- کار پیش نمی‌رود. مجبوریم صبر کنیم، در تاریکی نمی‌شود.
- آره.

گربر کنار دیوار کز کرده بود و به آسمانی خیره شده بود که جنجال از آن به داخل زیرزمین فرو می‌ریخت. چیزی را نمی‌توانست، تشخیص بدهد. او فقط صدای مرگ رؤیت‌نشده و وحشی را می‌شنید. غیرعادی نبود، بارها با همین حال منتظر مانده بود، حتی وحشتناک‌تر از آن را دیده بود.

با احتیاط دستش را روی صورت ناشناس کشید. اکنون، دیگر خاک و خاشاک روی آن نبود. لبان او را لمس کرد، بعد دندان‌هایش را فشار ضعیف دندان‌های او را حس کرد. فشار قوی‌تر شد و ناگهان قطع شد. فریاد زد: «هنوز زنده است.»
- به او بگو دو نفر رفته‌اند ابزار بیاورند.

گربر دوباره روی لبان او به جست‌وجو پرداخت. دیگر حرکت نمی‌کردند. دست او را در میان آوار جست‌وجو کرد و در دست خودش محکم گرفت. دست هم دیگر جواب نمی‌داد. گربر آن را محکم گرفت، این تنها کاری بود که می‌توانست



بکند. به همین حال، نشست تا حمله خاتمه پیدا کرد. ابزار آوردند و زیر آوارمانده را بیرون کشیدند. لامرز بود. مردی تنومند و عینکی. عینکش را هم پیدا کردند. یک متر آن طرف تر روی زمین افتاده بود و نشکسته بود؛ ولی خود لامرز مرده بود.

گربر همراه شنایدر به نگهبانی رفت. هوا مه‌آلود بود و بوی باروت می‌داد. یک طرف کلیسا روی هم ریخته بود. همین‌طور خانه فرمانده گروهان. گربر از خودش پرسید که آیا راهه هم کشته شده؟ بعد او را در هوای نیمه‌تاریک دید که دراز و لاغر از پشت خانه مشغول تماشای سربازانی است که آوار کلیسا را جمع‌آوری می‌کنند. عده‌ای از زخمی‌های زیر آوار، مانده بودند. بقیه بیرون بودند. آن‌ها روی زمین روی پتو و پتوهای برزنتی خوابیده بودند. ناله نمی‌کردند. چشمان به‌سوی آسمان خیره شده بود، برای کمک نبود، از آسمان می‌ترسیدند. گربر از کنار گودال‌های تازه بمب‌ها گذشت. گودال‌ها بوی گند می‌دادند و در میان برف چنان می‌نمودند که گویی ته ندارند. مه در داخل آن‌ها به‌سوی بالا می‌خزید. گودالی کوچک‌تر نزدیک تپه‌ای که قبرها را در آن کنده بودند، ایجاد شده بود.

شنایدر گفت: «از این گودال می‌توانیم، به‌عنوان قبر استفاده کنیم. مرده برای پر کردن آن داریم.»

گربر سرش را تکان داد: «برای پوشاندن آن‌ها خاک از کجا بیاوریم؟»

- دیوارهای گودال را می‌شود تراشید.

- فایده ندارد، چون گودتر از اطراف باقی می‌ماند. بهتر است، خودمان قبر بکنیم.

شنایدر ریش قرمزش را خاراند: «مگر باید قبر از زمین اطرافش، حتماً بلندتر باشد؟»

- شاید هم نه؛ ولی آدم این‌طور عادت کرده است.

به راهشان ادامه دادند. گربر مشاهده کرد که صلیب قبر رایکه، سر جایش نیست. انفجارها آن را به جایی در دل شب پرتاب کرده بودند.



شنایدر ایستاد و براق شد: «مرخصیات آنجاست.»

هر دو گوش دادند. جبهه ناگهان، جنب و جوش تازه‌ای پیدا کرده بود. چترهای روشنایی و موشک‌ها در افق آویزان بودند. آتش توپخانه قوی‌تر و منظم‌تر شده بود. صدای انفجار زمین‌ها به گوش می‌رسید. شنایدر گفت: «آتش منظم، معنی‌اش این است که دوباره مرا به جبهه خواهند فرستاد. کار مرخصیات ساخته شد!»
- آره.

همچنان گوش می‌دادند. حق با شنایدر بود. چیزی که می‌شنیدید، شباهتی به حمله‌ای موضعی نداشت. توپ‌های سنگین در جبهه ناآرام حمله‌ای را تهیه می‌دیدند. شاید فردا صبح، حمله بزرگ و همگانی شروع می‌شد. هوای شبانه مه‌آلود شده بود و لحظه به لحظه غلیظ‌تر می‌شد. ممکن بود، روس‌ها از این هوا استفاده کنند و به پیشروی ادامه دهند، مانند دو هفته پیش که گروهان، چهل و دو نفر از دست داد.

کار مرخصی ساخته شده بود. گربر قبلاً هم، امید زیادی به آن نداشت. حتی به پدر و مادرش هم ننوشته بود. از زمانی که سرباز شده بود، فقط دو بار به مرخصی رفته بود و بار آخر چنان دور می‌نمود که واقعیتش را از دست داده بود. تقریباً دو سال پیش بود؛ ولی اگر بیست سال هم بود یکسان می‌نمود، حتی سرخورده هم نبود. فقط خالی بود.

از شنایدر پرسید: «از کدام طرف می‌خواهی بروی؟»

- برایم فرقی نمی‌کند. راست؟

- باشد. پس من از طرف چپ می‌روم.

مه همه‌جا را پوشاند و غلیظ‌تر شد. هوایی که انسان توی آن به سختی پیش می‌رفت، همچون شیربرنج تیره‌رنگی بود که می‌جوشید، ولی سرد می‌جوشید و تا خرخره آدم ارتفاع داشت. سر شنایدر بر روی آن شناکنان دور شد. گربر از طرف چپ، دایره بزرگی به دور دهکده زد. گاه‌گاه در مه فرو می‌رفت؛ ولی باز نمایان می‌شد و در انتهای غلیان شیرینی رنگ چراغ‌های رنگارنگ جبهه را می‌دید. آتش هر لحظه شدیدتر می‌شد.



هنگامی که صدای چند تک‌تیر را شنید، نمی‌دانست، چقدر دور شده است. به یاد شنایدر افتاد. شاید عصبی شده بود. بعد دوباره، صدای چند تک‌تیر و فریادهایی را شنید. به طرف جلو خم شد، در پناه مه تفنگ در دست، آماده منتظر ماند. صدای فریاد نزدیک‌تر شد. کسی نام او را صدا می‌زد. جواب داد: «کجایی؟» - اینجا.

سرش را از توی مه بیرون آورد و یک قدم خودش را کنار کشید. کسی شلیک نکرد. اکنون صدا را از خیلی نزدیک می‌شنید؛ ولی در مه و تاریکی فواصل را مشکل می‌شد تشخیص داد. بعد اشتاین برنر را دید.

«خوک‌ها! حساب شنایدر را رسیدند. توی مغزش زده‌اند!»

پارتیزان‌ها بودند. آن‌ها خودشان را توی مه نزدیک کرده بودند. ریش قرمز شنایدر ظاهراً برایشان هدف خوبی بوده است. پارتیزان‌ها می‌خواستند، گروهان را در خواب غافل گیر کنند؛ ولی جمع‌آوری آوار پس از حمله، نقشه آن‌ها را باطل کرده بود؛ باوجوداین، شنایدر را گیر آورده بودند.

«راهزن‌ها! ما نمی‌توانیم توی این شیربرنج لعنتی آن‌ها را تعقیب کنیم!»

صورت اشتاین برنر را مه نمناک کرده بود. چشمانش برق می‌زدند: «راهه دستور داده است دو نفری کشیک بدهیم و زیاد دور هم نرویم.» - باشد.

آن‌ها بیش از آن که نتوانند، یکدیگر را ببینند، از هم دور نمی‌شدند. اشتاین برنر خودش را در مه با احتیاط به جلو می‌کشید و به دقت مواظب اطرافش بود. او سرباز خوبی بود. زیر لب گفت: «دل‌م می‌خواست، یکی از آن‌ها را گیر بیاوریم. می‌دانستم چه بلایی توی این مه به سرش بیاورم. تکه کهنه‌ای توی پوزه‌اش می‌کردم که صدایش را کسی نشنود، دست‌ها و پاهایش را محکم می‌بستم، بعد شروع می‌کردم! تو نمی‌دانی باور کنی تخم چشم آدم را بدون اینکه کنده بشود، چقدر می‌شود از توی حدقه بیرون کشید!»

او حرکتی به دست‌هایش می‌داد که گویی دارد چیزی را به آرامی در میان انگشتانش له می‌کند.



گربر جواب داد: «چرا، باور می‌کنم.»

گربر با خودش می‌اندیشید، اگر شنایدر به طرف چپ رفته بود و من به طرف راست من گیر آن‌ها می‌افتادم؛ ولی این فکر اهمیت زیادی برایش نداشت. از این اتفاقات زیاد می‌افتاد. زندگی یک سرباز بسته به همین اتفاقات بود.

آن‌ها تا وقتی که سرپرست بودند، به جست‌وجو ادامه دادند، ولی کسی را پیدا نکردند. صدای شلیک در طرف جبهه طنین‌انداز بود. حمله آغاز شده بود. اشتاین برنر گفت: «شروع شد. کاش آدم می‌توانست، آن جلو باشد. در چنین حمله‌ای، به جانشین احتیاج دارند. در عرض چند روز آدم می‌توانست، افسر بشود.»
- یا اینکه زیر یک تانک له و لورده.

- آخ! شماها پیر بزه‌ها فوراً دربارهٔ چه چیزهایی فکر می‌کنید! با این حرف‌ها آدم نمی‌تواند ترقی کند. همه که کشته نمی‌شوند.

- معلوم است که همه کشته نمی‌شوند، و گرنه جنگ نمی‌توانست ادامه پیدا کند. به داخل زیرزمین خزیدند. گربر دراز کشید و سعی کرد، به خواب برود؛ ولی نمی‌توانست. گوشش را برای شنیدن سروصدای جبهه تیز کرده بود.

روز تیره و نمناک فرا رسید. جبهه می‌غرید. تانک‌ها به کارزار مشغول بودند. در جنوب خط جبهه درهم شکسته شده بود. هوایما زوزه می‌کشیدند. کاروان‌های روی دشت به حرکت درآمدند، زخمی‌ها را به عقب جبهه می‌آوردند. گروهان منتظر دریافت فرمان بود تا به جبهه فرستاده شود.

گربر را ساعت ده نزد راهه خواندند. فرمانده گروهان مقرش را تغییر داده بود. حالا، در قسمتی از ساختمان سنگی زندگی می‌کرد که هنوز برجا بود. پهلوئی آن اتاق دفتر قرار داشت.

اتاق راهه هم‌سطح بود. یک صندلی سه پایه، یک بخاری بزرگ شکسته که چند تا پتو روی آن گذاشته بودند، یک تخت سربازی و یک میز، اثاثیه اتاق را تشکیل می‌دادند. از پنجره شکسته، آدم می‌توانست، گودالی را ببیند که یک بمب ایجاد کرده بود. پنجره را با مقوا چسبانده بودند. اتاق سرد بود. روی میز یک پریموس با ظرف قهوه قرار داشت.



راهه درحالی که قهوه را توی فنجانای گل و بتهدار بی دسته می ریخت، گفت: «با مرخصی شما موافقت شده است. تعجب می کنید. نیست؟»
- بله قربان، سرکار ستوان.

- من هم همین طور. برگه مرخصی توی اتاق دفتر است. بروید آن را بگیرید و فوراً هم حرکت کنید، سعی کنید، یک ماشین شما را با خودش ببرد. هر لحظه منتظر رسیدن دستور هستیم که مرخصی ها لغو شوند. اگر شما بروید، رفتید. می فهمید؟

- بله قربان، سرکار ستوان.

قیافه راهه این طور نشان می داد که حرف های دیگری هم می خواهد بزند؛ ولی بعد متوجه موقعیت شد و به طرف میز آمد و دستش را به طرف گربر دراز کرد: «به سلامت، سعی کنید، از اینجا هرچه زودتر خودتان را بیرون بکشید. مدت ها است که مستحق این مرخصی بوده اید.»

رویش را برگرداند و به طرف پنجره رفت. پنجره برای او خیلی کوتاه بود، می بایست خم شود تا بتواند، به بیرون نگاه کند.

گربر بیرون آمد و از کنار خانه به طرف دفتر رفت. وقتی از کنار پنجره می گذشت، سردوشی های راهه را دید. سر او را نتوانست ببیند.

منشی برگه مهر و امضا شده مرخصی را به دستش داد و زیر لب اضافه کرد: «خیلی شانس داری، حتی متأهل هم نیستی، این طور نیست؟»

- نه، ولی این اولین مرخصی من پس از دو سال است.

منشی تکرار کرد: «شانس! مرخصی، توی این چنین وضعی!»

- من که خودم وقت آن را انتخاب نکرده ام.

گربر به طرف زیرزمین به راه افتاد؛ چون دیگر فکر نمی کرد، با مرخصی اش موافقت شود، اثاثش را جمع نکرده بود؛ ولی چیز زیادی هم برای جمع کردن نداشت. به سرعت چیزهایش را دسته کرد. یک تصویر مقدس روسی لعابی جزو آنها بود که می خواست، به مادرش بدهد. آن را جایی در راه پیدا کرده بود.

جایی در یک ماشین بهداری پیدا کرد. ماشین پر از زخمی در چاله های پر از



برف افتاده بود و شاگرد شوfer به بیرون پرت شده و دستش شکسته بود. گربر به جای او سوار شد.

ماشین جاده‌ای را طی می‌کرد که با تیرک‌ها و پشته‌های گاه علامت‌گذاری شده بود و دهکده را دور می‌زد. گربر گروهان را دید که در میدان جلو کلیسا جمع شده است. شوfer گفت: «این‌هایی که آنجا ایستاده‌اند، باید بروند جلو. آن‌ها را به جبهه می‌فرستند. تیکه خوبی برایشان گرفته‌اند. روس‌ها این توپ‌خانه را از کجا آورده‌اند!»

- آره ...

- تانک هم زیاد دارند. از کجا؟

- از امریکایی‌ها یا از سیبری. می‌گویند، توی سیبری کارخانه‌های زیادی دارند. شوfer ماشین را از کنار کامیونی رد کرد که در برف فرو رفته بود: «روسیه خیلی بزرگ است. بزرگ‌تر از آن که بتوانی تصور کنی. آدم توی آن گم می‌شود.»

گربر سرش را تکان داد و میچ پیچش را مرتب کرد. لحظه‌ای خودش را سربازی فراری پنداشت. گروهان در میدان جلوی کلیسا ایستاده بود؛ ولی او از آنجا باز می‌گشت. تنها. دیگران آنجا می‌ماندند؛ ولی او باز می‌گشت. آن‌ها مجبور بودند، به جبهه بروند. با خود می‌اندیشید؛ من مستحق این مرخصی هستم. راهه هم همین را گفت؛ ولی چرا این فکر را می‌کنم. من فقط می‌ترسم کسی بیاید و مرا برگرداند.

چند کیلومتر آن طرف‌تر ماشینی را یافتند که لیز خورده بود و در برف گیر کرده بود. توقف کردند و به بازرسی برانکارهای خودشان پرداختند. دو نفر مرده بودند. آن‌ها را پایین گذاشتند و به جای آن سه زخمی از ماشین دیگر در ماشین خود گذاشتند. گربر به آن‌ها کمک کرد. پای دو نفر از آن‌ها را قطع کرده بودند، سومی گلوله به صورتش خورده بود و می‌توانست بنشیند. زخم‌هایی که به جا ماندند، ناسزا می‌گفتند و فریاد می‌کشیدند: آن‌ها زخم‌هایی بودند که روی برانکار قرار داشتند و جا برایشان در ماشین آن‌ها نبود. آن‌ها ترسی داشتند که همه زخمی‌ها دارند: ترس از اینکه در آخرین لحظه باز جنگ آن‌ها را به زانو در آورد.



شوفر از شوفر کامیونی که در برف گیر کرده بود، پرسید: «چطور شده؟»
- سگ دستم شکسته است.

- شکستن سگ دست توی برف؟

- یک‌بار انگشت یک نفر شکست که با آن توی دماغش را مته می‌کرد. این را
نشنیده‌ای تازه کار؟

- چرا، باز هم جای شکرش باقی است که زمستان سخت نیست، وگرنه، همه
یخ می‌زدند.

به‌راهشان ادامه دادند. شوفر به پشت تکیه داد و گفت: «دو ماه پیش برای خودم
اتفاق افتاد. گیربکس عیب پیدا کرده بود. خیلی آهسته و به‌زحمت جلو می‌رفتم.
آدم‌ها روی برانکارها یخ زدند. کاری از دستم ساخته نبود. وقتی رسیدیم شش نفر
بیشتر زنده نمانده بودند. دست‌ها و پاها و بینی آن‌ها یخ زده بود. توی زمستان در
روسیه، زخمی شدن شوخی‌بردار نیست.»

تکه توتونی بیرون آورد و کمی از آن را با دندان کند: «بدتر از همه زخمی‌هایی
که قادر به راه‌رفتن بودند! آن‌ها پیاده می‌رفتند. شب، توی سرما می‌خواستند، به
ماشین‌ها حمله کنند. به درها و روی رکاب‌ها مثل زنبور عسل آویزان شده بودند.
مجبور شدم، آن‌ها را پایین بیندازم.»

گربر درحالی که فکرش جای دیگری بود، سرش را تکان داد.

دهکده را دیگر نمی‌شد، دید. پشت، یک تپه برفی مخفی شده بود. چیز دیگری
جز آسمان و دشتی وجود نداشت که آن‌ها روی آن به‌طرف غرب می‌رفتند. ظهر
بود. خورشید از پشت ابرهای خاکستری به‌خوبی آشکار نبود. برف‌ها برق ضعیفی
داشتند. ناگهان، چیزی در وجودش به‌حرکت درآمد. داغ و بی‌تاب و او برای اولین
بار حس کرد که نجات پیدا کرده است که از مرگ دور می‌شود. دور، دور، حس
می‌کرد و به‌برف‌های لگدکوب‌شده‌ای خیره شد که از متر به متر زیر چرخ‌ها
ناپدید می‌شدند. متر به متر به‌طرف امنیت می‌رفت، به‌طرف غرب، به‌طرف وطن،
به‌طرف زندگی توصیف‌نشده‌ای در پشت افق نجات دهنده.

فصل پنجم

قطار کوچک ایستاد. ایستگاه راه‌آهن کوچکی که استتار شده بود، در زیر اشعه خورشید قرار داشت. از چند خانه اطراف فقط بقایای آن‌ها به چشم می‌خورد؛ به جای آن‌ها چند خانه چوبی ساخته بودند که سقف‌ها و دیوارهای آن‌ها را با رنگ‌هایی رنگ‌آمیزی کرده بودند که مخصوص استتار بود. تعدادی واگن روی خطوط آهن قرار داشتند. آسرای روسی را بالا و پایین می‌بردند. قطار کوچک در اینجا به خطوط بزرگتری وارد می‌شد.

زخمی‌ها را به داخل خانه‌های چوبی بردند. آن‌هایی که می‌توانستند راه بروند، خودشان را روی نیمکت‌های نخراشیده می‌کشیدند. چند نفر که به‌مرخصی می‌رفتند، به آن‌ها ملحق شدند. سعی می‌کردند، هرچه ممکن است، کمتر خودشان را نشان بدهند. می‌ترسیدند، آن‌ها را ببینند و دوباره برگردانند.

روز کسل‌کننده‌ای بود. نور پلاسیده با خودش روی برف بازی می‌کرد. از دور صدای موتور هواپیما به گوش می‌رسید. صدا از آسمان نمی‌آمد؛ می‌بایست جایی در آن اطراف فرودگاهی مخفی شده باشد. مدتی بعد، یک‌دسته هواپیما از فراز ایستگاه به پرواز درآمدند و شروع به ارتفاع‌گرفتن کردند، تا جایی که مانند یک‌دسته چکاوک به نظر می‌آمدند. گربر به رؤیا فرو رفت. اندیشید: چکاوک، صلح...



صدای دو دژبان به خیال پردازی آن‌ها پایان داد: «مدارک!»

دژبان‌ها قوی و سالم بودند و قاطعیت آن‌ها مانند تمام مردمی بود که از خطر در امان هستند. اونیفورم آن‌های بی نقص، و اسلحه‌شان تمیز بود و هریک از آن‌ها حداقل بیست پوند بیش از سربازانی که به مرخصی می‌رفتند، وزن داشت. سربازان بدون اینکه حرفی بزنند، جواز مرخصی‌شان را نشان دادند. ژاندارم‌ها با دقت و موشکافی برگه‌ها را قبل از اینکه به سربازان برگردانند، واریسی کردند. آن‌ها شناسنامه‌های سربازی سربازان را نیز بازدید کردند.

دژبان پیرتر عاقبت گفت: «غذا از خانه چوبی شماره سه می‌توانید، بگیرید. خودتان را هم تمیز کنید. این چه ریختی است که شماها دارید! می‌خواهید، مثل خوک کثیف وارد وطنتان بشوید؟»

سربازان به طرف خانه چوبی شماره سه به راه افتادند. مردی با صورت سیاه نتراشیده شروع به ناسزاگویی کرد: «این سگ‌های بوکش لعنتی! دور از گلوله در جای امن هستند و بلبلی می‌خوانند! طوری با ما رفتار می‌کنند که انگار ما جنایتکار هستیم.»

مرد دیگری گفت: «در استالینگراد ده‌ها نفر را به علت اینکه هنگ‌شان را گم کرده بودند، به عنوان فراری تیرباران کرده‌اند.»

- تو مگر در استالینگراد بودی؟

- اگر در استالینگراد بودم که حالا اینجا نشسته بودم، کسی از توی محاصره بیرون نیامده است.

یک استوار مسن‌تر گفت: «گوش بده. توی جبهه هرچی دلت می‌خواهد، می‌توانی بگویی؛ اما از حالا به بعد بهتر است، جلوی دهانت را بگیری، البته در صورتی که صلاحیت را تشخیص بدهی. می‌فهمی؟»

توی صف با یقلوی‌هایشان ایستادند. ساعتی آن‌ها را معطل گذاشتند. کسی جایشان را ترک نکرد، عادت داشتند، می‌لرزیدند؛ ولی صبر می‌کردند. عاقبت به هرنفر ملاقه‌ای سوپ دادند که توی آن کمی گوشت و سبزی و سیب‌زمینی شنا می‌کرد.



مردی که در استالینگراد نبود، دور و برش را با احتیاط پایید و گفت: «من که باور نمی‌کنم، دژبان‌ها هم از همین غذا بخورند.»

استوار گفت: «تو عجب غصه‌هایی داری!»

گربر سوپش را خورد. با خودش گفت: حداقل گرم که هست. در خانه چیزهای دیگری خواهد خورد. مادرش خواهد پخت. شاید، سوسیس سرخ کرده با پیازداغ و سیب‌زمینی و پشت سرش دسر: تمشک با سس وانیلی.

مجبور شدند، تا شب منتظر بمانند. دژبان‌ها دو بار آن‌ها را بازرسی کردند. هر لحظه دسته‌های جدید زخمی از راه می‌رسیدند. با رسیدن هردسته کسانی که برای رفتن به مرخصی در راه بودند، ناراحت‌تر و عصبانی‌تر می‌شدند. می‌ترسیدند، نکند آن‌ها را جا بگذارند. عاقبت بعد از نیمه‌شب چند واگن را برای حمل آن‌ها اختصاص دادند. هوا سردتر شده بود و ستاره‌ها در آسمان بزرگ‌تر شده بودند. همه از ستاره‌ها نفرت داشتند. برای اینکه راهنمای خوبی برای خلبانان بودند. مدت‌ها بود که طبیعت دیگر به خودی خود برای کسی ارزشی نداشت. خوبی و بدی آن بستگی به جنگ داشت یا پناهگاه بود یا خطر.

زخمی‌ها را سوار کردند، سه نفر از آن‌ها را مجدداً برگرداندند. مرده بودند. برانکارها همین‌طور، روی سکو ماندند، آن‌ها که مرده، رویشان بود، روپوش نداشتند. هیچ کجا چراغی روشن نبود.

بعد نوبت، به زخمی‌هایی رسید که قادر به راه‌رفتن بودند. آن‌ها را به‌دقت بازرسی کردند. گربر فکر کرد، ما را نخواهند برد. زخمی‌ها زیادند. قطار پر است. در تاریکی با بی‌حسی خیره نگاه می‌کرد. قلبش به تپش افتاده بود. صدای موتور هواپیماها بالای سرش شنیده می‌شد. خود هواپیماها را نمی‌شد دید. می‌دانست که آلمانی هستند؛ ولی می‌ترسید. پیش از هنگامی که در جبهه بود، ترس بر وجودش مستولی شده بود.

عاقبت صدا کردند: «کسانی که به‌مرخصی می‌روند!»

سربازها به جلو هجوم بردند. دژبان‌ها دوباره آمده بودند. هریک از آن‌ها، بعد از ظهر پس از بازرسی آخری تکه کاغذی گرفته بود که حالا می‌بایست پس



بدهد، سوار قطار شدند. چند نفر زخمی توی واگن بودند. عجله می‌کردند و به یکدیگر تنه می‌زدند. صدایی فرمان داد: «همه باید پایین بیایند و صف ببندند». بعد آن‌ها را به طرف واگن دیگری بردند که توی آن هم چند زخمی چمباتمه زده بودند. اجازه سوار شدن داده شد.

گربر جایی در وسط نیمکت پیدا کرد. او نمی‌خواست کنار پنجره بنشیند، می‌دانست که تکه‌های بمب چه بلایی به سر آدم می‌آورند.

قطار حرکت نکرد. داخل کوپه تاریک بود. همه منتظر بودند، در بسته شده بود؛ ولی قطار همچنان ایستاده بود. دو دژبان دیده می‌شدند که سربازی را در میان گرفته و می‌بردند. یک گروه روس که جعبه‌های مهمات را حمل می‌کردند، از کنار پنجره گذشتند. بعد، چند نفر اس‌اس آمدند که با هم بلند صحبت می‌کردند. قطار هنوز هم سر جایش ایستاده بود. زخمی‌ها قبل از همه، شروع به ناسزاگویی کردند. حق با آن‌ها بود. فعلاً، کسی نمی‌توانست بلایی سرشان بیاورد.

گربر سرش را به عقب تکیه داد. سعی کرد بخوابد و وقتی بیدار شود که قطار به حرکت درآمده باشد، ولی نتوانست. گوشش هر صدایی را جذب می‌کرد و چشمان دیگران را در تاریکی می‌دید. نور مات برف و ستاره‌ها که از بیرون به داخل می‌آمد، باعث می‌شد که چشم‌ها برق بزنند. نور به اندازه‌ای نبود که بتوان قیافه‌ها را تشخیص داد. فقط چشم‌ها را می‌شد دید. تمام کوپه‌ها پر از چشمان تیره و ناراحت بود و در میان آن‌ها گاهی سفیدی مرده پانسمان‌ها چشمک می‌زد. قطار تکانی خورد و دوباره ایستاد. فریادهایی به گوش می‌رسید. بعد از مدتی درهایی به هم خوردند. دو برانکار را روی سکو گذاشتند. دو نفر به مرده‌ها اضافه شدند. گربر اندیشید: دو جا برای زنده‌ها خالی شد. اگر در آخرین لحظه زخمی‌های جدیدی نیایند و ما را بیرون نکنند! همه در همین فکر بودند.

قطار تکانی به خود داد. سکو شروع به آهسته‌آهسته دور شدن کرد. دژبان‌ها و اس‌اس‌ها و مقدار زیاد صندوق و بعد ناگهان دشت نمایان شد. همه خم شدند. هنوز باور نمی‌کردند. خیال می‌کردند، قطار دوباره خواهد ایستاد؛ ولی قطار ناله کرد و ناله کرد و کم‌کم حرکت نامنظم و صداهای ناموزون آن تبدیل به حرکت و



ضرب یک‌نواختی شد. آدم تانک‌ها و توپ‌ها و گروه‌های سربازانی را می‌دید که به دنبال قطار خیره شده بودند. گربر یک‌باره احساس خستگی کرد. اندیشید: به طرف خانه، آخ، خدای من، جرئت خوشحال شدن را ندارم.

صبح برف می‌بارید. در ایستگاه‌های ایستادند که قهوه بگیرند. ایستگاه در کنار شهر کوچکی قرار داشت که چیزی از آن بجا نمانده بود. مرده‌ها را از واگن‌ها بیرون بردند. قطار خط عوض کرد. گربر با چیز قهوه‌مانندی، به طرف کوبه‌ای دوید. جرئت نداشت، بیرون برود و نان بگیرد.

مأموران تمام قطار را بازرسی می‌کردند، تا آن‌هایی را پیدا کنند که زخم سبک داشتند. قرار شده بود آن‌ها را به بیمارستان نظامی شهر بفرستند. این خبر به سرعت در واگن پیچید. آن‌هایی که دستشان زخم بود، به طرف مستراح‌ها هجوم بردند، تا خود را مخفی کنند. بر سر جا باهم می‌جنگیدند. وقتی کسی می‌خواست در را بندد، یکدیگر را با خشم و از روی ناچاری هول می‌دادند. ناگهان، یکی از خارج فریاد زد: «دارند می‌آیند».

جمعیت متفرق شد. دو نفر خودشان را داخل یک مستراح انداختند و در را بستند. یکی که در میان هیاهو به زمین افتاده بود، به بازوی مجروحش خیره شده بود. یک لکه قرمز روی آن هر دم بزرگ‌تر می‌شد. دیگری، دری را باز کرد که به طرف مخالف سکو باز می‌شد و در میان کولاک برف به زحمت خودش را از خارج به بدنه واگن چسباند. بقیه رفتند و سر جایشان نشستند.

یک نفر گفت: «در را ببندید، و گرنه می‌فهمند، چه خبر است.»

گربر در را بست. لحظه‌ای، از میان کولاک برف، به صورت سفید مردی خیره شد که در آن پایین زانو زده بود. مردی که پانسمانش خونی شده بود، گفت: «می‌خواهم به خانام بروم، دو بار مرا به بیمارستان نظامی فرستاده‌اند و هر بار فوراً بیرونم کرده‌اند. بدون مرخصی استعلاجی. می‌خواهم به وطنم برگردم.»

او به سربازان سالمی که به مرخصی می‌رفتند، با نفرت خیره شده بود. کسی جوابی به او نداد. مدتی طول کشید، تا مأموران آمدند. دو نفر وارد کوبه‌ها شدند، چند نفر مواظب زخمی‌هایی بودند که جدا کرده بودند. یکی از آن‌ها پزشکی



جوان بود. او سرسری به شناسنامه‌هایی نگاه می‌کرد که درجهٔ جراحت صاحب آن را مشخص می‌کرد. درحالی‌که، به شناسنامهٔ دیگری نگاه می‌کرد، بی‌اعتنا به اولی می‌گفت: «پیاده شوید.»

یکی از آن‌ها از جایش بلند نشد. پیرمرد مو سفید کوچکی بود. دژبانی که همراه بأموران بود، گفت: «یالاً، پدربزرگ. مگر نشنیدی؟»

مردک از جایش بلند نشد. روی کتفش را پانسمان کرده بودند. دژبان تکرار کرد: «بیرون! پیاده شوید!»

مردک حرکتی نکرد. لب‌هایش را روی هم فشار می‌داد و به جلوی خودش خیره شده بود، گویی اصلاً نشنیده است. دژبان با پاهای باز از هم جلوش ایستاد و گفت: «دعوتنامهٔ اختصاصی لازم داری، آره؟ بلند شو!»

مردک هنوز چنان می‌نمایاند که نشنیده است. دژبان صدایش را بلند کرد: «بلند شو! نمی‌بینید که یک مافوق با شما حرف می‌زند. می‌خواهید تحویل دادگاه صحرایی بدهندتان، آدم؟»

دکتر گفت: «ساکت، عجله به خرج ندهید.»

دکتر صورتی قرمز رنگ بدون مژه داشت و برای مردی توضیح داد که برای مستراح جنگیده بود: «از زخم‌تان خون می‌آید. باید مجدداً، پانسمان شود. پیاده شوید.» مرد شروع کرد که بگوید: «من...» بعد دید، دژبان دیگر بالا آمده است و به دیگری کمک می‌کند که زیر بازوی سالم پیرمرد را بگیرند. سرباز بدون اینکه صورتش حرکتی بکند، فریاد کوچکی کشید. دژبان دوم او را بغل زد و مثل بسته‌ای سبک از کوپه بیرون آورد. این کار را عادی و بدون خشونت انجام داد. سرباز دیگر فریاد هم نزد. او در میان گله‌ای فرو رفت که در بیرون بود.

دکتر پرسید: «می‌گفتید؟»

مردی که خون از زخمش جاری بود، سؤال کرد: «آقای دکتر، وقتی پانسمان کردند، نمی‌توانم دوباره سوار شوم؟»

– بعد معلوم خواهد شد. ممکن است. اول باید پانسمانتان کنند.

مردک با قیافه‌ای پر از درد و رنج پیاده شد. کمک‌پزشک را دکتر خطاب کرده



بود؛ ولی فایده نداشت. دژبان مستراح‌ها را بازرسی کرد و به‌مسخره گفت: «معلوم است. چیزی دیگری به فکرتان نمی‌رسد. همیشه یک‌جور است.»
بعد فرمان داد: «باز کنید. فوراً»

در باز شد. یکی از سربازان بیرون آمد، دژبان شروع به‌غرغر کرد: «خیلی باهوشی، نیست؟ چرا خودت را آن تو حبس می‌کنی، می‌خواهی قایم‌موشک بازی کنی؟»
- من اسهال دارم و گمان می‌کنم، مستراح برای همین اینجاست.
- که این‌طور؟ به‌خصوص در این موقع؟ توقع هم دارید، باور کنم؟
سرباز پالتوش را به‌کنار زد. نشان صلیب آهن درجه یکش پیدا شد.
به‌سینه دژبان که خالی بود، نگاه کرد. بعد گفت: «بله، توقع دارم، باور کنید.»
صورت دژبان سرخ شد. دکتر به‌کمکش رسید: «خواهش می‌کنم، پیاده شوید.»
این حرف را بدون این که سرباز را معاینه کند زد.

- شما که ندیدید، من چه مرضی دارم.

- از پانسمانتان پیداست. خواهش می‌کنم، پیاده شوید.

سرباز لبخند زودگذری زد: «باشد.»

دکتر با عصبانیت از دژبان پرسید: «مثل اینکه کارمان تمام شد؟»

دژبان درحالی که متوجه مرخصی روندگان بود، جواب داد: «بله قربان، تمام شد»
و پشت‌سر دکتر از قطار پیاده شد.

در مستراح بی‌صدا باز شد. گروهبانی که با سرباز دیگری توی مستراح رفته بود، بیرون آمد. صورتش از عرق خیس بود. خودش را روی نیمکت انداخت و پس از مدتی پرسید: «او را بردند؟»

- این‌طور به‌نظر می‌آید.

گروهبان مدتی نشست و سکوت کرد. عرق از سروصورتش جاری بود. عاقبت گفت: «برایش دعا خواهم کرد.»

همه سرهایشان را بلند کردند. یکی با بی‌اعتقادی پرسید: «چی؟ برای این دژبان خوک لعنتی، می‌خواهی دعا بکنی؟»

- نه، برای این خوک نه. برای آنکه با من توی مستراح بود. او به من توصیه



کرد، همان تو بمانم، تا او کارها را روبه‌راه کند. حالا کجاست؟
- بیرون، او کارها را روبه‌راه کرد. خوک چاق را چنان عصبانی کرد که دیگر
بقیه را بازرسی نکردند.

- من برایش دعا می‌کنم.

- باشد، دعا کن.

- بله، حتماً اسم من لوتینز است. من حتماً برایش دعا می‌کنم.

یک نفر گفت: «خیلی خب! حالا خفه شو. فردا دعا کن یا حداقل صبر کن تا
قطار راه بیفتد.»

- من دعا خواهم کرد. من باید به‌خانه برگردم. اگر به مریض‌خانه بروم، دیگر
مرخصی نخواهند داد. من باید به آلمان بروم. زخم سرطان دارد. سی‌وشش سال
دارد. اکتبر سی‌وشش سالش شده است. چهار ماه است که توی رختخواب است.
با چشمانی ملتهب یکی را پس از دیگری نگاه کرد؛ ولی کسی جوابی نداد.
داستانی پیش پا افتاده بود.

قطار ساعتی بعد به‌راه افتاد. مردی که از در، بیرون رفته بود، دیگر خودش را
نشان نداد. گربر فکر کرد، شاید او را گیر آورده باشند.

ظهر استواری وارد شد: «کسی می‌خواهد، اصلاح کند؟»

- چی؟

- اصلاح کند. من سلمانی هستم. هنوز از صابون‌های عالی فرانسه دارم.

- درحالی که قطار دارد حرکت می‌کند، می‌خواهی اصلاح کنی؟

- بله، همین الان داشتم توی واگن افسرها اصلاح می‌کردم.

- قیمتش چند است؟

- پنجاه فنینگ. نصف رایش مارک. اگر در نظر بگیرد که اول باید ریش‌هایتان
را قیچی کنم، می‌بینید که ارزان است.

یک نفر پولش را در آورد: «باشد؛ ولی اگر ببری پولش را نمی‌دهم.»

سلمانی ظرف صابونش را زمین گذاشت و از توی کیفش یک قیچی و یک
شانه بیرون آورد. پاکت بزرگی همراهش داشت که موها را توی آن می‌ریخت.



بعد شروع به صابون زدن کرد. در کنار پنجره کار می کرد. کف صابون به قدری سفید بود که گویی با برف صابون مالی می کرد. خیلی حرفه ای بود. سه نفر را اصلاح کرد. زخمی ها حاضر نشدند، ریششان را بتراشد. گربر چهارمی بود. او به صورت سه نفری نگاه می کرد که ریششان را تراشیده بودند. عجیب به نظر می آمدند. صورتها را آبوهوا سرخ و لکه دار کرده بود. چانه ها سفید به نظر می آمدند. نصف صورتها سربازی بود، نصف دیگرش نازپرورده. گربر صدای تیغ را روی صورتش می شنید. اصلاح صورت او را شاداب تر کرد. این طور به نظر می آمد که آدم لباس شخصی بر تن دارد. بعد از ظهر، دوباره توقف کردند. آشپزخانه سیاری بیرون ایستاده بود. همه رفتند که غذا بگیرند. لوتینز با آنها نرفت. گربر دید که او لباس هایش را به سرعت می جنباند و در ضمن دست سالمش را طوری نگاه داشته است که گویی با دست غیرمرئی دیگرش صلیب کرده است. دست چپش پانسمان شده و به کتش آویزان بود. غذا سوپ کلم بود و ولرم.

وقتی به مرز رسیدند، شب بود. همه را از قطار پیاده کردند. همه آنهايي که به مرخصی می رفتند، به مرکز شپش کشی بردند. لباس هایشان را تحویل دادند و لخت در خانه چوبی نشستند که شپش های تنشان کشته شود. اتاق گرم بود، آب گرم بود و صابون هم داشتند که بوی شدید ضد عفونی می داد. گربر پس از ماهها در اتاقی که واقعاً گرم بود، نشسته بود. در جبهه بعضی مواقع بخاری داشتند؛ ولی فقط طرفی از بدن گرم می شد که در جهت آتش بود، طرف دیگر سرد می ماند. در اینجا تمام اتاق گرم بود. استخوانها می توانست، پس از مدت ها باز شود. استخوانها و کاسه سر. کاسه سر مدت ها بود که یخ زده بود.

نشسته بودند و شپشها را می گرفتند و نقشان را درمی آوردند. سر گربر شپش نداشت. شپش های بدن به سر نمی رفتند، این قانونی قدیمی بود. شپشها تمامیت ارضی دیگران را محترم می شماردند؛ آنها جنگ نمی شناختند.

گرما او را خواب آلود می کرد. بدنهای رنگ پریده، پاهای از سرما باد کرده و جای قرمز رنگ زخم های بدن رفقاییش را می دید. آنها ناگهان، دیگر سرباز نبودند. اونیفورم هایشان جایی توی بخار آویزان بود؛ آنها انسان های لختی بودند



که شپش می‌کشتند و صحبت‌هایشان ناگهان، شکل دیگری به خود گرفته بود. آن‌ها از غذا و زن حرف می‌زدند.

یک نفر که اسمش برنهارد بود گفت: «او یک بچه دارد.» پهلوی گریه‌گر نشسته بود و به کمک یک آینه شپش‌های ابروهایش را می‌گرفت: «من دو سال خانه نبودم، بچه چهارماهه است و او ادعا می‌کند که بچه مال من است و چهارده‌ماهه است. ولی مادرم به من نوشته که بچه مال یکی از روس‌هاست. خودش هم از ده ماه پیش شروع کرد، به اینکه دربارهٔ بچه به من چیز بنویسد. قبلاً حرفی نمی‌زد. عقیده شماها چیست؟»

کله طاسی، بی‌تفاوت جواب داد: «از این جور چیزها پیش می‌آید.»

- توی مملکت، اسرای جنگی خیلی بچه درست کرده‌اند.

- عجب؟ آره، من چه باید بکنم؟

یکی که باند پایش را از نو می‌بست، گفت: «من اگر جای تو بودم زنک را بیرون می‌انداختم، کثافت‌کاری است.»

کله طاس موافق نبود: «کثافت‌کاری؟ چرا کثافت‌کاری؟ در جنگ این موضوع صورت دیگری دارد. آدم باید درک کند. چی هست؟ پسر یا دختر؟»
- پسر، او نوشته شبیه من است.

- اگر پسر باشد، می‌توانی نگاهش داری. برایت مفید است. در ده آدم همیشه به کمک احتیاج دارد.

- ولی او نیمه‌روس است... .

- چه تأثیری دارد؟ روس‌ها آریایی هستند و وطن به سرباز احتیاج دارد.

برنهارد آینه‌اش را کنار گذاشت: «به این سادگی‌ها هم نیست. تو هر چی دلت بخواهد می‌توانی بگویی، چون به سر خودت نیامده است.»

برنهارد آهسته و شرمگین گفت: «او می‌توانست منتظر من بماند.»



کله طلاس شانده‌هایش را بالا انداخت؛ «بعضی‌ها صبر می‌کنند و بعضی‌ها نمی‌کنند. وقتی آدم سال‌ها از خانه دور است، نمی‌تواند توقع داشته باشد.»

- تو خودت متأهلی؟

- خدا را شکر، نه.

مردی که صورتی کشیده و دهان کوچکی داشت و پسر از شپش بود، ناگهان گفت: «روس‌ها آریایی نیستند.» او تا آن موقع ساکت نشسته بود.

همه به‌طرفش نگاه کردند. کله طلاس گفت: «در این باره اشتباه می‌کنی. آن‌های آریایی هستند. ما با آن‌ها متحد بودیم.»

- آن‌ها آدم‌های پست هستند. آدم‌های پست بلشویکی. نه آریایی.

- اشتباه می‌کنی. لهستانی‌ها، چک‌ها و فرانسوی‌ها آدم‌ها پست هستند. روس‌ها را داریم ما از دست کمونیست‌ها نجات می‌دهیم. آن‌ها آریایی هستند؛ البته غیر از کمونیست‌ها. شاید مثل ما آریایی آقا نباشند، ولی آریایی کارگر هستند؛ ولی آن‌ها را نباید نابود کرد.

موش به جنب‌وجوش آمد و توضیح داد: «آن‌ها همیشه آدم‌های پست بوده‌اند. من یقین می‌دانم. پست خالص.»

- مدت‌هاست که این موضوع تغییر پیدا کرده است. عیناً مثل ژاپنی‌ها. آن‌ها هم از موقعی که با ما متحد جنگی شده‌اند، آریایی هستند. آریایی زرد.

یک پشمالوی صدا کلفت گفت: «هر دوی شما اشتباه می‌کنید. روس‌ها تا وقتی با ما متحد بودند، آدم‌های پست نبودند، در عوض حالا هستند. قضیه این است.»

موش امرانه گفت: «تحویلیش بده. مرگ بی‌درد همراه با بخشش. چی پس؟»

- زنش چی؟

- این دیگر مربوط به دولت است. داغش کنند، سرش را بتراشند، به بازداشتگاه

بفرستند یا به‌دار بزنند.

برنهارد گفت: «تا حالا کاری با او نداشته‌اند.»

- شاید هنوز نمی‌دانند.

- چرا می‌دانند، مادرم خبر داده است.



- پس دستگاه آن‌ها هم آلوده و شلخته است. جای آن‌ها هم توی بازداشتگاه یا سرِ دار است.

برنهارد ناگهان عصبانی شد و گفت: «تو هم با این حرف‌هایت. دست بردار.» و رویش را برگرداند.

کله طاس گفت: «یک فرانسوی با تمام احوال شاید بهتر بود. طبق آخرین تحقیقات آن‌ها آدم‌های نیمه‌پست هستند.»

صدا کلفت درحالی که به گریه نگاه می‌کرد، گفت: «آن‌ها آدم‌های متوسط مسخ شده هستند.» گریه در صورت مردانه او طنز خفیفی را مشاهده کرد.

یک نفر که سینه‌اش گود رفته بود و قوزی داشت و روی پاهای چنبریش توی اتاق شلنگ تخته می‌انداخت، ایستاد و گفت: «ما ملت آقا هستیم و دیگران ملت‌های پست. این درست؛ ولی راستی چه کسانی مردم معمولی هستند؟»

کله طاس به فکر فرو رفت. بعد گفت: «سوئدی‌ها یا سویسی‌ها.»

صدا کلفت توضیح داد: «وحشی، البته وحشی سفیدپوست.»

موش جواب داد: «وحشی سفیدپوست، دیگر وجود ندارد.»

صدا کلفت به او خیره شد: «نه؟»

گریه در رؤیا فرو رفت. شنید که دیگران دوباره شروع به صحبت کردن دربارهٔ زن‌ها کردند. او چیز زیادی دربارهٔ زن‌ها نمی‌دانست. تئوری‌های نژادی وطنش با چیزهایی تناسبی نداشت که او دربارهٔ عشق تصور می‌کرد. او نمی‌خواست دربارهٔ مسائلی مانند انتخاب در تولید نسل، شجره‌نامه و قدرت زاینده‌گی فکر کند که آن‌ها درباره‌اش صحبت می‌کردند و به‌عنوان سرباز چیزی در کشورهای که می‌جنگیده، به خود ندیده بود. آن‌ها هم مانند اعضای اتحادیه دختران آلمان در کارشان جدی بودند؛ ولی این‌ها لااقل شغلشان این بود.

لباس‌هایشان را آوردند و دوباره آن‌ها را پوشیدند. ناگهان، باز تبدیل به تفنگچی، گروه‌بان، سرجوخه و استوار شدند. مردی که بچهٔ روس داشت، استوار از آب درآمد. صدا کلفت هم همین‌طور. موش سربازی ساده بود و وقتی دید دیگران استوارند، خودش را جمع و جور کرد. گریه به پیراهن سربازیش نگاه کرد.



هنوز گرم بود و بوی امید می داد. زیر سگک کمر بندش تعداد زیادی شپش پیدا کرد. همه مرده بودند. با گاز کشته شده بودند. با ناخن آن را تراشید. آن‌ها را به یک ساختمان چوبی راهنمایی کردند. یک افسر حزبی سخنرانی می کرد. پشت تریبونی ایستاده بود که در پشتش یک عکس پیشوا قرار داشت و برایشان توضیح داد؛ حالا که به وطن می‌روند، مسئولیت بزرگی به گردن دارند. درباره جبهه نباید کلمه‌ای بر زبان بیاورند. هیچ حرفی درباره موقعیت، شهرها، حرکات سپاه‌ها و محل‌ها نباید بزنند. همه‌جا پر از جاسوس است، به این جهت، سکوت مهم‌ترین چیز است. هرکس دهن لقی کند، به شدت مجازات خواهد شد. همچنین انتقاد بی‌مورد خیانت به وطن محسوب می‌شود. پیشوا جنگ را رهبری می‌کند؛ او می‌داند چه می‌کند، وضع روشن است، حساب روس‌ها رسیده شده است؛ تلفات سنگینی داده‌اند و حمله متقابل ما به زودی شروع می‌شود. جیره غذایی درجه یک است و روحیه نفرات عالی. یکبار دیگر تکرار می‌کنم: بردن اسم شهرها و محل‌ها خیانت به وطن است. همین‌طور بدگویی. گشتاپو همه‌جا گوش‌به‌زنگ است. همه‌جا.

افسر کمی مکث کرد، بعد لحنش را عوض کرد و توضیح داد که پیشوا با وجود وظیفه بزرگی که بر عهده دارد، به فکر سربازانش هست. او دستور داده است که باید هر سربازی که به مرخصی می‌رود، بسته‌ای محتوی هدایا به وطن همراهش ببرد. برای این کار، یک بسته شامل خوراکی‌های مختلف به هرنفر داده می‌شود که برای بستگانش با خود ببرد، این نشانه آن است که وضع سربازان در خارج خوب است و حتی می‌توانند هدیه همراه بیاورند. هرکس بسته را در راه باز کند و محتوی آن را بخورد، مجازات می‌شود. برای اطمینان از اجرای درست این دستور، در هر مقصد بازرسی به عمل خواهد آمد. هایل هیتلر!

آن‌ها خبردار ایستاده بودند. گریب منتظر نواختن سرود «آلمان برتر از همه» و سرود هورست وِسل^۳ بود؛ رایش سوم از لحاظ سرود کم و کسری نداشت؛ اما



خبری نشد. به جای آن فرمان دادند: «آن‌هایی که مقصدشان راین‌لند است، سه قدم به پیش!»

چند نفری جلو رفتند. افسر اعلام کرد که: «مسافرت به راین‌لند قدغن شده است». بعد رو به نفری که نزدیک‌تر از همه بود کرد و پرسید: «به جای آن به کجا می‌خواهید بروید؟»
- به کلن.

- همین الآن گفتم که راین‌لند قدغن شده است. به جای آن به کجا می‌آیید بروید؟

مردی که نمی‌خواست بفهمد، گفت: «به کلن. من اهل کلن هستم.»
- شما نمی‌توانید به لکن بروید، نمی‌فهمید؟ به کدام شهر دیگر می‌خواهید بروید؟

- به هیچ شهری. زن و بچه‌ام در کلن هستند، من آنجا قفل‌ساز بودم. جواز مرخصی‌ام برای کلن صادر شده است.
- می‌فهمم؛ ولی شما نمی‌توانید، به آنجا بروید. چرا نمی‌خواهید بفهمید، در حال حاضر به کلن رفتن قدغن است.
قفل‌ساز سابق پرسید: «قدغن؟ چرا؟»

- مگر دیوانه شده‌اید، حق سؤال کردن با شماست یا با مقامت دولتی؟
یک سروان وارد شد و چیزی در گوش افسر گفت. او سرش را تکان داد. بعد فرمان داد: «آن‌ها که مقصدشان هامبورگ و آلاس است جلو بیایند.» کسی جلو نیامد. «راین‌لندی‌ها همین جا بمانند! بقیه به طرف چپ، بدون کوبیدن پا، حرکت! برای گرفتن بسته‌های هدیه.»

دوباره در ایستگاه راه‌آهن ایستاده بودند. راین‌لندی‌ها بعد از مدتی به آن‌ها پیوستند. صدا کلفت پرسید: «چه خبر بود؟»

- تو خودت که شنیدی؟

- نمی‌توانی به کلن بروی؟ پس حالا کجا می‌روی؟

- به روتن‌بورگ. آنجا یک خواهر دارم. ولی کاری آنجا ندارم. خانه‌ام در کلن



است. در کلن چه خبر است؟ چرا نمی‌گذارند به کلن بروم؟
 یک نفر گفت: «احتیاط کنید.» و به دو اس‌اس نگاه کرد که خوش‌خس کنان رد
 می‌شدند.

- من برای آن‌ها فاتحه هم نمی‌خوانم! تو روتن‌بورگ چه کنی؟ خانواده‌ام
 کجاست؟ آن‌ها توی کلن بودند. چه واقعه‌ای اتفاق افتاده؟
 - شاید خانواده‌ات هم در روتن‌بورگ باشند.

- در روتن‌بورگ نیست. جا نیست. زنم و خواهرم هم با هم نمی‌سازند. در کلن
 چه خبر شده است؟

قفل‌ساز به دیگران خیره شده بود. اشک در چشمانش حلقه زده بود. لب‌های
 کلفتش می‌لرزیدند: «چرا شماها می‌توانید به خانه‌تان بروید و من نه؟ پس از این
 همه وقت! چه خبر شده است؟ چه بلایی به سر زن و بچه‌هایم آمده؟ اسم
 بزرگ‌ترین‌شان گتورگ است، یازده‌ساله است. چه شده؟»

صدا کلفت گفت: «گوش بده، کاری از دستت ساخته نیست. یک تلگراف به
 زنت بزن، بگذار به روتن‌بورگ بیاید. وگرنه اصلاً او را نخواهی دید.»

- پس پول مسافرتش را کی می‌دهی و کجا باید زندگی کند؟
 موش گفت: «اگر نگذارند تو به کلن بروی، خانواده‌ات را هم نخواهند گذاشت از
 کلن خارج شود. حتماً این‌طور است. مقررات این‌طور حکم می‌کند.»
 قفل‌ساز دهانش را باز کرد، ولی حرفی نزد. عاقبت پس از چند لحظه گفت: «بد
 فکری هم نیست.»

- خودت فکرت را بکن.
 قفل‌ساز به اطرافش نگاه کرد. همه را یکایک برانداز کرد: «امکان ندارد، همه چیز
 ویران شده باشد! غیرممکن است!»

صدا کلفت گفت: «خوشحال باش که دوباره تو را به جبهه بر نمی‌گردانند. ممکن
 بود این کار را بکنند.»

گربر ساکت گوش می‌داد. حس کرد که دارد می‌لرزد و سرما از خارج نیست.
 یک‌بار دیگر، آن چیز لمس‌نشده و جادویی به او روی آورد، چیزی که مدت‌ها



خودش را در گوشه و کنار پنهان می‌کرد که هیچ‌گاه کاملاً قابل شناختن نبود، فرار می‌کرد و دوباره می‌آمد و به آدم خیره می‌شد. صد صورت تشخیص‌ناپذیر داشت و نداشت.

به خطوط آهن نگاه کرد. به سوی وطن، به سوی سکون، گرمی، انتظار، به سوی صلح، تنها چیزی که باقی مانده بود، می‌رفتند و حالا به نظر می‌آمد که از خارج چیزی در او رخنه کرده است، در کنارش به طرز وحشتناکی نفس می‌کشد و نمی‌شود، آن را از خود راند.

مرد کلنی به تلخی گفت: «مرخصی، این مرخصی من است؟ حالا چه کنم؟» دیگران او را نگاه کردند و دیگر حرفی نزدند. گویی بیماری آشکار شد که خودش را در وجود او پنهان کرده بود. او بی‌تقصیر، ولی به طرز عجیبی داغ خورده بود و دیگران به طرز غیرمحسوس خود را از او کنار می‌کشیدند. آن‌ها خوشحال بودند که سرنوشتی مانند او پیدا نکرده‌اند؛ ولی خودشان هم هنوز ایمن نبودند، به همین جهت، خود را کنار می‌کشیدند. بدبختی مسری است.

فصل ششم

صبح مناظر بیرون تغییر کرده بود. زمین‌ها خودشان را از مه لطیف صبحگاهی بیرون می‌کشیدند. گریب اکنون کنار پنجره نشسته بود و صورتش را به شیشه فشار می‌داد. مزارع را می‌دید، هنوز لکه‌های برف روی آن‌ها بود، ولی زیر آن شیارهای سیاه‌رنگ و منظم تخم و سبزی رنگ‌پریده کشت نو به چشم می‌خورد. خبری از گودال‌های خمپاره و ویرانی نبود، فقط دشت صاف و هموار بدون سنگر و بدون پناهگاه به چشم می‌خورد.

بعد اولین دهکده نمایان شد: کلیسایی که روی آن صلیبی می‌لرزید. مدرسه‌ای که روی آن یک خروس بادنما آهسته می‌چرخید. کافه‌ای که مردم جلو آن ایستاده بودند. خانه‌هایی که درهایشان باز بود، دختران دهاتی که چارو به دست داشتند، یک ارابه و اولین اشعه خورشید روی پنجره‌هایی که سالم بود. سقف‌هایی که بی‌عیب بود، خانه‌هایی که ویران نبود، درخت‌هایی که همه شاخه‌هایشان را داشتند، خیابان‌هایی که خیابان بود و بچه‌هایی که به مدرسه می‌رفتند. گریب مدت‌ها بود که بچه ندیده بود. نفس عمیقی کشید. این همان چیزی بود که انتظارش را می‌کشید. حالا در مقابلش بود.

یک استوار از بغل دستیش پرسید: «اینجا یک‌دفعه طور دیگری است. نیست؟»
- کاملاً طور دیگر.

مه صبحگاهی هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد. جنگل‌ها در افق نمایان شدند. آدم



می‌توانست تا آن دورها را ببیند. سیم‌های تلگراف قطار را همراهی می‌کردند. بالا و پایین می‌رفتند، خطوط نت نغمه ناشنیدنی بی‌پایانی بودند. پرندگان روی آن‌ها مانند نغمه‌ها جست‌وخیز می‌کردند. همه‌جا ساکت بود. غرش جبهه خاموش شده بود. از هواپیماها خبری نبود. به‌نظر گریز می‌آمد که هفته‌ها در راه بوده است. حتی خاطره رفقاییش جلای خود را از دست داده بود.

پرسید: «امروز چه روز هفته است؟»

- پنجشنبه.

- که این‌طور، پنجشنبه.

- طبیعی است. دیروز چهارشنبه بود. فکر می‌کنی، جایی قهوه به ما بدهند؟

- حتماً اینجا عیناً مثل سابق است.

چند نفر نان از توی کوله پشتی‌شان بیرون آوردند و شروع به جویدن آن کردند. گریز صبر کرد، می‌خواست نانش را با قهوه بخورد. به میز صبحانه خانه‌شان قبل از جنگ فکر می‌کرد. مادرش یک رومیزی آبی و سفید داشت و صبحانه عسل و نان و شیر گرم با قهوه می‌خوردند، قناری می‌خواند و تابستان‌ها خورشید روی شمعدانی‌های کنار پنجره می‌تابید. او بارها برگ‌های کلفت آن را میان انگشتانش له کرده بود و بوی تند آن را بلعیده بود و سرزمین‌های دوردست را حالا به‌اندازه کافی دیده بود؛ ولی نه آن‌طور که آن زمان در رؤیا تصور می‌کرد.

دوباره به خارج نگاه کرد. ناگهان احساس آرامش کرد. بیرون کارگران مزارع ایستاده بودند و قطار را تماشا می‌کردند. زن‌های لچک به‌سر در میان آن‌ها بودند. استوار شیشه را پایین کشید و برایشان دست تکان داد. کسی جوابی نداد.

استوار با دلخوری گفت: «نه، که نه، به جهنم.»

چند دقیقه بعد مزرعه دیگری با آدم‌های دیگر نمایان شد و او دوباره دست تکان داد، این بار تنه‌اش را از پنجره بیرون آورده بود. این دفعه هم کسی جوابش را نداد، کارگران قدشان را راست کردند و به تماشای قطار پرداختند.

استوار با عصبانیت گفت: «برای این‌ها می‌جنگیم!»

- شاید اسیران یا کارگران غریبه باشند که اینجا کار می‌کنند.



- به اندازه کافی زن در بینشان بود، حداقل آنها می‌توانستند دستی تکان بدهند.

- شاید آنها هم روس یا لهستانی باشند.

- چرند نگو. ظاهرشان نشان نمی‌داد. اگر هم این‌طور باشد، باید بین آنها آلمانی هم باشد.

کله طاس گفت: «قطار ما قطار زخمی‌هاست، کسی برای چنین قطاری دست تکان نمی‌دهد.»

استوار برای ختم کلام گفت: «گاوها، دهاتی‌های بی‌سروپا» و شیشه را با یک ضرب پایین کشید.

قفل‌ساز گفت: «در کلن این‌طور نیست.»

قطار پیش می‌رفت. یک‌بار دو ساعت در یک تونل توقف کرد. چراغ نداشت و تونل هم تاریک بود. آنها عادت داشتند، زیر زمین زندگی کنند؛ ولی با وجود این تونل پس از مدتی شکنجه‌آور شد.

سیگار می‌کشیدند. نقطه‌های سوزان سیگارها مانند کرم شب‌تاب در تاریکی بالا و پایین می‌رفتند. استوار گفت: «شاید موتور عیب کرده باشد.»

گوش‌هایشان را تیز کردند. صدای هواپیما به گوش نمی‌رسید. همین‌طور صدای انفجار.

مرد کلنی پرسید: «تا به حال، یکی از شما هم در روتن‌بورگ بوده است؟»

گربر جواب داد: «باید شهری قدیمی باشد.»

- آنجا بوده‌ای؟

- نه، تو خودت هیچ‌وقت به آنجا نرفته‌ای؟

- نه، کاری نداشته‌ام.

موش گفت: «تو باید به برلین می‌رفتی. مرخصی یک دفعه است و در برلین

بیش از جاهای دیگر امکانات وجود دارد.»

- پولش را ندارم. کجا باید زندگی کنم، تو هتل؟ من می‌خواهم خانواده‌ام را

ببینم.



قطار به حرکت درآمد. صدا کلفت گفت: «چه عجب، من فکر می‌کردم همین جا چالمان خواهند کرد.»

نور خاکستری در تاریکی نشد کرد، نقره‌ای شد و بعد دوباره مزارع پیدا شد. هوا لطیف‌تر از قبل می‌نمود، همه به طرف پنجره هجوم بردند، بعد از ظهر مانند شراب بود. بی‌اراده دنبال گودال بمب می‌گشتند، ولی نمی‌یافتند.

چند ایستگاه بعد صدا کلفت پیاده شد. بعد استوار و دو نفر دیگر، ساعتی بعد، دیگر مناظر برای گریز آشنا بود. هوا کم‌کم تاریک می‌شد. چادرهای تیره توی درختان آویزان بودند. گریز چیزهای معینی را نمی‌شناخت، خانه‌ها یا دهکده‌ها و پستی و بلندی‌ها نبود، بلکه تمام منظره بود که یک‌باره شروع به حرف زدن می‌کرد؛ از همه طرف، شیرین، ناراحت‌کننده، پر از خاطرات گذشته. این خاطرات روشن نبود، چیزی از واقعیات در آن‌ها نبود، فقط بویی از بازگشت در آن بود، نه خود بازگشت؛ ولی به همین دلیل به مراتب قوی‌تر بود. کوره راه‌های محو و تاریک رؤیایها بودند که پایانی نداشتند.

حالا، دیگر اسامی ایستگاه‌ها را بلد شدند. محل‌هایی که از زمان گردش‌ها آشنا بود، از کنار پنجره رد می‌شد. در خاطراتش یک‌باره بوی تمشک، شیره درختان کاج و گیاهان در زیر اشعه آفتاب رخنه کرد. تا چند دقیقه دیگر شهر پیدا می‌شد. گریز اثاثش را بست. ایستاد و منتظر نمایان شدن اولین خیابان شد.

قطار ایستاد. مردم در بیرون می‌دویدند. گریز به بیرون گوش می‌داد. اسم شهر را شنید. مرد کلنی گفت: «خب دیگر، به سلامت.»

– هنوز نرسیده‌ایم، ایستگاه در وسط شهر است.

– شاید عوض شده باشد، بهتر است سؤال کنی.

گریز در را باز کرد. در هوای نیمه تاریک دید که مردم دارند سوار می‌شوند. پرسید: «اینجا وردن است؟»

چند نفر سرشان را بلند کردند، ولی جوابی ندادند، خیلی عجله داشتند. پیاده شد. بعد صدای کارمند راه‌آهن را شنید که می‌گفت: «وردن! پیاده شوند!»

کوله پشتیش را برداشت و خودش را به کارمند رسانید: «قطار به ایستگاه



نمی‌رود؟»

مردک او را با خستگی برانداز کرد: «به وردن می‌روید؟»
- بله.

- طرف راست پشت سکو. اتوبوس از آنجا حرکت می‌کند.
گربر طول سکو را طی کرد. سکو برایش ناآشنا بود. آن را تازه و از چوب تر ساخته بودند. اتوبوس را پیدا کرد از راننده‌اش پرسید: «به وردن می‌روید؟»
- بله.

- قطار دیگر به شهر نمی‌رود؟
- نه.

- چرا نه؟

- برای اینکه تا همین جا بیشتر نمی‌رود.

گربر راننده را نگاه کرد. می‌دانست سؤال کردن بیشتر بی‌فایده است و جواب حسابی نمی‌دهند. دوباره او را نگاه کرد. سوار اتوبوس شد. در یک گوشه جایی خالی بود. در بیرون همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. فقط می‌توانست ببیند که ریل‌های نو در تاریکی می‌درخشیدند. آن‌ها به طرف راست از شهر دور می‌شدند. قطار خطش را عوض کرده بود. گربر خودش را به گوشه کشید. ناامیدانه فکر کرد: شاید برای احتیاط این کار را کرده‌اند.

اتوبوس حرکت کرد. کهنه بود: با بنزین بد. موتورش سرفه می‌کرد. چند مرسدس از آن جلو زدند. در یکی از آن‌ها افسران ارتش نشسته بودند، در دوتای دیگر افسران اس‌اس. مردم داخل اتوبوس آن‌ها را تماشا کردند که به سرعت دور شدند. حرفی نزدند. تقریباً هیچ‌کس در طول راه حرف نزد. فقط یک بچه در راهروی وسط بازی می‌کرد و می‌خندید. دخترکی بود تقریباً دو ساله، با موهای بور، با یک روبان آبی توی موهایش.

گربر اولین خیابان را دید. ویران نبود. نفس راحتی کشید. اتوبوس چند دقیقه دیگر به حرکت ادامه داد و بعد ایستاد: «همه پیاده شوند!»

گربر از مردی که پهلویش نشسته بود، پرسید: «اینجا کجاست!؟»



- برامشه اشتراسه.

- جلوتر از این نمی‌رود؟

- نه.

مردک پیاده شد. گریه به دنبالش رفت: «من در مرخصی هستم. اولین بار پس از دو سال». می‌بایست به یکی این حرف را زد.

مردک به او نگاه کرد. جای زخم تازه‌ای روی پیشانی‌اش بود و دو تا دندان جلوییش افتاده بود: «خانه‌تان کجاست؟»

- هاکن اشتراسه ۱۸.

در قسمت قدیمی شهر است؟

- در مرز قسمتی قدیمی. نزدیک لوییزان اشتراسه. از آنجا کلیسای کاترین را می‌شود دید.

- آهان... بله...

مردک به آسمان نگاه کرد: «خب، پس راه را بلدید.»

- حتماً... مگر می‌شود فراموش کرد.

- حق با شماست. به سلامت.

- متشکرم.

گریه در طول برامشه اشتراسه به‌راه افتاد. به خانه‌ها نگاه کرد، همه سالم بودند. به پنجره‌ها نگاه کرد، همه تاریک بودند. با خودش گفت: طبیعی است، برای دفاع هوایی. بچگانه بود؛ ولی این انتظار را نداشت. تصور می‌کرد، شهر را غرق در نور ببیند. درحالی که بایست از سابق می‌دانست. با عجله خیابان را طی می‌کرد. یک دکان نانوايي را دید که نان توی آن نبود. توی ویتترین چند گل سرخ کاغذی، توی گلدانی شیشه‌ای قرار داشت. بعد از آن یک دکان خواربارفروشی بود. ویتترین آن پر از جعبه بود؛ ولی همه خالی بودند. پس از آن یک دکان سراجی، گریه این دکان را به خاطر می‌آورد. توی ویتترین آن، سابقاً یک اسب قهوه‌ای رنگ کاه پر کرده ایستاده بود. به داخل ویتترین نگاه کرد، اسب هنوز هم سر جایش ایستاده بود و جلوی آن همان سگی که سرش را عوعوکنان



بالا گرفته بود: سگ کاه پر کرده‌ای که سیاه و سفید بود. جلوی ویتربنی مدتی ایستاد که پس از سال‌ها، با وجود آن همه، حوادثی که اتفاق افتاده بود، تغییری نکرده بود، بعد به راهروی ادامه داد. ناگهان در وطنش بود. به مردی سلام کرد که نمی‌شناخت و نزدیک در بعدی ایستاده بود.

مردک پس از مدتی متعجبانه از پشت سرش جواب داد: «سلام».

سنگ‌فرش زیر چکمه‌های گربر صدا می‌کرد. به‌زودی چکمه‌های سیاه سنگین را درمی‌آورد و کفش‌های شخصی سبک را به‌پا می‌کرد. با آب گرم صاف شست‌وشو می‌کرد و پیراهن سفید تمیز می‌پوشید. بر سرعتش افزود. به‌نظر می‌آمد که خیابان زیر پایش حرکت می‌کند، گویی که جاندار است یا پر از برق، بعد ناگهان بوی دود شنید.

ایستاد. بوی دود دودکش یا دود هیزم نبود؛ بوی سوختگی بود. به‌اطرافش نگاه کرد. خانه‌ها برجا ایستاده بودند. سقف‌ها سالم بودند. آسمان پشت آن‌ها به‌رنگ آبی تیره بود.

به راهروی ادامه داد. خیابان به میدان کوچکی که درخت و گل‌کاری داشت منتهی می‌شد. بوی سوختگی شدیدتر شد. به‌نظر می‌آمد که بر سر درخت‌های لخت آویزان شده است. گربر بو می‌کشید، نمی‌دانست از کجا می‌آید. حالا دیگر همه‌جا بود، گویی مانند خاکستر از آسمان به زمین می‌آمد.

در چهارراه بعدی، اولین خانه درهم کوبیده شده را دید. دیدن آن تکانی به او داد. در سال‌های اخیر جز ویرانه چیزی ندیده بود، ولی اهمیتی برایش نداشت؛ ولی به این ویرانه خیره شد، مثل این بود که برای اولین بار در عمرش ساختمان ویران شده‌ای می‌بیند.

با خودش گفت: فقط یک خانه است، یک خانه تنها. فقط. خانه‌های دیگر سرپا ایستاده‌اند. از کنار خرابه به سرعت رد شد و دائماً بو می‌کشید. بوی سوختگی از آنجا نمی‌آمد. این خانه مدت‌ها قبل ویران شده بود. شاید اشتباهی رخ داده بود و یک بمب فراموش شده، درموقع بازگشتِ هواپیماها، روی این خانه افتاده بود.

دنبال اسم خیابان گشت. برمر اشتراسه. تا هاکن اشتراسه هنوز خیلی راه بود.



حداقل نیم ساعت راه. سریع‌تر رفت. تقریباً کسی در راه نبود. زیر سردر خانه‌ای، چند لامپ کوچک آبی‌رنگ می‌سوخت. آن‌ها را اسستار کرده بودند، گویی سردر دچار مرض سل شده بود.

بعد اولین گروه خانه‌های ویرانه نمایان شدند. فقط چند دیوار اصلی از خانه‌ها به‌جا مانده بود. آن‌ها تیره و راست ایستاده بودند. میان آن‌ها تیر آهن‌های کج و معوج، مثل مار روی سنگ‌ها می‌لولیدند. قسمتی از آوار را به کناری زده بودند. این خرابه‌ها هم قدیمی بودند. گربر نتوانست رد شود. روی تل خاکی رفت که روی پیاده‌رو جمع شده بود و دید که در تاریکی سایه‌های تاریک‌تری حرکت می‌کنند، گویی حشرات بزرگی به حرکت درآمده بودند و فریاد زد: «آهای، کسی آنجاست؟»

سنگ و خاک به صدا درآمد و سایه‌ها فرار کردند. گربر صدای شدید نفس کشیدن کسی را شنید. گوش‌هایش را تیز کرد؛ بعد فهمید که خودش بوده است که چنان بلند نفس می‌کشیده است.

شروع به دویدن کرد. بوی سوختگی غلیظ‌تر و خرابی بیشتر شده بود. بعد نزدیک قسمت قدیمی شهر رسید و ایستاد و خیره شد. خانه‌هایی چوبی از قرون وسطی در آنجا قرار داشتند؛ با قاب‌های بیرون آمده، سقف‌های تیز و دیوارهای نقاشی شده. آن‌ها دیگر آنجا نبودند. به‌جای آن‌ها میدانی سوخته و درهم‌برهم دید، تیرهای چوبی ذغال شده، دیوارهای اصلی، تل‌هایی از سنگ و آجر، بقایای خیابان‌ها و بر روی آن چادری از مه سفید رنگ؛ خانه‌ها مانند هیزم خشک سوخته بودند.

فرار کرد، ترسی وحشی وجودش را فرا گرفته بود. به یادش آمد که در نزدیکی خانه پدری‌اش کارخانه‌های کوچک مس بود. ممکن بود، هدف آن بوده باشد. روی خیابان و خرابه‌هایی که دود از آن برمی‌خاست و خیس بود، سکندری می‌خورد و تا آنجا که ممکن بود، به سرعت می‌رفت، به مردم تنه می‌زد، از روی تل‌های سنگ و آجر بالا و پایین می‌رفت و بعد ایستاد. دیگر نمی‌دانست کجاست.



شهری که از زمان کودکی آن را می‌شناخت چنان دگرگون شده بود که در آن گم شده بود. خیابان‌ها را طبق عادت از صف خانه‌ها می‌شناخت و حالا دیگر خانه‌ای وجود نداشت. از زنی که در خیابان می‌رفت، پرسید که هاکن اشتراسه کجاست.

زنک رسید. کثیف بود و دست‌هایش را روی سینه صلیب کرده بود. گفت:
«چی؟»

- هاکن اشتراسه؟

زنک حرکت کرد: «آنجا... آن طرف... سر پیچ...»

به آن طرف رفت. در یک طرف درخت‌های سوخته ایستاده بود. شاخه‌های کوچک سوخته و تنه و شاخه‌های بزرگ‌تر هنوز برجا بود. مانند دست‌های سیاه بزرگی بودند که از زمین به طرف آسمان برخاسته باشند.

گربر سعی کرد، موقعیتش را بشناسد. باید از اینجا برج کلیسای کترین را می‌دید؛ ولی آن را نمی‌دید. کلیسا هم ویران شده بود. دیگر از کسی نپرسید. جایی، چند برانکار گذاشته بودند. مردم با بیل خاک‌ها را کنار می‌زدند. مأموران آتش‌نشانی خیس بودند و توی دود به این طرف و آن طرف می‌رفتند. شعله‌های تیره‌ای از فراز کارخانه مس، زبانه می‌کشید. آن وقت هاکن اشتراسه را پیدا کرد.

فصل هفتم

تابلوی اسم خیابان، به یک تیر کج و معوج چراغ، آویزان بود، و بکتوری به چاله‌ای اشاره می‌کرد که بمبی ایجاد کرده بود. توی چاله بقایای یک دیوار و یک تخت آهنی افتاده بود. گریب چاله را دور زد و به طرف جلو دوید. کمی دورتر خانه‌ای را دید که پابرجا بود. زیر لب گفت شماره هیجده، باید شماره هیجده باشد! خدایا کاری بکن که خانه شماره هیجده ویران نشده باشد!

اشتباه کرده بود. فقط بر یک خانه بود که پابرجا بود. در تاریکی کامل به نظر می‌آمد. وقتی جلو آمد، دید که تمام داخل خانه روی هم ریخته است. یک پیانو، آن بالا میان تیرهای آهن گیر کرده بود. درش کنده شده بود و شاسی‌های سفید آن مانند دهان بزرگ پر از دندانی به نظر می‌آمد، گویی یک حیوان غول‌پیکر ماقبل تاریخ دهان باز کرده و آدم را تهدید می‌کرد در ورودی جلو، چهارطاق بود. گریب به طرف خانه دوید. یک نفر فریاد زد: «آهای، مواظب باشید. کجا می‌خواهید بروید؟»

جوابی نداد. یک‌باره نمی‌توانست به یاد بیاورد که خانه پدری‌اش کجا می‌توانست باشد. در طول تمام سال‌ها آن را جلوی چشمش داشت، تمام پنجره‌ها؛ در ورودی، پک‌ها؛ ولی حالا، توی این شب، همه چیز درهم و برهم شده بود. حتی نمی‌دانست کدام طرف خیابان ایستاده است.



صدا دوباره به فریاد درآمد: «شما را می‌گویم، می‌خواهید دیوار روی سرتان خراب شود؟»

گربر از میان در خیره شد. ابتدای پلکان را تشخیص داد. به دنبال شماره خانه گشت. یک مأمور دفاع هوایی جلو آمد: «اینجا چه می‌خواهید؟»

- این شماره هیجده است؟ شماره هیجده کجاست؟
مأمور کلاهش را جابه‌جا کرد: «هیجده، هیجده کجاست؟ مقصودتان این است که هیجده، کجا بود، این طور نیست؟»

- چی؟

- معلوم است. مگر چشم ندارید؟

- این هیجده نیست!

- هیجده نبود، نبود! نیست دیگر وجود ندارد. حالا باید گفت، نبود.

گربر یقه کت مردک را محکم گرفت و وحشیانه گفت: «گوش کنید، من نیامده‌ام اینجا که به شوخی‌های شما گوش کنم. شماره هیجده کجاست؟»

مأمور به صورت او نگاه کرد: «یقه‌ام را ول کنید، وگرنه سوت می‌زنم که پلیس بیاید. شما حق ندارید، به اینجا بیایید. اینجا منطقه ممنوعه است، منطقه ایست که

خرابه‌ها را جمع‌وجور می‌کنند. شما را توقیف می‌کنند.»

- کسی مرا توقیف نخواهد کرد، من از جبهه می‌آیم.

- خیلی مهم است! خیال می‌کنید، اینجا جبهه نیست؟

گربر یقه مردک را رها کرد و گفت: «من در خانه شماره هیجده زندگی می‌کنم.

هاکن اشتراسه، هیجده. پدر و مادرم اینجا هستند...»

- توی این خیابان دیگر هیچ کس زندگی نمی‌کند.

- هیچ کس؟

- هیچ کس. من باید بدانم، من هم اینجا زندگی می‌کردم.

مردک دندان‌هایش را نشان داد و فریاد زد: «می‌کردم. می‌کردم. ما در عرض چهارده روز، شش حمله هوایی داشته‌ایم. آقای سرباز جبهه! آن وقت شما لعنتی‌ها

توی جبهه می‌خوردید و می‌خوابیدید. همه‌تان سالم و سرحالید. از قیافهات معلوم



است! می‌دانی چه به سر زن آمده؟ اینجا...»

به خانه‌ای اشاره کرد که جلوی آن ایستاده بودند: «کسی او را از زیر خاک درمی‌آورد؟ هیچ‌کس! مرده! مأموران نجات می‌گویند، دیگر بی‌فایده است. کارهای واجب‌تر و فوری‌تری دارند. پرونده‌ها و دفاتر و ادارات لعنتی واجب‌ترند.» صورت استخوانی‌اش را به گریز نزدیک کرد: «می‌دانید چه خبر است، سرباز؟ آدم هیچ‌وقت نمی‌داند، چه خبر است. تا اینکه به سرش بیاید. آن‌وقت هم دیگر شده است. سرباز جبهه!»

تفی به‌زمین انداخت: «سرباز رشید میدان نبرد و مفتخر به مدال! شمارهٔ هیجده آن بالاست، آنجاست که دارند می‌کنند.»

گریز مردک را رها کرد. اندیشید؛ آنجا که می‌کنند. آنجا که می‌کنند. این حقیقت ندارد! من الآن بیدار می‌شوم و توی پناهگاه هستم، در زیرزمین دهکده‌ای روسی بدون اسم بیدار می‌شوم، ایمرمان آنجاست و لعنت می‌فرستد و موکه و زائر، اینجا روسیه است، اینجا آلمان نیست، آلمان سالم و در پناه است، این...

صدای آدم‌ها و بیل‌ها را شنید، بعد آدم‌ها را روی تل‌های خاک و سنگ دید. آب از یک لوله ترکیده به خیابان می‌ریخت و در نور، چراغ‌هایی برق می‌زد که استتار شده بود.

به طرف مردی که دستور صادر می‌کرد دوید: «اینجا شمارهٔ هیجده است؟»

- چی؟ زودتر گورتان را گم کنید! اینجا چه کار دارید؟

- دنبال پدر و مادرم می‌گردم. در خانهٔ هیجده، آن‌ها کجا هستند؟

- من از کجا بدانم. مگر خدا هستم؟

- نجات پیدا کردند؟

- از کس دیگری پرسید. این به ما مربوط نیست. ما فقط مأمور درآوردن آدم‌ها

هستیم.

- مگر کسی زیر آوار مانده؟

- معلوم است. خیال می‌کنید ما برای تفریح اینجا را می‌کنیم؟



مردک رویش را به طرف کارگران کرد: «دست بکشید! ویلمان: علامت بدهید!» کارگران قدشان را راست کردند. آدم‌هایی بودند با پیراهن کشی، یقه سفید کثیف، لباس کار کهنه و یا شلوار نظامی و کت شخصی، همه کثیف بودند و صورتشان خیس بود. یک نفر زانو زد و مشغول چکش زدن به لوله‌ای شد که از زمین بیرون آمده بود. فرمانده‌شان فریاد زد: «ساکت!»

همه ساکت شدند. مرد چکش به دست گوشش را به لوله چسباند. نفس کارگران و جوشش و گجج و آهک شنیده می‌شد. از دور صدای ماشین‌های امبولانس و آتش‌نشانی به گوش می‌رسید. مرد چکش به دست دوباره مشغول چکش زدن شد. بعد بلند شد: «هنوز جواب می‌دهند. سریع‌تر می‌کوبند. شاید هوا دیگر کم شده است.»

دوباره چند ضربه‌ای به سرعت زد. فرمانده دستور داد: «شروع کنید. طرف راست. ما باید از راه لوله‌ها برایشان نفس کش ایجاد کنیم.»

گربر هنوز پهلوی او ایستاده بود. پرسید: «آن زیر، یک زیرزمین است؟»

- پس چی؟ خیال می‌کنید، زیرزمین نبود کسی جواب ضربه‌ها را می‌داد؟

گربر آب دهانش را قورت داد و گفت: «اهل همین خانه هستند؟ مأمور آن طرف می‌گفت دیگر کسی اینجا زندگی نمی‌کند.»

- مأمور آن طرف عقلش گرد است. این زیر آدم است، آن‌ها به ضربه‌ها جواب می‌دهند. همین کافی است.

گربر کوله‌پشتی‌اش را به زمین گذاشت: «من قوی هستم، می‌توانم کمک بکنم.» به صورت مردک نگاه کرد. «من باید کمک کنم، شاید پدر و مادرم آن زیر باشند...»

- حرفی نیست، ویلمان بیا یک کارگر دیگر. کلنگ زیادی دارید؟

پاهای له شده، قبل از همه نمایان شدند. یک تیر آن‌ها را خرد کرده بود. مردک هنوز زنده بود. بی‌هوش نبود. گربر به صورتش خیره شد. او را نمی‌شناخت. تیر را اره کردند و یک برانکار آوردند. مردک ناله نمی‌کرد. فقط چشمانش را چرخاند و آن‌ها ناگهان سفید شد.



مدخل زیرزمین را گشادتر کردند و دو نعش پیدا کردند. هردو زیر فشار صاف شده بودند، صورت‌هایشان بدون برجستگی بود، بینی نداشتند، دندان‌هایشان کمی درهم‌وبرهم و مانند دانه‌های بادام بو داده به‌نظر می‌آمد. گریب روی آن‌ها خم شد. دید موهایشان تیره است. خویشان او بور بودند. مرده‌ها را بیرون کشیدند. به‌طرز شگفتی صاف و بدون برجستگی توی خیابان قرار گرفته بودند. هوا روشن‌تر شد. ماه بالا آمد. آسمان تبدیل به یک آبی لطیف، تقریباً بی‌رنگ و سرد شد. وقتی گریب دوباره استراحت می‌کرد، پرسید: «حمله کی بوده است؟»
- دیشب.

گریب به دست‌هایش نگاه کرد. آن‌ها در نور بی‌مایه، سیاه به‌نظر می‌آمدند. خونی هم که از آن‌ها جریان داشت، سیاه بود. او نمی‌دانست که آیا خون خودش است یا نه. او حتی نمی‌دانست که آیا با دست‌های خالی خاک و خرده شیشه‌ها را پس زده است یا نه. به‌کار ادامه دادند. چشمانشان پر از اشک می‌شد، گاز بمب‌ها به چشم‌ها می‌رفت. با آستین‌شان آن را پاک می‌کردند. ولی دوباره پر می‌شد.
یک نفر از پشت سر صدا زد: «آهای، سرباز!»
برگشت، مردی با اشک در چشمانش ادامه داد: «این کوله‌پشتی شماست؟»
- کجا؟

- آن طرف، یک نفر آن را برداشت و دارد می‌رود.
گریب می‌خواست رویش را برگرداند. مردک با دست اشاره کرد و گفت: «آن را دزدید. اگر عجله کنید به او می‌رسید. زود باشید! من جای شما را می‌گیرم.»
گریب قادر به فکر کردن نبود. بی‌اراده از صدا و اشاره دست اطاعت کرد. از خیابان سرازیر شد و دید که یک نفر از تله‌های خاک بالا می‌رود. خودش را به او رسانید. مرد پیری بود که کوله‌پشتی را همراهش می‌کشید. گریب بند آن را چسبید. پیرمرد آن را رها کرد، رویش را برگرداند، دست‌هایش را بلند کرد و جیغ کوچکی از گلویش بیرون آمد. دهانش توی نور ماه بزرگ و سیاه می‌نمود و چشمانش برق می‌زد.

مأموران گشت نزدیک شدند. دو نفر اس‌اس بودند: «چه خبر است؟»



گربر جواب داد: «هیچی» و کوله‌پشتی‌اش را به دوشش انداخت. پیرمرد لال شده بود. عمیق و صدادار نفس می‌کشید. یکی از اس‌اس‌ها پرسید: «اینجا چه کار می‌کنید؟ مدار کتان را بدهید ببینم.»

– من دارم به بیرون آوردن زیر آوارمانده‌ها کمک می‌کنم. آنجا. پدر و مادرم آنجا زندگی می‌کردند. من باید...

اس‌اس به تندى گفت: «شناسنامه سربازی!»

گربر به هر دوی آن‌ها خیره شد. فایده‌ای نداشت بحث کند که آیا اس‌اس‌ها می‌توانند سربازان را بازرسی کنند یا نه. آن‌ها دو نفر بودند و مسلح. دنبال جواز مرخصی‌اش گشت. مردک چراغ‌قوه‌اش را بیرون آورد و مشغول خواندن جواز شد. تکه کاغذ یک لحظه چنان نورانی شده بود که گویی از خودش نور تراوش می‌کرد. گربر احساس کرد که عضلاتش می‌لرزد. عاقبت چراغ خاموش شد و اس‌اس کاغذ را به او پس داد: «شما درهاکن اشتراسه هیجده زندگی می‌کنید؟»

گربر با عجله و بی‌صبری جواب داد: «بله، آنجا، ما داریم آدم‌ها را بیرون می‌آوریم. من دنبال خانواده‌ام می‌گردم.»

– کجا؟

– آنجا، آنجا که کار می‌کنند، نمی‌بینید؟

اس‌اس گفت: «آنجا شماره هیجده نیست، بیست‌ودو است. شماره هیجده این است.» به خرابه‌ای اشاره کرد که تیرهای آهنی از آن سر به آسمان کشیده بودند. گربر پرسید: «به یقین می‌دانید؟»

– بله، حالا اینجا همه خانه‌ها به هم شبیه شده‌اند. ولی این شماره هیجده است. من یقین دارم.

گربر به خرابه‌ها نگاه کرد. دود از آن بلند نمی‌شد. اس‌اس گفت این قسمت از خیابان دیروز بمباران نشده، به نظرم هفته پیش بود که آن را بمباران کردند. – می‌دانید.

گربر تپق زد و ادامه داد: «می‌دانید که آیا کسی هم نجات پیدا کرده یا نه؟»

– من نمی‌دانم، ولی همیشه عده‌ای نجات پیدا می‌کنند. شاید پدر و مادرتان



اصلاً توی خانه نبوده‌اند. اکثر مردم درموقع سوت خطر به پناهگاه‌های عمومی می‌روند.

- کجا می‌توانم از این موضوع اطلاع پیدا کنم و کجا می‌توانم اطلاع پیدا کنم که آن‌ها حالا کجا هستند.

- امشب دیگر هیچ‌جا. شهرداری ویران شده است و همه‌چیز درهم‌وبرهم است. فردا صبح از مقامات محلی سؤال کنید. با این مرد اینجا چه می‌کردید؟

- هیچی. گمان می‌کنید زیر این آوار باز هم آدم باشد؟

- همه‌جا هستند. اگر قرار بود، همه‌ مرده‌ها را بیرون بیاوریم، صد برابر این آدم لازم داشتیم. خوک‌های لعنتی همه شهر را بدون استثنا بمباران می‌کنند.

اس‌اس‌ها خواستند بروند. گریز پرسید: «اینجا منطقه ممنوعه است؟»

- چطور؟

- مأمور دفاع هوایی این را می‌گفت.

- او حالش خراب است. او را از کار انداخته‌اند. هرمدتی دلتان بخواهد، می‌توانید اینجا بمانید. جای خوابیدن شاید در مرکز صلیب‌سرخ پیدا کنید. آنجا، جایی که ایستگاه راه‌آهن بود؛ البته اگر شانس بیاورید.

گریز دنبال در ورودی می‌گشت. در یک‌جا آوار به کناری زده شده بود؛ ولی هیچ کجا سوراخی پیدا نکرد که به زیرزمین راه داشته باشد. بالای تل‌های خاک و سنگ رفت. در وسط، قسمتی از پلکان نمایان بود. پله‌ها و نرده‌ها سالم مانده بود؛ ولی به هیچ ختم می‌شد. خاک‌های پشت آن‌ها، بلندتر روی هم انباشته شده بود. مبلی مخملی در یک شاه‌نشین راست و تمیز ایستاده بود، گویی کسی آن را عمداً آنجا قرار داده بود. دیوار عقبی خانه به‌طرف باغ ریخته بود. چیزی در آنجا حرکت می‌کرد. گریز خیال کرد، همان پیرمرد قبلی است؛ ولی بعد دید که یک گربه است. بدون اینکه توجه کند، سنگی برداشت و به‌طرف گربه انداخت. ناگهان این فکر احمقانه به سرش زده بود که ممکن است حیوان گوشت مرده‌ها را خورده باشد. با عجله به‌طرف دیگر خانه رفت. اکنون دانست که خانه‌شان همان است، قسمتی کوچک از باغ سالم مانده بود. آلاچیقی چوبی با نیمکت توی



آن و تنه یک درخت تارون. پشت آن به‌جا مانده بود. با احتیاط پوست درخت را بازرسی کرد. گودی‌های حرف را پیدا کرد، حروفی که خودش سال‌ها قبل در تنه درخت حک کرده بود. رویش را برگرداند. ماه روی دیوار بالا آمده و همه‌جا را روشن می‌کرد. صحنه وحشتناکی بود، غیرانسانی و غریب، چیزی که می‌شد در خواب دید؛ ولی نمی‌توانست واقعیت داشته باشد. او فراموش کرده بود که در سال‌های اخیر چیزی غیر از آن ندیده است.

راه‌های عقبی زیر آور مانده بود. گریب گوش داد، چند ضربه به یک تیر آهن زد و دوباره گوش داد. یک‌باره خیال کرد ناله‌ای را شنیده است. اندیشید، باید باد باشد، چیزی جز باد نمی‌تواند باشد. بعد دوباره شنید. به طرف پله‌ها دوید. گریب از روی پله‌ها پرید. باز هم گوش داد. حس کرد که می‌لرزد و بعد ناگهان کاملاً مطمئن شد که پدر و مادرش زیر آوارند، که آن‌ها هنوز زنده‌اند و در حبس تاریک با دست‌های لرزان و مجروح پنجه می‌کشند و او را به کمک می‌طلبند...

سنگ و خاک را به طرفی می‌زد، به خودش آمد و از راهی بازگشت که آمده بود. به زمین خورد و زانویش مجروح شد. از روی تل خاک و سنگ به طرف خیابان سر خورد و به طرف خانه‌ای دوید که قبلاً در آنجا کار می‌کرد.

- بیاید! اینجا شماره هیجده نیست. هیجده آنجاست! به من کمک کنی د.
فرمانده قدش را راست کرد و پرسید: «چی؟»

- این شماره هیجده نیست. پدر و مادرم آنجا هستند...

- کجا؟

- آنجا! عجله کنید!

مردک به آن سو نگاه کرد. بعد به آرامی و مهربانی گفت: «این مال پیش است، سرباز. مال خیلی پیش. ما باید اینجا به کارمان ادامه بدهیم.»

گریب کوله‌پشتی‌اش را از روی شانهِ‌هایش به پایین انداخت: «آن‌ها پدر و مادرم هستند. بیاید! من خیلی چیز دارم، غذا، پول...»

مردک چشمان سرخ و اشک‌آلودش را به او انداخت: «می‌گویی به این دلیل بگذاریم اینجا هلاک شوند؟»



- نه... ولی...

- اینها هنوز زنده هستند...

- بعداً هم می شود...

- بعداً! من می بینی کارگران از خستگی دارند، از پا در می آیند؟

- من تمام شب اینجا با شماها کمک کردم، شماها هم باید به من کمک کنید...

فرمانده با عصبانیت گفت: «آدم حسابی، عاقل باش! دیگر کندن آنجا بی فایده است. نمی فهمید؟ شما حتی نمی دانید که کسی آن زیر هست یا نه. شاید نباشد، و گرنه ما می شنیدیم. حالا دیگر ما را آسوده بگذارید!»

مردک دستش را به طرف کلنگ برد. گریز همان جا ایستاد. از پشت سر به کارگرانی نگاه می کرد که مشغول کار بودند. به برانکارها نگاه می کرد. به دو نفری نگاه کرد که برای بردن مجروحان آمده بودند. آب لوله ترکیده خیابان را پر کرده بود. حس کرد که تمام قوایش را از دست داده است. فکر کرد به آنها کمک کند؛ ولی دیگر قادر نبود. خودش را به طرف چیزی کشاند که زمائی خانه شماره هیجده بود.

به ویرانیها خیره شد، یک بار دیگر شروع کرد، سنگها را به کناری بزند، ولی به زودی منصرف شد. غیرممکن بود. وقتی خاکها را پس زد، تازه تیرهای آهن، قطعات بتون و سنگ پیدا شدند. خانه محکم و خوب ساخته شده بود، حالا جمع آوری آوار مشکل بود. با خود گفت: «شاید واقعاً توانسته باشند فرار کنند. شاید آنها را به جای دیگری منتقل کرده باشند. شاید در دهکدهای در جنوب آلمان باشند. شاید در روتن بورگ باشند، شاید جایی توی تختخواب خوابیده باشند. مادرم، وجودم خالی است. دیگر نه کله دارم نه شکم.»

کنار پلهها چمباتمه زد. اندیشید: نردبان یعقوب، دیگر چه بود؟ پلکانی نبود که به آسمان می رفت؟ و فرشتگان روی آن بالا و پایین نمی رفتند؟ حالا فرشتهها کجا بودند؟ زمین کجا بود؟ فقط برای قبر؟ من به اندازه کافی قبر کندهام، خیلی زیاد. اینجا چه می کنم؟ چرا کسی به من کمک نمی کند؟ هزاران ویرانه دیده‌ام.



ولی واقعاً ندیده‌ام. فقط امروز می‌بینم. این اولین ویرانه‌ای است که می‌بینم. این یکی با تمام آن‌ها فرق دارد. چرا خودم زیر این آوار نرفته‌ام؟ بهتر بود زیر آن بودم.

همه‌جا ساکت شد. آخرین برانکارها را بردند. ماه بالاتر رفته بود، هلال سنگدل روی شهر ایستاده بود. گربه دوباره آفتابی شد. مدتی گربر را برانداز کرد. چشمانش در نور بی‌رمق برق سبز می‌زد. با احتیاط جلوتر آمد. چندبار آرام و بی‌صدا دور او گشت. بعد نزدیک‌تر آمد و خودش را به پای او مالید. گرده‌اش را کمانی کرد و شروع کرد، به خرخر کردن. عاقبت خودش را به او چسباند و دراز کشید. گربر دیگر نفهمید.

فصل هشتم

صبح با روشنایی و جلا بالا آمد. مدتی طول کشید، تا گربر فهمید کجاست، او عادت داشت در ویرانه‌ها بیتوته کند. ولی بعد همه‌چیز با یک تکان به یادش آمد. پشتش را به پله تکیه داد و سعی کرد فکر کند. گربه کمی دورتر از او زیر یک وان حمام نشسته بود که نیمی از آن زیر خاک بود و آرام و با مسالمت دست و رویش را می‌شست. خرابی‌ها در او تأثیری نداشت.

به ساعتش نگاه کرد، هنوز برای رفتن به ادارات دولتی زود بود. کم‌کم بلند شد. مفاصلش خشک و دست‌هایش خونین و کثیف بودند. در وان کمی آب پیدا کرد، شاید باقی‌مانده آب آتش‌نشانی یا باران بود. صورتش را در آب دید. برایش بیگانه بود. تکه صابونی از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد و شروع به شستن دست و رویش کرد. آب سیاه شد و دست‌هایش دوباره، شروع به خون‌ریزی کرد. آن‌ها را برای خشک‌شدن توی آفتاب نگاه داشت. بعد سراپای خودش را برانداز کرد. شلوارش پاره بود، کتش کثیف. با دستمال تر روی آن مالید. بیش از این کاری از دستش ساخته نبود.

توی کوله‌پشتی‌اش نان داشت. در قمقمه‌اش هنوز قهوه بود. نان را با قهوه خورد. ناگهان به شدت گرسنه‌اش شد. گلویش گرفته بود، مثل این بود که تمام شب را فریاد زده است. گربه نزدیکش آمد. تکه نانی برید و جلوی گربه گرفت.



گربه با احتیاط آن را برداشت، به کناری برد و نشست و مشغول جویدن شد. درضمن، او را نگاه می‌کرد. پوستش سیاه و پنجه‌هایش سفید بود. در تکه شیشه‌ای در میان خرابه‌ها نور خورشید برق می‌زد. گربر کوله‌پشتی‌اش را برداشت و به طرف خیابان سرازیر شد.

ایستاد و به اطرافش نگاه کرد. شهر را نتوانست دوباره بشناسد. همه‌جا، جای خالی وجود داشت، چون دهانی که دندان‌های افتاده و نامرتب داشته باشد. گنبد سبز کلیسای بزرگ سر جایش نبود. منار کلیسای کاترین ریخته بود. سقف‌های خانه‌های اطراف همه زخمی و معیوب بودند، گویی حشرات غول‌پیکر ماقبل تاریخ لانه مورچه‌ها را درهم ریخته باشد. در هاکن اشتراسه فقط چهار خانه، تک‌تک برپا ایستاده بودند. شهر دیگر شباهتی با وطنی نداشت که او انتظارش را داشت. به شهرهای روسیه شبیه بود.

در خانه‌ای که فقط جلوخان آن باقی مانده بود باز شد. مأمور دیشبی از آن بیرون آمد. بیرون آمدن او از خانه‌ای که دیگر خانه نبود، به زندگی ارواح شباهت داشت، مثل این بود که امر نامنتظری اتفاق نیفتاده است. او دستش را تکان داد. گربر لحظه‌ای تردید کرد. یادش آمد که مرد اس‌اس گفته بود، او دیوانه است. با این حال، به طرف او رفت.

مأمور دفاع هوایی دندان قروچه می‌کرد: «اینجا چه کار می‌کنید؟ غارت؟ مگر نمی‌دانید که ممنوع...»

گربر گفت: «آخ، این مزخرفات لعنتی را کنار بگذارید! به جای آن بهتر است، به من بگویید که خبری از پدر و مادرم دارید یا نه. پاول و ماری گربر. آن‌ها زندگی می‌کردند.»

مأمور دفاع هوایی صورت استخوانی و نخراشیده‌اش را نزدیک آورد: «آهان، شما هستید، جنگاور جبهه! فقط این طور فریاد نکشید، سرباز! خیال می‌کنید، شما تنها کسی هستید که چیزی از دست داده؟ فکر می‌کنید اینجا چیست؟» به خانه‌ای اشاره کرد که از آن بیرون آمده بود.

- چی؟



- این را می‌گویم! به در! مگر چشم ندارید؟ خیال می‌کنید برای مسخرگی است. گریه جوابی نداد. دید که باد آهسته در و کاغذهایی را به حرکت درآورد که روی قاب آن چسبانده بود. به سرعت، به آن طرف رفت.

روی در پر از آدرس و پیغام برای گمشدگان بود. بعضی از آن‌ها را با مداد و قلم یا زغال روی خود در نوشته بودند؛ ولی اکثر آن‌ها روی کاغذ بودند که با پونز یا نوارچسب به در چسبانده شده بودند. روی کاغذ بزرگ خط‌داری نوشته بود که از دفترچه‌ای کنده شده بود و با چهار پونز آن را به در چسبانده بودند: «هنریش و گئورگ پیش عمو هرمان بیایید، ایرما مرده. مادر». زیر آن روی یک تکه مقوای کفش نوشته بودند: «شما را به خدای از برون هلیده اشمیت خبری بدهید، تورینگر اشتراسه چهار» پهلوی آن روی کارت پستالی: «اتو، ما در هاسته هستیم، مدرسه ابتدایی» و آن پایین، زیر آدرس‌هایی که با مداد و قلم نوشته بودند، روی تکه دستمال کاغذی نوشته بودند که اطرافش کج و معوج بریده شده بود: «ماری، کجا هستی؟» بدون امضا.

گریه قدش را راست کرد. مأمور پرسید: «خب، مال شما هم توی آن‌ها بود؟»
- نه، آن‌ها نمی‌دانستند که من می‌آیم.

صورت مردک دیوانه از هم باز شد، گویی که بدون صدا می‌خندد: «هیچ کس از دیگری خبر ندارد، سرباز. هیچ کس! و بدجنس‌ها همیشه خرشان از پل می‌گذرد. بادنجان بم آفت ندارد. تا حالا این را نفهمیده‌اید؟»
- چرا.

- پس اسمتان را توی لیست بیچارگان بنویسید و بعد صبر کنید! مثل همه ما صبر کنید. صبر کنید تا علف زیر پایتان سبز شود!

صورت مأمور دفاع هوایی تغییر کرد. ناگهان از دردی تصورنشده آزرده شد. گریه رویش را برگرداند. خم شد و در میان خرابه‌ها دنبال چیزی گشت که بتواند رویش بنویسد. یک عکس رنگی هیتلر را پیدا کرد که توی یک قاب شکسته بود. پشت آن سفید و بدون نوشته بود. قسمت بالایی آن را برید، یک مداد درآورد و فکر کرد. چیزی برای نوشتن به نظرش نمی‌رسید. عاقبت روی آن



با حروف بزرگ نوشت: «لطفاً خبری دربارهٔ پاول و ماری گربر بدهید. ارنست به‌مرخصی آمده.»

مأمور پشت سرش آهسته گفت: «خیانت.»

گربر برگشت: «چی؟»

– خیانت! شما عکس پیشوا را پاره کردید.

گربر با عصبانیت توضیح داد: «پاره بود و توی کثافت افتاده بود و حالا دیگر مرا از شر مزخرف‌هایتان راحت بگذارید!»

چیزی پیدا نکرد که بتواند نوشته را با آن به در بچسباند. عاقبت دو تا از چهار پونزی را که پیغام مادر را با آن چسبانیده بودند، کند و کاغذ خودش را با آن‌ها محکم کرد. این کار را با اکره کرد، به‌نظرش آمد که حلقهٔ گل روی تابوت مرده‌های غریب را می‌دزدد. ولی چیزی برای چسباندن کاغذش نداشت و به‌علاوه دو تا پونز هم، عین چهار پونز، پیغام مادر را محکم نگاه می‌داشتند.

مأمور دفاع هوایی او را از پشت نگاه می‌کرد. مثل اینکه فرمان بدهد، گفت: «تمام شد! و حالا زنده‌باد پیروزی، سر باز! عزاداری قدغن است! لباس عزا هم همین‌طور! روح جنگاوری را ضعیف می‌کند. مفتخر باشید که اجازهٔ قربانی دادن به شما داده‌اند! اگر شما سگ‌های لعنتی وظیفه‌تان را انجام داده بودید، این وضع پیش نمی‌آمد!»

عقب‌گرد کرد و روی پاهای دراز و لاغرش دور شد.

گربر او را فوراً فراموش کرد. یک تکهٔ کوچکِ دیگر از عکس هیتلر را پاره کرد و آدرسی را روی آن نوشت که روی در پیدا کرده بود. آدرس خانوادهٔ لوزه بود. آن‌ها را می‌شناخت و می‌خواست سراغ پدر و مادرش را از آن‌ها بگیرد. بعد بقیه عکس را از قاب بیرون کشید و پشت آن عین عبارت قبلی را نوشت و به‌طرف خانهٔ شمارهٔ هیجده رفت و آن را طوری میان دو قطعه سنگ قرار داد که قابل رؤیت باشد. به‌این ترتیب، دو امکان برای دیدن پیغامش به‌وجود می‌آمد. این تمام اقداماتی بود که در آن لحظه می‌توانست بکند. مدتی کنار تل‌های خاک و سنگ که نمی‌دانست، آیا گور کسی هستند یا نه، نشست. مبل مخملی توی شاهنشین



همچون یاقوت زیر اشعه خورشید می درخشید. یک درخت بلوط در کنارش توی خیابان کاملاً سالم مانده بود. برگ‌هایش برق لطیفی توی آفتاب داشتند و گنجشک‌هایش توی آن جیک‌جیک می کردند و به ساختن لانه مشغول بودند. به ساعتش نگاه کرد. موقع رفتن به شهرداری رسیده بود.

گیشه‌ای را که اطلاعات درباره گمشدگان می داد، با چوب تازه، ساده و سردستی ساخته بودند. آن را رنگ نکرده بودند و بوی صمغ و جنگل می داد. طاق قسمتی از محوطه پایین آمده بود. نجارها تیرها را کار می گذاشتند و چکش می زدند. همه جا مردم ساکت و صبور ایستاده بودند. کارمندی یک دست و دو زن پشت گیشه نشسته بودند.

زنی که طرف راست نشسته بود، پرسید: «اسم؟» او صورتی پهن داشت و روبان ابریشمی قرمزی روی موهای ژولیده‌اش بسته بود.

- گربر، پاول و ماری گربر، منشی مالیاتی. هاکن اشتراسه هیجده،
- چی؟

زنگ دستش را بیخ گوشش گذاشت.

گربر در میان سروصدای چکش‌ها تکرار کرد: «گربر، پاول و ماری گربر، منشی مالیاتی.»

کارمند دفترش را باز کرد: «گربر، گربر...» انگشتش را روی ستون اسامی کشید و آن را نگاه داشت. «گربر، بله، اسم کوچکشان چی بود؟»

- پاول و ماری.

- چی؟

- پاول و ماری.

گربر ناگهان سخت عصبانی شد، اینکه مجبور بود، بدبختیش را جار بزند، برایش تحمل‌ناپذیر بود.

- نه، این ارنست گربر است.

- ارنست گربر اسم خودم است. کس دیگری در فامیل ما این اسم را ندارد.

- در هر صورت، شما نمی‌توانید باشید. گربر دیگر اینجا نداریم.



کارمند سرش را بلند کرد و لبخند زد: «اگر بخواهید، می‌توانید چند روز دیگر دوباره مراجعه کنید. هنوز تمام اسامی به ما نرسیده. نفر بعدی خواهش می‌کنم.»
گربر حرکت نکرد: «کجا دیگر می‌توانم سؤال کنم؟»
خانم منشی دستش را روی روبان سرش کشید: «در اداره ثبت آدرس‌ها. نفر بعدی.»

گربر حس کرد که یک نفر به پشتش زد. زن پیر کوتاه‌قدی بود که دست‌هایی مانند پنجه پرنده‌ها داشت و پشتش ایستاده بود. کنار رفت.
مدتی مردد کنار گیشه ایستاد. نمی‌توانست قبول کند که به این سادگی جوابش را بدهند. خیلی به سرعت گذشت. چیزی را که از دست می‌داد، در مقابل آن خیلی بزرگ بود. کارمند یک دست متوجه‌اش شد و به طرف او خم شد و گفت:
«خوشحال باشید که اسمتان توی لیست نیست.»

- چرا؟

- این‌ها اسامی مردگان و کسانی است که به سختی زخمی شده‌اند. تا وقتی که ما اسم کسی را ثبت نکرده‌ایم، حداقل گمشده است.
- لیست اسامی گمشدگان کجاست؟

کارمند با شکیبایی آدمی که روزی هشت ساعت با بدبختی دیگران سروکار دارد و نمی‌تواند کمک بکند، گفت: «عاقل باشید، آقا گمشده، گمشده است. لیست به چه درد می‌خورد؟ اگر لیست هم درست کنیم، باز نمی‌دانیم کجا هستند و چه بلایی به سرشان آمده. اگر می‌دانستیم که گمشده نبودند. این‌طور نیست؟»

گربر به او خیره شد. به نظر می‌آمد که کارمند از استدلال منطقی‌اش به خود می‌بالد؛ ولی عقل و منطق را نمی‌شد با فقدان و درد جمع کرد. ولی به مردی که خودش یک دستش را از دست داده بود، چه می‌شد جواب داد؟

گربر گفت: «ممکن است» و دور شد.

محل اداره ثبت آدرس‌ها را پرسید و خودش را به آنجا رسانید. این اداره در ضلع دیگر ساختمان شهرداری بود و بوی اسید و سوختگی می‌داد. پس از مدتی انتظار، پیش زنی عصبانی رسید که عینک پرسی داشت. زنک فوراً گفت: «من از



هیچ چیز خبر ندارم. اینجا دیگر اطلاعی نمی‌شود، داد، لیست‌ها همه درهم‌وبرهم شده است و یک قسمت آن سوخته، بقیه‌اش را هم مأموران دهاتی آتش‌نشانی با آب از بین برده‌اند.»

استواری که پهلوی گربر ایستاده بود، پرسید: «چرا آن‌ها را به محل امنی نبرده بودید؟»

– امن؟ کجا دیگر امن است؟ شاید شما می‌دانید؟ من که کاره‌ای نیستم. شکایتان را به رؤسا بکنید.

زنک، درمانده به تلّ درهم‌وبرهمی از کاغذهای خیس نگاه می‌کرد: همه چیز از بین رفته! تمام اداره! چه خواهد شد؟ حالا دیگر، هرکس می‌تواند هراسمی که دلش بخواهد، روی خودش بگذارد!

استوار گفت: «خیلی بد خواهد شد، نیست؟» تفی روی زمین انداخت و به پهلوی گربر زد: «بیا، رفیق. این‌ها همه‌شان دیوانه شده‌اند.»

دو نفری بیرون رفتند و جلوی شهرداری ایستادند. خانه‌های اطراف سوخته و ویرانه بودند. از مجسمه بیسمارک فقط چکمه‌هایش باقی مانده بود. یک‌دسته کبوتر سفید بالای برج مخروطی کلیسای مارین چرخ می‌زدند. استوار گفت: «گه کاری خوبی است، نیست؟ تو دنبال کی می‌گردی؟»

– پدر و مادرم.

– من دنبال زخم می‌گردم. به او ننوشتیم که می‌آیم و می‌خواستم ذوق زده‌اش کنم. تو چی؟

– تقریباً مثل تو. می‌خواستم پدر و مادرم را بی‌خودی توی دردسر نیندازم. مرخصی‌ام چندبار عقب افتاده بود. بعد یک‌دفعه موافقت کردند. دیگر وقت نوشتن نداشتم.

– عجب گندیست! حالا چه کار می‌خواهی بکنی؟

گربر به میدان بازار نگاه کرد: از سال ۱۹۳۳ اسمش را میدان هیتلر گذاشته بودند، قبل از آن، بعد از جنگ اول، اسمش میدان ابرت بود؛ قبل از آن میدان قیصر ویلهام و قبل از آن میدان بازار. جواب داد: «نمی‌دانم. من اصلاً سردر



نمی‌آورم. چطور می‌شود، آدم در قلب آلمان این‌طور از دست برود...»
 استوار با نگاهی آمیخته با مخلوطی از ریشخند و هم‌دردی گریز را نگاه کرد:
 «چطور؟ عزیز دلم، حالا کجای کار را دیده‌ای! من الآن پنج روز است که دنبال
 زخم می‌گردم. پنج روز تمام، از صبح تا شب و مثل اینکه جادو شده باشد از روی
 زمین غیبش زده!»

- چطور ممکن است؟ یک جایی...

استوار تکرار کرد: «غیبش زده. هزاران نفر دیگر هم همین‌طور. عده‌ای از آن‌ها
 را به جای دیگری نقل مکان داده‌اند، به اردوگاه‌های موقتی و شهرهای کوچک‌تر.
 آن وقت حالا که پست هم درست کار نمی‌کند، بیا و آن‌ها را پیدا کن! عده‌ای
 دیگر دسته‌دسته به دهات پناه برده‌اند.»

گریز نفسی کشید: «بله، دهات، درست است! یاد دهات نبودم. دهکده‌ها امن‌اند.
 باید آنجا باشند...»

جمله آرامش دهنده ایست، باید آنجا باشند! ولی با آن یک قدم هم جلوتر
 نیامده‌ای! می‌دانی که این شهر لعنتی تقریباً دو دوجین ده، در اطرافش دارد؟ قبل
 از اینکه همه آن‌ها را گشته باشی، مرخصی‌ات تمام شده. می‌فهمی؟

گریز می‌فهمید و برایش مهم نبود. تمام چیزی که او می‌خواست، این بود که
 پدر و مادرش زنده باشند. کجا بودند، برایش مهم نبود.

استوار با آرامی گفت: «رفیق، گوش بده، اگر بی‌نقشه به این‌در و آن‌در بزنی،
 وقتت را تلف کرده‌ای و عاقبت دیوانه می‌شوی. باید ترتیب و نظمی به کارت
 بدهی. اولین کاری که می‌خواهی بکنی چیست!»

- هنوز نمی‌دانم. گمان می‌کنم، سعی خواهم کرد از آشنایان اطلاعی به دست
 بیاورم. آدرس آدم‌هایی را پیدا کرده‌ام که خانه‌شان بمباران شده و توی همان
 خیابان زندگی می‌کرده‌اند.

- اطلاع زیادی به تو نخواهند داد. همه می‌ترسند، دهانشان را باز کنند. من
 خودم به سرم آمده. باوجوداین می‌توانی سعی خودت را بکنی. گوش بده! ما
 می‌توانیم به همدیگر کمک کنیم. هر کجا سؤال می‌کنی درباره زن من هم



پهرس، و هر کجا که من سؤال کردم، از پدر و مادر تو هم می‌پرسم. باشد؟
- باشد.

- خب، اسم من بوت شر است و اسم کوچک زخم آما. یادداشت کن.
گربر یادداشت کرد. بعد اسم پدر و مادرش را روی یک تکه کاغذ نوشت و به بوت شر داد. او آن را به دقت خواند و توی جیبش گذاشت: «کجا زندگی می‌کنی، گربر؟»

- هنوز نمی‌دانم، باید جایی را پیدا کنم.
- برای سربازانی که به مرخصی آمده‌اند و خانه‌شان بمباران شده در سربازخانه خوابگاه‌ای موقتی درست کرده‌اند. خودت را به فرماندهی معرفی کن، یک معرفی‌نامه می‌دهند. به آنجا رفته‌ای؟
- هنوز نه.

- سعی کن قسمت چهل و هشت بفرستندت. بهترین قسمت است. غذای آن بهتر از سایر قسمت‌ها است. من هم آنجا هستم.
بوت شر یک ته‌سیگار از جیبش درآورد، به آن خیره شد و دوباره توی جیبش گذاشت: «من امروز مریض‌خانه‌ها را می‌بینم. ما می‌توانیم شب همدیگر را ببینیم. شاید یکی از ما خبری پیدا کرده باشد.»
- حاضرم، کجا؟

- بهتر از همه جا همین جاست. ساعت نه خوب است؟
- باشد.

بوت شر سرش را تکان داد و به آسمان نگاه کرد، با تلخ‌کامی گفت: «نگاه کن، بهار است. الآن پنج شب تمام است که با این تفنگچی‌های گوزو توی یک اطاق می‌خوابیم.»

دو خانه‌ی اولی گارتن اشتراسه ویرانه بودند. کسی در آن‌ها زندگی نمی‌کرد. سومی تقریباً سالم بود. فقط سقفش سوخته بود؛ این خانه‌ای بود که در آن خانواده سیگلر زندگی می‌کرد. سیگلر یکی از رفقای پدر گربر بود.



از پله‌ها بالا رفت. سکوی پله‌ها پر از سطل‌های خاک و آب بود. به دیوارها کاغذهایی چسبانده بودند که حاوی دستورالعمل‌ها و اطلاعات مختلف بود. زنگ زد و تعجب کرد که زنگ در هنوز کار می‌کند. پس از مدتی پیرزن از کارافتاده‌ای در را باز کرد.

گربر گفت: «خانم سیگلر، من ارنست گربر هستم.»

پیرزن به او خیره شد: «بله، بله، بله» ابتدا مکثی کرد و سپس گفت: «بیایید تو، آقای گربر.» در را بیشتر باز کرد و دوباره چفت و بست آن را محکم کرد و به طرف داخل خانه فریاد زد: «پدر، چیزیز نیست. ارنست گربر آمده، پسر پاول گربر.» اتاق نشیمن بوی واکس می‌داد، لینولئوم کف آن واکس زده و مثل آینه صاف و براق بود. پشت پنجره گل‌دان‌های گل با برگ‌های بزرگ قرار داشت، روی برگ‌ها پر از لکه‌های زرد بود، گویی که گره روی آن‌ها ریخته بودند. پشت کاناپه پارچه‌ای روی دیوار آویزان بود. روی آن با نخ قرمز این جمله را گل‌دوزی کرده بودند: «اجاق خود آدم، ارزش طلا را دارد.»

سیگلر از اتاق خواب بیرون آمد، لبخند می‌زد. گربر دید که او به هیجان آمده، گفت: «آدم نمی‌داند، کی از در وارد می‌شود، فکر کسی را که نمی‌کردم شما بودید، از جبهه می‌آیید؟»

– بله، دنبال پدر و مادرم می‌گردم، خانه‌شان بمباران شده.

خانم سیگلر گفت: «کوله‌پشتی‌تان را بگذارید زمین. الآن قهوه درست می‌کنم. ماه هنوز قهوه خوب داریم.»

گربر کوله‌پشتی‌اش را با خود به اتاق نشیمن آورد: «من کثیف هستم. اینجا همه چیز تمیز است، ما دیگر به آن عادت نداریم.»

– مانعی ندارد، بنشینید، آنجا روی کاناپه.

خانم سیگلر به آشپزخانه رفت. سیگلر به گربر با نگاهی تردیدآمیز خیره شد. «چی بگم...»

– خبری از پدر و مادرم ندارید؟ من آن‌ها را پیدا نمی‌کنم. مأموران هم نمی‌دانند. همه چیز زیر و رو شد.



سیگلر سرش را تکان داد. زنش در آستانه در ظاهر شد و با عجله گفت: «ما دیگر از خانه بیرون نمی‌رویم. مدتی است، از همه جا بی‌خبریم، ارنست.»
 - آن‌ها را اصلاً ندیده‌اید؟ حتماً یک‌موقع باید دیده باشید.
 - خیلی وقت پیش بود. حداقل پنج، شش ماه پیش. آن موقع...
 صدایش را برید.

- آن موقع چی بود؟ چطور بودند؟

جواب داد: «سالم بودند، او، پدر و مادرتان سالم بودند؛ البته در این بین...»
 گربر گفت: «بله... من خودم دیده‌ام. ما در جبهه می‌دانستیم که شهرها را بمباران می‌کنند؛ ولی نمی‌توانستیم تصور کنیم که به این صورت درآمده باشد.»
 آن دو جوابی ندادند. به صورت او هم نگاه نکردند. خانم سیگلر گفت: «قهوه الآن حاضر می‌شود. شما کمی قهوه با ما می‌خورید، نیست؟ یک فنجان قهوه گرم همیشه خوب است.»

فنجان‌هایی را که گل آبی داشتند روی میز چید. گربر به آن‌ها نگاه می‌کرد. در خانه خودشان عین این فنجان‌ها را داشتند. نقش و نگار آن را به یک دلیلی نقش پیازی می‌گفتند. سیگلر دوباره گفت: «چی بگم...»

گربر پرسید: «به‌نظر شما ممکن است که پدر و مادرم را به‌جای دیگری منتقل کرده باشند؟»

- شاید. مادر، از بیسکویت‌هایی که اروین آورده بود، دیگر نداریم؟ یک کمی از آن را برای آقای گربر بیاور.

- اروین چطور است؟

- اروین؟

پیرمرد یکه خورد و توی خودش فرو رفت: «اروین حالش خوب است. خوب.»
 پیرزن قهوه را آورد. یک جعبه حلی بزرگ هم روی میز گذاشت. رومی آن به هلندی نوشته بود. مقدار کمی بیسکویت توی آن بود. گربر اندیشید؟ از هلند است، او هم اوایل از فرانسه خیلی چیزها با خودش می‌آورد.

پیرزن تعارف کرد. یک تکه بیسکویت شکری صورتی رنگ برداشت. مزه



کهنگی می‌داد. دوتا پیرها نخوردند. قهوه هم نخوردند. سیگلر بدون توجه روی میز ضرب گرفته بود.

پیرزن گفت: «یکی دیگر بردارید. چیز دیگری نداریم، ولی این بیسکویت خوبی است.»

– بله، خوب است، متشکرم. من قبلاً غذا خورده‌ام.

گربر حس کرد که حرف دیگری از آن‌ها نمی‌شود، بیرون آورد. شاید هم خبری نداشتند. بلند شد: «می‌توانید بگویید کجا می‌توانم خبری به‌دست بیاورم؟»
– ما نمی‌دانیم، اما اصلاً بیرون نمی‌رویم. ما نمی‌دانیم. خیلی متأسفم، ارنست. چه می‌شود کرد.

– من باور می‌کنم. برای قهوه متشکرم.

گربر به‌طرف در رفت، سیگلر ناگهان پرسید: «حالا کجا زندگی می‌کنید؟»

– جایی پیدا خواهید کرد. اگر جای بهتری پیدا نکردم به سربازخانه می‌روم.

خانم سیگلر بدون اینکه به شوهرش نگاه کند، به‌سرعت گفت: «ما جا نداریم، فرماندهی حتماً برای آن‌هایی که به مرخصی می‌آیند و خانه‌شان بمباران شده، فکری کرده است.»

گربر جواب داد: «حتماً.»

سیگلر گفت: «مادر، بهتر است کوله‌پشتی‌اش را اینجا بگذارد تا جا پیدا کند، خیلی سنگین است.»

گربر نگاه پیرزن را دید. گفت: «سنگین نیست. دیگر به این چیزها عادت کرده‌ایم.»

در را بست و از پله‌ها پایین رفت. هوا بوی گند می‌داد. سیگلرها از چیزی می‌ترسیدند. او نمی‌دانست از چه می‌ترسند. ولی از سال ۱۹۳۳ دلایل زیادی برای ترسیدن وجود داشت.

خانواده لوزه در سالن بزرگ کلوب هارمونی زندگی می‌کرد. سالن پر از تخت‌های سربازی و تشک بود. روی دیوارها چندتا پرچم و شعارهایی وطنی گذشته بودند. سالن پر از زن و بچه بود. میان تخت‌ها پر از چمدان، دیگ،



پریموس و وسایل و اثاثیه‌ای بود که توانسته بودند، نجات بدهند.
خانم لوزه در وسط سالن، روی یک تخت با خون سردی نشسته بود. زنی بود:
چاق با موهای سفید ژولیده.
گربر را با چشمانی بی‌روح نگاه کرد و مدتی به فکر فرو رفت. عاقبت زیر لب
گفت: «مرده‌اند، ارنست.»

- چی؟

تکرار کرد: «مرده‌اند. دیگر چه می‌خواهی بدانی؟»
پسرک کوچک با اونیفورم خودش را به زانوهای گربر زد. گربر او را به کنار زد.
پرسید: «از کجا می‌دانید؟» متوجه شد که صدایش پس رفته و به سسکه افتاده
است: «خودتان دیده‌اید؟ کجا؟»

خانم لوزه سرش را تکان داد و زیر لب گفت: «چیزی را نمی‌شد دید، ارنست.
آتش بود و فریاد و بعد...»

حرف‌ها تبدیل به مَن مَن شد و بعد آن هم قطع شد. زن به جلوش خیره شد،
دست‌هایش را جلوی صورتش گرفت، ناخودآگاه بدون اینکه تکان بخورد، گویی
در سالن تنها بود. گربر به او خیره شد. بعد آهسته و با زحمت گفت: «خانم لوزه،
به خودتان بیایید! کی پدر و مادرم را دیده‌اید؟ از کجا می‌دانید که مرده‌اند؟»
زن او را آشفته نگاه کرد و غر زد: «لنا هم مرده. آگوست هم همین‌طور. تو آن‌ها
را می‌شناختی ...»

گربر خاطره تیره‌ای از دو بچه داشت که همیشه نان عسل مالیده، می‌خوردند.
دوباره تکرار کرد و درضمن به خودش فشار آورد که او را نگیرد و تکان ندهد:
«خواهش می‌کنم، بگویید از کجا می‌دانید پدر و مادرم مرده‌اند! سعی کنید یادتان
بیاید، خودتان دیده‌اید؟»

به نظر می‌آمد که دیگر صدای او را نمی‌شنود. زیر لب گفت: «لنا، او را هم
دیدم. نگذاشتند او را بینم، ارنست. چیزی از او باقی نمانده بود. او خیلی کوچک
بود. چرا این کار را می‌کنند؟ تو باید بدانی، تو سربازی!»

گربر ناامیدانه به اطراف نگاه کرد. مردی از میان تخت‌خواب‌ها خودش را به طرف



آن‌ها می‌کشید. این مرد لوزه بود. لاغر و پیر شده بود. با احتیاط دستش را روی شانه زنش گذاشت که دوباره غرق در پوچی و ناامیدی خود روی تخت چمباتمه زده بود و به گربر اشاره‌ای کرد و گفت: «مادر هنوز نمی‌تواند قبول کند، ارنست.» زن زیر دست او حرکتی کرد. آهسته بالا را نگاه کرد: «خودت می‌توانی بفهمی؟»

- لنا...

و یک‌باره روشن و بلند و قابل فهم، مثل اینکه توی مدرسه حرف بزند گفت: «چون اگر بتونی بفهمی بهتر از آن‌هایی که این کار را کرده‌اند، نیستی!» چشمان لوزه وحشت‌زده و با شتاب تخت‌های اطراف را جست‌وجو کردند. کسی چیزی نشنیده بود. پسرک اونیفورم‌پوش با چندتا بچه میان چمدان‌ها با سروصدا قایم موشک بازی می‌کرد.

زن دوباره تکرار کرد: «بهتر نیستی!» بعد سرش پایین افتاد و دوباره تبدیل به یک تپه کوچک درد و غم حیوانی شد.

لوزه به گربر اشاره کرد. دوتایی به کناری رفتند. گربر پرسید: «چه به سر پدر و مادرم آمده؟ خانم‌تان می‌گوید مرده‌اند.»

لوزه سرش را تکان داد: «ارنست، او نمی‌داند. او خیال می‌کند، چون بچه‌هایمان مرده‌اند، باید همه مرده باشند. او حالش سر جایش نیست... خودت که دیدی.»

آب دهنش را فرو داد. سیب آدمش در گردن لاغرش بالا و پایین رفت: «خیلی حرف‌ها می‌زند... به همین دلیل، از ما شکایت کرده‌اند... همین آدم‌های اینجا...»

یک لحظه مردی را که می‌شناخت، در نور کثیف و تیره، خیلی کوچک و دور به نظرش آمد، دوباره مردک جلو آمد و سالن آرام شد. پرسید: «پس آن‌ها مرده‌اند؟»

- من از کجا بدانم، ارنست. تو نمی‌دانی در این سال‌ها که هر لحظه، همه چیز بدتر می‌شد، چی خبر بود. هیچ‌کس نمی‌توانست به دیگری اعتماد کند. همه از

همدیگر می‌ترسیدند. شاید پدر و مادرت جای امنی باشند.

گربر آرام‌تر نفس می‌کشید. پرسید: «آن‌ها را دیده‌اید؟»



- یک بار توی خیابان دیده‌ام؛ ولی باید چهار پنج هفته پیش باشد. هنوز برف روی زمین بود. قبل از حمله‌های هوایی.

- چطور بودند؟ سلامت بودند؟

لوزه فوراً جواب نداد، بعد گفت: «بله، گمان می‌کنم» و آب دهانش را فرو داد. 'گربر از خودش خجالت کشید. متوجه شد که در این اوضاع و احوال آدم نباید پرسد که آیا یک نفر چهار هفته پیش سلامت بوده یا نه، حداکثر باید دربارهٔ زنده‌بودن یا نبودن او سؤال کند، دیگر هیچ. خجلت‌زده گفت: «معذرت می‌خواهم.»

لوزه حرف او را رد کرد: «ارنست، ناراحت نباش. امروز هرکس فقط می‌تواند به فکر خودش باشد. بدبختی توی این دنیا خیلی زیاد شده...»

گربر به خیابان آمد. وقتی به کلوب هارمونی می‌رفت، خیابان مرده و تیره بود، حالا روشن‌تر شده بود و زندگی در آن هنوز جانی داشت. دیگر، خانه‌های ویرانه را ندید. حالا دیگر درخت‌هایی را که شاداب بودند، دو سگی که بازی می‌کردند و آسمان پر طراوت و آبی را هم می‌دید. پدر و مادرش نمرده بودند؛ فقط جزو گمشدگان بودند. یک ساعت قبل که کارمند یک دستی این حرف را زد، برایش ناامیدکننده و تحمل‌ناپذیر بود؛ حالا به طرز حیرت‌آوری ناگهان امیدوار شده بود. او می‌دانست این حالت فقط به این دلیل برایش پیدا شده که لحظه‌ای گمان کرده بود پدر و مادرش، دیگر زنده نیستند؛ ولی مگر امید احتیاج به انگیزه‌ای دارد؟

فصل نهم

جلوی خانه ایستاد. تاریک بود و نمی‌توانست شماره آن را بخواند. شخصی که به در تکیه داده بود، پرسید: «کجا را می‌خواهید؟»

- اینجا مارین اشتراسه بیست‌ودو است؟

- بله، چه کسی را می‌خواهید؟

- دکتر کروزه.

- کروزه؟ از او چه می‌خواهید؟

گربر او را در تاریکی نگاه کرد. چکمه‌هایش بود و لباس «اس‌آ» به‌تن داشت. فکر کرد: یک سرایداری که می‌خواهد خودش را مهم جلوه بدهد، همین را کم داشتیم. گفت: «به خود دکتر کروزه خواهم گفت» و داخل خانه شد.

بی‌نهایت خسته بود. خستگی‌اش عمیق‌تر از آن بود که فقط در چشمان یا استخوان‌هایش نشسته باشد. تمام روز جست‌وجو و سؤال کرده بود، ولی چیزی دستگیرش نشده بود. پدر و مادرش قوم و خویشی در شهر نداشتند و از همسایگان کسان زیادی آنجا نبودند. حق با بوت‌شر بود که می‌گفت مثل اینکه همه چیز جادو شده است. مردم از گشتاپو می‌ترسیدند و سکوت می‌کردند، یا فقط شایعاتی به گوششان خورده بود و به کسان دیگری حواله می‌دادند، که آن‌ها هم چیزی نمی‌دانستند.



از پله‌ها بالا رفت. راهرو تاریک بود. دکتر در طبقه اول زندگی می‌کرد. گربر او را خوب نمی‌شناخت؛ ولی می‌دانست که مادرش را معالجه می‌کرده است. شاید مادرش پیش او آمده بود و آدرسش را می‌دانست.

عادل زنی با صورتی بی‌رنگ و رو در را باز کرد. از گربر پرسید: «کروزه؟ دکتر کروزه را می‌خواهید؟»

- بله.

زنک او را با سکوت برانداز کرد؛ ولی کنار نرفت که گربر بتواند داخل شود. گربر بی‌صبرانه پرسید: «منزل است؟»

زن جواب نداد. به پایین گوش می‌داد. بعد پرسید: «برای معالجه آمده‌اید؟»
- نه. خصوصی.

- خصوصی؟

- بله خصوصی، شما خانم کروزه هستید؟

- خدا چنین روزی را نیاورد!

گربر به‌زن خیره شد. در طی روز انواع احتیاط، نفرت و گریز و بهانه را دیده بود، ولی این یکی برایش تازه‌گی داشت. گفت: «گوش کنید. من نمی‌دانم اینجا چه خبر است و دانستنش هم برایم مهم نیست، فقط می‌خواهم با دکتر کروزه صحبت کنم، دیگر هیچ. می‌فهمید؟»

زن با صدایی بلند و قاطع و خصمانه جواب داد: «کروزه دیگر اینجا زندگی نمی‌کند.»

- ولی اسمش اینجا است.

گربر به پلاک برنجی کنار در اشاره کرد.

- این پلاک مدت‌ها است که بی‌خودی اینجا است.

- ولی حالا که هست، کسی از خانواده او اینجا زندگی می‌کند؟

زن سکوت کرد. گربر طاقش را از دست داد و می‌خواست شروع به ناسزاگویی کند که شنید در داخل خانه دری باز شد. خطی از نور از داخل اتاق، کج روی زمین راهروی تاریک افتاد. صدای پرسید: «مرا کسی می‌خواهد؟»



گربر تصادفی پرسید: «بله، من می‌خواهم با کسی که دکتر کروزه را بشناسد صحبت کنم؛ ولی به نظر می‌آید که اشکالی در کار است.»
- من الیزابت کروزه هستیم.

گربر به زن بی‌رنگ و رو نگاه کرد. زنک در را رها کرد و داخل خانه شد و در ضمن به طرف در باز اتاق غر زد که: «این همه نور! روشن کردن این همه چراغ ممنوع است!»

گربر همان طور ایستاد. دختری تقریباً بیست‌ساله از میان خط نور، مانند اینکه از میان رودخانه‌ای بگذرد، به او نزدیک شد. لحظه‌ای ابروهای کمانی، چشمان تیره و موهای خرمایی او را که مانند موجی ناآرام به طرف شانه‌هایش می‌ریختند دید، بعد دخترک در نیمه‌تاریکی راهرو فرو رفت و جلوی او ایستاد.
گفت: «پدرم دیگر مطب ندارد.»

- برای معالجه نیامده‌ام، برای خبر آمده‌ام.
قیافه دخترک تغییر کرد. رویش را برگرداند، گویی می‌خواست ببیند زنک هنوز آنجاست یا نه. بعد در را تمام باز کرد و زیر لب گفت: «بیایید تو.»
گربر به دنبال دختر به اتاقی که نور از آن می‌آمد رفت. چشمان دخترک دیگر تیره نبودند؛ خاکستری و کاملاً روشن بودند.
- من شما را می‌شناسم، سابقاً در دبیرستان نبودید؟
- چرا، اسمم ارنست گربر است.

گربر هم حالا دیگر او را به خاطر می‌آورد؛ او دختر لاغری با چشمان درشت و گیسوانی پرپشت بود. مادرش زود مرده بود و او بعد پیش اقوامش در شهر دیگری رفته بود. گفت: «خدای من، الیزابت من تو را نشناختم.»
- باید هفت‌هشت سال باشد که همدیگر را ندیده‌ایم. تو خیلی عوض شده‌ای.
- تو هم همین طور.

مقابل هم ایستاده بودند. گربر پرسید: «اینجا چه خبر است؟ از تو مثل یک ژنرال محافظت می‌کنند.»

الیزابت کروزه خنده تلخ و کوتاهی کرد: «مثل یک ژنرال نه، مثل یکی زندانی.»



- چی؟ برای چی؟ پدرت کجاست!

دخترک حرکت سریعی کرد و زیر لب گفت: «صبر کن!» و از کنار او به طرف میزی رفت که گرامافونی روی آن قرار داشت. آن را به کار انداخت و مارش «هوتن فرید برگر» طنین انداز شد. آن وقت گفت: «حالا می توانی حرف بزنی.»

گربر به او مبهوت خیره شد. به نظرش آمد که حق با بوت شر است؛ تمام اهالی شهر دیوانه شده اند. پرسید: «این کار چه معنی می دهد؟ خاموش کن! به اندازه کافی مارش شنیده ام. عوض آن بگو چه خبر شده؟ چرا تو یک زندانی هستی؟» الیزابت به طرفش آمد: «زنک بیرون گوش می ایستند. او خبرچین است. برای این گرامافون را روشن کردم.»

جلو او ایستاد و یک باره نفسش سنگین شد: «چه به سر پدرم آمده؟ از او چه خبری داری؟»

- من؟ هیچی. من می خواستم از او سوالی بکنم. مگر چه اتفاقی برایش افتاده؟
- تو هیچ خبری از او نداری؟

- نه، من می خواستم از او پرسیم آیا آدرس مادرم را می داند یا نه. پدر و مادرم مفقودالایر شده اند.

- فقط همین؟

گربر به الیزابت خیره شد بعد گفت: «برای من همین کافی است!» گرفتگی صورت دخترک شکسته شد. با خستگی گفت: «حق با تو است. من خیال کردم خبری از پدرم آورده ای.»
- مگر چه به سر پدرت آمده؟

- او در بازداشتگاه است. از چهار ماه پیش. او را لو دادند. وقتی که گفتی برای خبر آمده ای، تصور کردم از او خبری آورده ای.
- اگر این طور بود فوراً می گفتم.

الیزابت سرش را تکان داد: «نه، اگر این خبر مخفیانه بیرون آورده شده بود، بایست احتیاط می کردی.»

گربر با خود گفت: احتیاط. تمام روز غیر از این کلمه ای به گوشم نخورده است.



مارش هوتن فرید برگر گوش خراش و تحمل نشدنی طنین انداز بود. گربر پرسید:
«حالا می‌توانی آن را خاموش کنی؟»

- بله، ولی برای خودت بهتر است که زودتر از اینجا بروی.

گربر رنجیده گفت: «من خبرچین نیستم. زنک چکاره است؟ او پدرت را لو داده؟»

الیزابت سوزن را از روی صفحه برداشت. گرامافون را خاموش نکرد. صفحه بدون صدا به گردش ادامه می‌داد. در میان سکوت نعره سوت خطر بلند شد. الیزابت زیر لب گفت: «باز هم سوت خطر!»

کسی به‌در اتاق کوبید: «چراغ را خاموش کنید! از همین چراغ است! این همه چراغ!»

گربر در را باز کرد: «چی از چراغ است؟»

زنک خودش را به آن طرف راهرو رسانیده بود. کمی دوید و از نظر ناپدید شد. الیزابت دستگیره را از دست گربر بیرون آورد و در را بست. گربر پرسید: «این دیگر چه شیطان غیرقابل تحملی نشدنی است؟ از کجا به اینجا آمده؟»

- او را به‌زور به اینجا آورده‌اند، باز هم جای شکرش باقی است که همین یک اتاق را به من داده‌اند.

از بیرون سروصدای جدید برخاست: فریاد زنی و گریه بچه‌ای بود. نعره سوت خطر بلندتر شد. الیزابت یک بارانی برداشت و روی دوشش انداخت: «باید به پناهگاه برویم.»

- هنوز وقت باقی است. چرا از اینجا نمی‌روی؟ زندگی کردن با چنین آدمی باید جهنمی باشد.

زنک دوباره فریاد زد: «چراغ‌ها خاموش!»

الیزابت برگشت و چراغ را خاموش کرد. بعد از میان تاریکی خودش را به پنجره رساند: «چرا از اینجا نمی‌روم؟ برای اینکه نمی‌خواهم فرار کنم!»

پنجره را باز کرد. یک‌باره نعره سوت‌های خطر به داخل اتاق ریخت و آن را پر کرد. هیکل سیاهش، کنار پنجره در نور درهم‌برهمی که از بیرون می‌آمد، ایستاده



بود و لت‌های پنجره‌های باز را با چفت محکم می‌کرد؛ با این کار شیشه‌ها در نتیجه فشار هوا که انفجار ایجاد می‌کرد، کمتر می‌شکستند. بعد برگشت. گویی سروصدا او را مانند سیل با خود می‌آورد. در میان هیاهو فریاد زد: «من نمی‌خواهم فرار کنم. نمی‌فهمی؟»

گربر به چشمانش نگاه کرد. آن‌ها دوباره تیره به‌نظر می‌آمدند، مانند قبل در کنار در و مملو از نیروی هوس. او احساس می‌کرد که گویی باید از خودش درمقابل چیزی دفاع کند، درمقابل این چشم‌ها، درمقابل این صورت، درمقابل طوفان سوت‌های خطر و وحشتی که به‌دنبال آن از پنجره به داخل می‌آمد. گفت: «نه، من نمی‌فهمم. تو را به بدبختی می‌کشاند. موقعیتی را که آدم نمی‌تواند حفظ کند، باید رها کند. این را آدم به‌عنوان سرباز می‌آموزد.»

دخترک به او خیره شد و فریاد زد: «پس آن را رها کن! رها کن و مرا راحت بگذار!»

دخترک سعی کرد از کنار او به‌طرف در برود. گربر بازویش را گرفت. ولی او خودش را از دست گربر بیرون آورد. بیش از آنکه گربر تصور می‌کرد، زور داشت. گربر فریاد زد: «صبر کن! من هم با تو می‌آیم.»

جنجال آن‌ها را با خود می‌برد. همه‌جا بود، در اتاق، در راهرو، در پلکان، به‌دیوارها برمی‌خورد و انعکاسش در خودش برمی‌گشت، گویی از همه‌ی جوانب می‌آمد و رهایی از آن غیرممکن بود. در گوش و روی پوست هم توقف نمی‌کرد، آن را سوراخ می‌کرد و در خون می‌جوشید. اعصاب و استخوان‌ها می‌لرزیدند و قوه‌ی تفکر را نابود می‌کرد.

گربر روی پله‌ها فریاد زد: «این سوت‌های لعنتی کجا هستند، آدم را دیوانه می‌کنند.»

در خانه به‌هم خورد. لحظه‌ای صدا کمتر شد. الیزابت گفت: «در خیابان بعدی است. ما باید به زیرزمین کارلز پلاتز برویم. زیرزمین خانه به‌درد نمی‌خورد.» سایه‌ها با چمدان و بقچه از پله‌ها پایین می‌رفتند. یک چراغ‌قوه روشن شد و صورت الیزابت را روشن کرد. صدایی گفت: «اگر تنها هستید، با ما بیایید.»



- تنها نیستیم.

مردک به‌دویدن ادامه داد. در خانه دوباره باز شد. از همه خانه‌ها مردم به خیابان می‌ریختند، مثل اینکه سربازهای سربی را از توی جعبه بیرون بریزند. مأموران دفاع هوایی فریادزنان فرمان صادر می‌کردند. زنی با لباس خواب قرمز ابریشمی و موهای زردی که در هوا پرواز می‌کرد، مانند یک آمازون، چهارنعل می‌دوید. چند پیرزن و پیرمرد از کنار دیوارها خودشان را به جلو می‌کشیدند. آن‌ها حرف می‌زدند، ولی در میان جنجال صدایشان شنیده نمی‌شد؛ گویی دهان‌های مرده کلمات بی‌جان را بدون صدا نشخوار می‌کردند.

به کارلز پلاتز رسیدند. نزدیک در ورودی پناهگاه مردم به هیجان آمده برای داخل شدن شتاب می‌کردند. مأموران مثل سگ گرگی به این طرف و آن طرف می‌زدند و سعی می‌کردند، ایجاد نظم کنند. الیزابت ایستاد. گربر گفت: «ما می‌توانیم از کنار جمعیت خودمان را به داخل برسانیم.»

الیزابت سرش را تکان داد: «بگذار همین جا صبر کنیم.»

توده تیره جمعیت در تاریکی پله‌ها را به پایین می‌خزید و در زیرزمین غیبتش می‌زد. گربر به الیزابت نگاه کرد. او ناگهان چنان آرام ایستاده بود که گویی تمام جریان ربطی به او ندارد. گفت: «تو واقعاً شجاع هستی.»

الیزابت سرش را بالا آورد: «نه، فقط از زیرزمین می‌ترسم.»

یک مأمور فریاد زد: «یالا، یالا بروید پایین. منتظر کارت دعوت مخصوص هستید؟»

زیرزمین بزرگ و سقفش کوتاه بود و محکم و خوب ساخته شده بود، بانقب‌ها و درهای جنبی و چراغ. نیمکت و سرپرست هم داشت. بعضی از مردم تشک، لحاف، بسته‌های مختلف و صندلی‌های تاشو همراهشان آورده بودند؛ زندگی در زیرزمین شکل و نظم به خود گرفته بود. گربر به اطراف نگاه کرد. اولین بار بود که با آدم‌های غیرنظامی به یک پناهگاه آمده بود، اولین بار با زن‌ها و بچه‌ها و اولین بار در آلمان.

نور آبی و رنگ پریده، رنگ رخساره آدم‌ها را عوض می‌کرد؛ همه مانند



غرق شدگان به نظر می‌آمدند. در نزدیکی خودش متوجه زن با لباس خواب شد. لباسش حالا بنفش به نظر می‌آمد و موهایش برق سبز می‌زد. به الیزابت نگاه کرد؛ صورت او هم خاکستری و شکسته می‌نمود، چشمانش در سایه‌های حدقه‌ها گود افتاده بود و گیسوانش بدون جلا و مرده می‌نمود. فکر کرد؛ آدم‌های غرق شده، غرق شده در دروغ و وحشت، مردمی که آن‌ها را به زیرزمین فرستاده‌اند و از آنان دشمنان نور و حقیقت ساخته‌اند.

روبه‌رویش زنی با دو بچه چمباتمه زده بود، بچه‌ها خودشان را به زانوان مادرشان چسبانده بودند. صورت‌هایشان مانند یخ‌زدگان صاف و بی‌حالت بود. فقط چشمانشان زنده بودند. توی نور برق می‌زدند، بزرگ و کاملاً باز بودند. وقتی که غرش توپ‌های ضد هوایی شدیدتر و عمیق‌تر می‌شد، به در ورودی و بعد به طرف سقف کوتاه و دیوارها و دوباره به در ورودی خیره می‌شدند. حرکت سریع و مقطع نداشتند، بلکه مانند چشمان حیوانات هیپنوتیزم‌شده سنگین، ولی لغزان صداها را دنبال می‌کردند. در عین حال، سرعت عمل داشتند و درحالی از خود بی‌خود و خلسه‌مانند می‌چرخیدند و جست‌وجو می‌کردند و نور ضعیف در آن‌ها منعکس می‌شد. گربر و حتی مادرشان، را نمی‌دیدند؛ قدرت تشخیص و انتقال از آن‌ها سلب شده بود. در یک گوش به زنگی ناشناخته چیزی را دنبال می‌کردند که نمی‌توانستند ببینند. چیزی که می‌توانست مرگشان * . آن‌ها دیگر از سنی گذشته بودند که خطر را احساس نمی‌کند و به سنی که بتوانند با شجاعت بی‌معنی خود را گول بزنند نرسیده بودند. بیدار و بی‌دفاع و از دسته رفته بودند.

گربر ناگهان مشاهده کرد که نه تنها چشمان بچه‌ها، بلکه چشمان بزرگ‌ترها نیز همان راه را می‌پیمودند. صورت‌ها و بدن‌ها بی‌حرکت بودند، هر صدایی را تعقیب می‌کردند و تنها گوش‌ها نبودند که گوش می‌دادند، بلکه شانه‌های خمیده، ران‌ها و زانوها، بازوان و دست‌هایی که به آن‌ها تکیه داده بودند نیز گوش می‌دادند. آن‌ها بدون حرکت گوش می‌دادند و فقط چشم‌ها بودند که صداها را دنبال می‌کردند؛ گویی که از یک فرمان نامرئی اطاعت می‌کنند.

گربر سپس بوی ترس را شنید.



بدون اینکه بتوان تشخیص داد، چیزی، در هوای سنگین عوض شد. جنجال بیرون ادامه داشت؛ ولی به نظر می‌آمد که از جایی، باد تازه می‌آید. حالت سکون از هم باز شد. نقب‌ها دیگر، پر از بدن‌های خمیده نبود، دوباره پر از آدم شده بود و این آدم‌ها دیگر تسلیم و بی‌حرکت نبودند؛ آن‌ها خودشان را بلند کردند و حرکت دادند و به خودشان نگاه کردند؛ آدم‌ها دوباره به‌جای ماسک، صورت داشتند.

پیرمردی که پهلوی الیزابت بود گفت: «هوایماها رفتند.»
 یک نفر جواب داد: «می‌توانند دوباره برگردند، این کار را می‌کنند. دوری می‌زنند و وقتی همه از زیرزمین‌ها بیرون آمدند دوباره برمی‌گردند.»
 دوتا بچه شروع به جنب‌وجوش کردند. مردی خمیازه می‌کشید. از جایی سگی پیدا شد و همه‌جا را بو می‌کشید. بچه شیرخواری گریه می‌کرد. مردم بسته‌ها را باز کردند و شروع به خوردن کردند. زنی مانند یک «والکیری» جیغ بلندی کشید: «آرنولد! یادمان رفته گاز را ببندیم! حالا، حتماً غذا سوخته. چرا یادت نبود؟»
 پیرمرد گفت: «ناراحت نباشید، درموقع خطر هوایی گاز را ازطرف دولت در همه‌جا قطع می‌کنند.»

- چرا ناراحت نشوم؟ وقتی دوباره آن را وصل کردند تمام خانه پر از گاز خواهد شد! اینکه از آن هم بدتر است.

صدای نکته‌سنج معلم‌مآبی توضیح داد: «درموقع خطر هوایی گاز را قطع نمی‌کنند، فقط درموقع حمله هوایی این کار را می‌کنند.»

الیزابت شانه و آینه‌ای از کیفش بیرون آورد و موهایش را شانه زد. شانه در نور مرده، همچون مرکب خشک می‌نمود؛ ولی به نظر می‌آمد که موها در زیر آن بالا و پایین می‌روند و قرچ‌قرچ می‌کنند.

الیزابت زیر لب گفت: «دلیم می‌خواست می‌توانستیم بیرون برویم! آدم اینجا خفه می‌شود!»

نیم ساعت دیگر، بایست آنجا بمانند؛ بعد بالاخره درها را باز کردند. به‌طرف در خروج رفتند. بالای درها چراغ‌های کوچک استتار شده‌ای قرار داشت. از بیرون



نور ماه روی پله‌های افتاده بود. الیزابت با هر قدمی که به جلو می‌رفت، تغییر می‌کرد. گویی که مرده‌ای دوباره زنده می‌شود، سایه‌های حذقه‌های چشمانش ناپدید شدند. رنگ سرب مانند از صورتش محو شد، گیسوانش را سایه‌های مسی پوشاندند، پوستش دوباره گرم و براق شد و زندگی، نفس‌زنان، پر، قوی‌تر از قبل باز یافت، از دست نداده، گران‌بهارتر و رنگین‌تر برای مدت کوتاهی که انسان چنین احساس می‌کرد، دوباره بازگشت.

جلوی پناهگاه ایستادند. الیزابت نفس عمیقی کشید. شانه‌ها و سرش را مانند حیوانی به حرکت در آورد که از قفسش رها شده باشد؛ گفت: «آمان از این گورهای دسته‌جمعی زیرزمین! از آن‌ها نفرت دارم! آدم توی آن‌ها خفه می‌شود!» با یک حرکت گیسوانش را به عقب زد: «خرابه‌ها در مقایسه با آن تسلی بخشند، حداقل آسمان بالای آن‌هاست.»

گربر به او نگاه کرد. در حالی که جلوی غول نخراشیده بتونی ایستاده بود که به نظر می‌آمد، پله‌هایش به جهان زیرین می‌روند (جهانی که هم‌اکنون خود را از آن رها نیده بودند)، چیزی وحشی و با خشونت در وجودش داشت. گربر پرسید: «می‌خواهی به خانه‌ات برگردی؟»

- بله، پس کجا؟ توی خیابان‌های تاریک پرسه بزنم؟ این کار را تا به حال به اندازه کافی کرده‌ام.

از کارلز پلاتز گذشتند. باد همچون سگ بزرگی آن‌ها را از اطراف بو می‌کشید. گربر پرسید: «با تمام حرف‌هایی که زدی نمی‌توانی خانه‌ات را عوض کنی؟»
- کجا بروم؟ اتاقی سراغ داری؟
- نه.

- خودم هم سراغ ندارم. هزاران نفر بی‌خانمان شده‌اند، در این اوضاع و احوال چطور می‌توانم خانه‌ام را عوض کنم؟
- حق با تو است، حالا دیگر دیر شده است.

الیزابت همان‌طور ایستاده بود: «اگر هم می‌توانستم از اینجا نمی‌رفتم. این کار مثل این است که پشت به پدرم کرده باشم. این را نمی‌فهمی؟»



به‌راه افتادند. گربر ناگهان از او سیر شده بود؛ هرکاری دلش می‌خواست بکند. خسته و بی‌تاب شده بود و ناگهان این احساس به او دست داده بود که پدر و مادرش حالا، در همین لحظه، در هاکن اشتراسه به‌دنبال او می‌گردند. گفت: «من باید بروم. قراری دارم و دیر هم شده. شب بخیر، الیزابت.»

- شب بخیر ارنست.

الیزابت را لحظه‌ای از پشت سر نگاه کرد، تا در تاریکی ناپدید شد. اندیشید: بهتر بود او را تا خانه‌اش همراهی می‌کردم؛ ولی برایش بی‌اهمیت بود. به‌خاطر آورد، در بچگی هم، از او خوشش نمی‌آمده. به‌سرعت برگشت و به‌طرف هاکن اشتراسه به‌راه افتاد. ولی چیزی در آنجا پیدا نکرد. کسی آنجا نبود. فقط ماه و خرابه‌های جدید فلج‌کننده و شگفت آنجا بود، مانند انعکاس نعره گنگی به‌نظر می‌آمد که در هوا آویزان باشد. خرابه‌های کهنه طور دیگری بودند.

بوت‌شر روی پله‌های شهرداری منتظر بود. بالای سرش، در نور ماه نقش درهم‌وبرهم و رنگ‌پریده یک ناودان، چشمک می‌زد. از دور پرسید: «خبری به‌دست آوردی؟»

- نه، تو چی؟

- من هم نه. توی مریض‌خانه‌ها نیستند، تقریباً مطمئن هستم؛ چون همه آن‌ها را دور زده‌ام. آخ، چه چیزهایی که آدم نمی‌بیند! زن‌ها و بچه‌ها موجودات دیگری غیر از سربازها هستند! بیا برویم یک آبجوی بخوریم.

از هیئتلر پلاتز گذشتند. صدای چکمه‌هاشان طنین می‌انداخت. بوت‌شر گفت: «باز هم، یک روز دیگر، از دست رفت. آدم چه باید بکند؟ به‌زودی مرخصی تمام می‌شود.»

در کافه‌ای را باز کرد. سر میزی کنار پنجره نشستند. پرده‌ها را کشیده بودند. شیرهای نیکی آبجو در نیمه تاریکی برق می‌زد. به‌نظر می‌آمد که بوت‌شر کافه را می‌شناسد. زن صاحب کافه بدون اینکه سؤال کند دو گیللاس آبجو آورد. بوت‌شر از پشت او را نگاه کرد. چاق بود. گفت: «من اینجا تنها



نشسته‌ام و یک‌جا هم زخم تنهام. حداقل امیدوارم این‌طور باشد! آن وقت آدم نباید دیوانه بشود؟»

- من نمی‌دانم. اگر می‌دانستم مادر و پدرم جایی نشسته‌اند، خوشحال می‌شدم، کجا، برایم فرق نمی‌کرد.

- بله، پدر و مادر چیز دیگری هستند تا زن. آدم به آن‌ها احتیاج ندارد. وقتی سالم باشند، برای آدم کافی است. دیگر هیچ. ولی یک زن...

دوتا آبجو دیگر سفارش دادند و بسته غذایشان را باز کردند. صاحب کافه از کنار میز رد شد. به کالباس و چربی نگاه کرد و گفت: «عجب، شماها واقعاً زندگی می‌کنید.»

بوت‌شر جواب داد: «بله، بسته‌ای هدیه پر از گوشت و شکر داریم! و نمی‌دانیم با آن چه بکنیم.»

جرعه‌ای سر کشید: «تو غصه‌ای نداری.»

تلخ‌کام به گربر گفت: «حالا شکمت را سیر می‌کنی و بعد راه می‌افتی و یک زن بهت لبخند می‌زند و بدبختیت را فراموش می‌کنی!»

- تو هم می‌توانی این کار را بکنی.

بوت‌شر سرش را تکان داد. گربر با تعجب به او نگاه کرد. این همه وفاداری از سربازی قدیمی انتظار نداشت.

سرش را پایین گرفت و به فکر فرو رفت. گربر ناگهان بوی گل بنفشه شنید. به اطرافش نگاه کرد. بنفشه‌ها توی گلدان روی سکوی پنجره قرار داشتند و بوی بی‌نهایت شیرینی می‌دادند و همه‌چیز در یک بار تنفس بوی آن‌ها نهفته بود، امنیت، وطن، توقع و رؤیاهای فراموش‌شده‌ی جوانی، مثل حمله‌ای سریع و خیلی قوی بود و خیلی زود گذشت؛ اما او را پریشان و خسته به‌جا گذاشت، مانند اینکه بار بردوش توی برف عمیق راه‌پیمایی کرده باشد.

از جا بلند شد. بوت‌شر پرسید: «کجا می‌خواهی بروی؟»

- نمی‌دانم هر جا بشود.



- پیش فرماندهی بوده‌ای؟

- بله، برگه برای سربازخانه را گرفتم.

- خب، سعی کن به قسمت چهل و هشت بیایی.

- باشد.

چشمان بوت‌شر با بی‌حالی صاحب کافه را دنبال می‌کردند: «یک کمی اینجا می‌مانم. یک آبجوی دیگر می‌خورم.»

گربر آهسته از خیابانی می‌گذشت که به طرف سربازخانه می‌رفت. شب سرد شده بود. سر چهارراهی خطوط تراموا در یک گودال بمب، سر به هوا کشیده بود و برق می‌زد. نور ماه در فرورفتگی درهای خانه‌ها، همچون فلز می‌نمود. گربر طنین صدای پاهایش را می‌شنید، گویی کسی در زیر خیابان او را همراهی می‌کرد. همه چیز توخالی و سرد و صاف و روشن بود.

سربازخانه کنار شهر روی یک تپه قرار داشت. صدمه ندیده بود. میدان مشق پر از نور بود، چنانکه برق روی آن نشسته باشد. گربر از میان دروازه گذشت. احساس کرد که مرخصی‌اش همان موقع تمام شده است. گذشته مانند خانه پدر و مادری‌اش روی هم ریخته بود و او دوباره به جبهه باز می‌گشت، به جبهه دیگری، این بار بدون اسلحه ولی مانند آن خطرناک.

فصل دهم

سه روز بعد بود. چهار نفر سر میز اطاق قسمت چهل و هشت اسکات بازی می کردند. این بازی از دو روز قبل ادامه داشت و فقط خواب و خوراک آن را قطع می کرد. سه نفر از بازیکنان تغییر می کردند، چهارمی یک سره بازی می کرد. اسمش رومل بود و سه روز قبل به مرخصی آمده بود، درست به موقع که بتواند زن و دخترش را چال بکند. زنش را از روی خالی که روی لمبرش داشت شناخته بود؛ چون دیگر سر نداشت. بعد از تدفین به سربازخانه آمده بود و شروع به بازی اسکات کرده بود. او با هیچ کس حرف نمی زد. بی حرکت نشسته بود و بازی می کرد. گربر کنار پنجره چمباتمه زد. پهلوی او گروهبان رویترا، با یک بطری آبجو در دست و با پای راست باندپیچ شده، روی سکوی پنجره نشسته بود. توی اتاق از همه مسن تر بود و نفرس داشت. قسمت چهل و هشت فقط پناهگاه یک عده به مرخصی آمده خانه بمباران شده نبود، بلکه مخصوص کسانی بود که مرض های سبک داشتند. پشت سر آنها سرباز فنی فلدمان خوابیده بود. تنها کوشش او این بود که جبران بی خوابی سه سال جنگ را در سه هفته بکند. از رختخواب فقط موقع غذا بیرون می آمد. گربر پرسید: «بوت شر کجاست؟ هنوز برنگشته؟»

- به هاسته وایبورگ رفته. امروز ظهر یک نفر یک دوچرخه به او داد. با آن



می‌تواند دور دهکده را در یک‌روز جست‌وجو کند؛ ولی با وجود این، هنوز یک دوجین دیگر باقی مانده است، به‌اضافهٔ اردوگاه‌هایی که در نقاط مختلف تشکیل شده. آن‌ها صدها کیلومتر از هم فاصله دارند. چطور می‌تواند به آنجاها برود؟

گربر گفت: «من به چهار اردوگاه نوشته‌ام، برای هر دو تایمان.»

- فکر می‌کنی جوابی بیاید؟

- نه، ولی نوشتن ربطی به آن ندارد، آدم با وجود این می‌نویسد.

- به چه کسی نوشته‌ای؟

- به سرپرست‌های اردوگاه‌ها و یکی هم مستقیم به زن بوت‌شر و پدر و مادرم.

گربر دسته‌ای نامه از جیبش بیرون آورد و نشان داد: «همین حالا آن‌ها را به

پست‌خانه می‌برم.»

روپتر سرش را پایین آورد: «امروز کجا بودی؟»

- به بورگر شوله و سالن ورزش دم شوله رفته بودم؛ بعد به اقامتگاه عمومی

دیگری و یک‌بار دیگر، به ادارهٔ ثبت آدرس‌ها سر زدم. بی‌فایده.

ورق‌بازی که جایش را به دیگری داده بود، پهلوی آن‌ها نشست. به گربر گفت:

«من نمی‌فهمم چرا شماها که به مرخصی آمده‌اید توی سربازخانه زندگی

می‌کنید. شعار من اگر به‌جای شما بودم این بود که هرچه ممکن است از آن دور

باشم. یک اتاق می‌گرفتم، لباس شخصی می‌پوشیدم و چهارده روز تمام یک

انسان می‌شدم.»

روپتر پرسید: «آدم اگر لباس شخصی بپوشد انسان می‌شود؟»

- معلوم است، پس چی؟

روپتر به گربر گفت: «می‌شنوی، اگر آدم زندگی را آسان بگیرد، آسان است.

لباس شخصی داری؟»

- نه، زیر خرابه‌های هاکن اشتراسه مدفون شده است.

- اگر بخواهی، من می‌توانم بهت قرض بدهم.

گربر از پنجره به حیاط سربازخانه نگاه کرد. چند دسته سرباز مشق پرکردن،

ضامن زدن، نارنجک‌انداختن و سلام دادن می‌کردند. گفت: «واقعاً احمقانه است.



وقتی در جبهه بودم خیال می‌کردم، اولین کارم دور انداختن این کهنه پاره‌های لعنتی خواهد بود و پوشیدن لباس شخصی، حالا برایم بی‌تفاوت است.»
 ورق‌باز توضیح داد: «برای اینکه تو یکی از آن‌هایی هستی که به‌ریدن توی سربازخانه عادت کرده‌اند، یک سرباز معمولی که نمی‌داند، چی برایش خوب است، احمقانه است که همیشه به آدم‌های عوضی مرخصی می‌دهند!»
 برگشت که دوباره بازی کند. چهار مارک به رومل باخته بود و صبح آن روز، طبیب قسمت او را جزء شفا یافته‌ها نوشته بود. این موضوع اوقات او را تلخ می‌کرد.

گربر برخاست. رویتز پرسید: «کجا می‌روی؟»

- به شهر. اول به پست‌خانه و بعد به گشتن ادامه می‌دهم.

رویتز بطری خالی آبجو را به کناری گذاشت: «فراموش نکن که به‌مرخصی

آمده‌ای و فراموش نکن که به‌زودی تمام می‌شود.»

گربر تلخ‌کام جواب داد: «فراموش نکرده‌ام.»

روستر پای‌بند پیچ شده‌اش را از روی سکوی پنجره برداشت و جلوش گذاشت: «مقصودم این نبود، هرکاری که از دستت برمی‌آید، برای پیدا کردن پدر و مادرت بکن. ولی فراموش هم نکن که به‌مرخصی آمده‌ای و دیگر به این زودی‌ها مرخصی نخواهی گرفت.»

- این را می‌دانم و از آن گذشته می‌دانم که قبل از آن امکانات زیادی برای سقط‌شدن وجود دارد.

رویتز گفت: «اگر این‌طور است که من حرفی ندارم.»

گربر به‌طرف در رفت. سرمیز ورق‌بازان، رومل یک گراند با چهار سرباز توی دستش داشت. دست بی‌نظیری بود و رومل بدون اینکه حرکتی در قیافه‌اش ظاهر شود، هم‌بازی‌هایش را قصابی می‌کرد. کار آن‌ها ساخته بود. مردی که گربر را سربازخانه برین نامیده بود، ناامیدانه گفت: «شنايدر، سپاه. آدم چی به این دست بگویدا! ولی حتی او را خوشحال هم نمی‌کند!»

- ارنست!



گربر رویش را برگرداند. مردی کوتاه‌قد و خپله با اونیفورم فرماندهی بخش جلوش ایستاده بود. گربر لحظه‌ای به فکر فرو رفت؛ بعد صورت گرد و لپ‌های قرمز و چشم‌های فندقی او را شناخت. گفت: «بیندینگ، آلفونس بیندینگ!»
- شخص خودش!

بیندینگ به او لبخند می‌زد: «آخ، ارنست، مدت‌هاست که همدیگر را ندیده‌ایم! از کجا می‌آیی؟»
- از روسیه.

- آهان، به‌مرخصی! باید آن را جشن بگیریم. بیا به کلبه من. از اینجا زیاد دور نیست، کنیاک عالی دارم! عجب! آدم به یک هم‌شاگردی قدیمی‌اش بر بخورد که تازه از جبهه بازگشته! باید این واقعه را جشن گرفت!

گربر به او نگاه کرد. بیندینگ چند سالی با او در یک کلاس بود، ولی بعدها او را تقریباً فراموش کرده بود. فقط از گوشه و کنار شنیده بود که آلفونس وارد حزب شده و در حزب به‌جایی رسیده است. حالا خوشحال و از همه‌جا بی‌خبر جلوی رویش ایستاده بود. بیندینگ اصرار کرد: «بیا، ارنست! بازی بهم‌زن نباش!»
گربر سرش را تکان داد: «وقت ندارم.»

- آخ، ارنست، فقط برای یک گیلاس! رفقای قدیمی برای این کار همیشه وقت دارند!

رفقای قدیمی! گربر اونیفورم او را برانداز کرد. ناگهان به‌فکرش خطور کرد: بیندینگ خودش را به‌جایی رسانده، شاید به‌همین جهت، بتواند در پیدا کردن پدر و مادرش به او کمک کند. فقط برای اینکه توی حزب کله‌گنده بود. گفت: «باشد آلفونس. به‌اندازه یک گیلاس.»

- بسیار خوب، بیا، ارنست. زیاد دور نیست.

دورتر از آن بود که بیندینگ ادعا می‌کرد. او در یک ویلای سفید کوچک در کنار شهر زندگی می‌کرد که سالم و آرام در یک پارک پر از درختان غان بلند قرار داشت. روی درخت‌ها پر از لانه‌های چوبی پرندگان بود و از جایی صدای شلپ‌شلپ آب می‌آمد.



بیندینگ از جلو و گربر پشت سر او وارد خانه شدند. به دیوارهای سرسرا شاخ‌های گوزن، کله یک خوک وحشی و یک کله خرس از گاه پرشده آویزان بودند. گربر با تعجب به آن‌ها نگاه کرد: «آفونس، از کی تا حالا این‌طور شکارچی شده‌ای؟»

بیندینگ پوزخند زد: «هیچ وقت. تا به حال، دستم هم به یک تفنگ شکاری نخورده. همه‌اش برای تزیین است. قشنگ است، نیست؟ ژرمنی است!»
گربر را به اتاقی راهنمایی کرد که کف آن با قالی پوشیده شده بود. به دیوارها تابلوهایی در قاب‌های سنگین و با شکوه آویزان بود. اتاق پر از مبل‌های سنگین چرمی بود. بیندینگ مغرور پرسید: «عقیده‌ات درباره این کلبه چیست؟ راحت است، نیست؟»

گربر با سر تأیید کرد. حزب به آدم‌هایش می‌رسید. آفونس پسر یک شیرفروش فقیر بود. پدرش او را به زحمت به دبیرستان فرستاده بود.
- بنشین، ارنست. از روبنس من خوشت می‌آید؟
- چی؟

- روبنس! ران چاق پهلوی بیانو، آن طرف.
تصویر زن چاقی بود که روی یک میز قرار داشت. زنک موهای طلایی و کپل بزرگی داشت که روی آن آفتاب افتاده بود.
بیندینگ ناراحت شد: «فقط قشنگ؟ آخ، عالی است! از همان عتیقه‌فروشی خریده‌ام که رایش مارشال از او خرید می‌کند. شاهکار است! آن را ارزان به دست آوردم، دست دوم. از آن خوشت نمی‌آید؟»
- چرا. ولی از آن سردر نمی‌آورم. کسی را می‌شناسم که اگر این تابلو را می‌دید، دیوانه می‌شد.

- جداً کلکسیونر بزرگی است؟

- نه، ولی متخصص آثار روبنس است.

بیندینگ از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید: «خوشحالم، ارنست، واقعاً



خوشحالم. خودم هم تصورش را نمی‌کردم که زمانی کلکسیونر آثار هنری بشوم. ولی بگو ببینم که حالت چطور است و چه می‌کنی؟ و می‌توانم کمکی به تو بکنم؟ خوب آدم ارتباطاتی دارد» و خنده زیرکانه‌ای کرد.

گربر برخلاف میل قلبی‌اش کمی خوشحال شد. اولین باری بود که یک نفر بدون رعایت احتیاط، خودش به او پیشنهاد کمک می‌کرد.

گفت: «تو یک کار می‌توانی برایم بکنی. پدر و مادرم مفقودالایر شده‌اند. شاید آن‌ها را به جایی منتقل کرده باشند، یا در دهکده‌ای باشند. چطور می‌توانم از آن‌ها خبری به دست بیاورم؟ به نظر می‌آید که توی شهر نباشند.»

بیندینگ روی میبل کنار عسلی کوچک نشست که از مس چکشی ساخته شده بود. چکمه‌های براقش مانند لوله بخاری جلوش ایستاده بودند: «اگر توی شهر نباشد، به این سادگی نمی‌شود آن‌ها را پیدا کرد. من سعی می‌کنم، خبری به دست بیاورم، ولی چند روز طول می‌کشد. شاید هم بیشتر. در حال حاضر، همه چیز درهم‌وبرهم است، این را که می‌دانی.»

- بله، دیده‌ام.

بیندینگ برخاست و به طرف گنجه‌ای رفت. دوتا گیلایس و یک بطری از آن بیرون آورد: «اول یک گیلایس بزنیم، ارنست. آرمانی‌اک اصل است. من از این حتی بیشتر از کنیاک خوشم می‌آید. به سلامتی!»

- به سلامتی، آلفونس.

بیندینگ دوباره گیلایس‌ها را پر کرد: «حالا کجا زندگی می‌کنی، پیش قوم و خویش‌ها؟»

- در شهر قوم و خویشی نداریم، در سربازخانه.

بیندینگ گیلایسش را زمین گذاشت: «چرا، ارنست؟ این کار احمقانه است! مرخصی توی سربازخانه! مثل این است که آدم اصلاً مرخصی نگرفته باشد! تو می‌دانی پیش من بمانی! اینجا جا به اندازه کافی هست! اتاق خواب با حمام،

بی‌سر خر، هرچه دلت بخواهد!»

- اینجا تنها زندگی می‌کنی؟



- معلوم است! خیال کردی زن دارم؟ این قدرها هم احمق نیستیم! با مقامی که من دارم زن‌ها خودشان پاشنه در را از جا می‌کنند. باور کن، ارنست جلو من زانو زده‌اند.

- جدی می‌گویی!

ببندینگ خندید: «خب، چطور است؟ می‌آیی اینجا؟ می‌بینی که خبرهایی اینجا هست!»

- بله، می‌بینم، ولی حالا نمی‌توانم بیایم. همه‌جا آدرس سربازخانه را داده‌ام که اگر خبری از پدر و مادرم شد، به آنجا اطلاع بدهند. باید صبر کنم که خبری برسد.

- باشد، ارنست، تو خودت بهتر می‌دانی صلاحیت چیست. ولی یادت باشد که خانه آلفونس، خانه خودت است. وضع غذا هم عالی است. من فکر همه‌چیز را کرده‌ام.

- متشکرم، آلفونس.

- تشکر چیست! ما هم شاگردی بوده‌ایم. باید هم کمک کنیم. بارها تو گذاشتی که از روی تکالیف مدرسه‌ات بنویسم. راستی بورمایستر یادت می‌آید؟
- معلم حسابان؟

- بله، همان. آن بی‌شرف باعث شد که مرا از مدرسه بیرون کردند. برای قضیه لوسی ادلر. یادت نمی‌آید؟

گربر جواب داد: «چرا؟ ولی یادش نمی‌آمد.

- آخ، چقدر آن موقع از او خواهش و تمنا کردم که خبر ندهد! فایده نداشت، گوش ابلیس بدهکار نبود، چه مزخرفاتی که نمی‌گفت؛ وظیفه اخلاقی و از این حرف‌ها. پدرم مرا به قصد کشت کتک زد. بورمایستر! آلفونس این اسم را روی زبانش مزه‌مزه کرد. حقش را کف دستش گذاشتم، ارنست! شش ماه بازداشتگاه برایش دست‌وپا کردم. باید وقتی بیرون آمده بود او را می‌دیدم! خبردار جلوی من ایستاده بود و وقتی چشمش به من می‌افتاد می‌خواست تو شلوارش



خراب کاری کند. او مرا تربیت کرده بود، و من هم حالا حسابی تربیتش کردم.
مسخرگی خوبی است، نیست؟

- بله.

آلفونس خندید: «این جور چیزها روح آدم را شاد می کند. این یکی از خواص
عالی نهضت ماست که این جور امکانات را به آدم می دهند.» متوجه شد که گربر
بلند می شود. «به این زودی می خواهی بروی؟»

- باید بروم، خیالم راحت نیست.

بیندینگ سرش را تکان داد. صورتش حالت احترام انگیزی به خود گرفت.
«من می فهمم، ارنست و بی نهایت هم متأسفم. خودت حتماً این را می دانی،
نیست؟»

- بله، آلفونس.

گربر می دانست که در این جور مواقع چه حرفها باید بزند و می خواست درز
بگیرد. «چند روز دیگر دوباره سری به تو می زنم.»

- فردا بعد از ظهر، یا سر شب حدود پنج ونیم بیا.

- خب، فردا حدود پنج ونیم. گمان می کنی تا آن وقت خبری داشته باشی؟

- شاید. ببینم. در هر صورت می توانیم یک گیلان عرق بز نیم. راستی ارنست،
مریض خانه ها را دیده ای؟

- بله.

بیندینگ با سر اشاره کرد: «و... البته برای احتیاط، قبرستان ها را چطور؟»

- نه.

- برای احتیاط سری بز. خیلی ها آنجا هستند که هنوز اسمشان ثبت
نشده.

- فردا خواهیم رفت.

- خوب است.

بیندینگ آشکارا سبک شده بود «و یادت باشد فردا بیشتر بمانی. ما دوستان



هم مدرسه‌ای قدیمی باید به داد هم برسیم. تو نمی‌دانی آدم در پستی که من دارم
چقدر تنه‌است. همه توقع دارند.»

- هم که تقاضا داشتیم.

- این چیز دیگری است. مقصودم امتیاز بود.

بیندینگ بطری آرمانیاک را برداشت، با یک ضرب کف دست چوب‌پنبه آن را
فرو کرد و آن را جلو گریب گرفت: «بیا، ارنست! این را بگیر! عرق خوبی است.
حتماً به آن احتیاج پیدا می‌کنی. یک لحظه صبر کن!» در را باز کرد. «خانم
کلاینرت! یک تکه کاغذ! یا یک پاکت!»

گریب بطری را توی دستش داشت: «آلفونس، راضی به زحمت...»

بیندینگ به شدت اعتراض کرد: «بگیر! زیرزمین از این آشغال‌ها پر است!»
پاکتی را گرفت که خدمتکار آورده بود و بطری را در آن پیچید. «به سلامت،
ارنست! نباید روحیه‌ات را از دست بدهی! تا فردا.»

گریب به هاکن اشتراسه رفت. آلفونس او را خلع سلاح کرده بود. پیش خودش
گفت: یک فرمانده بخش. اولین انسانی که بدون قید و شرط می‌خواهد، به من
کمک کند و غذا و جا بدهد باید یک کله‌گنده حزب باشد! بطری را توی جیب
پالتوش گذاشت.

سر شب بود. آسمان همچون صدف می‌نمود و درختان در پهنای روشن آن
ایستاده بودند. شفق تیره در خرابه‌ها لانه کرده بود.

گریب جلوی دری ایستاد که آگهی‌ها به آن چسبیده بود. کاغذ خودش نبود. اول
خیال کرد باد آن را کنده است؛ در این صورت، پونزها می‌بایست آنجا باشد؛ ولی
پونزها هم نبود. لابد یک نفر کاغذ را کنده بود.

احساس کرد که چگونه خون به قلبش هجوم آورد. به سرعت روی در، دنبال خبر
گشت؛ ولی چیزی نیافت. بعد به طرف خانه پدری‌اش رفت. کاغذ دوم هنوز میان
قلوه‌سنگ‌ها بود. آن را بیرون کشید و به آن خیره شد. کسی به آن دست نزده



بود. خبری روی آن نوشته بودند.

پریشان قدش را راست کرد و به اطرافش نگاه کرد. بعد دید که در ته خیابان، باد چیزی شبیه به یک بال سفید را به این طرف و آن طرف می‌برد. به دنبالش دوید، کاغذ خودش بود. آن را برداشت و به آن نگاه کرد. یک نفر آن را کنده بود. با خطی خرده‌گیرانه نوشته بودند: «نباید دزدی کنی.» اول نفهمید معنی آن چیست. بعد به خاطرش آمد که دوتا پونز نبود و پیغام مادر، که آن‌ها را از کنده بود، حالا باز هم چهار پونز داشت. مادر مالش را پس گرفته بود و به او درسی داده بود.

دو تکه سنگ پهن پیدا کرد و کاغذش را زیر آن‌ها پایین در قرار داد. بعد به طرف خانه پدری‌اش برگشت.

کنار خرابه‌ها ایستاد و به بالا نگاه کرد. مبل سبزرنگ دیگر سرچایش نبود. لابد یک نفر آن را برداشته بود. در جایی که مبل بود، حالا چند روزنامه به چشم می‌خورد.

بالا رفت و آن‌ها را پایین آورد. روزنامه‌های قدیمی بود، پر از اخبار پیروزی و اسم‌های گنده، زرد شده، پاره و کثیف. آن‌ها را به کناری انداخت و به جست‌وجو ادامه داد. پس از مدتی کتاب کوچکی را یافت که باز، زرد و و چروکیده میان دو تیر افتاده بود، گویی کسی آن را باز کرده باشد. آن را بیرون کشید و شناخت. کتاب مدرسه‌ای بود که به خودش تعلق داشت. صفحه اول را باز کرد و اسم خودش را رنگ‌ورو رفته در آن پیدا کرد. باید وقتی که دوازده یا سیزده‌ساله بوده آن را نوشته باشد.

کتاب، کتاب کوچک سؤال و جواب مذهبی مربوط به درس مذهبی‌شان بود. کتابی با صدها سؤال و جواب‌های آن. صفحه‌های آن لکه‌دار و روی بعضی از آن‌ها توضیحاتی دیده می‌شد، که خود او نوشته بود. بهت‌زده به آن خیره شد. همه چیز لحظه‌ای به لرزش درآمد و او نمی‌دانست که چه چیزی می‌لرزد، شهر مخروبه و ساکت به آسمان صدف‌رنگ بالای آن، یا این کتاب کوچک زردرنگ در دست‌هایش، که برای تمام سؤال‌های انسان‌ها جوابی آماده داشت.



آن را به کناری نهاد و به جست‌وجو ادامه داد؛ ولی دیگر چیزی نیافت؛ نه کتاب دیگری و نه چیزی از اسباب و اثاث خانه‌شان. تصورناپذیر بود؛ آن‌ها در طبقه دوم زندگی می‌کردند و اثاثشان باید عمیق‌تر زیر آوار باشد. کتاب سؤال‌وجواب شاید در نتیجه یک انفجار به هوا پرتاب شده باشد و بعد، چون سبک بوده آرام به زمین بازگشته باشد. با خودش گفت: مثل یک کبوتر، یک کبوتر تنها و سفید امنیت شخصی و صلح، با تمام سوالات و جواب‌های روشن در شب پر از آتش و دود و خفقان و فریاد و مرگ.

باز هم مدتی به خرابه‌ها نگاه کرد. باد شبانگاهی به‌وزش درآمد و صفحات کتاب را ورق زد، گویی کسی نامرئی در آن می‌خواند. روی آن نوشته بود خداوند مهربان است، قادر متعال، واقف کل، عقل کل، بی‌نهایت نیکوکار است و عادل... گریب دستش را به طرف بطری آرمانیاک که بیندینگ به او داده بود برد. درش را باز کرد و جرعه‌ای از آن سر کشید. بعد به طرف خیابان پایین آمد. کتاب سؤال‌وجواب را با خودش نیاورد.

هوا تاریک شده بود. هیچ‌جا چراغ نمی‌سوخت. گریب از کارلز پلاتز گذشت. در گوشه پناهگاه نزدیک بود، با یک نفر تصادف کند. افسر جوانی بود که با عجله زیاد می‌آید. ستوان خشمگین گفت: «مواظب باشید!»

گریب او را نگاه کرد. گفت: «باشد، لودویک، دفعه دیگر، مواظب خواهم بود.»

ستوان به او خیره شد. بعد لبخند پهنی روی صورتش دوید: «تویی، ارنست؟»

لودویک ولمان بود. پرسید: «اینجا چه می‌کنی، مرخصی؟»

- بله، تو چی؟

- مرخصی‌ام تمام شده. همین الآن دارم برمی‌گردم. برای این این‌قدر عجله دارم.

- چطور گذشت؟

- ای! خودت که می‌دانی! ولی دفعه دیگر، این کار را نمی‌کنم. به کسی حرفی

نمی‌زنم و به‌جایی می‌روم، فقط به‌خانه نه!

- چرا؟



ولمان قیافه‌اش را درهم کشید: «خانواده، ارنست! پدر و مادر! نمی‌شود طلاق آورد! مرخصی آدم را خراب می‌کنند! چند روز است که اینجایی!»
- چهار روز.

- صبر کن! خودت خواهی دید!

ولمان سعی کرد، سیگارش را آتش بزند. باد کبریت را خاموش کرد. گریب فندکش را به او داد. شعله لحظه‌ای صورت باریک و مصمم ولمان را روشن کرد. گفت: «خیال می‌کنند که آدم هنوز بچه است.»

دود سیگار را بیرون داد. «اگر آدم بخواهد یک شب جیم بشود، بعدش باید قیافه‌های اخم‌آلودشان را تحمل کند. آدم باید تمام وقتش را با آن‌ها باشد. برای مادرم من هنوز یک پسر بچه سیزده‌ساله هستم. مادرم نصف اول مرخصی‌ام را گریه می‌کرد که من آمده‌ام و نصف دومش را برای اینکه باید بروم.»
- پدرت چی؟ او که در جنگ اول سرباز بوده.

- یادش رفته، حداقل این قسمت از آن را. برای پیرمرد من قهرمانم! می‌خواهد همیشه خودش را با من نشان بدهد. به این کهنه‌پاره‌ها می‌نازد. مرد نازنین پیری است از دوران ماقبل تاریخ. آن‌ها احساسات ما را نمی‌فهمند، ارنست. مواظب باش که پدر و مادرت تو را مثل من تو هچل نیندازند!
گریب گفت: «مواظب هستم.»

- از روی دشمنی نیست. هم‌ه‌اش دلسوزی و محبت است و عیبش هم در همین است. کاری در مقابلش از دستت ساخته نیست. همیشه احساس می‌کنی جنایتکار سنگدلی هستی.

ولمان به دنبال دختری نگاه کرد که جوراب‌های کم‌رنگش در تاریکی و باد چشمک می‌زدند: «مرخصی‌ات به هدر می‌رود! تمام کاری که توی این مدت توانستم بکنم، این بود که راضی‌شان کردم برای بدرقه‌ام به ایستگاه نیابند.»

- ولی مطمئن نیستی که نیابند! خندید. از اول درست شروع کن، ارنست! حداقل شب‌ها بزن به چاک. یک بهانه‌ای پیدا کن! کلاس یا خدمت! وگرنه مثل مال من می‌شود و مرخصی‌ات مثل شاگرد مدرسه‌ای خواهد گذشت!



- گمان می‌کنم مال من طور دیگری بگذرد.
ولمان به گریه دست داد: «خدا کند! در این صورت شانس بیشتر از من بوده! به
مدرسه سری زده‌ای؟»
- نه.

- بهتر. من رفتم. اشتباه بزرگی بود. فقط حالت را به هم می‌زند. تنها معلم
حسابی را هم بیرون کرده‌اند. پولمان را که معلم دروس مذهبی بود. حتماً یادت
می‌آید؟

- معلوم است. حتی قرار است به ملاقاتش بروم.
- مواظب خودت باش. اسمش توی لیست سیاه است. برای تمام جریان‌ها
فاتحه هم نباید خواند! آدم نباید به هیچ‌جا دوباره برگردد. خب، به سلامت،
ارنست! عجب زندگی کوتاه و افتخارآمیزی داریم، نیست؟
- آره، لودویک. با غذایی مجانی، اقامت در خارجه و تشییع جنازه رسمی.
- گه خوبی است! خدا می‌داند که کی دوباره همدیگر را ببینیم!
ولمان خندید و در تاریکی ناپدید شد.

گریه به‌راهش ادامه داد. نمی‌دانست چه کار بکند. شهر مانند گور تاریکی بود.
دیگر نمی‌توانست به جست‌وجو ادامه بدهد، و به این نتیجه رسید که باید برده‌بار
باشد. دلش از شب دراز گرفته بود. نمی‌خواست به سربازخانه برود، پیش چند نفر
آشنا هم که داشت همین‌طور. هم‌دردی از روی ناچاری آن‌ها را نمی‌توانست
تحمل کند و می‌دانست که آن‌ها وقتی او ترکشان می‌کند خوشحال می‌شوند.
به سقف‌های شکسته‌خانه‌ها خیره شد. چه انتظاری داشت؟ یک جزیره پشت
سر جبهه‌ها؟ وطن، امنیت، پناه، تسلی؟ شاید. ولی جزایر امید مدت‌ها بود که
بی‌صدا در یک‌نواختی مرگ بی‌نتیجه فرو رفته بودند. جبهه‌ها شکسته شده بودند،
و جنگ همه‌جا بود. همه‌جا، حتی در مغزها و دل‌ها.
از نزدیک سینمایی گذشت، وارد آن شد. سالن سینما روشن‌تر از خیابان بود.
نشستن در سینما بهتر از پرسه‌زدن در خیابان‌های شهر سیاه یا کز کردن توی
یک کافه و مست کردن بود.



فصل یازدهم

آفتاب روشن بر روی گورستان می‌تابید. گریه دید که یک بمب به دروازه آن اصابت کرده است. چندتا صلیب و سنگ‌های گرانیت روی راه‌ها و قبرهای دیگر پخش شده بودند. بیدهای مجنون ریشه‌کن شده بودند و ریشه‌های آن‌ها مثل شاخه به نظر می‌آمدند و شاخه‌ها مثل ریشه‌های دراز و کشیده و سبز. مثل گیاهان عجیبی می‌ماند که از یک دریای زیرزمینی به بیرون افتاده باشد. اکثر استخوان‌های مرده‌های گورهای بمباران شده را جمع‌آوری کرده و منظم روی هم انباشته بودند. فقط خرده‌ریزهای استخوان‌ها و قطعات تابوت‌های کهنه و پوسیده لای بوته‌ها گیر کرده بود؛ ولی دیگر جمجمه جایی نیفتاده بود.

پهلوی مسجد گورستان ساختمان انبار ماندنی بنا کرده بودند. یک نگهبان و دو نفر مأمور توی آن کار می‌کردند. عرق از سر و روی نگهبان می‌ریخت. وقتی حرف‌های گریه را شنید، با دست جواب رد داد: «وقتش را نداریم، آقا! دوازده نفر دیگر را باید قبل از نهار چال کنیم. خدای مهربان، از کجا بدانیم که پدر و مادران اینجا هستند یا نه؟ ده‌ها قبر بدون سنگ و اسم اینجا داریم. یکی دوتا که نیست، از کجا می‌توانیم بدانیم.»

- لیست اسامی را ندارید؟

نگهبان با اوقات تلخ رویش را به طرف دو مأمور کرد و جواب داد: «لیست!



می‌خواهد لیست‌ها را ببیند، شنیدید؟ لیست؟ می‌دانید چندتا نعش هنوز بیرون افتاده‌اند؟ دو لیست‌تا. می‌دانید چند نفر را پس از حملهٔ آخری به اینجا آورده‌اند؟ پانصد نفر. چندتا بعد از حملهٔ قبل از آن؟ سیصدتا. این مال چهار روز پشت سرهم است. با این وضع چطور می‌توانیم برسیم؟ وسایل و امکاناتمان کفایت نمی‌کند! برای چال کردن نعش‌هایی که بیرون ریخته به جای قبر کن احتیاج به بولدوزر داریم. از آن گذشته آیا می‌دانید که حملهٔ بعدی کی خواهد بود؟ امشب؟ فردا؟ لیست از ما می‌خواهد!»

گربر جوابی نداد. یک پاکت سیگار از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. نگهبان و مأموران به هم نگاه کردند. گربر لحظه‌ای تأمل کرد، بعد سه‌تا سیگار برگ روی آن گذاشت. آن‌ها را برای پدرش از روسیه آورده بود.

نگهبان گفت: «باشد، ما هر کاری از دستان بر بیاید کوتاهی نخواهیم کرد، در ضمن می‌توانید از نعش‌هایی که هنوز اسمشان ثبت نشده بازدید کنید. آن طرف، ردیفی که کنار دیوار حیاط کلیسا قرار دارد.»

گربر به آن سو رفت. عده‌ای از مرده‌ها اسم، تابوت، برانکار، پتو و گُل داشتند، بقیه را با پارچهٔ سفید پوشانده بودند. اسامی آن‌ها را خواند، روی آن‌هایی را بلند کرد که اسم نداشتند و بعد به طرف ردیف بی‌نام و نشان‌ها رفت که پهلو به پهلو زیر طاق باریک موقتی کنار دیوار قرار داشتند. عده‌ای چشمانشان بسته بود، بعضی‌ها دست‌هایشان را صلیب کرده بودند، ولی اکثر آن‌ها همان‌گونه بودند که پیدایشان کرده بودند. که جا کمتر بگیرند. عدهٔ زیادی ساکت و بی‌صدا از کنار آن‌ها رد می‌شدند. با کمرهای خمیده، صورت‌های رنگ‌پریده و خیره را برانداز می‌کردند و کسانشان را می‌جستند. گربر به آن‌ها ملحق شد. چند قدم جلوتر از او ناگهان زنی کنار نعشی روی زمین افتاد و شروع به شیون کرد. دیگران بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورند زنک را دور زدند و با قد خمیده و قیافه‌هایی چنان متوجه که تقریباً بی‌حرکت می‌نمودند به راهشان ادامه دادند. تنها چیزی که در صورتشان خوانده می‌شد، ترس آمیخته به انتظار و توقع بود. بعد کم‌کم به آخر ردیف‌ها رسیدند، آثاری از امیدی ضعیف و ناآرام و مخفی به این حالت اضافه شد



و وقتی که ردیف‌ها تمام شد، آدم می‌توانست در قیافه آن‌ها ببیند که چگونه نفس راحت می‌کشند.

گربر برگشت. نگهبان از او پرسید: «توی مسجد را هم دیدید؟»
- نه.

نگهبان به گربر نگاه کرد: «آن‌هایی که زیاد له و لورده شده‌اند آنجا هستند؛ البته اعصاب قوی می‌خواهد، ولی شما که سرباز هستید.»

گربر به داخل مسجد رفت. بعد بیرون آمد. نگهبان بیرون ایستاده بود. به گربر با نگاهی کنجکاوانه نظر انداخت: «وحشتناک است. نیست؟» توضیح داد: «بعضی‌ها از دیدن آن غش کرده‌اند و به‌زمین افتاده‌اند.»

گربر از طرف باغ بیرون آمد. با خودش گفت: آدم نازنین. به طوری که برایش دیگر تازگی نداشت و حتی آدم‌های غیرنظامی را هم که در میانشان زن‌ها و بچه‌های زیادی بودند، به اندازه کافی دیده بود، زخمی‌های روس‌ها و هلندی‌ها و فرانسوی‌ها با آن‌ها که حالا می‌دید، تفاوتی نداشت.

نگهبان توضیح داد: «در اداره متوفیات اسم آن‌ها ثبت نشده؛ ولی در شهر دوتا سالن پر از نعش دیگر وجود دارد. آنجا را دیده‌اید؟»
- بله.

- وضع آن‌ها بهتر از ماست. هنوز بخ دارند.

- ولی جای خالی ندارند.

- بله، ولی سردند. ما سردخانه نداریم و هرروز هم هوا گرم‌تر می‌شود، اگر چند حمله متوالی بشود و روزهای آفتابی ادامه پیدا کند، وحشتناک خواهد شد. آن وقت مجبوریم روشمان را عوض کنیم و آن‌ها را دسته‌جمعی چال کنیم.

گربر با سر تأیید کرد. نمی‌توانست بفهمد که چرا وحشتناک است. وحشتناک چیزی بود که باعث می‌شد، گورهای دسته‌جمعی ایجاد کنند.

نگهبان ادامه داد: «ما تا آنجایی که بتوانیم کار می‌کنیم، تا آنجایی که امکان دارد قبر کن داریم، ولی باز هم کم است. شیوه کار ما برای این دوران قدیمی شده است؛ البته مقررات مذهبی را هم باید به آن اضافه کرد.»



متفکر یک لحظه از بالای دیوار به تظاره پرداخت، بعد دستی برای گربر تکان داد و به سرعت به طرف انبارش رفت یک کارمند وظیفه شناس و پرکار مرگ، گربر مجبور شد چند دقیقه صبر کند؛ دوتا ماشین نعش کش راه خروج را بند آورده بودند. یک بار دیگر به اطراف نگاه کرد. کشیش ها بالای قبرها به دعا خواندن مشغول بودند، اقوام و دوستان مرده ها کنار تل های تازه ایستاده بودند، بوی گل پلاسیده و خاک تازه به هم خورده می آمد. صف جستجو کنان در کنار دیوار در حرکت بود، قبرکن ها کلنگ هایشان را در قبرهای نیمه کنده فرود می آوردند، سنگ تراش ها و نمایندگان مؤسسات تدفین به این طرف و آن طرف سر می زدند، جایگاه مرگ پر جوش و خروش ترین اماکن شهر شده بود.

خانه کوچک و سفید بیندینگ در میان تیرگی ای فرو رفته بود که باغ را دربر می گرفت. روی چمن محلی برای آب تنی پرندگان وجود داشت که آب توی آن شلپ شلپ می کرد. نرگس ها و لاله ها در کنار بوته های یاس بنفش شکفته بودند و در زیر درختان غان مجسمه مرمرین دختری سفیدی می زد.

خدمتکار در را باز کرد. زن پیری بود و پیش بند سفیدی به تن داشت: «شما آقای گربر هستید، این طور نیست؟»

– بله.

– آقای فرمانده بخش منزل تشریف ندارند، بایست به جلسه ای مهمی بروند؛ ولی پیغامی برای شما گذاشته اند.

گربر به دنبال پیرزن به داخل خانه پر از شاخ و تابلو رفت. روبنس خود به خود در تیرگی غروب می درخشید. روی عسلی مسی، یک بطری توی کاغذ پیچیده قرار داشت، پهلوی آن یک نامه. آلفونس نوشته بود، هنوز اطلاعات زیادی به دست نیاورده است؛ اسم پدر و مادر گربر در هیچ جا به عنوان مرده یا زخمی ثبت نشده، شاید آن ها را به جای دیگری منتقل کرده اند یا خودشان به جای دیگری رفته اند. گربر باید فردا دوباره بیاید. باید امشب، برای اینکه از روسیه دور است، با ودکا جشن بگیرد.

گربر نامه و بطری را توی جیبش گذاشت. خدمتکار توی در ایستاده بود: «آقای



فرمانده بخش به شما خیلی سلام رساندند.»

- از قول من هم به ایشان سلام برسانید. بگویید فردا دوباره می‌آیم و به خاطر بطری بسیار متشکرم، به آن خیلی احتیاج داشتیم.
زنک خنده مادرانه‌ای کرد: «از این بابت خوشحال خواهد شد. آدم بسیار نازنینی است.»

گربر از طرف باغ بیرون آمد. با خودش گفت: آدم نازنین؛ ولی آیا برای بورمایستر، معلم ریاضی، هم آدم نازنینی بوده که او را به بازداشتگاه فرستاده؟ شاید هر آدمی برای یک نفر نازنین باشد و برای دیگر عکس آن.
دستش را به طرف بطری و نامه برد. با خودش گفت: چی را جشن بگیرم؟ امید به اینکه پدر و مادرم هنوز نمرده‌اند؟ تازه با کی؟ با آدم‌های قسمت چهل‌وهشت توی سربازخانه؟

به غروب که تاریک‌تر و عمیق‌تر شده بود نگاه کرد. می‌توانست بطری را به الیزابت کروزه بدهد. او هم مانند خودش به آن احتیاج داشت.
زن بی‌رنگ‌ورو در را باز کرد. گربر صمیمانه گفت: «پیش خانم کروزه می‌خواهم بروم» و خواست داخل شود.
زنک جلوش را گرفت و جواب داد: «خانم کروزه منزل نیست. این را باید می‌دانستید.»

- چطور باید می‌دانستم؟

- به شما نگفته است؟

- یادم نیست. کی برمی‌گردد؟

- ساعت هفت.

گربر حساب این را نکرده بود که ممکن است، الیزابت در خانه نباشد. فکر کرد که ودکا را آنجا بگذارد یا نه؛ ولی زنک خبرچین چه داستانی می‌توانست درباره آن بسازد؟ شاید هم خودش آن را می‌خورد. گفت: «باشد. دوباره برمی‌گردم.»
سرگردان توی خیابان ایستاده بود، به ساعتش نگاه کرد. هنوز ساعت شش نشده بود. شب دوباره تیره و دراز جلوبیش قرار گرفت. رویتر گفته بود: «فراموش نکن



به مرخصی آمده‌ای.» فراموش نمی‌کرد؛ ولی این کار تغییری در وضعیتش نمی‌داد. به کارلز پلاتز رفت و روی نیمکت در میان باغچه نشست. پناهگاه همچون لاک‌پشت غول‌پیکری به نظر می‌آمد. مردمی که احتیاط کار بودند، سایه‌وار به داخل آن می‌خزیدند. تاریکی از میان بوته‌ها به بیرون می‌تراوید و باقی‌ماندهٔ روشنائی را در خود غرق می‌کرد.

گربر بی‌حرکت روی نیمکت نشسته بود. تا یک ساعت قبل فکر نمی‌کرد که الیزابت را دوباره ببیند. اگر خانه بود شاید بطری را به او می‌داد و می‌رفت؛ ولی حالا که نبود بی‌صبرانه منتظر بود که ساعت هفت بشود.

الیزابت خودش در را باز کرد. گربر یکه خورد: «منتظر تو نبودم، منتظر ازدهایی بودم که از در دفاع می‌کند.»

- خانم لیزر خانه نیست. به یک اجتماع اتحادیه زنان رفته.

- هنگ پا اردکی‌ها! معلوم است. پس کجا می‌خواستی بروی!

گربر به اطرافش نگاه کرد: «وقتی که خانه نیست، اینجا شکل دیگری پیدا می‌کند.»

الیزابت جواب داد: «برای این است که چراغ راهرو روشن است. تا از خانه بیرون می‌رود، این چراغ را روشن می‌کنم.»

- وقتی اینجاست چی؟

- وقتی باشد باید خاموش کرد. توی تاریکی نشستن وطن‌پرستی است.

- حق با توست. دلشان همین را می‌خواهد.

بطری را از جیبش بیرون آورد: «برایت کمی ودکا آورده‌ام. مال انبار یک فرمانده بخش است. هدیهٔ یک هم‌شاگردی.»

الیزابت به او نگاه کرد: «از این جور هم‌شاگردی‌ها هم داری؟»

- بله، همان‌طور که تو مستأجر اجباری داری.

الیزابت خندید و بطری را گرفت: «باید ببینم، جایی در بطری‌بازکن پیدا می‌کنم.»

به طرف آشپزخانه رفت. گربر متوجه شد که پلور و دامن سیاه پوشیده است.



گیسوانش را با یک نخ کلفت قرمزرنگ براق پشمی پشت سرش جمع کرده بود. شانه‌هایش صاف و پهن بود.

کشو را به داخل فشار داد و گفت: «دربازکن را پیدا نمی‌کنم. به‌نظرم خانم لیزر اهل مشروب نباشد.»

- ظاهرش این‌طور نشان می‌دهد که غیر از این کاری نکند؛ ولی ما به‌دربازکن احتیاج نداریم.

گربر بطری را گرفت، لاک سر آن را کند و ته آن را دو بار محکم بر روی رانش کوبید. چوب‌پنبه به بیرون پرید: «تو ارتش این‌طور باز می‌کنند. گیللاس داری یا باید از بطری بخوریم؟»

- توی اتاقم دارم. بیا.

گربر به دنبالش رفت. ناگهان از اینکه آمده بود، احساس خوشحالی کرد. قبلاً می‌ترسید که بازهم مجبور شود، یک شب دیگر را تنها باشد.

الیزابت دوتا گیللاس نازک شراب‌خواری از قفسه کتاب‌ها پایین آورد که کنار دیوار قرار داشت. گربر به‌اتاقش نگاه کرد. اتاق به‌نظرش ناآشنا آمد. یک تخت، چندتا مبل با روکش سبزرنگ، مقداری کتاب و یک میز تحریر استیل توی آن بود و قدیمی و مسالمت‌آمیز می‌نمود. او این اتاق را نامنظم‌تر و وحشی‌تر در خاطر داشت. با خودش گفت: باید تأثیر جنجال سوت‌های خطر باشد. جنجال همه چیز را عوض می‌کند. الیزابت هم امروز با سابق فرق کرده بود، ولی قدیمی و مسالمت‌آمیز نشده بود.

الیزابت رویش را برگرداند: «راستی چه مدت است که ما همدیگر را ندیده‌ایم؟»

- صد سال. آن موقع ما بچه بودیم و جنگ هم نبود.

- و حالا؟

- حالا پیریم، ولی بنون تجربه پیری. پیر و مسخره و بدون اعتقاد و گاهی هم غمگین؛ ولی نه همیشه.

الیزابت به او نگاه کرد: «حقیقت دارد؟»

- نه. ولی اصولاً حقیقت چیست. تو می‌دانی؟



الیزابت سرش را تکان داد. بعد پرسید: «راستی مگر باید همیشه، یک چیزی حقیقت باشد؟»

- شاید هم نه. ولی برای چه می‌پرسی؟

- نمی‌دانم؛ ولی اگر هرکس نمی‌خواست، حقیقت خودش را به دیگری، با اصرار بقبولاند، شاید کمتر جنگ می‌شد.

گربر لبخند زد. این حرف‌ها از زبان دخترک عجیب می‌نمود. گفت: «مقصودت این است که گذشت و اغماض وجود ندارد، نیست؟»

الیزابت با سر تأیید کرد. گربر گیل‌اس‌ها را برداشت و آن‌ها را پر کرد: «به سلامتی همین حرف می‌خوریم، هرچند که فرمانده بخش که این بطری را به من داده، حتماً این قصد را نداشته، ولی به خصوص به همین خاطر.»

گیلاسش را سرکشید و پرسید: «باز هم می‌خواهی؟»

الیزابت حرکت کوچکی به خودش داد و بعد گفت: «بله.»

گیلاس‌ها را پر کرد و بطری را روی میز گذاشت. ودکا تند و شفاف و خالص بود. الیزابت گیل‌اسش را زمین گذاشت. گفت: «بیا، تا نمونه‌ای از گذشت و اغماض را به تو نشان بدهم.»

او را از توی راهرو برد و دری را باز کرد: «خانم لیزر از بس عجله داشته یادش رفته درها را قفل کند. اتاقش را تماشا کن. این کار خیانت به او نیست، چون او همیشه وقتی که من خانه نیستم، اتاقم را زیرورو می‌کند.»

قسمتی از اتاق عادی بود؛ ولی به دیوار مقابل پنجره، عکس رنگی بزرگی از هیتلر توی قابی زمخت آویزان بود. دور و برش را شاخه‌های سبز کاج و تاج‌هایی از برگ بلوط پوشانده بود. روی میزی که پایین آن قرار داشت و پرچم بزرگ صلیب شکسته آن را پوشانده بود، یک نسخه لوکس از کتاب نبرد من با جلد سیاه چرمی و صلیب شکسته زرکوب‌شده قرار داشت. در دو طرف کتاب دو شمعدان نقره با شمع و پهلوی آن‌ها عکس‌های پیشوا قرار داشتند. یکی از عکس‌ها با یک سگ گرگی در بر چسگادن بود، دیگری با بچه سفیدپوشی که دسته گل تقدیم می‌کرد. شمشیرهایی که در دو طرف به‌علامت احترام قرار



داشتند و علامت حزب، صحنه را تکمیل می کرد.

گربر زیاد تعجب نکرد. نظیر آن را قبلاً هم دیده بود. دیکتاتور پرستی به آسانی تبدیل به مذهب می شود.

از الیزابت پرسید: «پشت همین میز گزارش هایش را علیه مردم می نویسد؟»

- نه، آنجا، پشت میز تحریر پدرم.

گربر به میز تحریر نگاه کرد. میزی بود که رویش طبقه بندی داشت و کسوهایش را درهای کرکره ای پوشانده بود. الیزابت گفت: «همیشه قفل است.

بارها سعی کرده ام، ببینم توپش چیست؛ ولی موفق نشدم.»

- پدرت را او لو داده؟

- حتم ندارم. آمدند او را بردند و دیگر خبری نتوانستم، به دست پیاورم. زنک

آن موقع با بچه اش اینجا زندگی می کرد و فقط یک اتاق در اختیار داشت. وقتی پدرم را بردند، دوتا اتاق او را هم گرفت.

گربر رویش را برگرداند: «مقصودت این است که ممکن است، برای اتاق ها او را

لو داده باشد؟»

غیرممکن نیست، بعضی مواقع آدم به انگیزه کوچک تری از آن احتیاج دارد.

- بله، ولی این محراب نشان می دهد که او باید یکی از این زنان متعصب

اتحادیه باشد.

الیزابت تلخ کام گفت: «ارنست، واقعاً عقیده داری که تعصب نمی تواند، یا منفعت

شخصی توأم باشد؟»

- چرا. حتی اغلب این طور است. عجیب است که آدم این مسئله را همیشه

فراموش می کند! بعضی چیزها هست که آدم زمانی یاد گرفته و بی توجه به عنوان

بدیهیات تکرار می کند. دنیا به بخش های معین برچسب خورده، تقسیم نشده

است. انسان که به هیچ وجه. شاید این مار زهردار بچه و شوهرش را دوست داشته

باشد و به گل ها و تمام آن چیزهایی عشق بورزد که در زندگی اصالت دارند.

چیزی درباره پدرت می دانست یا اینکه همه اش را جعل کرده است؟

- پدرم آدم خوش نیت و بی احتیاطی بود و از مدت ها پیش به او مظنون بودند.



همه کس نمی‌تواند وقتی از صبح تا شب شعارهای حزبی توی خانه‌اش می‌دهند، سکوت کند.

- می‌دانی چه چیزی ممکن است، گفته باشد؟

الیزابت شانه‌هایش را بالا انداخت: «او دیگر اعتقاد نداشت که آلمان بتواند جنگ را ببرد.»

- خیلی‌ها دیگر این اعتقاد را ندارند.

- خودت چی؟

- من هم همین‌طور؛ ولی بیا از اینجا برویم! در غیر این صورت، ابلیس یک دفعه سر می‌رسد و خدا می‌داند که چه کار خواهد کرد!

الیزابت لبخند زد: «او نمی‌تواند سر برسد، در را از پشت چفت کرده‌ام. نمی‌تواند داخل شود.»

الیزابت به طرف در رفت و چفت را باز کرد. گربر با خودش گفت: خدا را شکر، اگر چه یک قهرمان است، ولی بی‌احتیاط و بی‌فکر نیست. گفت: «اینجا بوی قبرستان می‌آید. باید از این برگ‌های پلاسیده لعنتی بلوط باشد. بیا برویم یک گیللاس بنوشیم.»

گربر گیللاس‌ها را پر کرد و گفت: «من حالا می‌دانم که چرا خودمان را پیر حس می‌کنیم. برای این است که این همه گند دیده‌ایم. گندی که مردمی به هم زده‌اند که از ما پیرترند و می‌بایست عاقل‌تر باشند.»

الیزابت جواب داد: «خودم را پیر حس نمی‌کنم.»

گربر به او نگاه کرد. قیافه‌اش نشانی از پیری نداشت. گفت: «خوشحال باش.»
- خودم را زندانی حس می‌کنم. این از احساس پیری کردن هم وحشتناک‌تر است.
گربر روی یک مبل استیل نشست: «آدم از کجا می‌داند، شاید این ضعیفه تو را هم گیر بیندازد. شاید بخواهد تمام خانه را تصاحب کند. چرا معطلی؟ از اینجا برو! حقی برایت قائل نخواهند بود، این را که می‌دانی؟»

- بله می‌دانم.

الیزابت ناگهان آشفته و بی‌پناه به نظر آمد. غمگین و شتاب‌زده، مانند کسی که



صدبار این جواب را به خودش داده باشد ادامه داد: «مثل عقیده‌ای خرافی می‌ماند، ولی من گمان می‌کنم تا وقتی اینجا هستیم، پدرم برمی‌گردد، اگر بروم این است که او را ترک کرده‌ام. نمی‌فهمی؟»

- آدم احتیاج به فهمیدن ندارد، اگر هم خلاف عقل باشد آدم می‌کند. همین.
- بله.

الیزابت گیللاسش را بلند کرد تا آخر سر کشید. از بیرون صدای انداختن کلید در قفل آمد. گریب گفت: «آمد. زیاد طول نکشید. به‌نظرم جلسه زیاد طول نکشیده.»
دوتایی به صدای پایبی که از راهرو می‌آمد گوش دادند. گریب به گرامافون نگاه کرد. پرسید: «فقط صفحات مارش داری؟»

- نه، ولی مارش‌ها بلندند و بعضی مواقع که سکوت نعره می‌زند، آدم باید نعره‌اش را با بلندترین صدایی که در اختیار دارد خفه کند.

گریب به او نگاه کرد: «درباره چه چیزهایی حرف می‌زنیم! توی مدرسه همیشه می‌گفتند: دوران جوانی رمانتیک‌ترین دوران زندگی است.»

الیزابت خندید. در راهرو چیزی به زمین افتاد. خانم لیزر ناسزا گفت. الیزابت آهسته گفت: «یادم رفت، چراغ راهرو را خاموش کنم. برویم بیرون. بعضی وقت‌ها دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. از آن گذشته بگذار درباره چیزهای دیگر حرف بزنیم.»

گریب پرسید: «کجا برویم؟»

- نمی‌دانم هرجایی بشود.

این نزدیکی‌ها کافه یا بار و جایی هست؟

- دلم می‌خواهد، فوراً توی یکی جای سربسته دیگر باشم. بگذار کمی راه برویم.

خیابان‌ها خالی و شهر ساکت و تاریک بود. دوتایی از مارین اشتراسه بالا رفتند و از کارلز پلاتز و رودخانه گذشتند و به‌قسمت قدیمی شهر رسیدند. پس از مدتی برایشان وضع غیرواقعی جلوه کرد؛ گویی زندگی ناپود شده و آن‌ها آخرین آدم‌های زنده بودند. از میان خانه‌ها می‌گذشتند؛ ولی وقتی در حین عبور



به پنجره‌ها نگاه می‌کردند که اتاق‌ها را ببینند، میز و صندلی، نشانی از زندگی، چیزی جز انعکاس ماه را در پنجره‌هایی نمی‌دیدند که از پشت، با پرده‌های سیاه یا کاغذهای تیره پوشانده شده بودند. چنان بود که گویی تمام شهر عزادار است، مانند مرده‌خانه‌ای بی‌انتهای سیاه‌پوش با آپارتمان‌هایی که توی تابوت قرار داشتند، مانند این بود که از مرگ یاسداری می‌کند.

گربر پرسید: «چه خبر شده؟ آدم‌ها کجا هستند؟ امروز از همیشه ساکت‌تر است.» شاید توی خانه‌هایشان باشند. چند روزی است که حمله‌ هوایی نداشته‌ایم، به این جهت، جرئت بیرون آمدن را ندارند. منتظر حمله بعدی هستند. همیشه همین‌طور است. فقط بعد از یک حمله مردم بیرون می‌آیند.

- عجب، عادات جدیدی پیدا شده.

- بله، مگر توی جبهه این‌طور نیست؟

- چرا.

از خیابانی ویرانه می‌گذشتند. ابرهای نازکی آسمان را پوشاندند و نوری که از آن می‌گذشت لغزان بود. در خرابه‌ها سایه‌ها مانند گول‌هایی که از ما می‌ترسند، به جلو و عقب می‌جستند. بعد صدای به هم خوردن ظروف چینی را شنیدند. گربر گفت: «خدا را شکر. عده‌ای دارند، غذا یا قهوه می‌خورند. حداقل باید گفت، عده‌ای آدم زنده وجود دارد.»

- شاید همان قهوه را بخورند. امروز قهوه دادند. از قضا خوب هم بود. بمب قهوه.

- بمب قهوه؟

- بله، بمب قهوه یا قهوه ویرانی. این اسم را مردم روی آن گذاشته‌اند. بعد از حمله‌های شدید هوایی به عنوان یک چیز اختصاصی می‌دهند. بعضی وقت‌ها، حتی شکر یا شکلات یا یک پاکت سیگار هم ممکن است، بدهند.

- پس اینجا هم، مثل جبهه می‌ماند. آنجا قبل از شروع عملیات عرق یا توتون می‌دهند. در واقع مسخره است. نیست؟ دوپست گرم قهوه برای یک ساعت ترس مرگ.



- صد گرم.

جلوتر رفتند. پس از مدت کوتاهی، گربر ایستاد.

- الیزابت، دیدن این چیزها از توی خانه نشستن هم، وحشتناک تر است. باید ودکا را همراهمان می آوردیم! من به گیللاس عرق احتیاج دارم. تو هم همین طور. این نزدیکی ها کافه ای هست؟

- من نمی خواهم توی کافه بروم. در آنجا آدم مثل یک زیرزمین زندانی است. تاریک است و پشت پنجره ها را بسته اند.

- پس بیا برویم به سربازخانه. من آنجا یک بطری دارم. آن را می آورم و می توانیم توی هوای آزاد بخوریم.
- باشد.

صدای موتور ماشینی را از دور شنیدند. بلافاصله پس از آن دیدند که یک اسب چهارنعل به طرفشان می آید. حیوان مشوش بود. آن اسب از سایه ها می ترسید و با چشمان وحشی و سوراخ دماغ های گشاده اش در نور بی جان، جادویی به نظر می آمد. سوار دهنه اش را کشید. اسب بالا آمد. کف به دهان آورد. آن ها مجبور شدند، خودشان را روی خرابه بکشانند که اسب بتواند، رد شود. الیزابت روی تلی از خاک پرید، درست به اندازه ای که اسب به او تنه نزد، یک لحظه این طور به نظر آمد که می خواهد، روی حیوان بجهد و با آن فرار کند. بعد تنها در پهنای آسمان ویران خالی ایستاده بود.

گربر گفت: «خیال کردم می خواهی روی اسب پیری و فرار کنی.»

- کاش آدم می توانست! ولی به کجا؟ همه جا جنگ است.

- همین طور است. همه جا. حتی در سرزمین های صلح ابدی - در دریای جنوب و در هندوستان. به هیچ جا نمی شود، فرار کرد.

به سربازخانه رسیدند: «الیزابت، همین جا صبر کن تا من بطری را بیاورم. زیاد طول نمی کشد.»

گربر از حیاط سربازخانه گذشت و از پله هایی که صدای پا در آن می پیچید خودش را به قسمت چهل و هشت رسانید. نیمی از آن ها خوابیده بودند و اتاق از خر



و پقشان به لرزه درآمده بود. بالای میز، چراغی استنار شده می سوخت. ورق بازان هنوز بیدار بودند. رویتر کنار آن‌ها نشسته بود و کتاب می خواند.

گربر پرسید: «بوت شر کجاست؟»

رویتر کتاب را بست: «برایت پیغام داد که خبری به دست نیاورده. با دو چرخه، به یک دیوار خورده و آن را شکسته. داستان همیشگی یک بدبختی تازه‌ای را به دنبال می آورد. فردا باید دوباره پیاده راه بیفتد. عوضش حالا توی کافه نشسته و خودش را تسلی می دهد. تو چت شده؟ رنگ پریده و رنجور به نظر می آیی!»

- هیچی. می خواهم دوباره بروم. فقط آمده‌ام چیزی بردارم.

گربر توی کوله پشتی اش را گشت. از روسیه، یک بطری ودکا و یک بطری ژنور با خودش آورده بود. علاوه بر آن، آرمانیاک بیندینگ را هم داشت. رویتر گفت: «ژنور یا آرمانیاک را بردار. ودکا دیگر آنجا نیست.»

- چطور؟

- ما آن را خوردیم. تو می توانستی خودت به رضا و رغبت آن را به ما هدیه کنی. کسی که از روسیه می آید، نباید مثل یک کاپیتالیست رفتار کند. باید به فکر رفقاییش هم باشد! ودکای خوبی بود.

گربر دوتا بطری باقی مانده را بیرون آورد. آرمانیاک را توی جیبش گذاشت و ژنور را به رویتر داد: «حق با تو است. بیا این را به عنوان دوا می نقرست بگیر؛ ولی تو هم کاپیتالیست نباش، به دیگران هم کمی بده.»

- مرسی!

رویتر جست و خیزکنان خودش را به گنجه اش رساند و یک دربازکن بیرون آورد. گفت: «گمان می کنم که تو قصد از راه به در بردن زنی را داری، آن هم با ابتدایی ترین روش‌ها. یعنی به کمک مشروب سکرآور. در این جور مواقع، اغلب آدم فراموش می کند که قبلاً چوب‌پنبه در بطری را بیرون بیاورد؛ ولی از طرف، دیگر بطری‌هایی که سرشان را با سنگ شکسته باشند، در آن حالت هیچانی، به آسانی پوزه آدم را می برند. بیا این را بگیر، مرد مال اندیشی باش!»

- خفه شو، ابلیس! بطری درش باز است.



رویتر در بطری زَنور را باز کرد: «چطور توی روسیه، عرق هلندی به دست رسیده؟»

- آن را خریده‌ام. فرمایش دیگری ندارید؟

رویتر نیشش را باز کرد: «نه، ندارم. بالا، کازانوای بدوی، آرماتیاکت را بردار برو، خجالت هم نکش. به علت کمی وقت شامل علل مخففه می‌شوی، مرخصی کوتاه است و جنگ دراز.»

گربر در بطری آرماتیاک را باز کرد، جرعه‌ای سر کشید و دوباره آن را توی جیبش گذاشت: «شماها آدم‌های رماتیک احمقی هستید. چرا همه‌اش توی خط دیگران هستید؟»

رویتر با دست اشاره کرد: «برو به سلامت، پسر! نظامی‌گری را فراموش کن و سعی کن یک انسان باشی! مردن آسان‌تر از زندگی کردن است، به خصوص برای شما جوانان قهرمان و گل‌های سر سبد ملت!»

گربر یک پاکت سیگار و یک لیوان آبخوری توی جیبش گذاشت. وقتی می‌رفت دید که سر میز ورق‌بازان رومل هنوز مشغول بردن است. تلی از پول جلوی جمع شده بود. صورتش بی حرکت بود، ولی دانه‌های روشن عرق روی آن نشسته بود.

پلکان‌های سربازخانه خالی بود. بعد از شیپور شامگاه بود. راهروها صدای پای او را پشت سرش منعکس می‌کرد. از میدان بزرگ گذشت. الیزابت نزدیک در نبود. با خودش گفت: رفته است. تقریباً منتظر بود که رفته باشد. برای چه، می‌بایست صبر کند؟

گربر الیزابت را دید. به دیوار تکیه داده بود.

به طرف الیزابت رفت.

روی تپه سربازخانه نیمکتی پیدا کردند. نیمکت در میان درختان شاه‌بلوط قرار



داشت و آدم می‌توانست از آنجا تمام شهر را ببیند. هیچ‌جا چراغی نمی‌سوخت. فقط نور ماه در رودخانه منعکس می‌شد.

گربر در بطری را باز کرد و لیوان را تا نصفه پر کرد. آرمانیاک توی لیوان مانند کهربای مذاب تلالؤ داشت. آن را جلوی الیزابت گرفت و گفت: «تا آخر بخور.» الیزابت لیوان را گرفت و کمی از آن را نوشید و خواست آن را پس بدهد. گربر گفت: «تا آخر بخور. به سلامتی یک چیزی بخور، زندگی لعنتی‌مان، یا به سلامتی اینکه هنوز زنده مانده‌ایم؛ ولی در هر صورت بخور. به آن، پس از مشاهده شهر مرده احتیاج داریم.»

– باشد. به خاطر تمام آن‌ها را روی هم.

لیوان را دوباره پر کرد و خودش آن را نوشید. فوراً گرمی را حس کرد. همین‌طور حس کرد که تا چه اندازه، وجودش خالی است. این را نمی‌دانست. مانند بیماری‌های مرگ!

یک بار دیگر، لیوان را تا نیمه پر کرد و تقریباً نصفش را نوشید. بعد آن را بین خود و الیزابت گذاشت. الیزابت روی نیمکت پاهایش را تا کرده بود و دست‌هایش را دور زانوانش حلقه زده بود. برگ‌های تازه شاه‌بلوط بالای سرشان در نور ماه تقریباً سفید می‌نمود، گویی پروانه‌ها در میان درخت لانه کرده بودند. الیزابت گفت: «چقدر سیاه است» و به‌شهر اشاره کرد. «مثل معدن زغالی که سوخته باشد.»

– نگاه نکن. رویت را این‌طرف کن. این‌طرف، طور دیگری است.

نیمکت درست در مرتفع‌ترین نقطه تپه قرار داشت و تپه از طرف دیگر، شیب ملایمی داشت و به طرف مزارع راه‌هایی که ماه بر آن‌ها می‌تابید، بولوارهای درختان تبریزی، یک برج کلیسا و بعد به طرف جنگل و کوه‌های تیره‌رنگ در افق سرازیر می‌شد. گربر گفت: «تمام صلح و صفای دنیا در آن است. خیلی ساده است. نیست؟»



- ساده، در صورتی که آدم بتواند، رویش را برگرداند و دیگر به آن یکی فکر نکند.

- خیلی زود آدم این کار را یاد می‌گیرد.

- خودت یاد گرفته‌ای؟

گربر گفت: «البته. وگرنه حالا دیگر زنده نبودم.»

- دلم می‌خواست من هم می‌توانستم.

- مدت‌هاست که می‌توانی. زندگی ما خودش را تطبیق می‌دهد. از هر جا که

بتواند، نیروهای ذخیره‌اش را بیرون می‌کشد و در از زندگی ضعف و احساساتی بودن سرش نمی‌شود.

لیوان را به طرف الیزابت سر داد.

الیزابت پرسید: «این هم جزو آن است؟»

- بله، امشب به‌طور حتم.

الیزابت نوشید و گربر به اون نگاه کرد: «بگذار یک مدت دیگر از جنگ حرف

نزنیم.»

الیزابت تکیه داد: «بگذار از هیچ حرف نزنیم.»

- باشد.

نشستند و سکوت کردند. سکوت محض حکم‌فرما بود، ولی کم‌کم این سکوت با صداهای مسالمت‌آمیز شبانگاهی جان گرفت. صداهایی که ایجاد مزاحمت نمی‌کردند، بلکه فقط سکوت را عمیق‌تر می‌کردند، نسیم ملایم که مانند نفس بر آوردن جنگل‌ها بود، نالهٔ جغد، جنبش علف‌ها و بازی بی‌انتهای ابرها با نور. قدرت سکوت افزون شد، برخاست و آن‌ها را دربر گرفت و در وجود آن‌ها رخنه کرد، با هرنفس بیشتر و بیشتر و نفس، خود تبدیل به سکوت شد، همه‌چیز را محو کرد و لطیف‌تر و درازتر شد و دیگر دشمن نبود، بلکه خرابی بود، دور و مهربان...



الیزابت تکانی به خود داد. گربر بیدار شد و به اطرافش نگاه کرد. «خوابم برده بود. معنی اش را می‌فهمی؟»
- من هم همین‌طور.

...چشمانش را باز کرد. پرتو ضعیف نور مشوش در آن‌ها می‌افتاد و آن‌ها را شفاف جلوه می‌داد. با تعجب گفت: «مدت‌ها بود که این‌طور نخواهی بودم. همیشه با چراغ می‌خوابیدم و ترس از تاریکی و بیدار شدنم، همیشه با از خواب پریدن ناگهانی و وحشت توأم بود، نه مثل حالا.»

گربر ساکت نشسته بود. از او سؤالی نکرد. در دورانی که این همه، حادثه در آن اتفاق می‌افتاد، کنجکاوی می‌مرد. فقط تعجب می‌کرد که چرا خودش با این آرامش آنجا نشسته بود، با آن خواب خوشی که او را در بر گرفته بود، مانند صخره‌ای در زیر آب که خزه‌های موج به آن آویزان باشد. از وقتی که از روسیه، حرکت کرده بود، برای اولین بار احساس راحتی می‌کرد. آرامشی لطیف در وجودش رخنه کرده بود، مانند مه که شبانه بالا آمده باشد و زمین‌های خشک و پست را ناگهان دوباره با دریا یکی کرده باشد.

به طرف شهر سرازیر شدند. خیابان دوباره آن‌ها را دربر گرفت، بوی سرد سوختگی‌های کهنه مجدداً در فضا شناور شد. پنجره‌های سیاه و پوشیده شده مانند عمارت‌های مرگ آن‌ها را بدرقه می‌کردند. الیزابت احساس سرمای ناراحت‌کننده‌ای می‌کرد: «آن وقت‌ها خیابان‌ها و خانه‌ها پر از نور بودند و این حالت عادی به نظر می‌آمد. آدم به آن عادت کرده بود. حالا آدم می‌فهمد که چه ارزشی داشت...»

گربر به سوی بالا نگاه کرد. آسمان صاف و بدون ابر بود. شب خوبی برای خلبان‌ها بود. به همین جهت، برایش زیاد روشن می‌شود. گفت: «در تمام اروپا، تقریباً وضع به همین قرار است. فقط در سوئیس است که شب‌ها چراغ روشن



می‌کنند. آنجا چراغ‌ها را روشن می‌کنند که خلبان‌ها بفهمند کشوری بی‌طرف است. یک نفر که همراه یک اسواران به فرانسه و ایتالیا رفته بود، برایم تعریف کرد. او می‌گفت، مثل جزیره‌ای از نور می‌ماند، جزیره‌ای از نور و صلح، زیرا یکی به معنی دیگری است. پشت سر آن و اطرافش تاریکی است. آلمان، فرانسه، ایتالیا، بالکان، اتریش و تمام کشورهای که در جنگ شرکت دارند، مانند اینکه خاک روی آن‌ها پاشیده باشند، در تیرگی غوطه می‌خورند.»

الیزابت گفت: «نور را به ما دادند و نور از ما انسان ساخت؛ ولی ما آن را کشتیم و دوباره غارنشین شدیم.»

از ما انسان ساخت، گربر اندیشید که در این جمله غلو شده است. به نظر می‌آمد که الیزابت اصولاً تمایل به غلو کردن ندارد؛ ولی شاید حق با او بود. حیوانات نور ندارند. نور و آتش ندارند و بمب هم ندارند.

در مارین اشتراسه ایستادند. گربر ناگهان متوجه شد که الیزابت گریه می‌کند. الیزابت گفت: «به من نگاه نکن. نباید الکل بخورم. طاقتش را ندارم. غمگین نیستم، ولی ناگهان همه چیز بی‌ثبات شده است.»

- بگذار بشود، هرطور دلش می‌خواهد و کاری به کارش نداشته باش. من هم همین احساس را دارم. لازمه‌اش این است.

- لازمه چی؟

- همان چیزی که درباره‌اش صحبت کردیم؛ برگشتن به طرف دیگر. فردا شب دیگر توی خیابان‌ها پرسه نخواهیم زد. با هم به جایی می‌رویم که پر از نور باشد. آن قدر زیاد که در تمام شهر نظیرش پیدا نشود. برای پیدا کردن چنین جایی تحقیق خواهیم کرد.

- چرا با من؟ تو می‌توانی مصاحب شادتری پیدا کنی.

- احتیاج به مصاحب شاد ندارم.



- پس به چی احتیاج داری؟

- نه، به مصاحب شاد احتیاج ندارم. تاب تحملش را ندارم. همین طور، طور دیگرش را - آنهایی که ابراز هم‌دردی می‌کنند. روزها به قدر کافی، هم‌دردی کن دارم. دروغی و حقیقی. تو هم باید این حالت را بشناسی.

«الیزابت دیگر گریه نمی‌کرد. گفت: «بله، آن را می‌شناسم.»»

- مورد ما مورد دیگری است. احتیاج به گول‌زدن همدیگر نداریم. همین خودش خیلی ارزش دارد. فردا شب به روشن‌ترین کافه شهر می‌رویم، غذا و شراب می‌خوریم و یک شب تمام، این هستی لعنتی را فراموش می‌کنیم!

الیزابت به او نگاه کرد: «این هم جزئش است؟»

- بله، این هم جزئش است. روشن‌ترین لباسی را که داری بپوش.

- باشد. ساعت هشت بیا.

ناگهان گیسوان الیزابت را روی صورتش حس کرد. بعد لب‌هایش را و قبل از آنکه بفهمد چیست، مانند بادی سریع از میان در ناپدید شد. بطری را از توی جیبش بیرون آورد. خالی بود. آن را کنار خانه بعدی گذاشت. با خودش گفت: یک روز دیگر هم سپری شد. خوب است که رویت و فلدمان مرا این‌طور اینجا ندیدند! چه حرف‌ها که دوباره نمی‌زدند!

فصل دوازدهم

بوت شر گفت: «باشد رفقا، حرفی ندارم. یک کاری بایستی می‌کردم! پس برای چی به مرخصی آمده‌ام؟ من نمی‌خواهم دوباره مثل یک گوساله به جبهه برگردم.»

بوت شر کنار تخت فلدمان، درحالی که یک یقلوی پر از قهوه در دست داشت و پاهایش توی یک سطل آب سرد بود، نشسته بود. از وقتی دوچرخه را شکسته بود، از پیاده‌روی پاهایش تاول می‌زد. از گریه پرسید: «تو چی؟ توجه کار کردی؟ پیش از ظهر دنبال کار بودی؟»

– نه.

– نه؟

فلدمان توضیح داد: «تا ظهر خوابیده بود. هیچ جنجالی نمی‌توانست او را بیدار کند. برای اولین بار نشان داد که آدم عاقلی است.»

بوت شر پاهایش را از آب بیرون آورد و به کف آن‌ها خیره شد. پر از تاول‌های سفید رنگ بودند: «این‌ها ببینید! من آدم بزرگ و هیکل‌داری هستم؛ ولی پاهایی دارم مثل پاهای بچه شیرخوره. در تمام عمرم همین‌طور بوده. پاهایم سخت



نمی‌شوند. هرکاری بگویند، کرده‌ام. این جورى باید دوباره راه بیفتیم.»
 فلدمان گفت: «برای چی؟ حالا دیگر می‌توانی عجله نداشته باشی.»
 رویتر رویش را به طرف گربر برگرداند: «تو چی؟ با بطری آرمانیاکت چه کاری
 صورت دادی؟»

- هیچی.

فلدمان پرسید: «هیچی؟ پس چرا تا ظهر مثل مرده خوابیده بودی؟»
 - بله، فقط شیطان می‌داند که ناگهان چرا این قدر خسته‌ام. دلم می‌خواست
 همین الان دوباره می‌خوابیدم. حالم طوری است که انگار یک هفته تمام است
 که چشمم را روی هم نگذاشته‌ام.
 - پس برو توی تخت و باز هم بخواب.

رویتر گفت: «نصیحت خردمندانه‌ایست. نصیحت استاد خوابیدن، فلدمان.»
 کله تخم‌مرغی توضیح داد: «فلدمان الاغ است. تمام مرخصی‌اش را با خوابیدن
 به‌هدر می‌دهد. به این جهت، مثل این است که اصلاً به مرخصی نیامده. ممکن بود
 توی جبهه و به مرخصی آمدنش را در خواب ببیند.»
 فلدمان جواب داد: «خیلی دلت می‌خواست این‌طور باشد، برادر! ولی درست
 عکس آن حقیقت دارد. من اینجا می‌خوابم و اگر خواب ببینم، در خواب می‌بینم
 که در جبهه هستم.»

رویتر پرسید: «ولی در حقیقت کجا هستی؟»

- چی؟ همین‌جا، کجا می‌خواستی باشم؟

- ختم داری؟

کله تخم‌مرغی غری زد و گفت: «مقصود من همین است. وقتی همیشه بخوابد،
 فرقی نمی‌کند، کجاست. فقط خودِ گاوش نمی‌داند.»
 فلدمان ناگهان با عصبانیت گفت: «آدمی که می‌خواهی همه چیز را بهتر بدانی،
 وقتی بیدار می‌شوم فرق می‌کند» و دراز کشید.



رویتر دوباره به گریه رو کرد و گفت: «تو چی؟ امروز می‌خواهی برای روح جاودانیت چه بکنی؟»

- به من بگو، اگر آدم بخواد شام حسابی بخورد، کجا می‌تواند برود؟

- تنهایی؟

- نه.

- در این صورت، به ژرمنیا برو. فقط ممکن است که تو را با این کهنه‌پاره‌هایی که به تن داری راه ندهند. آنجا هتلی است مخصوص افسران. رستوران‌ش هم همین‌طور؛ ولی شاید پیشخدمت احترامی برای این کهنه‌پاره‌ها قائل باشد.

گریه به سراپای خودش نگاه کرد. اونیفورمش کثیف و رنگ‌ورورفته بود. پرسید: «می‌توانی فرنجت را به من قرض بدهی؟»

- با کمال میل، ولی تو سی پوند از من سبک‌تری. اونیفورم اختصاصی استواری برایت دست‌وپا کنم. شلوار هم همین‌طور. وقتی پالتوت را روی آن بپوشی کسی توی سربازخانه ملتفت نخواهد شد. راستی چرا هنوز سرباز معمولی هستی؟ باید از مدت‌ها پیش ستوان شده باشی.

- یک بار استوار شده بودم؛ ولی بعد ستوانی را کتک زدم و به خاطر آن درجه‌ام را گرفتند. شانس آوردم که مرا به گردان مجازاتی‌ها نفرستادند. ولی از آن موقع، دیگر از ترفیع خبری نیست.

- خیلی خب، در این صورت، تو حتی نوعی حق اخلاقی به اونیفورم استواری داری. وقتی خانم را به ژرمنیا بردی، به‌عنوان شراب یک یوهانس برگر کخ برگ ۳۷، علامت‌گاس شراب‌سازی موم سفارش بده. این شراب، مرده را هم از گور بیرون می‌آورد.

- باشد. به‌چنین چیزی احتیاج دارم.

هوا مه‌آلود شده بود. گریه روی پلی ایستاده بود که روی رودخانه قرار داشت.



رودخانه پر از آشغال بود و آب تنبل و تیره از میان تیرها و اثاث خانه راهش را باز می‌کرد. سواد تیره مدرسه از طرف مقابل در میان مه سفید قد برافراشته بود. مدتی، خیره به آن نگاه کرد، بعد از پل و کوچه باریکی گذشت که به مدرسه می‌رفت. دروازه بزرگ و آهنی از رطوبت هوا خیس بود و چهارطاق باز بود. داخل شد. حیاط مدرسه خالی بود. کسی آنجا نبود، دیروقت بود. در حیاط مدرسه تا کنار رودخانه جلو رفت. تنه درخت‌های شاه‌بلوط در میان مه، چنان تیره می‌نمودند که گویی از زغال ساخته شده‌اند. زیر آن‌ها نیمکت‌های خیس قرار داشتند. گریه به خاطر آورد که بارها آنجا نشسته بوده است. هیچ‌یک از آرزوهایش که آنجا در رؤیا دیده بود، به واقعیت نپیوسته بودند. از مدرسه مستقیماً او را به جنگ فرستاده بودند.

مدتی به رودخانه خیره شد. یک تخت شکسته را آب به کنار رودخانه انداخته بود. بالش‌های تر همچون ابرهای خیس و سنگین به نظر می‌آمدند. احساس سرما کرد. بازگشت و جلوی ساختمان مدرسه ایستاد. در ورودی را امتحان کرد. قفل نبود. آن را باز کرد و با تائی داخل شد. نزدیک در، کمی ایستاد و به اطراف نگاه کرد. بوی فشاردهنده مدرسه را استشمام کرد و پلکان نیمه‌تاریک و درهای تیره‌رنگ را دید که به سالن جشن و اتاق کنفرانس می‌رفت. هیچ احساسی نکرد، حتی احساسی که حاکی از بی‌احترامی یا احترامی که آمیخته به کوچک‌شمردن و مسخرگی باشد. به ولمان فکر کرد. او گفته بود، آدم نباید به هیچ‌کجا دوباره بگردد. حق با او بود. هیچ چیز جز خالی بودن حس نمی‌کرد. تمام تجربیاتی که پس از اتمام مدرسه به دست آورده بود، درست عکس آن چیزهایی بود که در مدرسه آموخته بود. هیچ چیز باقی نمانده بود. ورشکستگی تمام و کمال بود.

برگشت و خارج شد. در دو طرف در ورودی، تابلوهایی دید که اسامی



کشته‌شدگان جنگ روی آن‌ها نقش شده بود. تابلوی طرف راست را می‌شناخت، اسامی کشته‌شدگان جنگ اول بود. در روزهایی که حزب کنگره داشت، آن را با شاخه‌های کاج و برگ‌های بلوط می‌آراستند و شیمل، مدیر مدرسه، در کنار آن، سخنرانی آتشی‌درباره خون‌خواهی آلمان بزرگ و انتقامی که خواهد آمد ایراد می‌کرد. شیمل شکم بزرگ و شلی داشت و همیشه، زیاد عرق می‌کرد. تابلوی طرف چپ جدید بود. اسم‌های روی آن را خواند. اسامی زیاد بود، ولی تابلو بزرگ بود و پهلویش جا برای یک تابلوی دیگر بود.

بیرون، توی حیاط مدرسه به پدل برخورد. پیرمرد پرسید: «دنبال چیزی می‌گردید؟»

– نه، دنبال چیزی نمی‌گردم.

گربر به‌راهش ادامه داد. بعد فکری به خاطرش رسید. دوباره بازگشت پرسید: «آدرس پولمان را می‌دانید؟ آقای پولمان که اینجا معلم بود.»

– آقای پولمان دیگر معلم نیست.

– این را می‌دانم. آدرسش را می‌خواهم.

پدل به‌اطرافش نگاه کرد. گربر گفت: «کسی اینجا نیست که بتواند بشنود.»

– قبلاً در یان‌پلاتز شماره ۶ زندگی می‌کرد؛ ولی نمی‌دانم هنوز هم آنجا هست

یا نه. شما شاگرد اینجا هستید؟

– بله. شیمل هنوز اینجا است. مدیر را می‌گوییم؟

پدل با تعجب جواب داد: «معلوم است. معلوم است که هنوز هست. چرا نباید

باشد؟»

گربر گفت: «بله. چرا نباید باشد؟»

به‌راهش ادامه داد. پس از ربع ساعت متوجه شد که نمی‌داند کجاست. مه غلیظ‌تر شده بود و او در میان خرابه‌ها جهت را گم کرده بود. خرابه‌ها همه به هم



شبیه بودند و خیابان‌ها را نمی‌شد از هم تشخیص داد. احساس غریبی بود، گویی خودش را در وجود خودش گم کرده بود.

مدتی طول کشید تا راه هاکن اشتراسه را پیدا کرد. بعد ناگهان باد سفارش وزیدن کرد و مه مانند دریایی جادویی بی‌صدا به تلاطم افتاد.

به خانه پدری‌اش آمد. خبری نیافت و می‌خواست برود که صدای عجیب طنین‌داری را شنید. صدایی شبیه نوای چنگ بود. به اطراف نگاه کرد. خیابان تا آنجا که می‌توانست ببیند، خالی بود. طنین دوباره پیچید، این بار زیرتر و لغزان، گویی یک راهنمای شناور در میان دریای مه اعلام خطر می‌کرد. باز هم تکرار شد، بم‌تر، بعد دوباره زیر، نامنظم، باوجوداین، در فواصل منظم، و به‌نظر می‌آمد که از هوا می‌آید، گویی کسی روی بام‌ها چنگ می‌نواخت. گربر گوش داد، بعد سعی کرد جهت آن را پیدا کند؛ ولی نتوانست. به‌نظر می‌آمد که همه‌جا هست و از همه‌طرف می‌آید، قوی و محرک، گاهی تنها و گاهی مانند چنگ مقطع، با آکوردهای باز نشده ماتمی تسلی‌ناپذیر.

فکر کرد: مأمور دفاع هوایی. مردک دیوانه، چه کسی جز او می‌توانست باشد؟ به‌طرف خانه‌ای رفت که فقط دیوارش باقی مانده بود، درش را به یک ضربه باز کرد. در پشت آن هیکلی از روی مبل پرید. گربر متوجه شد که همان مبل سبزی بود که روی خرابه‌های خانه پدرش قرار داشت.

مأمور دفاع هوایی وحشت‌زده و تند پرسید: «چه خبر است؟»

گربر دید که چیزی در دست ندارد. طنین ادامه داشت. پرسید: «این چیست؟ از کجا می‌آید؟»

مأمور صورت خیسش را نزدیک صورت گربر آورد: «آخ، سرباز! مدافع وطن! چیست؟ مگر نمی‌شنوید؟ موزیکی است برای یادبود مردگان! از گور درشان بیاورید! درشان بیاورید! کشتار بس است!»



احمقانه است، گریه به مهی خیره شد که به بالا برمی خاست. دید که چیزی مانند یک سیم تیره رنگ در هوا تاب می خورد و هر بار که برمی گردد، صدای مرموزی طنین انداز می شود. ناگهان، به یاد پیانوی بدون دری افتاد که بالای خرابه ها آویزان دیده بود. سیم به شاسی های پیانو می خورد. گفت: «پیانوست.»

- پیانوست! پیانوست!

مأمور ادایش را درآورد. «تو چی از آن می فهمی، آدمکش بدبخت! این ناقوس مردگان است و باد آن را به صدا در آورده! آسمان با آن طلب رحم می کند، آدمکش خودکار، طلب رحمی که دیگر، روی زمین پیدا نمی شود! مخرب! تو از مرده ها چه می دانی؟ از کجا می توانی بدانی؟ آن هایی که مسبب چیزی بوده اند، هرگز چیزی از آن نمی دانند.»

کمرش را خم کرد و آهسته گفت: «مرده ها همه جا هستند. زیر این خرابه ها با صورت های له شده و دست های باز افتاده اند، اینجا خوابیده اند؛ ولی برخواهند خاست و با رستاخیزشان شماها را به درک خواهند فرستاد...»

گریه به خیابان برگشت. مأمور از پشت سرش فریاد زد: «به درک. آن ها شماها را متهم خواهند کرد، یک یک شماها را به دادگاه خواهند کشید...». گریه دیگر او را نمی دید، فقط صدای گرفته او را در میان مه پاره ها می شنید که می گفت: «زیرا مسیح گفته است که هر کاری که نسبت به پست ترین برادران من بکنید، مثل این است که در حق من کرده باشید...»

بهراهش ادامه داد. زیر لب گفت: «به جهنم شو، به جهنم شو و خودت را زیر خرابه هایی که مثل جغد روی آن ها نشسته ای چال کن!»

به رفتن ادامه داد. تلخ کام با خودش گفت: مرده ها، مرده ها! از آن ها سیر شده ام! برای چی از جبهه برگشته ام؟ برای این نبود که احساس بکنم جایی تویی این بیابان نشانی از زندگی هست؟



زنگ زد. در فوراً باز شد، گویی یک نفر پشت آن ایستاده بود. خانم لیزر متعجب گفت: «آخ، شما...»

گربر جواب داد: «بله، من» منتظر بود که الیزابت در را باز کند. الیزابت در همان لحظه، از اتاقش بیرون آمد. این بار خانم لیزر بی آنکه کلمه‌ای حرف بزند، خودش را کنار کشید.

الیزابت گفت: «ارنست، بیا تو. همین الان حاضر می‌شوم.» به دنبالش به اتاق رفت. درحالی که به پلور سیاه و دامن تیره‌ای که الیزابت به تن داشت نگاه می‌کرد پرسید: «این روشن‌ترین لباس است؟ یادت رفته که امروز بیرون می‌خواهیم برویم؟»

- بیرون رفتنمان جدی است؟

- معلوم است! به من نگاه کن! این اونیفورم اختصاصی استواری است. یک رفیق آن را برایم تهیه کرده. تبدیل به یک حقه‌باز شده‌ام که بتوانم به هتل ژرمنیا بروم؛ ولی هنوز هم معلوم نیست که آیا از رستوران به پایین راه می‌دهند یا نه. بسته به این است که تو چطور باشی. لباس دیگری نداری؟

- چرا ولی...

گربر ودکای بیندینگ را روی میز دید. گفت: «می‌دانم تو چه فکر می‌کنی. آن را فراموش کن. خانم لیزر و همسایه‌ها را هم فراموش کن. تو ضرری به کسی نمی‌رسانی؛ تنها همین مهم است. از آن گذشته، باید یک بار بیرون بروی، وگرنه دیوانه می‌شوی. بیا، یک کمی ودکا بخور.»

یک گیللاس پر کرد و به او داد. الیزابت آن را نوشید و گفت: «باشد. طول نمی‌کشد. من تا حدودی خودم را آماده کرده بودم؛ ولی نمی‌دانستم که تو آن را فراموش کرده‌ای یا نه. وقتی لباسم را عوض می‌کنم، باید از اتاق بیرون بروی.»



- ولی بیرون منتظرت می‌مانم. توی خیابان، نه توی راهرو. توی خیابان بالا و پایین می‌رفت. مه رقیق‌تر شده بود، ولی هنوز میان دیوار خانه‌ها خودش را مانند بخارِ رختشورخانه بالا می‌کشید. ناگهان صدای یازشدن پنجره‌ای به گوشش خورد. الیزابت در قابی از نور خم شده و دوتا پیراهن را بیرون گرفته بود. یکی از آن‌ها طلایی و قهوه‌ای بود و دیگری رنگ به خصوصی داشت و تیره می‌نمود. باد آن‌ها را مانند پرچم به رقص درآورده بود.

الیزابت پرسید: «کدام یکی را؟»

گربر به پیراهن طلایی رنگ اشاره کرد. الیزابت با سر اشاره کرد و پنجره را بست. گربر به اطرافش نگاه کرد. کسی متوجه این بی‌اعتنایی به مقررات دفاع ضدهوایی نشده بود.

دوباره به قدم‌زدن پرداخت، ولی به نظر می‌آمد که شب عمیق‌تر شده است. خستگی روز، حالت عجیب غروب و تصمیم به رو برگرداندن از گذشته، به هیجانی لطیف و انتظاری ناآرام تبدیل شده بود.

الیزابت از در بیرون آمد. به سرعت می‌آمد، نازک‌اندام و آراسته بود و در لباس طلایی‌رنگ که در نور ضعیف می‌درخشید بلند قامت‌تر می‌نمود. صورتش هم عوض شده بود. باریک‌تر بود و سرش کوچک‌تر به نظر می‌آمد و لحظه‌ای طول کشید تا گربر فهمید چون این لباس را پوشیده این‌طور به نظر می‌آید، لباسی که سینه‌اش باز بود. پرسید: «خانم لیزر تو را دید؟»

- بله. زبانش بند آمد. او عقیده دارد که من باید تا ابد خاکسترنشین باشم و ندبه کنم. ولی یک لحظه دچار ناراحتی وجدان شدم.

- همیشه آدم‌های عوضی دچار ناراحتی وجدان می‌شوند.

- تنها ناراحتی وجدان نبود، ترس هم بود. فکی می‌کنی...



گربر جواب داد: «نه، اصلاً فکر نمی‌کنم. امشب می‌خواهم اصلاً فکر نکنم. ما به اندازه کافی فکر کرده‌ایم و با آن به قدر کافی خودمان را در وحشت انداخته‌ایم. حالا می‌خواهیم ببینیم که می‌توانیم کمی خوشحال باشیم...»

هتل ژرمنیا در میان دو ساختمان مخروبه، مانند یک زن ثروتمند میان دو خویش گدا ایستاده بود. آوار هردو طرف را جمع‌آوری و مرتب کرده بودند و از این جهت، این دو خرابه دیگر وحشی و مرگبار به نظر نمی‌آمدند؛ مرتب و تا حدی بورژوازی شده بودند.

دربان با بی‌اعتنایی نگاهی به اونیفورم گربر انداخت. گربر قبل از آنکه بتواند حرفی بزند، به تندی پرسید: «شراب‌خانه کجاست؟»

- آخر سالن، طرف راست، قربان. سر پیشخدمت، فریتز را بخواهید.

از سالن گذشتند. یک سرگرد و دو سروان از کنارشان گذشتند. گربر به آن‌ها سلام داد. گفت: «شنیده‌ام که اینجا ژنرال‌ها وول می‌زنند. در طبقه اول دفتر چندتا کمیسیون نظامی است.»

الیزابت ایستاد: «در این صورت بی‌احتیاطی نیست؟ نکند یک نفر جریان اونیفورم را بفهمد؟»

- چی را می‌خواهی بفهمند؟ تقلید رفتار یک استوار را درآوردن مشکل نیست. من زمانی استوار بوده‌ام.

یک سرهنگ دو با مهمیزهای براق، همراه یک زن کوتاه قد و لاغر ظاهر شد و نظری به گربر انداخت. الیزابت پرسید: «اگر گیر بیفتی چطور می‌شود؟»

- زیاد کاری نخواهند داشت.

- می‌توانند تیربارانت کنند؟

گربر خندید: «گمان می‌کنم این کار را نکنند، الیزابت. به ما در جبهه خیلی احتیاج دارند.»

- پس چه کار می‌کنند؟



- کاری نمی‌کنند. شاید دو هفته زندانیم کنند. آن هم دو هفته استراحت است. تقریباً مثل مرخصی. با کسی که قرار است، تقریباً دو هفته دیگر به جبهه برگردد، نمی‌توانند کاری بکنند.

... سر پیشخدمت فریتز از راهرو طرف راست ظاهر شد. گربر یک اسکناس کف دستش گذاشت. فریتز آن را جابه‌جا و ناپدید کرد و اشکال تراشی نکرد. توضیح داد: «شراب‌خانه، البته برای صرف غذا» و با قدم‌های احترام‌آمیز جلوی آن‌ها به حرکت درآمد.

آن‌ها را سر میزی که پشت ستونی قرار داشت، نشاند و مؤدبانه دور شد. گربر به اطراف نگاه کرد: «همان چیزی است که می‌خواستیم. احتیاج به زمان دارد که به آن عادت کنم. تو چی؟» به الیزابت نگاه کرد: «تو حتماً نه.» با تعجب ادامه داد: «این‌طور به نظر می‌آیی که هرروز به اینجا رفت و آمد می‌کنی.»

پیشخدمت کوتاه‌قد پیری ظاهر شد که شبیه لک‌لک بود. صورت‌غذا را آورده بود. گربر آن را گرفت. یک اسکناس تویش گذاشت و به لک‌لک پس داد.

«ما چیزی می‌خواهیم که توی صورت نباشد. چی دارید؟»

لک‌لک با قیافه‌ای که چیزی نشان نمی‌داد، به او نگاه کرد. «غیر از آنچه توی صورت هست، چیز دیگری نداریم.»

- خیلی خب. پس اول یک بطری یوهانس برگر کنخ‌برگ ۳۷، علامت گهای موم برایمان بیاورید. زیاد سرد نباشد.

چشمان لک‌لک جان گرفتند: «با کمال میل، قربان» در قیافه‌اش به وجود آمدن احترام ناگهانی خواننده می‌شد. بعد تعظیمی کرد: «بر حسب اتفاق کمی ماهی حلوا» «است‌اند» داریم. کاملاً تازه. اگر مایل باشید، سالاد بلژیکی و سیب‌زمینی جعفری زده با آن بد نیست.»

- خوب است. اردوور چی دارید؟ البته نه خاویار با این شراب.



لک‌لک جان بیشتری گرفت: «البته که خیر، ما جگر غاز با قارچ که به‌طرز
استراسبوگ تهیه شده داریم.»

گربر با حرکت سر تأیید کرد.

- بعد از آن پنیر هلندی را توصیه می‌کنم. شکوفه شراب را تمام و کمال آشکار
می‌کند.

- عالی است.

لک‌لک با هیجان ناپدید شد. قبلاً گربر را سربازی می‌دانست که اشتباهاً
برحسب اتفاق، به آنجا آمده بود؛ حالا در وجود او آدم واردی را می‌دید که
برحسب اتفاق سرباز شده بود.

الیزابت با تعجب گوش می‌داد. پرسید: «ارنست، تو این چیزها را از کجا یاد
گرفته‌ای؟»

- از رفیقم، رویتر. امروز صبح آن‌ها را بلد نبودم. او آدم خوب‌خور
خوش‌گذرانی است که به‌همین دلیل، دچار نقرس شده. ولی همین مرض
باعث شده که از رفتن به جبهه در امان باشد. این‌طور، مثل همیشه، مزد گناه
داده می‌شود.

- حقه‌ای که سر انعام و صورت غذا زدی چی؟

- همه‌اش را از رویتر یاد گرفته‌ام. او آدم واردی است. این طرز برخورد محکم و
مطمئن را هم او به من یاد داده.

الیزابت ناگهان خندید. خنده‌اش گرم، آزادکننده و لطیف بود: «من تو را، خدا
شاهد است، تا به حال این‌طور ندیده بودم.»

- تو را این‌طور که الان هستی ندیده بودم.

گربر به او نگاه کرد، قبلاً هرگز او را چنین ندیده بود. وقتی که می‌خندید کاملاً
عوض می‌شد. مثل این بود که ناگهان تمام پنجره‌های یک خانه تاریک را باز



کنند. با کمی خجالت گفت: «لباس بسیار زیبایی است.»

- یکی از لباس‌های مادرم است. دیشب آن را تغییر دادم و اندازه‌اش کردم. خندید وقتی تو آمدی، آن‌طور هم که به‌نظر می‌آمد، بدون آمادگی نبودم.

- خیاطی بلدی؟ به ظاهر ت نمی‌آید.

- سابقاً بلد نبودم؛ ولی یاد نگرفتم. حالا روزانه هشت تا پالتوی نظامی می‌دوزم.

- جدی می‌گویی؟ خدمت اجباری؟

- بله. ولی خودم هم بی‌میل نبودم. فکر می‌کنم شاید این کار به پدرم کمک کند.

گربر سرش را تکان داد و به او نگاه کرد: «این هم مثل اسمت به تو نمی‌آید. چطور این اسم را رویت گذاشتند؟»

- مادرم آن را انتخاب کرده. او اهل جنوب اتریش بود و شصیه ایتالیایی‌ها و امیدوار بود که من بور بشوم با چشمان آبی و به‌این‌جهت، اسمم الیزابت باشد و با وجود اینکه عکس آن درآمدم، اسمم را الیزابت گذاشت.

لک‌لک با شراب آمد. بطری را مثل یک قطعه جواهر توی دست گرفته بود و با احتیاط گilas‌ها را پر می‌کرد: «برایتان گilas‌های خیلی نازک ساده کریستال آورده‌ام. این‌طور رنگ شراب را بهتر می‌شود دید. گilas‌های پایه سبز که نمی‌خواهید؟»

- نه. گilas‌های نازک و شفاف.

لک‌لک با سر تأیید کرد و یک دیس نقره‌ای را روی میز گذاشت. برگه‌های صورتی رنگ جگر غاز با قارچ‌های سیاه‌رنگ در میان تاجی از ژله لوزان قرار داشتند. لک‌لک با غرور گفت: «تازه و مال آژاس است.»

الیزابت خندید: «عجب تجملی!»



- تجمل! بله!

گربر گیلاسش را بلند کرد: «تجمل. همین! به سلامتی همین می‌خوریم، الیزابت. دو سال تمام توی یک یقلوی حلبی غذا خورده‌ام و هیچ‌وقت مطمئن نبوده‌ام که آیا می‌توانم غذایم را تا آخر بخورم، در مقابل آن‌ها این تجمل نیست، خیلی بیشتر از آن است. این صلح و امنیت و شادی و ثبات است: تمام آن چیزهایی که در بیرون نیست.»

نوشتید. شراب را حس کرد و به الیزابت نظر انداخت و او جزیی از شراب بود. ناگهان دریافت که همیشه آنچه غیرمنتظر است، آنچه ماورا احتیاج است، آنچه چیز غیرلازم و به ظاهر بی‌فایده است سبکی و نشاط می‌آورد و بدان سبب چنین است که این صفات متعلق است به طرف دیگر زندگی، به طرف درخشان‌تر به طرف بازی فراوانی بیش از حد و رؤیاهای. پس از سال‌ها گلاویزی یا مرگ، شراب فقط شراب نبود؛ نقره فقط نقره نبود و موزیک، که از جایی به اتاق تراوش می‌کرد، فقط موزیک نبود و الیزابت فقط الیزابت نبود. تمام این‌ها مظاهر آن زندگی دیگر بودند، زندگی بدون کشتن و ویران کردن، زندگی به‌خاطر زندگی، که اکنون دیگر تقریباً به افسانه‌ای و رؤیای ناامیدانه‌ای مبدل شده بود.

گفت: «آدم بعضی وقت‌ها فراموش می‌کند که زنده است.»

الیزابت دوباره خندید: «من همیشه می‌دانم که زنده هستم؛ ولی هیچ‌وقت نتونستم از آن استفاده کنم.»

لک‌لک نزدیک شد: «شراب چطور است قربان؟»

- باید بسیار خوب باشد. وگرنه به فکر چیزهایی نمی‌افتادم که مدت‌هاست درباره‌اش فکر نمی‌کردم.

لک‌لک سرش را خودمانی نزدیک آورد و گفت: «شما شراب‌شناس هستید،



قربان. میز آن طرفی، طرف راست هم همین شراب را دارد. آن‌ها مثل آب آن را پایین می‌دهند. این جور آدم‌ها بهتر است، آبجو بخورند!»
نگاه نفرت‌آوری به آن میز انداخت و دور شد.

گربر گفت: «الیزابت، مثل اینکه امروز روز خوبی برای حقه‌بازها باشد. به نظر تو هم این شراب مونسترانس است؟»

الیزابت به پشت تکیه داد: «من احساس آدمی را دارم که از زندان رهایی یافته باشد و مثل کسی که به زودی دوباره به دلیل ثقل بخوانند، او را زندانی کنند.»

گربر خندید: «این وضع ماست! از احساسمان می‌ترسیم و وقتی احساس کنیم، فوراً تصور می‌کنیم که آدم‌های متقلبی هستیم.»

لک‌لک ماهی و سالاد را آورد. گربر نگاه می‌کرد که او چطور غذا را روی میز می‌چیند. احساس راحتی عمیق می‌کرد و حال کسی را داشت که برحسب اتفاق جرئت رفتن روی یخ نازکی را کرده باشد و با تعجب مشاهده کند که فرو نمی‌رود. او می‌دانست که یخ نازک است و شاید مدت زیادی مقاومت نکند؛ ولی مهم این بود که فعلاً مقاومت می‌کرد و همین برایش کافی بود. گفت: «وقتی آدم مدت درازی توی کثافت زندگی کرده باشد، حداقل این خاصیت را دارد که پس از آن همه چیز را تازه و هیجان‌انگیز می‌بیند، مثل اینکه برای اولین بار دیده باشد، حتی یک گیلان و یک رومیزی سفید.»

لک‌لک بطری را بلند کرد. حالا حالت، یک مادر را داشت: «معمولاً ماهی را با شراب موزل می‌خورند. ولی این ماهی چیز دیگری است. گوشت تردی است. شراب را این گاو با آن، همچون خواست آسمانی است. این طور نیست؟»
- بدون شک.

پیشخدمت سری تکان داد و رفت.



الیزابت گفت: «ارنست، راستی می‌توانیم پول همهٔ این‌ها را بپردازیم؟ مسلماً خیلی گران می‌شود.»

- می‌توانیم. من پول دو سال جنگ را با خودم آورده‌ام و لزومی هم ندارد که مدت زیادی دوام کند.

خندید: «فقط کافی است، برای یک زندگی خیلی کوتاه برسد، یک زندگی دو هفته‌ای. برای آن هم می‌رسد.»

جلوی در خانه ایستاده بودند. باد ایستاده بود و هوا دوباره مه‌آلود شده بود.

الیزابت پرسید: «کی باید برگردی؟ دو هفتهٔ دیگر؟»

- تقریباً

- خیلی نزدیک است.

- نزدیک و درضمن خیلی هم دور. هر لحظه تغییر می‌کند. زمان درموقع جنگ با هنگام صلح فرق می‌کند. تو هم حتماً این را می‌دانی؛ اینجا هم حالا عیناً مثل جبهه شده است.

- عیناً مثل هم نیست.

- چرا و امشب اولین روز واقعی مرخصی‌ام بود. خداوند لک‌لک و رویترو لباس طلایی تو و شراب را رحمت کند.

الیزابت گفت: «ما را هم همین‌طور. ما هم به آن احتیاج داریم.»

روبه‌روی گربر ایستاده بود. مه در میان گیسوانش لانه کرده بود و نور ضعیف توی آن برق می‌زد. لباسش می‌درخشید و مه صورتش را همچون میوه، نمناک کرده بود. برای گربر مشکل می‌نمود که تارهای محبت، آسودگی، آرامش و هیجان را که برخلاف انتظار به شب پیوسته بود، پاره کند و به بوی گند و شوخی‌های سربازخانه و دل‌تنگی انتظار و غم آینده بازگردد.

صدای تندی سکوت را برید: «استوار، مگر چشم نداری؟»



سرگردی کوتاه‌قد و چاق با سیل سفید، جلو ایستاده بود. حتماً نک‌پا نزدیک شده بود. گربر فوراً متوجه شد که اسب از کارافتاده، ذخیره‌ای است که از توی صندوق نفتالین زده بیرون آورده‌اند و او حالا می‌خواهد، خودش را به کمک اونیفورمش مهم جلوه بدهد. دلش می‌خواست پیرمرد را از زمین بلند کند و چند تکان حسابی بدهد، ولی نمی‌توانست موقعیتش را به مخاطره بیاندازد. کاری کرد که یک سرباز با تجربه می‌کند. حرفی نزد و خبردار ایستاد. پیرمرد نور چراغ‌قوه‌ای را روی او به حرکت درآورد. گربر این کار را به دلیل به‌خصوصی بسیار توهین‌آمیز تلقی کرد.

بیرک عوعوکنان گفت: «انیفورم اختصاصی! حتماً پست خوبی دارید که می‌توانید آن را تهیه کنید. نیست؟ جنگجوی وطن با اونیفورم اختصاصی! اینش هم کم بود! چرا توی جبهه نیستید؟»

گربر جواب نداد. فراموش کرده بود که مدال‌هایش را از روی اونیفورم خودش بردارد و روی اونیفورم قرضی آویزان کند.

سرگرد به عوعو ادامه داد: «این‌طور که معلوم است لیس زدن تنها کاری است که بلدید، نیست؟»

الیزابت ناگهان حرکت کرد. دایره نور چراغ‌قوه به صورتش خورد. به پیرمرد نگاه کرد، از توی نور خودش را بیرون کشید و به طرف او قدم برداشت. سرگرد آروغی زد، نگاه چپی به او انداخت و به‌راه افتاد.

الیزابت گفت: «طاقتم داشت تمام می‌شد.»

گربر شانه‌هایش را بالا انداخت: «کاری نمی‌شود با این بزهای پیر کرد. توی خیابان‌ها راه می‌افتند که به آنها سلام بدهند. زندگی‌شان این است. طبیعت میلیون‌ها سال کار کرده که بالاخره چنین موجوداتی را عرضه کند.»

الیزابت خندید: «چرا خودت توی جبهه نیستی؟»

گربر پوزخند زد: «این هم نتیجه حقه‌بازی با اونیفورم اختصاصی. از فردا لباس



شخصی می پوشم. می دانم از کجا می توانم کرایه کنم. از سلام دادن خسته شده‌ام. آن وقت می توانیم با خیال راحت توی ژرمنیا بنشینیم.»

- مگر می خواهی با هم به آنجا بروی؟

- بله الیزابت. این‌ها چیزهایی است که بعداً توی جبهه به یاد آدم می آیند، نه وقایع معمولی. ساعت هشت به دنبالت می آیم و حالا می روم، چون ممکن است پیر خرفت دوباره برگردد و بخواند شناسنامه‌ام را ببیند. شب به خیر.

یک بار دیگر به هاکن اشتراسه رفت. جلوی خانه پدری اش ایستاد. ماه خودش را از میان مه بیرون کشید. خم شد و با یک حرکت، کاغذ را از میان سنگ‌ها بیرون کشید. در یک گوشه از آن چیزی بامداد کلفت نوشته شده بود. چراغ قوه اش را بیرون آورد. خواند: به پست‌خانه مرکزی، گیشه ۱۵ مراجعه کنید.

بی اراده به ساعتش نگاه کرد. دیروقت بود؛ پست‌خانه شب‌ها باز نبود و او نمی توانست قبل از ساعت هشت صبح، خبری به دست بیاورد؛ ولی فردا صبح عاقبت خبری به دست می آورد. کاغذ را تا کرد و توی جیبش گذاشت که فردا صبح در پست‌خانه نشان بدهد. بعد از میان شهری که در سکوت مرگ غوطه می خورد، به طرف سربازخانه به راه افتاد. خودش را بی وزن حس می کرد و مثل اینکه توی خلا راه برود. خلائی که جرئت بیرون آمدن از آن را نداشت.

فصل سیزدهم

قسمتی از اداره پست هنوز برجا بود، بقیه ویرانه و سوخته. همه جا مردم ازدحام می کردند. گربر مجبور شد، مدتی انتظار بکشد. بعد توانست خودش را به گیشه ۱۵ برساند و کاغذی را که پیغام رویش بود نشان بدهد.

کارمند کاغذ را را به او پس داد: «شناسنامه تان همراهتان است؟»

گربر شناسنامه سربازی و برگه مرخصی اش را از زیر زده سر داد. کارمند آن ها را به دقت نگاه کرد. گربر پرسید: «چیست! پیغام است؟»

کارمند جواب نداد. برخاست و به پستو رفت. گربر صبر کرد و به مدارکش خیره شد که باز روی میز مانده بودند.

کارمند با یک بسته کوچک کج و معوج بازگشت. آدرس آن را با آدرس برگه مرخصی گربر یک بار دیگر مطابقت کرد. بعد بسته را به طرف گربر سر داد: «اینجا را امضا کنید.»

گربر خط مادرش را روی بسته دید. آن را مادرش به جبهه فرستاده بود و از آنجا دوباره برگشته بود. به آدرس فرستنده نگاه کرد. همان هاکن اشتراسه بود. بسته را گرفت و امضا کرد. پرسید: «همه اش همین بود؟»

کارمند سرش را بلند کرد: «خیال می کنید، ما چیزی را برای خودمان نگاه می داریم؟»



- مقصودم این نبود، گفتم شاید آدرس جدید پدر و مادرم برایتان رسیده باشد.
 - این مربوط به کار ما نیست. در طبقه اول از قسمت توزیع، سؤال کنید.
 گربر بالا رفت. فقط نیمی از طبقه دوم طاق داشت. نیم دیگرش را آسمان و ابر
 و خورشید می پوشاند. زنی که پشت گیشه نشسته بود، گفت: «ما آدرس جدید را
 نداریم، وگرنه بسته را به هاکن اشتراسه نمی فرستادیم؛ ولی شما می توانید از
 نامه رسان محله تان بپرسید.»

- او کجاست؟

زنک به ساعت نگاه کرد: «الان در راه است. اگر حدود ساعت چهار بیایید،
 اینجا است. پست بعد از آن تقسیم می شود.»

- وقتی شما آدرس را نمی دانید، ممکن است او بداند؟

- مسلم است که نمی داند او آدرس ها را از ما می گیرد. ولی مردمی هستند که
 باوجود این، می خواهند از او بپرسند. این کار به آنها آرامش می دهد. چه می شود
 کرد. این از خواص آدمیزاد است یا اینکه عقیده دیگری دارید؟
 - بله، ممکن است.

گربر بسته را برداشت و از پله ها پایین آمد. به تاریخ آن نگاه کرد. بسته سه
 هفته قبل فرستاده شده بود. مدت زیادی تا جبهه، در راه بوده است، ولی
 به سرعت برگشته است. گوشه ای نشست و کاغذ قهوه ای رنگ آن را باز کرد.
 یک کیک خشکیده، یک جفت جوراب پشمی، یک پاکت سیگار و نامه مادرش
 توی آن بود. نامه را خواند: کلمه ای درباره تغییر منزل یا حمله های هوایی در آن
 نبود. آن را توی جیبش گذاشت و صبر کرد تا دوباره آرامشش را به دست آورد.
 بعد به خیابان رفت. با خودش گفت: باید به زودی نامه ای با آدرس جدید بیاید؛
 ولی باوجود این ناراحت تر از آن بود که انتظارش را داشت.

آلفونس صدا زد: «بیا تو، ارنست! ما مشغول خالی کردن یک بطری عالی
 هستیم. می توانی به ما کمک کنی.»

بیندینگ تنها نبود. یک نفر اس اس روی کاناپه بزرگ زیر تابلوی روبنس لم
 داده بود. طوری قرار گرفته بود که گویی روی آن افتاده است و فعلاً نمی تواند



بلند شود. آدم لاغری با صورت بی‌رنگ و موهایی چنان بور و بی‌رنگ به‌نظر می‌آمد، نه ابرو دارد و نه مژه. آلفونس با احترام خاصی گفت: «این هاینی است! هاینی ماراف! این هم دوست من ارنست است. از روسیه به‌مرخصی آمده.»

هاینی مست بود. چشمانی بی‌فروغ و دهانی کوچک داشت. زیر لب گفت: «روسیه! من هم آنجا بوده‌ام، دوران خوشی بود! بهتر از اینجا!»

گربر با دهان باز به بیندینگ نگاه کرد. آلفونس توضیح داد: «هاینی تا حالا یک بطری خورده. ناراحتی دارد. خانه پدری‌اش بمباران شده. به‌خودشان صدمه‌ای نرسیده، توی زیرزمین بوده‌اند، ولی خانه‌شان از بین‌رفته.»

هاینی غرشی کرد: «چهارتا اتاق پر از اثاث تو، پیانو هم بود، یک پیانوی عالی! با صدای خوب! خوک‌ها!»

آلفونس گفت: «هاینی انتقام پیانو را خواهد گرفت. بیا، ارنست، چی می‌خوری؟ هاینی کنیاک می‌خورد. اینجا ودکا و کومل و هرچه بخواهی هست.»
- هیچی. فقط آمده بودم، ببینم خبری به‌دست آورده‌ای یا نه.

- خبر تازه‌ای نیست، ارنست. پدر و مادرت این اطراف نیستند. درهرصورت، اسمشان جایی نیست. توی دهات هم نیست. یا به‌جایی نقل مکان کرده‌اند و هنوز اطلاع نداده‌اند یا اینکه آن‌ها را به‌جایی منتقل کرده‌اند. خودت می‌دانی که این روزها چه‌خبر است. تمام آلمان را خوک‌ها بمباران می‌کنند؛ با این وضع مدتی طول می‌کشد تا ارتباطات دوباره برقرار شود. بیا، یک چیزی بخور. یک گیللاس که مانعی ندارد.

- باشد. یک گیللاس ودکا.

هاینی غرید: «ودکا، چقدر ودکا می‌خوردیم! و بعد توی حلق آن حیوان‌ها می‌ریختیم و آتش می‌زدیم. از آن‌ها شعله‌افکن می‌ساختیم. بچه‌ها، نمی‌دانند چطور به این‌ور و آن‌ور می‌زدند! آدم از خنده روده‌بر می‌شد!»

گربر پرسید: «چی؟»

هاینی جوابش را نداد. چشمانش به‌جلو خیره شده بود. زیر لب گفت: «شعله‌افکن. چه فکر بکری.»



گربر از بیندینگ پرسید: «درباره چی حرف می‌زند؟»
 آلفونس شانه‌هایش را بالا انداخت: «هائینی خیلی کارها کرده. عضو اس د است.»
 - عضو اس د در روسیه؟
 - بله. یک گیلاس دیگر بخور، ارنست.
 گربر بطری را از روی عسلی مسی برداشت و به آن نگاه کرد. عسق شفاف در
 داخل بطری تکان می‌خورد: «این ودکا چند درصد الکل دارد؟»
 آلفونس خندید: «خیلی تند است. حتماً شصت درصد باید داشته باشد. ایوان‌ها
 تندش را دوست دارند.»
 گربر با خودش گفت: آن‌ها تندش را دوست دارند و وقتی تند باشد و آن را توی
 حلق یک نفر بریزند و آتش بزنند می‌سوزد. به هائینی نگاه کرد. داستان‌های
 زیادی درباره تشکیلات اس د هزاران نفر را به بهانه ایجاد فضای حیاتی برای
 ملت آلمان نابود می‌کرد. تمام آن‌هایی را نابود می‌کرد که نامطلوب بودند و اغلب
 را تیرباران؛ ولی برای اینکه کشتار دسته‌جمعی از یک‌نواختی درآید، اس‌اس‌ها
 راه‌های جالب تفریحی دیگری نیز ابداع می‌کردند. گربر چندتا از انواع آن را
 می‌دانست، چندتایی را هم اشتاین برنر برایش تعریف کرده بود. ولی شعله‌افکن
 زنده برایش تازگی داشت.
 آلفونس پرسید: «چرا به بطری خیره شده‌ای، نترس گازت نمی‌گیرد، یک
 گیلاس برای خودت بریز.»
 گربر بطری را به زمین گذاشت. می‌خواست بلند شود و برود؛ ولی نشست. به
 خودش فشار آورد که بماند. بارها رویش را برگردانده بود و نخواسته بود که بداند.
 او و صد هزار نفر دیگر، تصور می‌کردند که با این وسیله از ناراحتی وجدان در
 امان خواهند ماند. او دیگر نمی‌خواست این کار را بکند. نمی‌خواست دیگر
 افکارش را خفه کند. برای این کار به مرخصی نیامده بود.
 گربر به هائینی نگاه کرد که تیمه خواب بود: «هنوز هم عضو اس د است؟»
 - حالا دیگر نه، حالا اینجاست.
 - کجا؟



- در بازداشتگاه فرمانده است.

- در بازداشتگاه؟

- بله یک ذره بخور، ارنست. به این جوانی دیگر نمی‌توانیم دور هم جمع بشویم! ی‌ک کمی این‌جا بمان. از من فرار نکن!
گربر همان‌طور که به هاینی خیره شده بود، جواب داد: «نه، دیگر فرار نمی‌کنم.»

- عاقبت یک کلمه حرف حسابی زدی. چی می‌خواهی بخوری؟ یک ودکای دیگر؟
- نه. کومل کنیاک به من بده. ودکا، نه.

هاینی کشی به بدنش داد و لال‌وار گفت: «معلوم است که ودکا نبود. ودکا را خودمان می‌خوردیم. بنزین بود. بهتر هم می‌سوزد...»

هاینی در حمام استفراغ کرد. آلفونس و گربر جلوی در ایستاده بودند. آسمان پر از ابر پاره‌های شفاف بود. روی درخت یک ترقه می‌خواند، یک توپ سیاه با نوک زرد و صدایی که تمام بهار در آن خلاصه شده بود. آلفونس گفت: «این هاینی موجود عجیبی است. نیست؟»

این حرف را مانند پسر بچه‌ای که درباره‌ی رئیس خون‌خوار قبیله‌ی سرخ‌پوستی صحبت می‌کند زد: با قیافه‌ای حاکی از نفرت و اعجاب.

گربر جواب داد: «برای آدم‌های بی‌دفاع این‌طور است.»

- یک دستش علیل است، ارنست. برای همین هم هست که نمی‌تواند سرباز بشود. در سال ۱۹۳۲ در یک زد و خورد سالی با کمونیست‌ها دستش عیب کرده. به همین جهت، هم این‌طور وحشی است. آخ، چه داستانی تعریف کرد. نیست؟ آلفونس پکی به سیگار برگش زد که وقتی هاینی داستان افتخارآمیزش را تعریف می‌کرد، روشن کرده بود. سیگار در میان هیجان خاموش شده بود: «عجب داستانی. نیست؟»

- بله. عجب داستانی. دلت می‌خواست تو هم آنجا بودی؟

بیندینگ مدتی فکر کرد. بعد سرش را تکان داد: «گمان می‌کنم، نه. شاید یک بار برای دیدن بد نباشد؛ ولی غیر از آن من این تیپ آدم نیستم. برای این کار



زیادی رمانتیک هستم.»

هاینی جلوی در ظاهر شد. رنگش خیلی پریده بود: «باید سر خدمت بروم! خیلی دیر شده! باید خوک‌ها را حسابی سر حال بیاورم!»

راه باریک باغ را تلوتلوخوران رفت. کنار درِ باغ کلاهش را صاف و قدش را زابست کزد و مانند یک لک‌لک به راه افتاد.

بیندینگ گفت: «دل‌م نمی‌خواهد، جای کسی باشم که حالا توی بازداشتگاه زیر پنجه‌های او می‌افتد.»

گربر سرش را بلند کرد. او هم همین فکر را می‌کرد. پرسید: «آلفونس، تو این کارها را صحیح می‌دانی؟»

بیندینگ شانه‌هایش را بالا انداخت: «این‌ها خائنان به وطن هستند، ارنست، بی‌خود که آنجا نیستند.»

- بورمایستر خائن به وطن بود؟

آلفونس خندید: «آن یک مسئله خصوصی بود. بلایی هم به سرش نیامد.»

- اگر می‌آمد چی؟

- در این صورت، بد آورده بود. این روزها خیلی‌ها بد می‌آورند، ارنست. مثلاً به وسیله بمباران‌ها که فقط در همین شهر، پنج هزار نفر بوده‌اند. آدم‌هایی بهتر از آن‌هایی که توی بازداشتگاه‌ها هستند. در این صورت، به تو چه ربطی دارد که آنجا چه می‌گذرد؟ من مسئول آن نیستم، تو هم نیستی.

چند گنجشک جیک‌جیک‌کنان روی حوضچه وسط چمن نشستند. یکی از آن‌ها داخل آب شد و شروع به بال‌زدن کرد، بلافاصله بقیه هم، توی آب رفتند و مشغول آب‌تنی شدند. آلفونس با راحتی خیال مشغول تماشای آن‌ها شد. به نظر می‌آمد که هاینی را فراموش کرده باشد.

گربر قیافه راضی و معصوم او را دید و ناگهان ناامیدی‌ای را شناخت که در آن عدالت و هم‌دردی محکومیت ابدی نیافته بودند. ناامیدی‌ای که همیشه در خودکامگی و بی‌تفاوت‌بودن و وحشت به خاک می‌نشست، آن را شناخت و همین‌طور شناخت که خودش هم استثناً نیست: خودش هم به طرزی ناشناخته و



دور و تهدیدکننده در آن، دچار خفقان شده است. حس می‌کرد که خودش و بیندینگ به نحوی به هم تعلق داشتند، هرچند که از آن اجتناب می‌کرد.

با ناراحتی گفت: «آلفونس، مسئله مسئولیت به این سادگی‌ها هم نیست.»

– ارنست، شوخی نکن! آدم فقط مسئول عملی است که خودش انجام بدهد و آن هم در صورتی که به‌دستور دیگری نباشد.

– وقتی ما گروگان‌ها را تیرباران می‌کنیم، عکس آن را می‌گیریم، می‌گوییم

آن‌ها جواب‌گوی اعمالی هستند که دیگران مرتکب شده‌اند.

بیندینگ با علاقه به طرف او برگشت و پرسید: «خودت تابه‌حال، گروگانی را تیرباران کرده‌ای؟»

گربر جوابش را نداد.

– گروگان‌ها استثناً هستند، ارنست. موارد اجباری است.

گربر تلخ کام توضیح داد: «همه‌اش همین‌طور است. مقصودم تمام کارهایی است که ما خودمان می‌کنیم، نه کارهایی که دیگران می‌کنند. وقتی ما یک شهر را بمباران می‌کنیم، این کار یک احتیاج استراتژیکی است؛ وقتی دیگران می‌کنند، یک جنایت پست.»

– درست است! بالاخره داری صحیح فکر می‌کنی!

آلفونس گربر را از پهلو نگاه می‌کرد و زیرکانه لبخند می‌زد: «به این سیاست مدرن می‌گویند! حق آن است که به ملت آلمان فایده برساند. این را وزیر دادگستری رایش گفته است و او باید بداند که چه می‌گوید! ما فقط وظیفه‌مان را انجام می‌دهیم و مسئول نیستیم.» خم شد. «انجا، ترقه آنجاست! اولین بار است که آب‌تنی می‌کنند! ببین چقدر گنجشک‌ها فرار می‌کنند!»

گربر ناگهان هاینی را جلوی خودش دید. خیابان خالی بود، روی شمشادها نور تنبل خورشید لم داده بود. پروانه‌ای زرد رنگ، پایین، روی باغچه نوار مانند کنار پیاده‌رو لغزان پرواز می‌کرد. در حدود صد متر جلوتر هاینی داشت به خیابان دیگری می‌پیچید. گربر روی باغچه رفت، سکوت محض حکم‌فرما بود. صدای پای‌اش شنیده نمی‌شد. اندیشید؛ اگر کسی بخواهد کار هاینی را بسازد، الان



بهترین موقعیت است؛ کسی توی خیابان نبود. به نظر می‌آمد که خیابان به خواب رفته است. آدم می‌توانست از روی باغچه تقریباً بدون صدا پیش برود و هاینی متوجه نشود. آدم می‌توانست او را به زمین بزند و خفه کند و یا با چاقو کارش را بسازد؛ ولی صدای گلوله بلند بود و مردم را جمع می‌کرد. هاینی قوی نبود، آدم می‌توانست او را خفه کند.

گربر متوجه شد که تندتر می‌رود. اندیشید: حتی آلفونس هم شک نخواهد کرد. او حدس خواهد زد که یک نفر انتقامش را از هاینی گرفته است. دلایل زیادی برای این کار وجود داشت. موقعیت بی‌نظیری بود، برای کسی که می‌خواست انتقامش را بگیرد و به این آسانی دوباره به دست نمی‌آمد و همین‌طور موقعیتی بود که بدون انتقام یک آدمکش را به درک بفرستند.

گربر حس کرد که دست‌هایش عرق کرده‌اند. ناگهان گرمش شد. به سر چهارراه رسید و دید که به هاینی حدود سی متر نزدیک‌تر شده است. هنوز هم کسی توی خیابان دیده نمی‌شد. اگر به سرعت از روی خاک باغچه می‌دوید، می‌توانست تا یک دقیقه دیگر کار تمام شده باشد. می‌توانست هاینی را با چاقو بزند و فرار کند.

حس کرد که قلبش همچون چکش می‌زند. به نظر می‌آمد که ضربان قلبش چنان بلند است که لحظه‌ای ترسید، نکند هاینی آن را بشنود. فکر کرد: چرا این‌طور شدم؟ به من چه ربطی دارد؟ مناسبت دخالتم چیست؟ فکری که لحظه‌ای قبل اتفاقی بود، به نظر می‌آمد که دارد تبدیل به اجبار وحشتناکی می‌شود. ناگهان چنین می‌نمود که گویی همه چیز به آن بستگی دارد که می‌تواند دلیلی برای خیلی از چیزهای گذشته باشد، برای زندگی خود گربر، برای چیزهایی در آن که می‌خواست فراموش کند، برای کارهایی که کرده بود و کارهایی که در انجام‌دادنش کاهلی کرده بود. پریشا با خودش گفت: انتقام، ولی او آدمی بود که درست نمی‌شناخت، کسی که بدی به او نکرده بود! دلیل نداشت از او انتقام بگیرد! فکر کرد: هنوز نه، ولی مگر پدر الیزابت نمی‌توانست جزء و قربانیان او باشد، نمی‌توانست همین امروز یا فردا قربانی او بشود و گروگان‌ها و بی‌گناهان



بی‌شمار به چه کسی بدی کرده بودند و تقصیر و مکافات چه می‌شد؟ به پشت‌هایینی خیره شد. دهانش خشک بود. سگی در میان یکی از درهای باغ عوعو کرد. یکه خورد و به اطرافش نگاه کرد. فکر کرد: زیاد مشروب خورده‌ام. باید بایستم. این‌ها به من هیچ ربطی ندارند. دیوانگی است، ولی به رفتن ادامه داد، سریع‌تر و بی‌صدا. محرکش چیزی بود که برایش احتیاجی عادلانه و تهدیدکننده می‌نمود، جبران و بهانه‌تراشی برای آن همه مرده‌ای که در پشت سرش قرار داشتند.

تا بیست متری به او نزدیک شده بود، هنوز نمی‌دانست، چه می‌خواهد بکند. بعد دید که زنی در ته خیابان از خانه‌ای بیرون آمد و از میان شمشادها گذشت. بلوز نارنجی رنگی به تن داشت و زنبیلی در دست. به طرفش می‌آمد. ایستاد. همه‌چیز در وجودش وا رفت. بعد آهسته به رفتن ادامه داد. زنک درحالی که زنبیل را تاب می‌داد، خرامان از کنار‌هایینی گذشت و به طرف او آمد. با قدم‌هایی آرام می‌آمد، و صورتی سوخته و پهن و موهای سیاه صاف و فرق باز کرده. آسمان بالای سرش قرار داشت؛ رنگ پریده، لغزان و محو. زن فقط لحظه‌ای واضح به نظر می‌آمد، تمام چیزهای دیگر محو بودند، تنها او واقعیت داشت. او زندگی بود، آن را روی شانه‌های پهنش می‌کشید، با خودش آن را آورده بود و بزرگ و خوب بود و پشت سرش بیابان و آدم‌کشی بود.

زنک هنگامی که از کنار گربر می‌گذشت با خوش‌رویی گفت: «روز به خیر.» گربر با سر جواب داد. نمی‌توانست حرف بزند. صدای قدم‌های او را پشت سرش می‌شنید و بیابان دوباره پدیدار شد، لغزان و در این لغزندگی سایه تیره‌ه‌هایینی را دید که به خیابان دیگری پیچید و خیابان آزاد شد.

به اطرافش نگاه کرد. زنک آرام می‌رفت و به چیزی توجه نداشت. فکر کرد: چرا نمی‌دوم؟ هنوز وقت دارم که آن را انجام بدهم؛ ولی همان وقت می‌دانست که این کار را نخواهد کرد. فکر کرد: زنک مرا دید، مرا اگر ببیند خواهد شناخت، دیگر امکان ندارد؛ ولی آیا اگر زنک نیامده بود این کار را می‌کرد؟ آیا بهانه دیگری پیدا نمی‌کرد؟ نمی‌دانست.



به چهارراهی رسید که هاینی پیچیده بود. هاینی دیگر دیده نمی‌شد. سر چهارراه بعدی دوباره او را دید. وسط خیابان ایستاده بود و با یک اس‌اس دیگر صحبت می‌کرد. بعد دوتایی آن طرف‌تر دو نفر دوچرخه‌سوار با دوچرخه‌های‌شان ایستاده بودند. دیگر دیر شده بود. مثل این بود که از خواب بیدار شده باشد. به‌طرفش نگاه کرد. فکر کرد: این چه بود؟ اه، نزدیک بود این کار را بکنم! از کجا آمده بود؟ چی در وجود من است؟ این چیست که ناگهان خودش را نشان می‌دهد؟ به‌رفتن ادامه داد. فکر کرد: باید مواظب باشم. تصور می‌کردم آرامش دارم، ولی آرام نیستم. پیش از آنکه خیال می‌کنم، وجودم درهم‌وبرهم است. باید مواظب خودم باشم، وگرنه حرکت احمقانه‌ای از من سر خواهد زد!

روزنامه‌ای از یک بساطی خرید، ایستاد و مشغول خواندن گزارش ورمافت شد. تا حالا این کار را نکرده بود. تصمیم داشت، در مدت مرخصی کاری به آن نداشته باشد. حالا می‌دید که عقب‌نشینی ادامه دارد. روی نقشه کوچک، محلی را پیدا کرد که باید هنگش موضع گرفته باشد. نمی‌توانست محل دقیق آن را تعیین کند. همچون در گزارش ورمافت فقط مواضع ارتش‌ها داده شده بود، ولی می‌توانست حدس بزند که هنگشان در حدود صد کیلومتر عقب‌نشینی کرده است. مدتی بی‌حرکت ایستاد. در تمام مدتی که در مرخصی بود، به‌ندرت درباره رفقاییش فکر کرده بود. خاطره آن‌ها مانند سنگی در وجودش غرق شده بود. حالا بازمی‌گشت.

به‌نظرش آمد که تنهایی تیره‌ای، بی‌صدا، از زمین برمی‌خاست. گزارش ورمافت حاکی از نبردهای شدید در قسمت گربر بود؛ ولی تنهایی تیره بی‌صدا و بی‌رنگ بود، گویی نور و پرخاش نبرده از مدت‌ها پیش در آن مرده بود. سایه‌هایی بلند می‌شدند و وقتی به‌زمین می‌افتادند، مانند زمین تیره و زیرورو شده بودند و زمین مثل آن‌ها بود، گویی می‌جنبید و در آن‌ها نمو می‌کرد. چنین می‌نمود که آسمان بلند و روشن بالای سرش از هیبت این دود تیره مرگ بی‌انتهای رنگ می‌بازد، دودی که از زمین برمی‌خاست و به‌نظر می‌آمد که خورشید را به تاریکی می‌کشاند. تلخ‌کام اندیشید: خیانت. به آن‌ها خیانت کرده‌اند، به آن‌ها خیانت



کرده‌اند و آن‌ها را بدنام کرده‌اند و جنگ و مرگشان را با قتل و بی‌عدالتی و دروغ و جبر یکی کرده‌اند، فریبشان داده‌اند، در همه چیز، حتی در مرگ رقت‌انگیز و شجاعانه و دردناک و بی‌فایده‌شان.

زنی که کیسه‌ای را با خود می‌کشید، به او تنه زد و مشوش به ناسزاگویی پرداخت: «مگر چشم ندارید؟»

گربر که از جای‌اش تکان نخورده بود، جواب داد: «چرا.»

- چرا وسط راه ایستاده‌اید؟

گربر جواب نداد. ناگهان دانست که چرا به دنبال هاینی افتاده بود. همان تیرگی بود که بارها در جبهه حس کرده بود. سوآلی که جرئت جواب‌دادن به آن را نداشت، ناامیدی تسلی‌ناپذیر همیشگی که همیشه از دستش فرار کرده بود - حالا به او رسیده بود و او را گرفته بود و حالا می‌دانست که چه بود و دیگر نمی‌خواست فرار کند. طالب روشن‌شدن قضایا بود. آماده بود. فکر کرد: پولمان. فرزندبورگ می‌خواست که به دیدنش بروم. فراموش کردم. می‌خواهم با او صحبت کنم. باید با کسی صحبت کنم که به او اعتماد دارم.

زنی که در زیر بار بود، گفت: «احمق از خودراضی!» و رفت.

نیمی از یان پلاتز تبدیل به ویرانه شده بود؛ نیم دیگرش صدمه ندیده بود. فقط چند پنجره شکسته بود. زندگی روزانه در آن جریان داشت، زن‌ها به شست‌وشو و پخت‌وپز مشغول بودند، درحالی که در طرف دیگر، خانه‌ها روی هم ریخته بودند و بقایای اتاق‌هایی به چشم می‌خوردند که کاغذهای دیواری‌شان همچون پرچم‌های پاره‌پاره پس از نبرد، از دست‌رفته می‌نمودند.

خانه‌ای که پولمان قبلاً در آن زندگی می‌کرد، در اطراف مخروبه‌ها قرار داشت. طبقه‌های بالا روی هم ریخته بودند و در ورودی را زیر آوار گرفته بودند. چنین به نظر می‌آمد که دیگر کسی در آن زندگی نمی‌کند. گربر می‌خواست برود که راهی باریک لگدخورده‌ای را پیدا کرد که به در عقبی می‌رفت. در زد. کسی جواب نداد. دوباره در زد. پس از مدتی صداهایی را شنید. زنجیری به صدا درآمد و در با احتیاط باز شد.



گفت: «آقای پولمان.»

پیرمردی سرش را بیرون آورد: «بله. چه می‌خواهید؟»

- ارنست گربر هستم. یکی از شاگردان سابق شما.

- بله، خب. چه می‌خواهید؟

- به دیدنتان آمده‌ام. در مرخصی هستم.

پولمان به‌اختصار گفت: «دیگر سر کار نیستیم.»

- می‌دانم.

- خب. در این صورت، می‌دانید که مرا به‌عنوان مجرم از کار بر کنار کرده‌اند.

دیگر شاگردی نمی‌پذیرم و حق این کار را هم ندارم.

- دیگر شاگرد مدرسه نیستیم؛ سربازم و از روسیه می‌آیم و می‌خواهم، سلام

فرزنبورگ را به شما برسانم، به من گفت که پیش شما بیایم.

پیرمرد گربر را دقیق‌تر برانداز کرد: «فرزنبورگ؟ هنوز زنده است؟»

- تا ده روز قبل هنوز زنده بود.

پولمان او را یک لحظه دیگر برانداز کرد، گفت: «خب، بیایید تو» و خودش را

عقب کشید. گربر به‌دنبالش رفت. از یک راهرو گذشتند و به‌جای

آشپزخانه‌مانندی رسیدند و از آنجا به راهرو کوتاه دیگری. پولمان ناگهان

قدم‌هایش را سریع‌تر کرد، دری را باز کرد و با صدایی بلندتر از قبل گفت: «بیایید

تو. تصور کردم، شما از طرف پلیس آمده‌اید.»

گربر با تعجب به او نگاه کرد، بعد متوجه شد. به‌اطراف نگاه نکرد. شاید پولمان

بلند حرف زده بود که یک نفر را متوجه کند.

توی اتاق یک چراغ نفتی کوچک با حباب سبز روشن بود. پنجره‌ها شکسته

بودند و جلوی آن‌ها آوار چنان بلند انباشته شده بود که نمی‌شد بیرون را دید.

پولمان وسط اتاق ایستاد: «خوب شد، شما را شناختم. بیرون، نور خیلی شدید بود،

کم بیرون می‌روم و دیگر به آن عادت ندارم. اینجا نور روز وجود ندارد، فقط چراغ

نفتی است. نفت هم همیشه پیدا نمی‌شود و به‌این جهت، باید اغلب در تاریکی

بنشینیم. سیم‌های برق از بین رفته‌اند.»



گربر به او نگاه کرد. او را دوباره نشناخت؛ تا این حد پیر شده بود. بعد به اطراف نظر انداخت و به نظرش آمد که گویی به دنیای دیگری آمده است. فقط سکوت و چیز غیرمنتظره، اتفاقی که پس از آفتاب درخشان نیم‌روز با چراغ نفتی روشن شده بود و مانند مقبره می‌نمود، این حالت را به وجود نمی‌آورد، چیز دیگری هم وجود داشت؛ ردیف‌های قهوه‌ای طلایی کتاب‌ها روی دیوارها، میز مخصوص خواندن، تابلوهای قلم‌زده و خود پیرمرد با موهای سفید و صورت ترسانش که مانند صورت کسی که سال‌ها در زندان باشد، رنگ پریده و بی‌جان می‌نمود.

پولمان متوجه نگاه گربر شد. گفت: «شانس آوردم، تقریباً تمام کتاب‌هایم را دارم.»
گربر برگشت: «مدت‌هاست که کتاب ندیده‌ام و در سال‌های اخیر خیلی کم کتاب خوانده‌ام.»

- لابد نمی‌توانستید کتاب سنگین‌تر از آن است که بتوان آن را توی کوله‌پشتی حمل کرد.

- برای حمل توی کله هم، سنگین بود. با وقایعی که اتفاق افتاده، جور نمی‌آمدند و آن‌هایی را هم که جور می‌آمدند، آدم نمی‌خواست بخواند.

پولمان به نور لطیف سبز چراغ نگاه کرد: «برای چی پیش من آمده‌اید، گربر؟»

- فرزنبورگ به من گفت که پیش شما بیایم.

- او را خوب می‌شناسید؟

- تنها کسی بود که در جبهه به او اعتماد داشتم. به من گفت با شما صحبت کنم و شما حقیقت را به من خواهید گفت.

- حقیقت؟ درباره چی؟

گربر به پیرمرد نگاه کرد. زمانی توی کلاسش بود و به نظر می‌آمد که مدت بی‌نهایت درازی از آن زمان می‌گذرد؛ ولی با وجود این، به اندازه طول مدت یک ضربان قلب احساس کرد که دوباره شاگرد اوست و درباره زندگی‌اش از او سؤال می‌شود - و گویی که در این اتاق زیر آوار مانده کوچک پر از کتاب و توسط معلم از کار برکنار شده دوران جوانی‌اش باید درباره سرنوشتش تصمیم گرفته شود. این‌ها مظهر آن چیزی بودند که در گذشته وجود داشتند، خوبی و گذشت و



دانایی، و آوار جلوی پنجره چیزی بود که حال از آن ساخته بود. گفت: «می‌خواهم بدانم تا چه حد در جنایات ده سال اخیر شریک بوده‌ام و می‌خواهم بدانم چه باید بکنم.»

پولمان به او خیره شد. بعد برخاست و در طول اتاق به‌راه افتاد. از میان ردیف‌ها، کتابی برداشت، آن را باز کرد و بدون آنکه نگاهی به داخل آن بیندازد، به‌زمین گذاشت. عاقبت رویش را برگرداند: «می‌دانید که چه از من می‌پرسید؟»
- بله.

- این روزها برای چیزهای کوچک‌تر از آن، آدم سرش را از دست می‌دهد.
گربر گفت: «در جبهه به‌خاطر هیچ آدم را می‌کشند.»

پولمان بازگشت و دوباره نشست: «مقصودتان از جنایات جنگ است؟»
- مقصودم تمام آن‌هایی است که منجر به‌جنگ شد. دروغ، خفقان، بی‌عدالتی و جبر. جنگ را هم می‌گویم. جنگ و طرزی که جنگ می‌کنیم؛ با اردوگاه‌های برده‌ها، بازداشتگاه‌ها و کشتارگاه‌های دسته‌جمعی مردم غیرنظامی.
پولمان سکوت کرد. گربر گفت: «من خودم بعضی چیزها را دیده‌ام و خیلی بیشتر از آن، شنیده‌ام و می‌دانم هم که جنگ را باخته‌ایم و می‌دانم که ما فقط به‌خاطر این به‌جنگ ادامه می‌دهیم که دولت و حزب و آن‌هایی که مسبب تمام این بدبختی‌ها بوده‌اند، باز هم چند صباحی بر سر کار بمانند تا بتوانند، فلاکت و نکبت بیشتری به‌بار بیاورند.»

پولمان دوباره به گربر خیره شد. پرسید: «همه این‌ها را می‌دانید؟»
- حالا می‌دانم. همیشه نمی‌دانستم.

- و باید دوباره به‌جبهه برگردید؟
- بله.

- وحشتناک است.

- وحشتناک‌تر از آن نیست که باید برگردم، درحالی که می‌دانم و احتمالاً شریک این جنایات می‌شوم. شریک می‌شوم؟

پولمان سکوت کرد. گربر پس از لحظه‌ای زیر لب پرسید: «عقیده شما چیست؟»



- مقصود مرا می‌فهمید. شما به ما درس مذهبی می‌دادید. وقتی من می‌دانم که فقط شکست نخورده‌ایم؛ بلکه باید شکست بخوریم تا بردگی، کشتار، بازداشتگاه اس‌اس و اس‌د، نابودی دسته جمعی مردم و اعمال غیرانسانی خاتمه پیدا کند، وقتی این‌ها را می‌دانم و باید دو هفته دیگر بازگردم و دوباره به‌خاطر آن بجنتم تا چه حد شریک در این جنایات خواهیم بود؟

صورت پولمان ناگهان تیره و مرده شد، فقط چشمانش رنگ داشتند. آبی عجیب و شفاف بودند. این چشمان او را به‌یاد چشمانی می‌انداختند که یک بار جای دیگری دیده بود، ولی نمی‌دانست کجا. پولمان بالاخره پرسید: «مجبورید به جبهه برگردید؟»

- می‌توانم از رفتن، سر باز زدم، در این صورت، یا دارم می‌زنند یا اینکه تیربارانم می‌کنند.

پولمان بی‌میل گفت: «قهرمانان دوران مسیحیت در مقابل زور، سرخم نمی‌کردند.»

- ما قهرمان نیستیم، ولی بگوئید شرکت در جنایات از کی شروع می‌شود؟ چیزی که قهرمانی خوانده می‌شود از چه موقع تبدیل به آدم‌کشی می‌شود؟ از وقتی که آدم دیگر به دلایلی ایمان ندارد؟ یا به‌هدفش؟ مرزش کجاست؟ پولمان نگاه دردناکی به او انداخت: «چطور می‌توانم به شما بگویم؟ مسئولیت بزرگی به‌همراه دارد. نمی‌توانم به‌جای شما تصمیم بگیرم.»

- هر کس باید خودش تصمیم بگیرد؟

- گمان می‌کنم، بله. پس چی؟

گربر سکوت کرد. فکر کرد: چرا دیگر سؤال نکنم. ناگهان، اینجا به‌جای منتهم، جای قاضی نشسته‌ام. چرا این پیرمرد را رنج می‌دهم و به‌دلیل چیزهایی که زمانی به من درس داده و چیزهایی که خودم بدون او بعداً آموخته‌ام، او را به جواب‌گویی می‌کشم؟ هنوز هم به‌جواب احتیاج دارم؟ همین الان جواب خودم را ندادم؟ به پولمان نگاه کرد. گربر می‌توانست مجسم کند که چگونه او یک روز پس از روز دیگر توی این اتاق که مانند سرداب‌های مقابر روم قدیم بود، در



تاریکی یا پای نور چراغ نفتی قوز می کند و رانده شده از شغل، هر لحظه در انتظار زندانی شدن با مرارت از میان کتاب‌های اش تسلی خاطر می جوید. گفت: «حق با شماست. پرسیدن از دیگری به معنی فرار از گرفتن تصمیم است. راستش را بخواهید من هم توقع جواب واقعی از شما نداشتم. درواقع از خودم سؤال می کردم. بعضی وقت‌ها آدم با پرسیدن خودش به جواب می رسد.»

پولمان سرش را تکان داد، ناگهان گفت: «شما حق سؤال کردن دارید. از شریک بودن در جنایت چه می دانید؟ شما جوان بودید و قبل از اینکه بتوانید تشخیص بدهید، شما را با دروغ مسموم کرده اند؛ ولی ما! می دیدیم و اجازه دادیم! چه بود؟ تنبلی روحمان؟ بی توجهی؟ فقر؟ خودخواهی؟ نامبدی؟ ولی چطور شد که توانست تبدیل به چنین طاعونی بشود؟ خیال می کنید من هرروز درباره آن تفکر نمی کنم؟»

گربر ناگهان دانست که چشمان پولمان او را به یاد چه کسی می انداخت. چشمان مرد روسی بود که درموقع تیرباران گربر او را هدف قرار داده بود. برخاست و گفت: «باید بروم. متشکرم که مرا راه دادید و با من صحبت کردید.» کلاهش را برداشت. پولمان به خود آمد: «می خواهید بروید گربر؟ چه کار خواهید کرد؟»

- نمی دانم، دو هفته دیگر برای فکر کردن وقت دارم. این مدت برای کسی که عادت کرده است، دقیقه به دقیقه زندگی کند، خیلی زیاد است.

- یک دفعه دیگر بیایید! قبل از اینکه بروید، یک بار دیگر بیایید. به من قول بدهید!

- قول می دهم!

پولمان زیر لب گفت: «همه پیش من نمی آیند.»

گربر دید که در میان کتاب‌ها، نزدیک پنجره‌ای که آوار آن را پوشانده بود، عکسی کوچک قرار دارد. عکس مرد جوانی به سن خودش، با اونیفورم بود. به خاطر آورد که پولمان یک پسر داشت، ولی در این دوران بهتر بود که آدم درباره این جور چیزها سؤال نکند.



پولمان گفت: «وقتی نامه می‌نویسید، سلام مرا به فرزنبورگ برسانید.»
- بله. با او این طور که امروز با من حرف زدید، حرف می‌زدید، نیست؟
- بله.

- دلم می‌خواست، آن وقت‌ها با من هم همین طور حرف می‌زدید.
- تصور می‌کنید این کار فرزنبورگ را آسان تر کرده است؟
گربر جواب داد: «نه، مشکل تر.»

پولمان با سر تأیید کرد: «نتوانستم چیزی به شما بگویم؛ ولی نمی‌خواستم
جواب‌هایی بدهم که جز بهانه‌تراشی چیز دیگری نیستند. فراوانند و همه هم منزه
و قبول‌شدنی، ولی همه بهانه هستند.»

- جواب‌های کلیسا هم همین طور؟

پولمان مدتی مردد بود. بعد گفت: «مال کلیسا هم همین طور؛ ولی کلیسا
خوشبخت است. آنجا جمله‌های «همجواریت را دوست بدار» و «تو نباید کسی را
بکشی» در مقابل «آنچه را که سهم خداست، به خدا و آنچه را که سهم قیصر
است، به قیصر بدهید» قرار دارد. با آن می‌شود خیلی کارها کرد.»

گربر خندید. کمی از زهر خند پولمان را که از سابق، می‌شناخت دوباره در این
کلمات می‌دید. پولمان خنده‌اش را دید. گفت: «شما دارید می‌خندید و کاملاً
آرامید. چرا فریاد نمی‌زنید؟»

گربر جواب داد: «من دارم فریاد می‌زنم، ولی شما آن را نمی‌شنوید.»

جلوی در ایستاد. نور همچون تیغه شمشیر در چشمانش فرو رفت. خاک سفید
رنگ، برق می‌زد. سکوت میدان را فرا گرفته بود. حال کسی را داشت که پس از
محاكمه‌ای طولانی و نامعلوم، عاقبت، حکم صادر شده باشد و برایش بی‌تفاوت
باشد که حکم برائت است یا محکومیت. کار از کار گذشته بود، خودش همین را
می‌خواست، این همان چیزی بود که می‌خواست درباره‌اش هنگام مرخصی
بیندیشد و حالا می‌دانست: این ناامیدی محض بود و او دیگر از دستش فرار
نمی‌کرد.

مدتی روی نیمکتی نشست. نیمکتی که در کنار یک گودال بمب، به‌جا مانده



بود. کاملاً راحت و خالی بود و نمی‌توانست بگوید که تسلی‌ناپذیر است یا نه. فقط ناگهان دلش می‌خواست که دیگر فکر نکند.

سرش را به عقب تکیه داد و چشمانش را بست و گرمی آفتاب را روی صورتش حس کرد. چیز دیگری حس نکرد. ساکت نشسته بود و آرام نفس می‌کشید و گرمای تسلی‌بخش و ناخودآگاه را حس می‌کرد، گرمایی که نه حق را می‌شناخت و نه ناحق را.

پس از مدتی چشمانش را باز کرد. میدان روشن و واضح جلویش قرار گرفته بود. درخت بزرگ زیزفونی را دید که جلوی خانهٔ مخروبه‌ای برپا ایستاده بود. درخت صدمه ندیده بود و تنه و شاخسارش سبز همچون دست‌گشاده و غول‌پیکری از زمین سرکشیده بود و به‌سوی آسمان دراز شده بود. آسمان در پشت قطعات ابر، آبی بود. همچون در هوای پس از باران، همه چیز درخشندگی و عمق و نیرو داشت. این هستی بود، هستی گشاده و نیرومند، آشکار، بی‌چون‌وچرا، بدون ماتم و بدون نومیدی. گربر هستی را چنان حس می‌کرد که گویی از یک کابوس برخاسته باشد. همه چیز در آن ذوب می‌شد. جوابی که از روزها و شب‌های گذشته می‌شناخت، زمانی که مرگ به او دندان نشان می‌داد، مواقعی که از شدت تشنج و بهت‌زدگی و رسیدن پایان کار، زندگی داغ و نجات‌دهنده، درحالی که مغز و طوفان‌های‌اش را خاموش می‌ساخت، دوباره همچون ضربه‌ای به وجودش باز می‌گشت.

برخاست. از کنار درخت زیزفون و از میان خرابه‌ها و خانه‌ها گذشت. ناگهان احساس کرد که انتظار می‌کشد، تمام وجودش انتظار می‌کشد. انتظار رسیدن شب را می‌کشید چنانکه گویی در انتظار آتش بس است.

فصل چهاردهم

لک لک گفت: «امروز، ویزشنیستلی عالی داریم.»
گربر جواب داد: «خوب است، با آن موافقم و هر چیز دیگری که خودتان توصیه کنید. ما خودمان را در بست در اختیار شما می‌گذاریم.»
- همان شراب؟

- همان یا اگر بخواهید شراب دیگر. در این باره هم، اختیار با شماست.
پیشخدمت رضایتمند دور شد. گربر به پشت تکیه داد و به الیزابت نگاه کرد. حالش چنان بود که گویی از یک قسمت از هم‌گسیخته جبهه، به جای آرامی منتقل شده باشد. بعد از ظهر برایش خیلی دور می‌نمود. فقط انعکاس آن لحظه‌ای برایش باقی مانده بود که زندگی ناگهان به او خیلی نزدیک شده بود و چنان می‌نمود که می‌خواهد، همراه درخت، خودش را از سنگ‌های کف خیابان و ویرانه‌ها جدا کند و با دست‌های سبز به طرف روشنایی چنگ بیندازد. اندیشید: دو هفته، دو هفته دیگر مانند زیزفون که به نور چنگ می‌انداخت، باید به زندگی‌ام چنگ بیندازم.

لک لک بازگشت. پرسید: «چطور است امروز یک یوهانس برگ کالن برگ
بیاورم.»

گربر گفت: «همان کالن برگ را بیاورید.»



- با کمال میل، قربان. شما واردید.

گربر اندیشید: غذای قبل از اعدام، دو هفته تمام، غذاهای قبل از اعدام! بدون تلخ کامی می‌اندیشید. تا حالا پشت سر مرخصی را نمی‌دید. مرخصی برایش بی‌نهایت طولانی می‌نمود. خیال می‌کرد که خیلی وقایع اتفاق افتاده و باز هم خیلی اتفاق خواهد افتاد. حالا، ناگهان از وقتی گزارش و رماقت را خوانده بود و پیش پولمان رفته بود، می‌دانست که مرخصی‌اش چقدر کوتاه است.

الیزابت به دنبال لکلک نگاه کرد و گفت: «خدا پدر رفیقت رویترا را پیامرزد که ما را تبدیل به آدم‌های وارد کرد!»

- ما آدم‌های واردی نیستیم، الیزابت، یک چیزی بالاتر از آنیم. ما حادثه‌جو هستیم، حادثه‌جویانی که به دنبال صلحیم، جنگ تمام مفاهیم را عوض کرده. چیزی که در گذشته مظهر امنیت محض و بورژوا مآبی را اکد گنبدیده بود، امروز تبدیل به حادثه‌جویی شده است.

الیزابت خندید: «این هم روی آن‌ها.»

- موقعش رسیده. در یک‌مورد، مطمئناً نمی‌توانیم شکایت کنیم: درباره‌ی خلا و یک‌نواختی.

گربر به الیزابت نگاه کرد، روبه‌رویش در یک لباس تنگ و چسبان روی کاناپه نشسته بود. گیسوانش را کلاهی پوشانده بود و با آن، تقریباً مانند یک پسر بچه به نظر می‌آمد. گفت: «یک‌نواختی. مگر نمی‌خواستی امروز با لباس شخصی بیایی؟»
- نتوانستم. جا برای لباس عوض کردن نداشتم.

گربر می‌توانست در خانه آلفونس لباسش را عوض کند؛ ولی پس از صحبت‌های بعد از ظهر دیگر به آنجا نرفته بود.

الیزابت گفت: «می‌توانستی در خانه من عوض کنی.»

- خانه تو؟ خانم لیزر چی؟

- خانم لیزر به درک واصل شود. فکرها را کرده‌ام.



گربر گفت: «خیلی چیزها باید به درک واصل شوند، هم فکرها هم را کرده‌ام.»
پیشخدمت شراب را آورد و در آن را باز کرد؛ ولی گیلایس‌ها را پر نکرد. سرش
را کج کرد و گوش ایستاد.

گفت: «باز هم شروع شد! خیلی متأسفم، قربان.»
احتیاجی نبود که مقصودش را توضیح بدهد. نعره سوت‌های خطر لحظه‌ای بعد
تمام صحبت‌های توی اتاق را تحت‌الشعاع قرار داد.
گیلایس الیزابت به لرزه درآمد. گربر از لک‌لک پرسید: «نزدیک‌ترین پناهگاه
کجاست؟»

- اینجا توی ساختمان خودمان داریم.
- مخصوص میهمانان هتل نیست؟
- شما یک میهمان هستید، قربان. زیرزمین بسیار خوبی است، بهتر از خیلی از
زیرزمین‌های بیرون. اینجا افسران ارشد داریم.
- خوب است. ویزنسیستل چه می‌شود؟
- هنوز آن را روی آتش نگذاشته‌اند. برایتان نگه می‌دارم. توی زیرزمین
نمی‌توانم آن را بیاورم. خودتان که می‌دانید چرا.
- مسلم است.

گربر بطری را از دست لک‌لک گرفت و دوتا گیلایس را پر کرد و یکی از آن‌ها
را جلوی الیزابت گرفت: «این را بخور. تا آخر هم بخور.»
الیزابت سرش را تکان داد: «مگر نباید برویم؟»

- هنوز زیاد وقت داریم. این اعلام خطر اولی بود. شاید هم مثل دفعه قبل
خبری نشود. گیلایس را تا آخر بخور، الیزابت. جلوی وحشت را می‌گیرد.

لک‌لک گفت: «تصور می‌کنم، حق با آقا باشد؛ البته حیف است که چنین شراب
اصیلی را همین‌طور پایین بدهند؛ ولی حالا مورد استثنایی است.»

رنگش پریده بود و با زحمت لبخند می‌زد. به گربر گفت: «آقا، آن وقت‌ها سرمان
را برای دعا به طرف آسمان بلند می‌کردیم. حالا این کار را برای لعنت فرستادن
می‌کنیم. کارمان به اینجا کشیده.»



گربر به الیزابت نگاه کرد: «بخور، هنوز خیلی وقت داریم. هنوز می‌توانیم حتی تمام بطری را خالی کنیم.»

الیزابت گیلاسش را بلند کرد و آهسته تا آخر نوشید. با حالتی این کار را کرد که مصمم بودنش و درعین حال، کمی، بی‌اعتنایی مسرفانه در آن خوانده می‌شد. بعد گیلاس را زمین گذاشت و لبخند زد و گفت: «ترس هم باید به‌درک واصل شود. من باید ترسیدن را از سرم بیندازم. ببین چطور می‌لرزم.»

- تو نمی‌لرزی، زندگی است که در وجودت می‌لرزد. این ربطی به شجاعت ندارد. وقتی آدم شجاعت دارد که امکان دفاع داشته باشد. بقیه حرف‌ها همه‌اش خودپسندی است. زندگی ما عاقل‌تر از خود ماست، الیزابت.
- بله. کمی دیگر به من بده.

لک‌لک گفت: «پسرمان مریض است. سل دارد. یازده‌ساله است. زیرزمین خانه‌مان خوب نیست. برای زخم مشکل است او را پایین ببرد. خیلی ظریف است؛ فقط صدوشش پوند وزن دارد. خانه‌مان زوداشراسه ۲۹ است، نمی‌توانم به او کمک کنم، باید اینجا بمانم.»

گربر یک گیلاس از روی میز دیگر برداشت، آن را پر کرد و جلوی پیشخدمت گرفت: «بیا بید! شما هم یک گیلاس بخورید! یک قاعده قدیمی سربازی وجود دارد که می‌گویند: وقتی کاری از دستت بر نمی‌آید، سعی کن آرامشت را از دست ندهی. به شما کمک می‌کند؟»

- گفتنش آسان است.

- صحیح است، هیچ یک از ما مثل یک مجسمه به دنیا نیامده‌ایم. شرابتان را بخورید.

- موقع خدمت مجاز نیست...

- این موردی استثنایی است، شما خودتان همین الان این را گفتید.

پیشخدمت به اطرافش نگاه کرد و گیلاس را برداشت: «به سلامتی. می‌توانم به خودم اجازه بدهم که به دلیل ترفیعتان بخورم؟»

- به خاطر چی؟



- ترفیعتان به درجهٔ ستوانی.

- متشکرم. شما چشمان تیزی دارید.

پیشخدمت گیلان را زمین گذاشت: «قربان، نمی‌توانم چنین شراب اصیلی را یک‌دفعه سر بکشم. حتی در این مورد استثنایی.»

- دلیل شخصیت شماست، گیلان را با خودتان ببرید.

- متشکرم، قربان.

گربر گیلان الیزابت و خودش را دوباره پر کرد: «نمی‌خواهم خون‌سردیم را با این کار نشان بدهم، بلکه می‌خواهم بگویم که بهتر است، آدم هرچه دارد، در موقع حمله هوایی سر بکشد، چون معلوم نیست که دوباره دستش به آن برسد.»

الیزابت به اونیفورم گربر نگاه کرد: «توی زیرزمین حتماً پر از افسر است، فکر نمی‌کنی گیر بیفتی؟»

- نه، الیزابت.

- چرا نه؟

- برای اینکه برایم فرق نمی‌کند.

- اگر برای آدم فرق نکند، گیر نمی‌افتد؟

- کمتر گیر می‌افتد. ترس خطر را به‌سوی آدم می‌کشد، حالا بیا وحشت اولی از سرمان گذشت.

یک قسمت از زیرزمین را که قبلاً انبار شراب بود با بتون و تیرهای آهن تبدیل به پناهگاه کرده بودند. تعداد زیادی میز، صندلی، مبل و کاناپه توی زیرزمین بود و کف آن چند تکه فرش کهنه افتاده بود و دیوارها را تمیز و سفید کرده بودند. یک رادیو آنجا بود و روی بوفه‌ای مقداری گیلان و بطری قرار داشت. پناهگاه تجملی بود.

آن‌ها در گوشه‌ای جایی پیدا کردند که یک در چوبی، پناهگاه را از انبار شراب جدا می‌کرد. گله‌ای از میهمانان به‌دنبال آن‌ها وارد پناهگاه شدند. زن بسیار زیبایی با لباس سفید شب در میان آن‌ها بود. و روی بازوی چپش دستبندها برق



می‌زدند. یک زن صدا بلند و بور با صورتی شبیه ماهی نقر بعدی بود و پشت سرشان یک عده مرد و چندتا زن مسن و یک دسته افسر وارد شدند. پیشخدمتی با یک وردست ظاهر شدند و به باز کردن در بطری‌ها مشغول شدند.

گربر گفت: «ما باید شرابمان را با خودمان می‌آوردیم.»

الیزابت سرش را تکان داد:

- حق با تو است. اینجا یک تئاتر حسابی قهرمان‌ها است.

الیزابت گفت: «آدم نباید این کار را بکند، بدبختی می‌آورد.»

گربر فکر کرد: حق با اوست و با ناراحتی به پیشخدمت نگاه کرد که سینی مشروب را دور می‌گرداند. این شجاعت نیست؛ از روی بی‌فکری است. خطر خیلی جدی‌تر از آن است که این‌طور به مقابله‌اش بروند. عمق و جدی بودن آن را آدم پس از مرگ‌های بسیار می‌شناسد.

یک نفر پهلوی او گفت: «سوت خطر دومی، آمدند!»

گربر صندلی‌اش را به صندلی الیزابت چسباند. الیزابت گفت: «می‌ترسم. با وجود شراب خوب و تمام تصمیماتم می‌ترسم.»

- من هم همین‌طور.

گربر دستش را روی شانه‌های او گذاشت و حس کرد که تا چه حد ناراحت است. موجی از محبت ناگهان او را دربر گرفت. الیزابت مانند حیوانی بود که خطر را بو کشید باشد و خودش را جمع کرده باشد. ظاهرسازی نبود و نمی‌توانست هم تظاهر کند. شجاعتش دفاعش بود، زندگی با صدای سوت‌های خطر در وجودش به جنب‌وجوش آمده بود و حالا همان می‌توانست تبدیل به مرگش شود و او نمی‌خواست این را پنهان کند.

گربر دید مردی که همراه زن بور بود، به او خیره شده است. ستوان یک لاغری بود که چانه هم نداشت. زن بور می‌خندید و میز پهلویی تحسینش می‌کردند.

لرزه خفیفی زیرزمین را در بر گرفت. بعد صدای خفه انفجاری شنیده شد. صحبت‌ها قطع شد و دوباره بلندتر و از روی قصد ادامه یافت. انفجارهای دیگری شنیده شد، سریع‌تر و نزدیک‌تر.



گربر الیزابت را محکم گرفت. دید که زن بور دیگر نمی‌خندد. ضربه‌ای شدید و ناگهانی زیرزمین را به لرزه درآورد. وردست پیشخدمت سینی‌اش را زمین گذاشت و خودش را به پایه چوبی گرد بوفه چسباند.

صدای قاطعی فریاد زد: «ناراحت نشوید. خیلی دور است.»

ناگهان در میان جنجال صدای ریزش و شکستن و فروریختن به گوش رسید. نور مانند فیلمی می‌لرزید که بد، نور دیده باشد. لامپ جرقه می‌زد، روشنایی و تاریکی وحشیانه توی هم می‌دویدند و گروه‌های سر میزها، توی نور مشوش همچون آدم‌های فیلمی می‌نمودند که بسیار آهسته بگردانند. زنی نشسته بود. پس از ضربه‌ها و لرزش‌های بعدی از جا برخاست. با ضربه سوم به میان تاریکی دوید. بعد عده‌ای او را در بغل گرفتند، او فریاد می‌زد، چراغ به کلی خاموش شد و در میان غرش‌هایی که صدها انعکاس داشت به نظر می‌آمد که نیروی جاذبه زمین خنثی شده است و زیرزمین در هوا ایستاده است. گربر فریاد زد: «فقط چراغ است، الیزابت! خاموش شده. فقط فشار هواست، چیز دیگری نیست. سیم‌ها پاره شده‌اند. به خود هتل اصابت نکرده.»

الیزابت خودش را به او چسباند. یک نفر فریاد زد: «شمع! کبری‌ت! باید شمع اینجا باشد! لعنت بر شیطان، شمع‌ها کجایند؟ یا چراغ‌قوه!»

چند کبریت روشن شد و نور لرزان آن‌ها در فضای بزرگ و مشوش، صورت‌ها و دست‌ها را روشن کرد، گویی که بدن‌ها در جنجال از هم پاشیده‌اند و فقط دست‌های لخت و صورت‌ها در فضا به این طرف و آن طرف می‌روند.

- لعنت بر شیطان، کسی از میان جمع چراغ‌قوه ندارد؟ پیشخدمت کجاست؟

دایره‌های نور بالا و پایین می‌رفتند و روی دیوارها به این طرف و آن طرف می‌زدند. لحظه‌ای زن در لباس شب و برق جواهرات و دهان باز تاریکش پیدا شد، به نظر می‌آمد که تمام این‌ها دست‌خوش بادی سیاه شده‌اند. صداها مانند فریاد ضعیف موش‌های صحرایی در کنار حفره‌های عمیق بودند که در دل زمین



دهان باز می‌کردند، بعد جنجال نعره مانندی به گوش رسید که هر لحظه تحمل‌ناپذیرتر و قوی‌تر می‌شد، گویی یک کوه عظیم فولادین مستقیماً روی زیرزمین سقوط می‌کند. همه‌چیز به جنبش درآمد. دایره‌های نور افتادند و خاموش شدند. زیرزمین دیگر در میان زمین و هوا نبود؛ به‌نظر می‌آمد که شدت جنجال می‌خواهد، همه‌چیز را به درد و به هوا پرتاب کند. گربر حس می‌کرد که می‌خواهد با سر به‌طرف سقف پرواز کند.

همه‌چیز در حال از هم دریدن، غریدن، لرزیدن و از هم پاشیدن بود، گویی ضربه‌ای هیولایی زیرزمین را به خلا پرتاب می‌کرد و شش‌ها و معده‌ها را از بدن‌های بیرون می‌کشید و خون را از رگ‌ها می‌مکید. به‌نظر می‌آمد که دیگر لحظه تاریکی تهدیدکننده واپسین و خفگی فرا می‌رسد.

ولی چنین نشد. به‌جای آن ناگهان روشنایی آمد، یک روشنایی گردباد مانند و سریع، گویی ستونی از آتش از زمین برخاسته باشد، مشعلی سفید، زنی که فریاد می‌زد: «آتش گرفته‌ام! آتش گرفته‌ام! کمک! کمک!»

به هوا می‌پرید و دست‌هایش را به‌اطرافش می‌پراند، جرقه‌های آتش از زیر ضربه‌هایش به‌اطراف می‌پریدند، جواهرات می‌درخشیدند و صورت پر از نفرتش در نوری نمایان بود که چشم را می‌زد، بعد صداها و اونیفورم‌ها به او حمله کردند. یک نفر او را به‌زمین انداخت، او برخاست و فریاد زد، فریادی که مافوق سوت خطر و شلیک و ویرانی و بلند و غیرانسانی بود و بعد زیر رومی‌زی‌ها و لباس‌ها و در زیرزمینی که دوباره تاریک شده بود خفه و بی‌رمق شد چنانکه گویی از گور می‌آمد.

گربر سر الیزابت را میان دو دستش گرفته بود و بدنش را رویش حمایت کرده بود، او را به خودش فشار می‌داد و با بازوهایش گوش‌های او را مسدود کرده بود، تا اینکه آتش و فریاد خاموش شد و به ناله و تاریکی و بوی لباس و گوشت و موی سوخته مبدل گشت.

- یک دکتر! یک دکتر بیاورید! دکتر کجاست؟



- چی؟

- باید او را به مریض‌خانه برد! لعنت، هیچ‌چیز را نمی‌شود دید. باید او را بیرون ببریم.

یک نفر گفت: «حالا؟ به کجا؟»

همه ساکت شدند. همه، گوش‌های‌شان را تیز کرده بودند. در بیرون توپ‌ها می‌غریدند؛ ولی دیگر صدای انفجار نمی‌آمد. فقط توپ‌ها بودند که شلیک می‌کردند.

- رفتند! گذشت!

گربر در گوش الیزابت گفت: «همین‌طور دراز بکش. حرکت نکن. تمام شد. ولی همین‌طور بمان. اینجا کسی نمی‌توند لگدمالت کند. حرکت نکن.»

صدای معلم‌آبی گفت: «باید صبر کنیم. ممکن است، موج دیگری بیاید. بیرون هنوز مطمئن نیست. بمب‌ها را فراموش نباید کرد!»

نور دایره‌مانندی از سوی در به داخل افتاد. نور یک چراغ‌قوه جیبی بود. زنگ بر روی زمین دوباره شروع به فریاد کرد: «نه! نه! خاموش کنید! آتش را خاموش کنید!»
- آتش نیست. چراغ‌قوه است.

دایره در تاریکی لرزش خفیفی داشت. چراغ خیلی کوچکی بود.

- بیایید اینجا! بیایید اینجا دیگر! شما کی هستید؟ شما با چراغ کی هستید؟

نور قوس سریعی زده روی سقف افتاد و بازگشت و سینه پیراهنی آهار زده، یک تکه از یک فراک، یک کراوات سیاه و یک صورت ناراحت شده، دیگر نمی‌توانیم در آنجا پذیرایی کنیم. اگر آقایان بخواهند احتمالاً صورت‌حساب‌ها...

- چی؟

فریتز هنوز نور را توی صورتش نگاه داشته بود: «حمله هوایی خاتمه پیدا کرده. صورت‌حساب‌ها و چراغ‌قوه با خودم آورده‌ام...»

- چی؟ باور نکردنی است!

فریتز بی‌پناه، رو به تاریکی جواب داد: «آقایان، سرپیش‌خدمت در مقابل رستوران از جیب خودش مسئول است.»



مرد در تاریکی گفت: «باور نکردنی است! مگر ما کلاه برداریم؟ قیافهٔ احمقانه‌تان را چرا دیگر روشن می‌کنید! بیایید اینجا! فوراً! یک نفر زخمی شده.»
 فریتز دوباره در تاریکی غرق شد. دایرهٔ نور از روی دیوار، روی تکه‌ای از موهای الیزابت و روی زمین گذشت و بر روی تلی از اونیفورم‌ها ایستاد. مردی که اکنون به زحمت دیده می‌شد، گفت: «خدای من!»

او به دیوار تکیه داد. فقط دست‌هایش در روشنایی بودند. دایره نور روی زنک می‌لرزید. گویا دست سرپیشخدمت به لرزه افتاده بود. اونیفورم‌ها به اطراف پدیدند.
 مردک یک بار دیگر گفت: «خدای من!»

گربر گفت: «نگاه نکن. این جور چیزها اتفاق می‌افتد. همه‌جا می‌تواند اتفاق بیفتد، با حملهٔ هوایی ارتباطی ندارد؛ ولی تو نباید توی شهر بمانی، تو را به یک دهکده می‌برم، جایی که بمباران نمی‌شود. یک دهکده را به نام هاسته می‌شناسم. عده‌ای در آنجا با من آشنا هستند. حتماً تو را خواهند پذیرفت. می‌توانیم آنجا بمانیم. حتماً در آنجا در امان خواهی بود.»

مردی که زانو زده بود گفت: «یک برانکار بیاورید. برانکار توی هتل ندارید؟»
 - گمان می‌کنم داشته باشیم، آقای... آقای...

سرپیشخدمت نمی‌توانست درجه او را تشخیص بدهد. فرنج او در میان اونیفورم‌های دیگر روی زمین نزدیک زنک افتاده بود. حالا آدمی بود با یک بند شلوار و شمشیر و صدایی آمرانه. فریتز گفت: «طلب بخشش می‌کنم، نمی‌دانستم که یک نفر زخمی شده.»

- یالاً! فوراً برانکار را بیاورید. نه، صبر کنید، من هم با شما می‌آیم. بیرون چه خبر است؟ می‌توانیم بیرون برویم!

- بله.

مردک ایستاد، کنش را پوشید و ناگهان سرگرد از آب در آمد. چراغ خاموش شد و گویی که با آن خاموش شده باشد. صدای ناله زنک به گوش می‌رسید. صدای مشوش مردی گفت: «واندا، واندا، چه کار می‌توانیم بکنیم؟ واندا.»

یک نفر گفت: «می‌توانیم بیرون برویم.»



صدای معلم‌آب جواب داد: «سوت رفع خطر هنوز زده نشده.»

- سوت رفع خطر به جهنم! چراغ کجاست؟ چراغ!

- ما به دکتر احتیاج داریم... مرفین...

صدای مشوش گفت: «واندا، به ابرهارد چی بگوییم؟ چی...»

- نه، نه، چراغ نمی‌خواهد!

زن فریاد می‌زد: «چراغ نه!»

نور دوباره آمد. این بار چراغی نفتی بود. سرگرد با خودش آورده بود. دوتا پیشخدمت فراک به تن، پشت سرش برانکار را آوردند. سرگرد گفت: «تلفن نیست. سیم‌ها قطع شده‌اند. برانکار را بیاورید اینجا.»

سرگرد گفت: «از اینجا بلند شوید، بگذارید برای بعد.» کنار زنک زانو زد و دوباره بلند شد: «این از این. همین الان به خواب می‌روید. برای احتیاط آمپول را همراه داشتیم. با احتیاط! با احتیاط روی برانکار بگذارید! باید صبر کنیم تا یک آمبولانس پیدا کنیم؛ البته اگر پیدا بشود...»

سر پیشخدمت فریتز فرمان بردارانه گفت: «به چشم، جناب سرگرد.»

برانکار را بیرون بردند. سر سوخته سیاه بدون مو روی آن تلوتلو می‌خورد. بدن در یک رومیزی پیچیده شده بود.

الیزابت پرسید: «مرده؟»

گربر جواب داد: «نه، خوب می‌شود. موهایش دوباره در می‌آید.»

- صورتش چی؟

- چشم‌هایش عیبی نکرده بودند، می‌توانست ببیند. همه چیزش دوباره خوب می‌شود. آدم سوخته زیاد دیده‌ام. این زیاد بد نبود.

- چطور آتش گرفت؟

- لباسش آتش گرفت. به کبزیت‌های روشن زیاد نزدیک شده بود. غیر از آن چیزی نشده. زیرزمین محکم است. یک ضربه مستقیم و شدید را توانست تحمل کند.

گربر مبلی را بلند کرد که روی الیزابت قرار داده بود. درضمن، پایش را روی خرده شیشه‌های بطری گذاشت و دید که در چوبی انبار شراب شکسته است.



تعدادی از قفسه‌ها کج شده بودند و بطری‌ها پراکنده شده بودند و شراب مانند روغنی تیره‌رنگ روی زمین جریان داشت.

گربر پالتوش را برداشت و گفت: «یک دقیقه صبر کن.» به انبار شراب رفت و دوباره برگشت: «حالا می‌توانیم برویم.»

برانکار را بیرون روی زمین گذاشته بودند. دو پیشخدمت با سوت اتومبیل خبر می‌کردند، مردی که همراه زن سوخته بود، دوباره با صدایی مشوش پرسید: «ابرهارد چه خواهد گفت؟ خداوندا، عجب بدی آوردیم! چطور می‌توانیم حالی‌اش کنیم...»

گربر فکر کرد؛ ابرهارد باید شوهر زنک باشد و یکی از پیشخدمت‌های سوت‌زن را صدا کرد: «پیشخدمت شراب‌خانه کجاست؟»

- کدام یک؟ اتو یا کارل؟

- پیر و قد کوتاه است، شبیه لک‌لک.

- اتو

پیشخدمت به گربر نگاه کرد: «اتو کشته شده. شراب‌خانه فروریخته و لوستر روی سرش افتاده است. اتو مرده، قربان.»

گربر لحظه‌ای سکوت کرد. بعد گفت: «من به او بدهکارم، پول یک بطری شراب بدهکارم.»

پیشخدمت پیشنهادش را پاک کرد: «شما می‌توانید آن را به من بدهید، قربان. چه شرابی بود؟»

- یک بطری یوهانس برگر کالن برگ.

- انتخابی؟

- نه.

پیشخدمت لیستی از جیبش بیرون آورد، چراغ قوه‌اش را روی آن روشن کرد و جلوی گربر گرفت.

گربر پول را به او داد. پیشخدمت آن را توی جیبش گذاشت گربر می‌دانست که پول را برای خودش نگاه خواهد داشت. به الیزابت گفت: «بیا برویم.»



راهی در میان خرابه‌ها باز کردند. جنوب شهر در آتش می‌سوخت. آسمان تیره و سرخ بود و باد دود را با خود به جلو می‌راند.

- الیزابت، باید سری بزنیم ببینیم، خانه‌ات هنوز وجود دارد؟

الیزابت سرش را تکان داد: «برای این کار وقت زیاد است، بگذار جایی توی هوای آزاد بمانیم.»

به میدانی آمدند که پناهگاه در آن قرار داشت، پناهگاهی که شب اول با هم توی آن رفته بودند. راه ورودی پناهگاه چون راهی به دنیای مردگان در دود و تیره در خود می‌سوخت. آن‌ها روی نیمکتی در باغچه میدان نشستند.

گربر پرسید: «گرسنه هستی؟ چیزی نخورده‌ای.»

- مانعی ندارد. حالا نمی‌توانم بخورم.

گربر تای پالتوش را از هم باز کرد. صدای به هم خوردن شیشه آمد و او دو بطری از توی جیب‌هایش بیرون کشید: «نمی‌دانم چی توی دستم آمده. به نظر می‌آید که این یکی کنیاک باشد.»

الیزابت به او خیره شد: «این‌ها را از کجا آورده‌ای؟»

- از انبار شراب. در باز بود، ده‌ها بطری شکسته بود، فرض کنیم این‌ها هم جزو آن‌ها بودند.

- همین‌طور آن‌ها را برداشتی؟

- معلوم است، سربازی که انبار شراب در بازی را نبیند، سخت مریض است. تربیت شده‌ام که عملی فکر کنم و عمل کنم. ده فربان برای نظامی‌ها اعتباری ندارد.

الیزابت به او نگاه کرد: «این را که می‌دانم، مطمئناً خیلی چیزهایی دیگر هم اعتبار ندارد. از شما نظامی‌ها، اصلاً آدم چی می‌داند!»

- تو کمی هم بیش از آنچه باید بدانی می‌دانی.

الیزابت تکرار کرد: «واقعاً آدم چی از شماها می‌داند!»

- آدم آنی نیست که خیال می‌کند. بلکه آن‌طور است که محیط می‌خواهد؛ ولی

کسی توجهی به این دارد؟



گربر از طرفِ دیگر پالتوش دوتا بطری دیگر بیرون آورد.
 - بدون در باز کن می‌شود، در این را باز کرد. شمپاین است.
 سیم سر بطری را پیچاند: «امیدوارم که اشکال اخلاقی برای خوردن آن نداشته باشی.»

- نه، دیگر نه.

- می‌خواهیم جشن بگیریم، به‌این جهت، بدبختی نخواهد آورد. این را می‌خوریم، چون تشنه‌ایم و چیز دیگری نداریم یا اینکه اگر دلت بخواهد، می‌توانی بگویی چون هنوز زنده هستیم.
 الیزابت خندید: «دیگر احتیاجی به توضیح و تفسیر نداری. دیگر یاد گرفته‌ام؛ ولی توضیحی دربارهٔ یک چیز دیگر بده. وقتی تو چهار بطری را همین‌طور برمی‌داری، چرا پول یکی دیگر را می‌دهی؟»

- میان آن‌ها فرق زیادی است. اگر پول را نمی‌دادم کلاهبرداری بود.

گربر با احتیاط چوب‌پنبه سر بطری را بیرون می‌کشید. گذاشت صدا کند.

- ما باید با بطری سر بکشیم، الیزابت. یادت می‌دهم چطور.

همه‌چیز در سکوت فرو رفته بود. تیرگی سرخ‌رنگ خودش را هر لحظه بیشتر بسط می‌داد، همه‌چیز در نور شگفت‌غیر واقعی به‌نظر می‌آمد. الیزابت گفت: «آن درخت را نگاه کن، پر از گل است.»

گربر نگاه کرد. درخت را یک بمب تقریباً به‌کلی از زمین کنده بود. یک قسمت از ریشه‌هایش توی هوا آویزان بودند، تنه‌اش شکسته بود و چندتا از شاخه‌هایش جدا شده بودند؛ ولی باوجوداین، پر از گل‌های سفیدی بود که نور سرخ‌رنگ بر آن می‌تابید.

گربر گفت: «خانهٔ پهلویی سوخته. شاید حرارت باعث رشد سریع آن شده باشد. این درخت از همهٔ درخت‌های دیگر اینجا جلوتر است؛ باوجوداین، از همه بیشتر صدمه دیده.»

الیزابت برخاست و به آن طرف رفت. نیمکتی که رویش نشسته بودند، در سایه قرار داشت و او وارد انعکاس لغزان آتش‌سوزی‌ها می‌شد، مانند رقااصه‌ای در نور



صحنه بود. این نور او را همچون بادی سرخ دربر می‌گرفت و از پشت بر او می‌تابید، گویی ستاره دنباله‌دار غول‌پیکر قرون وسطایی است که از پایان دنیا خبر می‌دهد و یا تولد ناجی دیررسی را اعلام می‌کند.

الیزابت گفت: «غرق در گل است. فقط برای درخت‌ها بهار است.»

گربر جواب داد: «بله، آن‌ها به ما درس می‌دهند، آن‌ها به ما پی‌درپی درس می‌دهند. امروز بعدازظهر یک زیزفون بود و حالا آن‌ها نمو می‌کنند و برگ‌وگل می‌دهند و حتی وقتی که از جا کنده شده‌اند و شکسته‌اند، آن قسمتی که هنوز ریشه‌ای در زمین دارد، به رشدش ادامه می‌دهد. آن‌ها به ما پی‌درپی درس می‌دهند و آه و ناله نمی‌کنند و دلشان هم به حال خودشان نمی‌سوزد.»

الیزابت آهسته برگشت. پوستش در نور شگفت و بدون سایه می‌درخشید و صورتش یک لحظه به‌نظر می‌آید که سحر شده باشد و متعلق به آن باشد، متعلق به اسرار غنچه‌های بی‌قرار، به ویرانی و آرامش خدشه‌ناپذیر رشد. بعد مانند اینکه از دایره نورافکنی بیرون جسته باشد، از میان نور بیرون آمد و دوباره گرم و تیره و دم‌زنان و زنده در زیر سایه پهلوی گربر بود. گربر او را به‌طرف خودش کشید و درخت یک‌باره بسیار بزرگ می‌نمود، درختی که به آسمان سرخ چنگ می‌انداخت و گل‌هایش بسیار نزدیک بودند، اول زیزفون بود و بعد زمین، زمین بر آمده شد و تبدیل به مزرعه و آسمان و الیزابت شد و گربر خودش را در وجود او حس کرد و او از خود مقاومتی نشان نداد.

فصل پانزدهم

قسمت چهل و هشتم در جنب و جوش بود. کله تخم مرغی و دو ورق بار دیگر با سازوبرگ جنگی ایستاده بودند. آن‌ها سالم تشخیص داده شده بودند و با گروه دیگری به جبهه می‌رفتند.

رنگ کله تخم مرغی پریده بود. به روبتر خیره شده بود و گفت: «تو با این پای مضحکت! از زیر کار در رو! تو اینجا می‌مانی و من، من پدر خانواده باید به جبهه بروم!»

روبتیر جواب نداد. فلدمان توی تخت‌خواب، خودش را راست کرد و گفت: «خفه شو کله تخم مرغی! به دلیل اینکه او اینجا می‌ماند، تو نباید بروی، باید بروی چون سالم تشخیص داده‌اند، اگر او سالم بود و مجبور به رفتن بود، باز هم تو بایست می‌رفتی، می‌فهمی؟ در این صورت چرند نگو!»

کله تخم مرغی خشمگین فریاد زد: «هر چی دلم بخواهد می‌گویم! باید بروم و هر چه دلم بخواهد می‌گویم! شماها اینجا می‌مانید! شماها اینجا بی‌کار نشسته‌اید و می‌خورید و می‌خوابید و ما باید برویم، من، من پدر خانواده و این خیک از زیر کار دررو، اینجا عرق می‌خورد که پای لعنتی‌اش خوب نشود!»



رویتز پرسید: «اگر تو هم می‌توانستی این کار را نمی‌کردی؟»
 - من؟ من نه! من هیچ وقت از زیر کار در نرفته‌ام!
 - در این صورت، همه چیز بر وفق مراد است، چرا دیگر فریاد می‌زنی؟
 کله تخم مرغی که دستش را باخته بود پرسید: «چی؟»
 - تو افتخار می‌کنی که تابه‌حال از زیر کار در نرفته‌ای، در این صورت، باز هم مفتخر باش و فریاد نزن.

- چی؟ عجب برگردانی! تو فقط بلدی حرف را توی دهان آدم برگردانی، این تنها کاری است که بلدی، شکارچی چربی! صبر کن! تو را هم گیر خواهند آورد! گیرت خواهند آورد، اگر هم لازم باشد، خودم خبر می‌دهم!
 یکی از ورق‌بازانی که سالم تشخیص داده شده بود و می‌بایست به جبهه برود گفت: «خودت را به گناه آلوده نکن، بیا، باید پایین سر صف برویم.»
 - گناه نمی‌کنم، این‌ها گناه می‌کنند! این ننگ است که من، پدر خانواده به خاطر این عرق‌خور خیک به جبهه بروم! فقط طالب عدالت هستم...
 - ای بابا، عدالت کجا توی ارتش پیدا می‌شود؟ بیا، باید برویم! کسی را لو نخواهد داد، فقط حرفش را می‌زند. به سلامت رفقا! خداحافظ! پست‌ها را خوب حفظ کنید!

دو ورق‌باز، کله تخم مرغی از کوره دررفته را با خود به بیرون کشیدند. کله تخم مرغی یک بار دیگر با رنگ پریده و عرق بر پیشانی به عقب نگاه کرد و خواست چیزی بگوید، ولی آن‌ها را از در بیرون بردند.
 فلدمان گفت: «عجب بی‌سروپایی است، مثل یک هنرپیشه، بازی در می‌آورد! یادتان می‌آید، برای اینکه تمام مرخصی‌ام را می‌خواهم چه حرف‌ها می‌زد؟»
 رومل ناگهان گفت: «در حال باختن بود.»
 تابه‌حال، بی‌طرف کنار میز نشسته بود: «داشت حسابی می‌باخت! بیست و سه مارک باخته بود! مبلغ ناچیزی نیست! باید به او پس می‌دادم.»
 - حالا هم می‌توانی این کار را بکنی، هنوز حرکت نکرده‌اند.
 - چی؟



- هنوز بیرون ایستاده، اگر وجدانت عذابت می‌دهد، برو و پول را به او پس بده.

رومل برخاست و بیرون رفت. فلدمان گفت: «دیوانه‌ای دیگر! کله تخم‌مرغی با این پول توی جبهه چکار می‌تواند بکند؟»
- می‌تواند یک بار دیگر آن را ببازد.

گربر به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. عده زیادی جمع شده بودند. رویتز گفت: «بچه و پیرمرد، از زمان استالینگراد همه را می‌برند.»
- بله.

گروهی به صف ایستادند که به جبهه می‌رفتند. فلدمان ناگهان با تعجب پرسید:
«چطور شد که رومل به حرف آمده؟»

- موقعی که تو خواب بودی شروع به حرف زدن کرد.

فلدمان پیراهن به تن کنار پنجره رفت. گفت: «کله تخم‌مرغی آنجا ایستاده. حالا خودش می‌تواند کشف کند که آیا خوابیدن اینجا و جبهه را در خواب دیدن، با در جبهه خوابیدن و وطن را در خواب دیدن، یکسان است یا نه.»

رویتز توضیح داد: «همه ما به زودی کشف خواهیم کرد. دکتر من می‌خواهد، دفعه دیگر مرا هم سالم بنویسد. او مرد شجاعی است و به من گفت: یک آلمانی اصیل احتیاجی به پا برای فرار ندارد، آدم می‌تواند، نشسته هم بجنگد.»

از بیرون صدای فرمان آمد. گروه به حرکت آمد. گربر آن‌ها را می‌دید که چگونه مانند اینکه از توی شیشه نگاه بکند، همه کوچک شده‌اند. سربازان مانند عروسک‌های جاندار می‌بودند که با تفنگ‌های اسباب‌بازی دور می‌شدند.

رویتز گفت: «کله تخم‌مرغی بیچاره، او از دست من عصبانی نبود، از زنش عصبانی بود. تصور می‌کرد وقتی برود به او خیانت خواهد کرد و به این دلیل که حق تأهلش را به زنش می‌دهند، حدس می‌زند که زنش با این پول با فاسق‌هایش خوش خواهد گذراند.»



گربر پرسید: «حق تأهل؟ چنین چیزی وجود دارد؟»
 فلدمان سرش را تکان داد: «ای بابا، از کجا می‌آیی؟ زن دویست مارک در ماه
 می‌گیرد. خوب پولی است. خیلی‌ها برای همین عروسی کرده‌اند، چرا آدم آن را به
 دولت ببخشد؟»

رویتر رویش را برگرداند و به گربر گفت: «دوستت بیندینگ اینجا بود و سراغ تو
 را می‌گرفت.»

- چی می‌خواست؟ حرفی نزد؟

- جشن کوچکی توی خانه‌اش دارد، می‌خواست تو هم در آن شرکت کنی.

- غیر از آن چی؟

- غیر از آن هیچ.

رومل وارد شد. فلدمان پرسید: «توانستی کله تخم‌مرغی را گیر بیاوری؟»
 رومل با سر تأیید کرد. صورتش در حرکت بود: «حداقل او زن دارد». ناگهان
 نفس عمیقی کشید: «ولی این طوری رفتن و هیچ چیز نداشتن...»

رومل از پا افتاده عقب‌گرد کرد و خودش را روی تخت انداخت. همه، طوری
 وانمود کردند که گویی حرف او را نشنیده‌اند. فلدمان پچ‌پچ کرد: «کله تخم‌مرغی
 نتوانست این را ببیند! منتظر بود که رومل امروز درهم بشکند.»

رویتر با عصبانیت گفت: «او را راحت بگذار، کی می‌داند که خود تو کی درهم
 می‌شکنی؟ هیچ‌کس از آن ایمنی ندارد. حتی آدمی که همیشه در خواب است.»
 رویش را به گربر کرد: «چند روز دیگر داری؟»

- یازده روز.

- یازده روز! هنوز خیلی زیاد است.

گربر گفت: «دیروز هنوز زیاد بود، امروز دیگر خیلی کوتاه است.»

الیزابت گفت: «هیچ‌کس اینجا نیست، نه خانم لیزر، نه بچه‌اش. خانه متعلق به
 خودمان است.»



- خدا را شکر. تصور می‌کنم، اگر امشب یک کلمه حرف می‌زد، او را می‌کشتم. دیروز با او دعوایت شد؟

- او مرا یک فاحشه می‌داند.

- چرا؟ دیشب فقط یک ساعت اینجا بودیم.

- از پریشب بود. پریشب تو تمام وقت را اینجا بودی.

گر بر به او نگاه کرد. گرمایی ناگهانی توی پیشانی‌اش دوید. با خودش گفت: شب اول چشم‌هایم کجا بود. بعد پرسید: «ابلیس کجا رفته؟»

- به دهات رفته که برای نمی‌دانم کمک زمستانی یا تابستانی صدقه جمع کند. فردا شب دوباره برمی‌گردد.

لحظه‌ای سکوت کرد، نگاهی به او انداخت و دوباره چشمانش را از او برداشت: «زندگی عجولانه‌ای را می‌گذرانیم، نیست؟»

- چاره دیگری نداریم.

- حق با تو است. وقتی فردا آفتاب ظهر روبه‌روی هم بایستیم، چطور خواهد شد؟

- بگذار این را به خدا واگذار بکنیم. امشب چکار می‌خواهیم بکنیم؟ می‌خواهی به رستوران دیشبی برویم؟ خیلی بد بود. ما ژرمنیا را کم داریم، حیف که بسته است.

- می‌توانیم همین جا بمانیم. آشامیدنی به اندازه کافی داریم، می‌توانیم غذا هم درست کنیم.

می‌توانی اینجا را تحمل کنی؟ بهتر نیست بیرون بروی؟

- وقتی خانم لیزر خانه نیست، ماندن اینجا مثل این است که آدم به مسافرت تفریحی رفته باشد.

پس اینجا می‌مانیم. حتماً خوش خواهد گشت. شبی بدون موزیک و من هم احتیاج به رفتن سربازخانه ندارم؛ ولی وضع خوراکی از چه قرار است؟ واقعاً بلدی غذا بپزی؟ گمان نمی‌کنم.

- سعی خودم را می‌کنم. هرچند چیز زیادی توی خانه نداریم، فقط همان



چیزهایی پیدا می‌شود که با کوپن به آدم می‌دهند.
- زیاد نخواهد بود.

به آشپزخانه رفتند. گربر خوراکی‌های الیزابت را تماشا کرد. تقریباً چیزی نداشت، کمی نان، عسل مصنوعی، مارگارین، دوتا تخم‌مرغ و چندتا سیب پلاسیده تمام ذخیره غذایی او را تشکیل می‌داد. الیزابت گفت: «باز هم کوپن دارم، می‌توانیم چیزی بخریم، یک مغازه هم می‌شناسم که شب باز است.»
گربر کشو را بست: «کوپن را نگه دار، خودت به آن احتیاج داری، امشب باید از راه دیگری به دست آورد، ترتیبش را خواهم داد.»

الیزابت مشوش گفت: «ما نمی‌توانیم اینجا چیزی بدزدیم، ارنست، خانم لیزر از هر ذره از چیزهایش اطلاع دارد.»

- احتیاج به گفتن ندارد. من هم نمی‌خواهم امشب دزدی کنم، بلکه می‌خواهم یک سرباز در سرزمین دشمن ضبط کنم. شخصی به نام آلفونس بیندینگ، مرا به یک جشن کوچک دعوت کرده، چیزهایی را برمی‌دارم و به اینجا می‌آورم که اگر در جشن شرکت می‌کردم، می‌خوردم. آنجا خانه‌ای است با ذخیره حسابی، تا نیم ساعت دیگر برمی‌گردم.

آلفونس با کله سرخ و دست‌های گشاده از گربر استقبال کرد: «خوب شد که آمدی، ارنست! بیا تو! امروز روز تولد من است! چندتا از رفقا اینجا هستند.»
اتاق شکار پر از دود و آدم بود. گربر توی راهرو با عجله گفت: «گوش کن، آلفونس، نمی‌توانم بمانم، برای چند لحظه آمده‌ام و باید فوراً برگردم.»
- برگردی؟ آخ، ارنست! حرفش را نزن!

- چرا. قبل از اینکه بدانم تو سراغم را گرفته‌ای، قراری گذاشته بودم.
- اهمیتی ندارد! به آن‌ها بگو که مجبور شدی به یک جلسه غیرمترقبه، یا برای بازپرسی بروی!

آلفونس خنده طنین‌داری کرد: «آن تو دوتا افسر گشتاپو نشسته‌اند. من همین



الان تو را با آن‌ها آشنا می‌کنم. بگو مجبور بودی به گشتاپو بروی. در این صورت، حتی دروغ هم نگفته‌ای. یا اینکه دوستانت را اگر خوبند، به اینجا بیاور.»
- امکان ندارد.

- چرا نه؟ چرا امکان ندارد؟ برای ما همه چیز ممکن است!

گربر دید که آسان‌ترین راه گفتن حقیقت است. گفت: «تو خودت باید می‌فهمیدی، آلفونس نمی‌دانستم روز تولدت است. به اینجا آمده‌ام که چیزی را برای خوردن و آشامیدن با خودم ببرم. می‌خواهم یک نفر را ببینم، با او نمی‌توانم به هیچ‌وجه به اینجا بیایم، اگر این کار را بکنم یک الاغ حسابی خواهم بود. حالا می‌فهمی؟»

بیندینگ لبخند زد: «فهمیدم!»

- بگذار به آشپزخانه برویم و برایت چیزی جدا کنیم و بعد تو یک گیلان به خاطر تولدم خواهی زد، قبول است؟
- قبول است.

خانم کلاینرت با پیشبند سفید توی آشپزخانه ایستاده بود.

بیندینگ گفت: «ارنست، از بخت تو ما امشب غذای سرد داریم، هرچه می‌خواهی جدا کن! یا بهتر از آن، خانم کلاینرت شما یک بسته حسابی درست کنید. ما دوتایی اول سری به زیرزمین می‌زنیم.»

زیرزمین حسابی پروبیمان بود. بیندینگ با لبخندی بر لب گفت: «بگذار آلفونس کارش را بکند، پیشیمان نخواهی شد. خب، اول از همه اینجا قوطی‌های سوپ لاک‌پشت است. گرم می‌کنند و می‌خورند. از سابق مانده، مال فرانسه است. دوتا بردار.»

گربر دوتا قوطی برداشت. آلفونس به جست‌وجو ادامه داد: «مارچوبه هلندی. دوتا. می‌توانی سرد بخوری یا گرم کنی، آشپزی لازم ندارد و این هم یک ژامبون پراگی. سهم چک‌اسلواکی.»



از یک نردبان بالا رفت: «یک تکه پنیر دانمارکی و یک قوطی کره. همه‌اش ماندنی است، این امتیاز کنسرو است. اینجا هم کمپوت هلو است، یا اینکه خانم از توت‌فرنگی بیشتر خوشش می‌آید؟»

گرپر پاهای کوتاهی را برانداز کرد که در چکمه‌های براق جلوی رویش قرار داشتند. پشت سر آن‌ها ردیف‌های شیشه‌ها و قوطی‌ها قرار گرفته بودند. بعد به یاد ذخیره ناچیز الیزابت افتاد. گفت: «دوخت دو درزه محکم‌تر است.» آلفونس خندید: «حق با تو است. آخر همان ارنست قدیمی شدی. غمگین بودن بی‌فایده است، ارنست! چه این‌طور چه آن‌طور، عاقبتش یکی است! هرچه را که می‌توانی بردار و بگذار کشیش‌ها دربارهٔ بقیه‌اش فکر کنند. این شعار من است.»

از نردبان پایین آمد و به زیرزمین بعدی رفت که بطری‌ها در آن قرار داشتند: «این هم مجموعه‌ای تروتمیز از غنایم. دشمنان ما از لحاظ مشروب، رو دست ندارند. چه می‌خواهی؟ ودکا، آرماتیک؟ این هم اسلیو و ویتس لهستانی است.» گرپر درواقع برای مشروب نیامده بود. ذخایر ژرمنیا هنوز کافی بود؛ ولی حق با بیندینگ بود؛ غنیمت، غنیمت بود، آدم هرچه دستش می‌آمد، می‌بایست بردارد. آلفونس گفت: «شامپاین هم اینجا هست. از آن خوشم نمی‌آید، یک بطری بگذار تو جیبت، شب خوشی با آن برایت آرزو می‌کنم.»

خندهٔ بلندی کرد: «می‌دانی مشروب سوگلی من چیست؟ می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن، کومل! یک بطری بردار و وقتی آن را بالا می‌اندازی یادی از آلفونس بکن.»

گرپر بطری‌ها را برداشت و به آشپزخانه رفت: «خانم کلاینت، دوتا بسته درست کنید، یک بسته غذا و یک بسته مشروب. میان بطری‌ها کاغذ بگذارید که نشکنند و یک چهارم پوند قهوه هم توی آن بگذارید. کافی است، ارنست؟»
- امیدوارم که بتوانم آن‌ها را حمل کنم.



قیافه بیندینگ می درخشید: «آلفونس نمی گذارد کوچکش کنند، به خصوص روز تولدش! آن هم در مقابل یک هم شاگردی قدیمی!»

جلوی گریب ایستاده بود. چشمانش می درخشیدند و صورت سرخش داغ شده بود. مانند پسر بچه‌ای به نظر می آمد که لانه گنجشک پیدا کرده باشد. گریب تحت تأثیر خوش قلبیش قرار گرفته بود؛ ولی بعد پادش آمد که هنگامی که هاینی داستان هایش را تعریف می کرد، آلفونس هم همین حالت را پیدا کرده بود.

آلفونس به گریب چشمک زد: «قهوه برای فردا صبح است، امیدوارم که از یکشنبه استفاده بکنی و توی سربازخانه نخوابی! و حالا بیا! می خواهم با چندتا از دوستانم آشنایت کنم، با اشمیت و هوفمان افسران گشتایو. این جور آدم‌ها همیشه به درد می خورند. فقط چند دقیقه بیا. یک گیلان به سلامت من و اینکه همه چیز و خانه و متعلقانش همین طور که هست برقرار بماند. بزنی!»

چشمان بیندینگ مرطوب شدند: «چه می شود کرد، ما آلمانی‌ها مردمان رمانتیکی هستیم.»

الیزابت که از تعجب دهانش باز مانده بود. گفت: «ما نمی توانیم این‌ها را توی آشپزخانه بگذاریم، باید آن‌ها را جایی مخفی کنیم. اگر خانم لیزر ببیند، فوراً از من به گناه شرکت در بازار سیاه شکایت خواهد کرد.»

— آخ، یاد این موضوع اصلاً نبودم. نمی شود به او رشوه داد؟ می توانیم چیزی را به او بدهیم که خودمان دوست نداریم.

— چیزی جزو این‌ها هست که ما دوست نداشته باشیم؟

گریب خندید: «حداکثر عسل مصنوعی تو یا اینکه مارگارین را می توانیم به او بدهیم؛ ولی به آن‌ها چند روز دیگر احتیاج خواهیم داشت.»

الیزابت گفت: «به او نمی شود رشوه داد. او به اینکه فقط با کوپتس زندگی می کند، افتخار می کند.»



گربر به فکر فرو رفت، بعد گفت: «یک قسمت از آن‌ها را می‌توانیم تا فردا شب بخوریم، همه‌اش را نمی‌توانیم. با بقیه‌اش چه کنیم؟»

- آن‌ها را توی اتاق من، پشت کتاب‌ها و لباس‌ها مخفی می‌کنیم.

- ولی اگر بو بکشد چی؟

- صبح‌ها وقتی بیرون می‌روم، درِ اتاقم را قفل می‌کنم.

- اگر کلید آن را داشته باشد چی؟

الیزابت سرش را بلند کرد: «فکر این را نکرده بودم. ممکن است که داشته باشد.»

گربر در یک بطری را یاز کرد: «فردا بعد از ظهر در این باره فکر خواهیم کرد. اول می‌خواهیم تا آنجایی که می‌توانیم از آن بخوریم. بگذار همه را باز کنیم! می‌خواهیم همه را روی میز بچینیم، مثل میز جشن تولد! همه را با هم و یک‌دفعه!»

- قوطی‌های کنسرو را هم همین‌طور؟

- کنسروها را هم همین‌طور. به عنوان تزیین! نمی‌خواهیم که حالا آن‌ها را باز کنیم، اول چیزهایی را می‌خوریم که زود خراب می‌شوند. بطری‌ها را هم روی میز می‌گذاریم، خلاصه، تمام دارایی‌مان را که از راه حلال دزدی و تن به پستی دادن به دست آورده‌ایم.

- مال ژرمنیا را چطور؟

- آن‌ها را هم بگذار. آن‌ها را در مقابل ترس مرگ به ما داده‌اند.

میز را به وسط اتاق کشیدند. بعد تمام بسته‌ها و درِ بطری‌های اسلیووتیس و کنیاک و کومل را باز کردند. درِ شامپاین را باز نکردند، چون در این صورت، مجبور بودند آن را مصرف کنند؛ درِ بطری‌های دیگر را می‌شد دوباره بست.

الیزابت گفت: «عجب عالی است! چه چیزی را جشن می‌گیریم؟»



گربر گیلاسی به او داد: «ما جشن همه چیز را با هم می‌گیریم، ما دیگر وقت برای جشن‌های جداجدا نداریم، همین‌طوری جشن همه چیز را می‌گیریم، هرچه می‌خواهد باشد، مهم‌تر از همه این است که ما اینجا هستیم و دو روز می‌توانیم تنها باشیم!»

به طرف دیگر میز رفت و الیزابت را در میان بازوانش گرفت، او را حس کرد، چنان بود که گویی زندگی دیگری در وجودش گشاده شده بود، گرم‌تر، غنی‌تر، رنگین‌تر و سبک‌تر از زندگی خودش. سراپا حال بود، نه گذشته‌ای داشت، نه مرزی و نه سایه گناهی. الیزابت به او تکیه داد. میز چیده شده در مقابلشان گسترده بود. الیزابت پرسید: «این همه برای یک شعار زیاد نبود؟»

گربر سرش را تکان داد: «البته کمی پرطمطراق بیان کردم. در اصل همیشه یک چیز مدنظر است: خوشحال بودن از اینکه آدم هنوز زنده است.»

الیزابت گیلاسش را سر کشید: «بعضی وقت‌ها خیال می‌کنم، اگر می‌گذاشتند، می‌دانستیم چطور از زندگی مان استفاده کنیم.»

پنجره‌ها باز بودند. شب قبل، به خانه روبه‌روی بمبی اصابت کرده بود و شیشه‌های پنجره‌های اتاق الیزابت هم شکسته بودند. او به جای شیشه آن‌ها را با کاغذهای سیاه مخصوص دفاع هوایی چسبانده بود؛ ولی جلوی آن پرده کم‌رنگ نازکی آویزان کرده بود که حالا باد آن را به جنبش درآورده بود. این پرده‌ها باعث شده بودند که اتاق کمتر شباهت به مقبره داشته باشد.

اتاق تاریک بود، به این جهت، می‌توانستند پنجره‌ها را باز بگذارند، گاه‌گاهی صدای پای مردمی را می‌شنیدند که از خیابان می‌گذشتند می‌شنیدند از جایی صدای رادیو می‌آمد. درهای خانه‌ها به هم می‌خوردند. کسی سرفه می‌کرد. پنجره‌ها را می‌بستند.

الیزابت گفت: «شهر به خواب می‌رود و کاملاً مست شده‌ام.»



آن‌ها پهلوی همدیگر توی تخت دراز کشیده بودند. باقی‌ماندهٔ شام و بطری‌ها، غیر از ودکا و کنیاک و یک بطری شامپاین روی میز بود، آن‌ها را جمع نکرده بودند؛ منتظر بودند که یک بار دیگر گرسنه بشوند، ودکا را نوشیده بودند، بطری کنیاک کنار تخت روی زمین بود و پشت تختخواب صدای ریزش آب توی دستشویی می‌آمد، شامپاین برای سرد شدن زیر آب قرار داشت.

گربر گیلاسش را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت. توی تاریکی قرار گرفته بود و به نظرش می‌آمد که در شهر کوچکی است و قبل از جنگ است. چشمه‌ای می‌جوشید، زنبورهای عسل توی درخت زیزفون وزوز می‌کردند، پنجره‌ها بسته می‌شدند و کسی در جایی قبل از به رختخواب رفتن ویولن می‌زد.

الیزابت گفت: «ماه به زودی در می‌آید.»

گربر اندیشید: ماه به زودی در می‌آید. ماه، محبت و خوشبختی ساده موجودات همه جمع بودند. آن‌ها را در جریان خواب‌آلود خویش بودند، در آرامش مغز بی‌آرزویش و در نفس آهسته‌اش که مانند بادی خسته در وجودش می‌وزید. صحبت‌هایی به یادش آمد که با پولمان کرده بودند. بی‌نهایت دور بود، اندیشید: عجیب است که در پس ناامیدی آشکار، به این نزدیکی، این همه احساس قوی می‌تواند، وجود داشته باشد؛ ولی شاید عجیب نبود؛ شاید غیرازاین، چیز دیگری نمی‌توانست وجود داشته باشد. تا وقتی که آدم پر از سؤال است، قادر به انجام خیلی از کارها نیست؛ ولی وقتی که دیگر انتظاری ندارد، برای همه‌چیز آمادگی پیدا می‌کند و دیگر وحشتی در میان نیست.

نوری روی پنجره پرید، ناپدید شد، لرزید و بعد ایستاد. گربر پرسید: «ماه است؟»

– ماه نمی‌تواند باشد، نور ماه به این سفیدی نیست.

صداهایی را شنیدند. الیزابت برخاست و پاهایش را در یک جفت سرپایی فرو کرد. به‌سوی پنجره رفت و به‌طرف بیرون خم شد. گفت: «مأموران دفاع هوایی



هستند. آن‌ها یک نورافکن و بیل و کلنگ با خودشان دارند و نزدیک خانه روبه‌روی هستند. فکر می‌کنی کسی توی زیرزمین زیر آوار مانده باشد؟»

- در طی روز، آنجا را نکنده‌اند؟

- نمی‌دانم. اینجا نبودم.

- شاید می‌خواهند، لوله‌ها را تعمیر کنند.

- بله، شاید.

الیزابت بازگشت: «بعضی وقت‌ها بعد از حمله هوایی آرزو می‌کردم که برگردم و خانه سوخته باشد. خانه، اثاث، لباس‌ها و خاطرات. همه چیز. می‌فهمی؟»

- بله.

- مقصود خاطرات پدرم نیست. مقصودم تمام چیزهای دیگر؛ وحشت، یأس و نفرت است. فکر می‌کردم اگر خانه بسوزد همه این‌ها به گذشته تعلق پیدا خواهند کرد و می‌توانم از نو شروع کنم.

گربر به او نگاه کرد. نور ضعیف بیرون روی شانه‌هایش افتاده بود. صدای بم برخورد کلنگ به زمین و خش‌وخش بیل به گوش می‌رسید.

گربر گفت: «بطری توی دستشویی را به من بده.»

- مال ژرمنیا را؟

- بله. می‌خواهم تا هنوز به هوا پرتاب نشده آن را بخوریم. بطری‌های بیندینگ را جایش بگذار. چه کسی می‌داند که حمله بعدی کی خواهد بود. این بطری‌های گازدار حتی از فشار هوا هم منفجر می‌شوند. توی خانه مثل نارنجک خطرناکند. گیللاس داریم؟

- گیللاس آبخوری هست.

- گیللاس آبخوری برای شامپاین مناسب است. در پاریس شامپاین را توی

آبخوری می‌خوردیم.

- در پاریس بوده‌ای؟



- بله. اوایل جنگ.

الیزابت گیلانها را آورد و در کنار او زانو زد. گربر با احتیاط در بطری را باز کرد. شراب در گیلانها می جوشید و کفش لبریز می شد: «چه مدت در پاریس بودی؟»

- چند هفته.

- از شماها خیلی نفرت داشتند؟

- نمی دانم، شاید. زیاد آن را حس نکردم. دلان هم نمی خواست حس بکنیم. آن موقع به اغلب چیزهایی که یادمان داده بودند، ایمان داشتیم. می خواستیم کارمان با جنگ به سرعت خاتمه پیدا کند و جلوی کافه ها توی زیر آفتاب بنشینیم و شراب بخوریم. شرابی که نمی شناختیم. ما خیلی جوان بودیم. جوان، طوری می گویی که گویی سال ها از آن زمان گذشته. - همین طور هم به نظر می آید.

- حالا دیگر جوان نیستی؟

- چرا. ولی طور دیگری.

الیزابت گیلانها را در مقابل نور کاربید گرفت که در پنجره می لرزید. آن را آهسته تکان داد و تماشا کرد که چگونه کف می کند. گربر اندیشید: متعلق به نور لرزان پنجره و شب ناآرام، متعلق به هیجان کورخون و بیگانگی شگفت انگیز پس از آن، متعلق به فریادهای گرفته و صدای بیرون، متعلق به زندگی و شاید مرده هایی است که از زیر خاک بیرون می آورند؛ ولی او به اتفاق و خلا و از دست رفتگی بی معنی تعلق ندارد. دیگر تعلق ندارد!

الیزابت گفت: «دل من می خواست، من هم با تو در پاریس بودم.»

- دل من می خواست که جنگ نبود و می توانستیم حالا به آنجا برویم.

- راهمان می دهند؟

- شاید. ما چیزی را در پاریس ویران نکرده ایم.



- ولی در فرانسه که کرده‌اید؟

- نه به اندازه کشورهای دیگر. خیلی سریع گذشت.

- شاید به اندازه‌های باشد که سال‌های دراز از ما نفرت داشته باشند.

- بله. شاید وقتی مدت درازی جنگ طول می‌کشد، آدمی خیلی چیزها را

فراموش می‌کند. شاید از ما نفرت داشته باشند.

گربر گفت: «کشوری که ویران نباشد، کم پیدا می‌شود. باز هم چیزی توی

بطری هست؟»

- بله، به اندازه کافی. دیگر کجا بوده‌ای؟

- در آفریقا.

- در آفریقا هم بوده‌ای؟ تو خیلی چیزها دیده‌ای.

- بله. ولی نه آن طوری که قبلاً در رؤیا می‌دیدم.

الیزابت بطری را از زمین بلند کرد و گیل‌اس‌ها را پر کرد. گربر به او نگاه

می‌کرد. به نظر می‌آمد که همه چیز کمی غیرواقعی شده است و سبب آن، فقط

این نبود که آن‌ها مشروب خورده بودند. کلمات در نور بی‌جان به این سو و آن سو

می‌وزیدند و بی‌اهمیت بودند و آن چیزی که با اهمیت بود، بدون کلمات بود و

نمی‌شد درباره‌اش صحبت کرد. مانند پستی و بلندی رودخانه بی‌نامی بود و

کلمات بادبان‌هایی بودند که آن را در می‌نوردیدند.

الیزابت پرسید: «دیگر کجا بوده‌ای؟»

گربر اندیشید: بادبان، کجا بادبان دیده بود، روی رودخانه‌ها؟ گفت: «هلمند. آن

اوایل بود. در آنجا قایق‌هایی بودند که توی کانال‌ها می‌لغزیدند و کانال‌ها چنان

مسطح و کم‌عمق بودند که به نظر می‌آمد قایق‌ها روی زمین حرکت می‌کنند.

بی‌صدا بودند و بادبان‌های بزرگ داشتند و وقتی در هوای گرگ‌ومیش مانند

پروانه‌های گول‌بیکر سفید و آبی و سرخ روی زمین می‌خزیدند، شگفت‌انگیز

به نظر می‌آمدند.»



الیزابت گفت: «هلند، شاید بتوانیم بعد از جنگ به آنجا برویم. می‌توانیم کاکائو و نان سفید و پنیرهای هلندی بخوریم و غروب‌ها قایق‌ها را تماشا کنیم.»
گربر اندیشید: بخوریم. در جنگ همیشه تصور خوشبختی با خوردن بستگی داشت.
الیزابت پرسید: «یا اینکه آنجا هم دیگر نمی‌توانیم برویم؟»

- گمان نمی‌کنم بتوانیم، ما هلند را غافل‌گیر کردیم و ژرندام را بدون اینکه اعلام کنیم، ویران کردیم. خرابی‌های آن را دیده‌ام. تقریباً دیگر خانه‌ای برپا نبود. سی هزار کشته داده بودند. می‌ترسم ما را آنجا هم راه ندهند، الیزابت.

الیزابت مدتی سکوت کرد. بعد گیلاسش را برداشت و به‌زمین پرت کرد. گیلاس صدا کرد و خرد شد. فریاد زد: «ما دیگر هیچ‌جا نمی‌توانیم برویم! پس چرا خیال‌باقی می‌کنیم! هیچ‌جا! ما زندانی و رانده‌شده و لعنت شده‌ایم!»

گربر نشست. چشمان الیزابت در نور لرزان و سفیدی که از بیرون می‌آمد، مانند شیشه‌ی خاکستری شفاف بود. گربر از روی او خم شد و به کف اتاق نگاه کرد. خرده‌شیشه‌ها برق تیره‌ای می‌زدند و لبه‌های سفید داشتند. گفت: «ما باید چراغ را روشن کنیم و آن‌ها را جمع کنیم. وگرنه به کف پایمان فرو می‌ود. صبر کن، من اول پنجره‌ها را می‌بندم.»

گربر از لبه‌ی تخت پایین آمد. الیزابت کلید را چرخاند و دستش را به‌طرف ربدو شامبرش برد. نور چراغ او را شرمگین کرده بود: «به من این‌طور نگاه نکن. نمی‌دانم چرا این کار را کردم. این‌طور نبودم.»

- تو همین‌طوری و حق داری. به اینجا تعلق نداری و با خیال راحت می‌توانی یک‌بار چیزی را خرد کنی.

- دلم می‌خواست می‌دانستم، به کجا تعلق دارم.

- من هم نمی‌دانم. شاید به یک سیرک یا یک خانه باروک یا میان مبل‌های فولادی یا یک چادر؛ ولی به این اتاق دخترانه‌ی سفید تعلق نداری و شب اول تصور کردم که تو احتیاج به کمک و پناه داری!

- این‌طور هم هست.

- همه‌ی ما همین‌طوری؛ ولی بدون کمک پناه هم می‌توانیم گلیممان را از آب



بیرون بکشیم.

گربر روزنامه‌های را برداشت و روی زمین گرفت و با روزنامه‌های دیگر خرده‌شیشه‌ها را روی آن کشاند. درضمن، عنوان‌های روزنامه‌ها را دید: کوتاه‌شدن مجدد خطوط جبهه، جنگ‌های شدید در اورل. روزنامه‌ها را روی خرده‌شیشه‌ها تا کرد و توی سبد انداخت. به‌نظر می‌آمد که گرمی نور اتاق دو برابر شده است. از بیرون صدای چکش‌زدن و مته‌کردن مأموران می‌آمد. روی میز هدایای بیندینگ چیده شده بود. اندیشید: بعضی مواقع آدم می‌تواند، درعین‌حال، به چیزهای متفاوت فکر کند.

الیزابت گفت: «می‌خواهم روی میز را جمع کنم. ناگهان دیگر نمی‌توانم آن را

بینم.»

- کجا می‌بری؟

- به آشپزخانه. تا فردا عصر برای مخفی کردن باقی‌مانده‌اش فرصت داریم.

- تا فردا شب، چیز زیادی از آن باقی نخواهد ماند، ولی اگر خانم لیزر زودتر

بیاید چطور می‌شود؟

- دراین‌صورت زودتر آمده.

گربر با تعجب به الیزابت نگاه کرد. الیزابت گفت: «خودم هم متعجبم که چطور

روز به روز عوض می‌شوم.»

- روزبه‌روز نه، ساعت‌به‌ساعت.

- تو چی؟

- من هم همین‌طور.

- خوب است؟

- بله، اگر هم خوب نباشد، مانعی ندارد.

- هیچ چیز مانعی ندارد. نیست؟

- چرا.

الیزابت چراغ را خاموش کرد و گفت: «حالا می‌توانیم دوباره در مقبره را باز

کنیم.»



گربر پنجره را باز کرد. باد فوراً داخل اتاق شد. پرده‌ها به جنبش درآمدند. الیزابت گفت: «ماه آنجاست.»

قرص ماه آهسته و سرخ بر روی بام ویران، روبه‌رو آویزان بود. مانند هیولایی بود که سر گداخته‌اش را روی خیابان خم کرده باشد. گربر دوتا گیلان آبخوری برداشت و آن‌ها را تا نیمه از کنیاک پر کرد. یکی را به الیزابت داد: «بگذار دیگر از این بخوریم. شراب به درد تاریکی نمی‌خورد.»

ما بالاتر رفت و با شکوه‌تر و طلایی‌تر شد. آن‌ها مدتی دراز کشیدند و ساکت ماندند. الیزابت سرش را بلند کرد و پرسید: «راستی ما خوشبختیم یا بدبخت؟»
گربر به فکر فرو رفت: «هردوی آن‌ها. این طور هم باید باشد. امروز فقط گاوها خوشبخت هستند یا شاید آن‌ها هم دیگر نباشند. شاید فقط سنگ‌ها خوشبخت باشند.»

الیزابت به گربر نگاه کرد: «این هم مانعی ندارد، نیست؟»

– نه.

– مانعی ندارد؟

– بله.

گربر به نور سرد و طلایی نظر انداخت که اتاق را کم‌کم پر می‌کرد و گفت: «ما دیگر مرده نیستیم و ما هنوز نمرده‌ایم.»

فصل شانزدهم

صبح یکشنبه بود. گربر در هاکن اشتراسه ایستاده بود. متوجه شد که چیزی در نمای ویرانه عوض شده است. وان حمام و همچنین بقایای پلکان دیگر وجود نداشتند و یک راه باریک به وجود آورده بودند که از کنار دیوار می‌گذشت و از آنجا به طرف باقی‌ماندهٔ خانه می‌رفت. چنین به نظر می‌آمد که مأموران جمع‌آوری آوار شروع به کار کرده بودند.

گربر از مدخلی که باز کرده بودند، به زحمت گذشت و وارد اتاقی شد که قبلاً رخت‌شوی خانه بود. از آنجا راهرویی با سقف کوتاه و تاریک شروع می‌شد. کبریتی روشن کرد و توی راهرو گرفت.

ناگهان یک نفر از عقب فریاد زد: «اینجا چکار می‌کنید؟ فوراً بیرون بیاید!»
رویش را برگرداند. در تاریکی نتوانست کسی را ببیند و به عقب برگشت. مردی که چوب زیر بغلش داشت، بیرون ایستاده بود. لباس شخصی به تن داشت و روی آن یک پالتوی نظامی. فریاد زد: «اینجا چکار دارید؟»

- خانهٔ من اینجا است. شما چی؟

- اینجا زندگی می‌کنم و به غیر از من هیچ‌کس دیگر اینجا زندگی نمی‌کند،

فهمیدید؟ در هر صورت، نه من، نه شما! شما اینجا چکار می‌کنید؟ دزدی؟

گربر گفت: «عصبانی نشو.»



و چوب‌های زیربغل و پالتوی نظامی‌اش نگاه کرد. پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کردند، من هم تا قبل از اینکه نظامی بشوم همین‌طور. حالا خیالت راحت شد؟ - هر کس می‌تواند این ادعا را بکند.

گربر چوب زیر بغل معلول را گرفت، او را با احتیاط به کنار زد و از راهرو بیرون رفت. دید زنی با یک بچه به سوئیش می‌آید. پشت سرش مردی با یک کلنگ می‌آمد. زنک از یک آونک بیرون آمده بود که در پشت خانه ساخته بودند و مردک از طرف دیگر. آن‌ها گربر را دور کردند. مرد کلنگ به دست از معلول پرسید: «چه خبر شده، اتو؟»

- من او را اینجا گیر آوردم، این طرف و آن طرف بو می‌کشید، ادعا می‌کند که پدر و مادرش اینجا زندگی می‌کرده‌اند.

مرد کلنگ به دست خنده غیر دوستانه‌ای کرد: «فقط همین؟»

گربر گفت: «بله، درست همین.»

- چیز دیگری نتوانستی بسازی، نیست؟

مردک کلنگ را در دستش سبک و سنگین کرد و آن را بلند کرد: «بزن به چاک! تا سه می‌شمارم، در غیر این صورت، مغزت را داغون می‌کنم. یک...»
گربر از پهلو پرید و ضربه‌ای به او زد، مردک افتاد و گربر کلنگ را از دستش بیرون کشید و گفت: «آهان، این طوری بهتر شد و حالا پلیس را صدا کنید، البته اگر می‌خواهید، ولی مثل اینکه دلتا نمی‌خواهد! این طور نیست؟»

مردمی که قبلاً کلنگ در دست داشت، آهسته برخاست. از بینی‌اش خون راه افتاده بود. گربر گفت: «یک دفعه دیگر جرئت کن! مرا پروسه‌ی‌ها برای جنگ تن‌به‌تن تعلیم داده‌اند. حالا به من بگو بینم اینجا چکار می‌کنید؟»

زنک خودش را جلو انداخت: «ما اینجا زندگی می‌کنیم، جنایت است؟»

- نه. هم اینجا هستیم چون پدر و مادرم اینجا زندگی می‌کرده‌اند، مگر این جنایت است؟

معلول پرسید: «واقعاً راست می‌گویید؟»

- پس چی؟ آخر اینجا چی برای دزدیلن پیدا می‌شود؟



زنک گفت: «برای کسی که هیچ چیز ندارد، به اندازه کافی چیزهایی پیدا می‌شود.»

- ولی نه برای من. به مرخصی آمده‌ام و دوباره به جبهه برمی‌گردم. کاغذ دم در را ندیده‌اید که یک نفر دنبال پدر و مادرش می‌گردد؟ آن شخص من هستم.

- معلول پرسید: «تو؟»

- بله. من.

- در این صورت، جریان فرق می‌کند. رفیق، تو باید سوءظن ما را بفهمی. خانه ما بمباران شده و ما به اینجا پناه آورده‌ایم. بالاخره، آدم باید یک‌جا، زندگی کند.

- تمام این‌ها را خودتان خاک‌برداری کردید؟

- یک قسمتش را. دیگران هم به ما کمک کردند.

- کی؟

- آشنایانی که ابزار دارند.

- مرده هم پیدا کردید؟

- نه.

- حتماً نه؟

- حتماً پیدا نکرده‌ایم. شاید قبلاً بوده‌اند؛ ولی ما پیدا نکرده‌ایم.

گربر گفت: «تنها چیزی که می‌خواستم بدانم همین بود.»

زنک جواب داد: «برای این که لازم نبود توی صورت یک آدم دیگر بزنی.»

- شوهرت است؟

- به شما مربوط نیست، ولی شوهرم نیست، برادرم است. دارد خون‌ریزی می‌کند.

- فقط بینش است.

- دندان‌هایش هم هست.

گربر کلنگ را بلند کرد: «پس این چیست؟ با این چکار می‌خواست بکنند؟»

- او به شما حمله نمی‌کرد.

گربر گفت: «خانم عزیز، یاد گرفته‌ام که صبر نکنم تا دیگری به من حمله کند.»

کلنگ را با قوس بزرگی روی تل خاک پرتاب کرد. همه به آن نگاه کردند. بچه



می‌خواست از تل بالا برود، ولی زنک مانع شد. گربر به اطرافش نگاه کرد. حالا وان حمام را دید. آن را کنار آلونک گذاشته بودند. پله‌ها را شاید به‌جای سوخت سوزانده بودند. مقدار زیادی قوطی‌های خالی کنسرو، چوب‌لباسی، ظروف کج‌ومعوج، تکه‌های پارچه و جعبه و قطعات اثاث خانه روی هم انباشته شده بود. خانواده به آنجا آمده بود، کلبه را ساخته بود، از و حالا به هرچه که از زیر ختاک بیرون می‌آورد، چون مائدهٔ آسمانی نگاه می‌کرد. حرفی علیه آن نمی‌شد زد. زندگی ادامه داشت. بچه سالم به‌نظر می‌آمد. مرگ را از سر گذرانده بودند. خرابه‌ها محل سکونت شده بودند. حرفی علیه آن نمی‌شد زد.

گربر گفت: «خیلی سریع کار کرده‌اید؟»

معلول جواب داد: «وقتی آدم بی‌خانمان باشد، باید سریع کار کند.»

گربر درحالی که قصد رفتن داشت پرسید: «یک گربه اینجا ندیده‌اید؟ گربه کوچک سیاه‌وسفید.»

بچه گفت: «رزا را می‌گویند.»

زنک زیر لب گفت: «نه، ما گربه ندیده‌ایم.»

گربر بازگشت. شاید عدهٔ زیادتری توی آلونک زندگی می‌کردند، وگرنه در این مدت کوتاه، قادر به این همه کار نبودند. ولی شاید مأموران هم به آن‌ها کمک کرده باشند. حالا دیگر شب‌ها زندانی‌ها را از بازداشتگاه برای جمع‌آوری خرابه‌ها به شهر می‌آوردند.

از آنجا دور شد. حس می‌کرد که فقیرتر شده است، ولی نمی‌دانست چرا. به خیابانی رسید که کاملاً سالم مانده بود. حتی شیشه‌های بزرگ ویتربین‌های مغازه‌ها هم سالم بودند. بی‌خیال از خیابان می‌گذشت که ناگهان یکه خورد. مردی را دید که به‌طرفش می‌آید و لحظه‌ای بعد متوجه شد که خود اوست که در آینه مورب ویتربین یک مغازه لباس‌فروشی به‌طرفش می‌آید. شگفت‌انگیز بود، مثل این بود که همزادش را می‌بیند و خود او نیست، بلکه خاطره‌ای است که اگر یک قدم دیگر برمی‌داشت، محو و نابود می‌شد.

ایستاد و به عکس بی‌رنگ در آینه مات و زرد رنگ خیره شد. فقط حدقه‌های



چشمانش را می‌دید و سایه‌های زیر آن‌ها را نه خود آن‌ها را، ناگهان ترسی بیگانه در وجودش دويد. این ترس هراس و اختلال یا فریاد پرشتاب خفقان‌آور هستی برای فرار و دفاع و گوش به زنگی نبود، ترس کشنده، سرد و تقریباً غیرانسانی بود، ترسی غلبه‌ناپذیر بود، چون نامرئی و دست نیافتنی بود و به‌نظر می‌آمد که از خلأ می‌آمد که در آن تلمبه‌های هیولایی کار گذاشته بودند و این تلمبه‌ها خونش را از رگ‌ها و زندگی را از استخوان‌هایش می‌مکیدند. هنوز تصویرش را در آینه می‌دید، ولی حس می‌کرد که باید به‌زودی نامشخص و درهم آمیخته شود و خطوط پیرامون آن حل و جذب گردد و تلمبه‌های ساکت او را بکنند و از شکل عرضی خود بیرون ببرند که زمان کوتاهی ارنست گریب نامیده می‌شد و به چیز نامحدودی باز گردانند که فقط مرگ نیست؛ بلکه خیلی بیشتر از آن یعنی خاموشی، ازهم‌گسستگی، پایان خود، گردبادی از اتم‌های بی‌معنی و بالاخره، نیستی است.

مدت درازی ایستاد. وحشت‌زده اندیشید: چه باقی خواهد ماند؟ وقتی او دیگر نباشد چه باقی می‌ماند؟ هیچ‌چیز جز خاطره‌گذرانی در سر چند نفر، پدرومادرش، اگر زنده بودند، چندتا از رفقاییش و شاید الیزابت، ولی برای چه مدت؟ به آینه نگاه کرد. حس می‌کرد که هم‌اکنون سایه مانند، نازک و مانند پَر کاغذ سبک شده است، چیزی که یک فوت می‌توانست او را با خود ببرد؛ پوستی تو خالی و میکده شده. چه باقی می‌ماند؟ و به کجا می‌توانست دست بیندازد، کجا لنگر بیندازد، کجا ثبات پیدا کند، کجا چیزی از خود باقی بگذارد که او را نگه دارد و نگذارد کاملاً در معرض نابودی باشد؟

کسی از پشت سرش گفت: «ارنست.»

گریب برگشت. مردی که چوب زیر بغل‌هایش داشت، با یک پا، جلویش ایستاده بود. لحظه‌ای تصور کرد که معلول‌هاکن اشتراسه است، بعد موتسیگ، هم‌شاگردی‌اش را شناخت.

گفت: «کارل تویی، نمی‌دانستم که تو اینجا هستی.»

- خیلی وقت است. تقریباً شش ماه.



به یکدیگر نگاه کردند. موتسیگ گفت: «این را هم نمی‌شد پیش‌بینی کرد، نیست؟»

- چی را؟

موتسیگ چوب‌های زیر بلغش را بلند کرد و دوباره به زمین گذاشت: «این را»

- حداقل تو از کثافت نیرزون آمده‌ای، باید دوباره برگردم.

- بسته به این است که آدم چطور نگاه کند، اگر جنگ چند سال دیگر ادامه پیدا کند، این یک شانس است؛ ولی اگر شش هفته دیگر خاتمه پیدا کند، بدبختی بزرگی است.

- از کجا باید شش هفته دیگر خاتمه پیدا کند؟

- نمی‌دانم. فقط گفتم، اگر.

- در این صورت، بله.

موتسیگ گفت: «چرا به دیدن ما نمی‌آیی؟ برگمان هم آنجاست، دوتا دستش را

از آرنج قطع کرده‌اند...»

- کجا هستید؟

- در مریض‌خانه شهر، قسمت معلولان. تمام جناح چپ ساختمان مال ماست.

یک بار سری بزن.

- باشد، می‌آیم.

- حتماً؟ همه می‌گویند می‌آییم، ولی ما رنگ هیچ حیوانی را نمی‌بینیم.

- صد درصد.

- خوب. حتماً خوشتر خواهد آمد، جمع خوش‌ریختی هستیم، حداقل اتاق من

این‌طور است.

دوباره یکدیگر را برانداز کردند. سه سال یکدیگر را ندیده بودند؛ و در همین

مدت کوتاه تمام آنچه را می‌توانستند به هم بگویند، گفته بودند.

- خوب، به سلامت، ارنست.

- به سلامت کارل.

دست همدیگر را فشردند. موتسیگ پرسید: «خبر داری که زیر مرده؟»



- نه.

- شش هفته قبل، لاینر هم همین طور.

- لاینر؟ این را هم نمی‌دانستم.

- لاینر ولینگن دوتایی در یک‌روز کشته شده‌اند. بروئینگ دیوانه شده. پس

کشته شدن هولمان را هم شنیده‌ای؟

- نه.

- برگمان این خبر را شنیده. خب، به سلامت، ارنست! و یادت نرود که به دیدن

ما بیایی.

موتسیگ لنگان دور شد. گربر اندیشید که صحبت کردن از مرده‌ها برای او نوعی آرامش و رضایت خاطر به وجود می‌آورد، شاید بدبختی خودش را برایش کوچک‌تر می‌کرد. از پشت سر به او نگاه کرد؛ یک پایش را از بالای زانو بریده بودند. موتسیگ زمانی بهترین دونده کلاشان بود. گربر نمی‌دانست که باید با او هم‌دردی کند یا به او حسادت بکند. حق با موتسیگ بود؛ بسته به این بود که چه پیش می‌آمد.

وقتی گربر وارد شد، الیزابت در یک ربدشامبر حوله‌ای سفید روی تخت چمباتمه زده بود. موهایش را با پارچه سفید عمامه مانندی بست بود و زیبا و ساکت و فقط برای خودش آنجا نشسته بود، مانند مرغ سفید بزرگی که از پنجره به درون اتاق آمده باشد که استراحت کند تا بتواند به پروازش ادامه دهد. گفت: «آب گرم یک‌هفته را مصرف کردم. تجمل بزرگی بود. فریاد خانم لیزر در خواهد آمد.»

- بگذار فریاد بزند. آب گرم می‌خواهد چه کند، یک ناسیونال سوسیالیست واقعی کم حمام می‌کند. تمیزی صفتی یهودانه و پست است.

گربر به طرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد. آسمان خاکستری و خیابان ساکت بود. در پنجره روبه‌روی مردی پشمالو با بند شلوار ایستاده بود و خمیازه می‌کشید. از پنجره‌ای دیگر صدای پیانو و صدای زیر زنانه‌ای می‌آمد که تمرین آواز می‌کرد. به مدخل‌های زیرزمین‌ها نگاه کرد که آوار آن‌ها را پس‌زده بودند و



به یاد ترس سردی افتاد که در خیابانی که مغازه آینه‌دار داشت احساس کرده بود. چه باقی می‌ماند؟ اندیشید: یک چیزی باید باقی بماند، لنگری که آدم را نگاه دارد و نگذارد نابود شود.

ولی چی؟ الیزابت؟ آیا الیزابت به او تعلق داشت؟ او را فقط مدت کوتاهی می‌شناخت و برای چند سال به جبهه باز می‌گشت. آیا الیزابت او را فراموش نمی‌کرد؟ چطور می‌توانست او را برای خودش نگه دارد و خودش را در وجود او زنده نگه دارد؟

باز گشت و گفت: «الیزابت، ما باید عروسی کنیم.»

- عروسی؟ برای چی؟

- برای آنکه این بی‌معنی است. برای اینکه ما چند روز است که همدیگر را می‌شناسیم و چند روز دیگر باید بروم؛ برای اینکه ما نمی‌دانیم که می‌خواهیم با هم بمانیم و در این مدت کوتاه نمی‌توانیم هم بدانیم. برای این.

الیزابت به او نگاه کرد: «مقصودت این است که چون ما تنها و مستأصلیم و کار دیگری نداریم این کار را بکنیم؟»

- نه.

الیزابت سکوت کرد.

گربر گفت: «تنها به این دلیل، نه.»

- پس برای چی؟

گربر به الیزابت نگاه کرد. دید که چگونه نفس می‌کشد. او برایش ناگهان بیگانه آمد. دست‌هایش با دست‌های خودش فرق داشتند، بازوهایش طور دیگری بودند؛ همین‌طور افکارش و زندگی‌اش، او افکار و احساسات مرا نمی‌فهمد، چطور هم باید بفهمد، خودم هم واضح و آشکار نمی‌فهمم که چرا می‌خواهم عروسی کنم.

گفت: «وقتی ما زن و شوهر باشیم، دیگر از خانم لیزر نخواهی ترسید. به‌عنوان

زن یک سرباز امنیت داری.»

- امنیت خواهم داشت؟



- بله.

گربر در زیر نگاه او دچار دستپاچگی شد: «حداقل کمک خواهد کرد.»

- این که دلیل نمی‌شود، من همین طوری هم از پس خانم لیزر برمی‌آیم.
عروسی کنیم؟ ما حتی وقت این کار را هم نداریم.

- چرا نداریم؟

- برای عروسی کردن آدم احتیاج به مدارک دارد، اجازه‌نامه‌های متعدد، تصدیق آریایی بودن، گواهی‌های سالم بودن و هزار چیز دیگر می‌خواهد. هفته‌ها طول می‌کشد.

گربر اندیشید: چقدر آسان از هفته‌ها حرف می‌زند. کجا هستیم؟ توضیح داد: «دربارهٔ سربازها طور دیگری است. عروسی‌های زمان جنگ سریع‌تر انجام می‌گیرند، چند روزه. این موضوع را توی سربازخانه شنیدم.»

- آنجا به این فکر افتادی؟

- نه، همین امروز صبح به این فکر افتادم؛ ولی در سربازخانه اغلب دربارهٔ این موضوع صحبت می‌شود. خیلی از سربازها در مرخصی ازدواج می‌کنند. چرا هم نکنند؟ وقتی یک سرباز جبهه ازدواج کند، زنش حق ازدواج می‌گیرد، به نظرم ماهیانه دویست مارک باشد. چرا باید آدم این پول را به دولت ببخشد؟ حالا که آدم مجبور است جانش را کف دستش بگیرد، چرا نباید چیزی را بگیرد که حقش است؟ تو به این پول احتیاج داری، در غیر این صورت، آن را دولت می‌خورد، درست نیست؟

- این طور که تو مطرح می‌کنی، ممکن است درست باشد.

بار گربر سبک‌تر شد: «من هم همین را می‌گویم، از آن گذشته یک وام هم وجود دارد که گمان می‌کنم هزار مارک باشد. به علاوه، وقتی عروسی کنی شاید هم دیگر مجبور نباشی به کارخانهٔ پالتودوزی بروی.»

- چرا، عروسی کردن ربطی به آن ندارد. به علاوه تمام روز چکار کنیم؟ تک و تنها؟
گربر لحظه‌ای احساس درماندگی کرد. اندیشید: با ما چه می‌کنند، ما جوانیم و باید بتوانیم خوشبخت باشیم و پیش هم بمانیم. جنگ‌های پدران ما چه ربطی به



ما دارد؟ گفت: «در آینده نزدیک تنها خواهیم شد، ولی اگر عروسی کنیم، کمتر آن را حس خواهیم کرد.»

الیزابت سرش را تکان داد.

گربر پرسید: «دلت نمی‌خواهد؟»

- کمتر نه، بلکه بیشتر احساس خواهیم کرد.

گربر ناگهان دوباره آواز خواننده روبه‌رویی را شنید. زنک دیگر قطعات طولیل‌تری را می‌خواند که مانند فریاد در گوش صدا می‌کرد و جواب آن فقط انعکاسش بود. گربر گفت: «برگشت‌ناپذیر که نیست، اگر بخواهیم همیشه می‌توانیم طلاق بگیریم.»

- پس چرا عروسی کنیم؟

- پس چرا باید چیزی را به دولت ببخشیم؟

الیزابت برخاست. گفت: «دیروز، طور دیگری بودی.»

- چطور طور دیگری بودم؟

الیزابت خنده زودگذری کرد: «بگذار دیگر در این باره حرف نزنیم، ما با هم هستیم، همین کافی است.»

- پس نمی‌خواهی؟

- نه.

گربر به او نگاه کرد. چیزی در وجود او بسته شد و از وجود گربر بیرون کشیده شد. گربر گفت: «معذرت می‌خواهم. مقصود بدی نداشتم.»

الیزابت دوباره خندید: «علتش هم همین است، آدم نباید زیاد خوبی بکند. راستی چیزی برای نوشیدن داریم؟»

- اسلیو و تیس داریم.

- مال لهستان است؟

- بله.

- چیزی نداریم که غنیمت نباشد؟

- باید یک بطری کومل داشته باشیم، آن مال آلمان است.



- پس آن را بیاور.

گربر به آشپزخانه رفت که بطری را بیاورد. از خودش عصبانی بود. لحظه‌ای جلوی ظروف و هدایای بیندینگ ایستاد. آشپزخانه نیمه‌تاریک بود و بوی غذای مانده می‌آمد. او خودش را خالی و سوخته حس کرد. بعد بازگشت.

الیزابت روی سکوی پنجره خم شده بود. گفت: «چقدر تیره است، حیف که باران خواهد بارید.»

- چرا حیف؟

- امروز یکشنبه ماست: می‌توانستیم بیرون برویم، بیرون شهر بهار است.

- دلت می‌خواهد بیرون بروی؟

- نه. برای من همین کافی است که خانم لیزر خانه نیست؛ ولی برای تو بهتر از نشستن توی این اتاق بود.

- برای من هم مانعی ندارد. مدت‌ها توی طبیعت زندگی کرده‌ام و برای مدت درازی دیگر احتیاجی به آن ندارم. رؤیای من از طبیعت یک اتاق گرم سالم با اثاث سالم است. آن را هم که داریم. این بزرگ‌ترین ماجراجویی است که می‌توانم تصورش را بکنم و از آن به این زودی‌ها سیر نمی‌شوم؛ ولی شاید تو از آن خسته شده باشی. اگر مایل باشی می‌توانیم به سینما برویم.

الیزابت سرش را تکان داد.

- در این صورت، بگذار همین جا بمانیم و تکان نخوریم، اگر بیرون برویم روز تکه‌پاره می‌شود و زودتر تمام می‌شود. این طوری درازتر است.

گربر به طرف الیزابت رفت. بعد دید که چشمانش پر از اشک است. پرسید: «خیلی مزخرف گفتیم؟»

- نه.

- باید کاری کرده باشم، وگرنه چرا باید گریه کنی؟

از بالای شانه‌هایش خیابان را دید. مرد پشمالو با بند شلوار دیگر آنجا نبود. چندتا بچه توی دالانی سنگر گرفته بودند که به زیرزمین خانهٔ مخروبهٔ روبه‌روی کنده بودند و ادای جنگ درمی‌آوردند. گربر گفت: «نمی‌خواهیم غمگین باشیم.»



خواننده روبه‌رویی از نو شروع کرد. حالا آوازی از گریگ می‌خواند: «تو را دوست دارم! تو را دوست دارم!» با صدای لرزان و زیرش فریاد می‌زد: «تو را دوست دارم، با وجود ناسازگاری روزگار تو را دوست دارم.»

— الیزابت گفت: «نه، نمی‌خواهیم غمگین باشیم.»

بعد از ظهر، باران شروع به باریدن کرد. هوا خیلی زود تاریک شد و آسمان هر لحظه گرفته‌تر و پوشیده‌تر می‌شد. آن‌ها توی تخت‌خواب دراز کشیده بودند، چراغ را روشن نکرده بودند و پنجره باز بود، باران مورب و بی‌رنگ، همچون دیواری لرزان و سیال، از جلوی آن به پایین می‌ریخت.

گربر به صدای ریزش یک‌نواخت گوش می‌کرد. فکر می‌کرد که باید در روسیه اکنون دوران گل‌ولای شروع شده باشد، دورانی که همه‌چیز در کثافت فرو می‌رفت، وقتی که برمی‌گشت هنوز هم گل خواهد بود. پرسید: «نبایم بروم؟ خانم لیزر به زودی خواهد آمد.»

الیزابت خواب‌آلود زیر لب گفت: «بگذار بیاید. به این دیری است؟»

— نمی‌دانم، ولی ممکن است، چون باران می‌آید، زودتر بیاید.

— شاید به این جهت دیرتر بیاید.

— این هم ممکن است.

الیزابت گفت: «شاید هم اصلاً فردا بیاید» و صورتش را روی شانه گربر گذاشت.

— شاید هم یک کامیون او را زیر بگیرد؛ ولی این دیگر خیلی شانس می‌خواهد.

الیزابت زیر لب گفت: «تو دیگر آدم‌ها را دوست نداری.»

گربر به ریزش تیره جلوی پنجره نگاه کرد و گفت: «اگر ما عروسی کرده بودیم،

دیگر اصلاً احتیاجی به رفتن نداشتیم.»

الیزابت تکان نخورد.

زیر لب گفت: «چرا می‌خواهی با من عروسی کنی؟ تو که درست مرا نمی‌شناسی.»

— به اندازه کافی می‌شناسم.



- چه مدت است؟ فقط چند روز.
 - چند روز نیست، تو را بیش از یک سال است که می‌شناسم. زمانی درازی است.
 - چرا بیش از یک سال؟ دوران بچگی را نمی‌توانی حساب کنی. خیلی از آن زمان گذشته.

- این کار را هم نکردم. برای دو سال جنگ، به من تقریباً سه هفته مرخصی داده‌اند. تقریباً دو هفته است که اینجا هستم و این معادل پانزده ماه جنگ در جبهه است. در این صورت، مثل این است که تو را یک سال است می‌شناسم: معادل تقریباً دو هفته مرخصی.

الیزابت چشمانش را باز کرد: «در این باره، تابه‌حال فکر نکرده بودم.»

- من هم همین‌طور، همین حالا به یادش افتادم.

- کی؟

- یک دقیقه پیش که تو خواب بودی. توی باران و تاریکی آدم به فکر خیلی چیزها می‌افتد.

- حتماً باید باران و تاریکی باشد؟

- نه، ولی با آن آدم طوری دیگر فکر می‌کند.

- دیگر چه به فکرت رسید؟

- به فکر این بودم که چقدر عالی است که آدم می‌تواند دست‌ها و بازوهایش را برای کار دیگری غیر از گلوله شلیک کردن و نارنجک‌انداختن به کار ببرد.

الیزابت به او نگاه کرد: «چرا این را امروز ظهر به من نگفتی؟»

- ظهر آدم نمی‌تواند، از این جور حرف‌ها بزند.

- از حق و کمک ازدواج صحبت کردن خیلی بهتر بود.

گربر سرش را بلند کرد. گفت: «الیزابت، عین هم است، منتهی با کلماتی

متفاوت.»

الیزابت کلمات نامفهومی زمزمه کرد و بعد گفت: «بعضی وقت‌ها کلمات اهمیت زیادی دارند، حداقل درباره این جور چیزها.»

- من به آن عادت ندارم، ولی آن را پیدا خواهم کرد... فقط احتیاج به زمان



دارم.

الیزابت آهی کشید: «زمان! ما خیلی کم در اختیار داریم. نیست؟»
 - بله. دیروز هنوز زیاد داشتیم و فردا خواهیم گفت که امروز زیاد داشته‌ایم.
 گربر ساکت و بی‌حرکت دراز کشیده بود. سر الیزابت روی بازویش بود.
 گیسوانش روی بالش سفید ریخته بود و سایه‌های باران روی صورتش
 می‌دویدند: «تو می‌خواهی با من عروسی کنی، ولی آیا می‌دانی که اصلاً مرا
 دوست داری؟»

- ما از کجا می‌توانیم بدانیم، برای دانستن آن آدم احتیاج به زمان و با هم بودن
 بیشتر ندارد؟

- ممکن است، ولی چرا می‌خواهی با من عروسی کنی؟
 - برای اینکه تصور زندگی بدون تو برایم غیرممکن است.
 الیزابت مدتی سکوت کرد. بعد پرسید: «فکر نمی‌کنی همین وضعی که با من
 برایت پیش آمده با کس دیگری ممکن بود پیش بیاید؟»
 گربر به فرش تیره‌ای که باران در جلوی پنجره می‌بافت خیره شد. گفت:
 «شاید هم با یک نفر دیگر برایم اتفاق می‌افتاد، آدم از کجا می‌داند؟ ولی حالا
 که میان ما اتفاق افتاده، نمی‌توانم تصور کنم که ممکن بود، هرگز با کس
 دیگری اتفاق بیفتد.»

الیزابت سرش را روی بازوی او حرکت داد: «یک کمی یاد گرفته‌ای، حرف
 زدنت با ظهر فرق پیدا کرده؛ ولی حالا هم شب است. تصور می‌کنی، می‌توانم در
 تمام زندگی‌ام منتظر شب بمانم؟»
 - نه. من یاد خواهم گرفت، و دیگر هم از حق ازدواج و این‌طور چیزها صحبت
 نخواهم کرد.

- ولی باوجوداین نباید آن را دست‌کم گرفت. نیست؟

- چی را؟

- حق ازدواج را.

گربر یک لحظه نفسش را در سینه حبس کرد. بعد پرسید: «پس تو می‌خواهی؟»



- حالا که ما همدیگر را بیش از یک سال است، می‌شناسیم، تقریباً مجبوریم. از آن گذشته هر وقت هم بخواهیم، می‌توانیم طلاق بگیریم. این طور نیست؟
- نه.

الیزابت خودش را به او چسباند و دوباره به خواب رفت. گربر مدت درازی بیدار ماند و به باران گوش داد. ناگهان خیلی چیزها می‌دانست که می‌توانست به او بگوید.

فصل هفدهم

بیندینگ از لای در گفت: «هرچه می‌خواهی بردار، ارنست. خیال کن خانه خودت است.»

- متشکرم، آلفونس.

گربر توی وان حمام دراز کشیده بود. لباس و بساط نظامی‌اش در گوشه‌ای روی یک صندلی روی هم انباشته شده بودند، تیره و سبز و غیرانسانی مانند کهنه پاره‌های قدیمی، پهلوی آن یک دست لباس سرمه‌ای رنگ شخصی آویزان بود که رویتر برایش تهیه کرده بود.

حمام بیندینگ بزرگ بود و با کاشی‌های سبزرنگ پوشیده شده بود و لوازم چینی و شیرهای آن برق می‌زدند، در مقابل دوش‌های سربازخانه که بوی گند ضدعفونی می‌دادند، یک بهشت بود. صابون هنوز از بقایای صابون‌های فرانسه بود، حوله‌ها روی هم دسته‌دسته انباشته شده بودند، لوله‌ها هیچ‌گاه از بمباران صدمه ندیده بودند و آدم هر قدر آب گرم می‌خواست، می‌توانست باز کند. حتی گرد حمام هم آنجا بود. شیشه‌ای پر از کریستال‌هایی که مانند سنگ‌های قیمتی بودند.

گربر بی‌خیال و راحت توی آب قرار گرفته بود و لذت گرما را می‌چشید. به تجربه آموخته بود که فقط چیزهای ساده زندگی هیچ‌گاه برخلاف انتظار انسان



از آب در نمی‌آیند، گرما، آب، سقف روی سر، نان، سکوت و اعتماد به بدن خود. او می‌خواست باقی‌ماندهٔ مرخصی‌اش را همین‌طور بگذراند، یعنی تا آنجا که ممکن باشد، زیاد فکر نکند و راحت و بی‌خیال و خوشبخت باشد. حق با رویتر بود، مدت زیادی طول می‌کشید تا به آدم مرخصی بدهند. صندلی‌ای را پس زد که لباس‌هایش روی آن بود و دستش را پر از گرد حمام کرد و با لذت در اطرافش توی آب پاشید. این یک مشت تجمل و در نتیجه صلح بود، عیناً مانند میزها و رومیزی‌های سفید ژرمنیا و شراب و غذاهای لذیذ شبی که با الیزابت آنجا بود.

خودش را خشک کرد و با تائی مشغول لباس‌پوشیدن شد. لباس شخصی بعد از لباس سنگین نظامی سبک و نازک می‌نمود. وقتی لباس پوشیدنش تمام شد، حس می‌کرد که هنوز، فقط لباس زیر به تن دارد، تا این حد غیرعادی بود، بدون چکمه، بدون کمر بند و بدون اسلحه. خودش را توی آینه برانداز کرد و تقریباً نتوانست خودش را بشناسد. جوانی کامل و نرسیده با تعجب به او خیره شده بود، کسی که اگر با او بیرون برخورد می‌کرد، جدی‌اش نمی‌گرفت.

آلفونس گفت: «تو مثل پسر بچه‌ای به نظر می‌آیی که به کلیسا می‌خواهد برود، نه مثل یک سرباز. چه خبر شده؟ می‌خواهی عروسی کنی؟»

گربر با تعجب جواب داد: «بله. تو از کجا فهمیدی؟»

آلفونس خندید: «از ریختن معلوم است، با سابق فرق کرده‌ای. دیگر مثل سگی که دنبال استخوانی می‌گردد که قایم کرده و حالا نمی‌داند جایش کجاست، نیستی. واقعاً می‌خواهی عروسی کنی؟»

— بله.

— آخر، ارنست، خوب فکرها را کرده‌ای؟

— نه.

بیندینگ به گربر شگفت‌زده خیره شد. گربر گفت: «سال‌هاست که وقت فکر کردن درست و حسابی دربارهٔ چیزی را نداشته‌ام.»

آلفونس لبخند زد. بعد سرش را بلند کرد و بو کشید: «چی...؟»



دوباره بو کشید: «این تویی، ارنست؟ باید گرد حمام باشد! از آن برداشتی؟ تو بوی یک باغچه پر از بنفشه را می‌دهی.»

گربر دستش را بو کرد: «نمی‌شنوم.»

– تو نه، ولی من می‌شنوم. بگذار در برود. چیز وحشتناکی است. یک نفر از پاریس برایم آورده. اولش آدم متوجه نمی‌شود. ولی بعد مثل یک بوته گل بو می‌گیرد. باید با کنیاک بویش را از بین ببریم.

بیندینگ یک بطری و دو گیلان آورد: «به سلامتی، ارنست، خوب که تو عروسی می‌کنی! از صمیم قلب تبریک می‌گویم! ولی طبیعی است که من همین‌طور عزب می‌مانم. راستی زن آینده‌ات را می‌شناسم؟»
– نه.

گربر کنیاکش را سر کشید. از اینکه اقرار کرده بود، عصبانی بود؛ ولی آلفونس او را غافل گیر کرده بود.

– یکی دیگر بخور، ارنست! هر روز آدم عروسی نمی‌کند!
– باشد.

بیندینگ گیلانش را زمین گذاشت. کمی به رقت آمده بود: «اگر به کمک احتیاج داشته باشی، خودت می‌دانی که همیشه می‌توانی روی آلفونس حساب کنی.»
– چه کمکی؟ این کار خیلی ساده است.

– درباره تو، بله. تو سربازی، احتیاج به مدارک زیادی نداری.

– هر دو مان احتیاج نداریم. این یک عروسی زمان جنگ است.

– گمان می‌کنم، زنت احتیاج به مدارک معمولی داشته باشد؛ ولی خودت خواهی دید. اگر طول کشید، همیشه فرصت برای تسریع کار وجود دارد. رفقای خوبی در گشتاپو داریم.

– در گشتاپو؟ عروسی چه ارتباطی با گشتاپو دارد؟ این کار اصلاً ربطی به آن‌ها ندارد.

بیندینگ خنده آرام و دوستانه‌ای کرد: «ارنست، چیزی که به گشتاپو مربوط نباشد، وجود ندارد! تو چون سربازی، درست نمی‌دانی، لازم هم نیست که بدانی،



تو که نمی‌خواهی با یک یهودی یا یک کمونیست عروسی کنی. در هر صورت، شاید تحقیقات بکنند. البته این جریان اداری است.»

گربر جوابی ندارد. ناگهان یکه عمیقی خورده بود؛ اگر تحقیق می‌کردند معلوم می‌شد که پدر الیزابت در بازداشتگاه است. به یاد این موضوع اصلاً نبود، هیچ‌جا هم به او نگفته بودند.

- آلفونس، تو حتم داری که این طور است؟

بیندینگ گیلاس‌ها را دوباره پر کرد: «این طور خیال می‌کنم؛ ولی ناراحت نباش. تو که نمی‌خواهی خون آریاییت را با انسان‌های پست یا با دشمنان مملکت آلوده بکنی.»

لبخندی زد: «ارنست، ناراحت نباش، طوق بالاخره به گردنت می‌افتد.»
- بله.

- حالا شد. پس به سلامتی چند روز پیش یکی‌دوتا از اعضای گشتاپو را اینجا دیدی. اگر کارت به دردسر برخورد، آن‌ها می‌توانند به ما کمک کنند و کار را تسریع کنند. حیوانات بزرگی هستند، به خصوص ریزه، مردک لاغر و ترسو را می‌گوییم.

گربر به جلوی خیره شد. الیزابت صبح به شهرداری رفته بود که درخواست بدهد. گربر اصرار کرده بود. با خودش گفت: اه، دیدی چه کاری کردم. اگر متوجهش بشوند چه می‌شود! تابه‌حال او را راحت گذاشته بودند؛ ولی مگر این یک قانون قدیمی نبود که وقتی خطر توی هواست، آدم باید خودش را مخفی کند؟ اگر یک نفر گشتاپو هوس می‌کرد می‌توانست او را به بازداشتگاه بفرستند، فقط برای اینکه پدرش هم توی یکی از آن‌ها بود. احساس کرد که گرمش شده است. نکند که از اعضای حزب، مثلاً خانم لیزر درباره‌اش تحقیق کنند؟ برخاست. بیندینگ پرسید: «چه خبر شده، هنوز گیلاست پر است، خوشبختی آدم را بی‌هوش و حواس می‌کند! نیست؟»

بیندینگ به خوش‌مزگی خودش زیاد خندید. گربر به او نگاه کرد. تا چند دقیقه قبل آلفونس برایش چیزی جز آشنایی کمی جاه‌طلب و خوش‌قلب نبود؛ ولی حالا



ناگهان تبدیل به نماینده قدرتی خطرناک شده بود، قدرتی که حساب و کتابی نمی‌شناخت.

بیندینگ گفت: «به سلامتی ارنست! تا آخر بخور، کنیاک خوبی است: ناپلئون است.»

– به سلامتی، آلفونس.

گربر گیلاستش را به کنار گذاشت. گفت: «آلفونس، می‌خواهی کاری برای من بکنی؟ دو پوند شکر از انبارت به من بده. در دوتا پاکت، توی هر یک یک پوند.»

– قند می‌خواهی؟

– فرقی نمی‌کند، هر دوش یکی است.

– حرفی نیست؛ ولی آن را برای چه می‌خواهی؟ حالا باید خودت به اندازه کافی شیرین باشی.

– می‌خواهم به یک نفر رشوه بدهم.

– رشوه؟ آدم حسابی، احتیاج به این کار نداریم! تهدید خیلی بهتر است و قاطع‌تر. خودم برایت درست می‌کنم.

– در این باره نه، رشوه‌دادن واقعی نیست. شکر را برای کسی می‌خواهم که باید کاری برایم انجام دهد.

– باشد، ارنست و جشن عروسی را تو خانه من می‌گیریم. نیست؟ آلفونس شاهد خوبی است.

گربر به سرعت اندیشید. تا یک ربع قبل بهانه‌ای می‌آورد؛ ولی حالا جرئت این کار را نمی‌کرد. گفت: «گمان نمی‌کنم جشن مفصلی بگیریم.»

– به عهده آلفونس بگذار! امشب اینجا می‌خوابی، نیست؟ برای چی بیایی دومرتبه لباس نظامی بپوشی و به سربازخانه بروی؟ بهتر است، همین جا بمانی.

کلید در را به تو می‌دهم، هر وقت دلت می‌خواست می‌توانی بیایی.

گربر لحظه‌ای مردد بود: «باشد، آلفونس.»

بیندینگ خوشحال شد: «این حرفت عاقلانه بود. آن وقت عاقبت فرصت خواهیم داشت، با هم بنشینیم و گپ بزنیم. تا حالا فرصتش را نداشتیم. بیا اتاقت را



نشانت بدهم.»

لباس‌های نظامی گربر را برداشت و نگاهی به مدال‌های روی فرنج انداخت: «باید یک وقت سر فرصت برآیم شرح بدهی که چطور این‌ها را به دست آورده‌ای، باید در ازای آن خدمتی حسابی کرده باشی!»

گربر سرش را بلند کرد. صورت بیندینگ ناگهان حالت موقعی را پیدا کرده بود که هاینی اس‌اس در حال مستی از خدماتش در اس‌د داد سخن می‌داد. گفت: «چیزی برای شرح دادن وجود ندارد، همین‌طور با گذشت زمان این‌ها را به آدم می‌دهند.»

خانم لیزر به لباس گربر لحظه‌ای خیره شد، بعد او را شناخت: «شما یید؟ خانم کروزه خانه نیست، خودتان که می‌دانید.»

- بله، این را می‌دانم، خانم لیزر.

- خب، دیگر؟

دشمنانه به گربر نگاه کرد. روی بلوز قهوه‌ای رنگش سنجاقی با صلیب شکسته به چشم می‌خورد. در دست راستش یک کهنه گردگیری را مانند نارنجک نگاه داشته بود.

- می‌خواستم بسته‌ای به خانم کروزه بدهم، ممکن است توی اتاقش بگذارید؟ خانم لیزر مردد به آن نگاه کرد. بعد پاکت شکر را گرفت که گربر جلویش گرفته بود گربر گفت: «پاکت دیگری هم دارم، خانم کروزه برآیم تعریف کرده است که شما چگونه وقتتان را برای صلاح و رفاه عمومی فدا می‌کنید. این یک پاکت شکر است که خودم احتیاجی به آن ندارم، چون شما یک بچه دارید که به شکر احتیاج دارد، می‌خواستم از شما سؤال کنم که آیا شما آن را قبول می‌کنید.» خانم لیزر قیافه‌ای رسمی به خود گفت: «به اجناس بازار سیاه احتیاج نداریم. افتخار می‌کنیم که با همان چیزی زندگی می‌کنیم که پیشوا تعیین کرده است.»

- بچه‌تان هم همین‌طور؟

- بچه‌ام هم همین‌طور!

گربر گفت: «این ایمان واقعی است.»



و به بلوز قهوه‌ای او خیره شد: «اگر همه در وطن مثل شما فکر می‌کردند، کار سربازان توی جبهه آسان‌تر می‌شد؛ ولی این مال بازار سیاه نیست. این شکر جزو بسته‌ای است که به سربازان جبهه می‌دهند که به مرخصی می‌روند که برای کسانشان سوقات بیاورند. کسان من مفقودالانند، به این جهت، شما می‌توانید آن را با خیال راحت قبول کنید.»

کمی از خشونت قیافه خانم لیزر کاسته شد: «شما از جبهه می‌آید؟»

- معلوم است، پس می‌خواهید از کجا بیایم؟

- از روسیه؟

- بله.

- شوهر من هم در روسیه است.

گربر از خود علاقه‌ای قلبی نشان داد که حس نمی‌کرد: «کجا هست؟»

- در ارتش مرکزی.

- خدا را شکر، آنجا فعلاً آرام است.

- آرام؟ آنجا آرام نیست! ارتش مرکزی با شدت هرچه تمام‌تر در حال جنگ

است، شوهرم در خط اول جبهه می‌جنگد.

گربر اندیشید: خط اول! مثل اینکه دیگر، خط اولی وجود داشته باشد! لحظه‌ای

طاقت نیاورد و خواست برای خانم لیزر توضیح بدهد که در پس کلمات تو خالی

شرافت و پیشوا، در وطن واقعاً چه خبر است؛ ولی فوراً منصرف شد. گفت: «خدا

کند، به زودی به مرخصی بیاید.»

- او هر وقت مستحق باشد، می‌آید. انتظار تبعیض نداریم. ما نه!

گربر با لحن جدی توضیح داد: «من هم با تبعیض نیامده‌ام. برعکس، دو سال

بود که به مرخصی نیامده بودم.»

- تمام مدت در جبهه بودید؟

- از اول. مگر زمانی که زخمی بودم.

گربر به مبارز نفوذناپذیر حزبی نگاه کرد. اندیشید: عوض اینکه کار این

ضعیفه را با یک گلوله بسازم، چرا اینجا ایستاده‌ام و می‌خواهم خودم را در



مقابلش تبرئه کنم؟

بچه لیزر از اتاقی بیرون آمد که میز تحریر در آن قرار داشت. دختر بچه لاغری بود، با موهای بدون جلا که به گریز خیره شده بود و انگشتش را در سوراخ دماغش می چرخاند.

خانم لیزر پرسید: «چطور شده که ناگهان لباس شخصی پوشیده اید؟»

- اونیفورم را داده ام تمیز کنند.

- عجب، خیال کردم...

گریز نفهمید چه خیالی کرده است، فقط ناگهان دید که زنگ یا دندان های زردش لبخند زد و او تقریباً از آن وحشت کرد.

زنگ گفت: «باشد، متشکرم. شکر را برای بچه ام به مصرف می رسانم.»

هر دو پاکت را گرفت و گریز دید که چگونه آن ها را سبک و سنگین می کند. می دانست که همین که برود، زنگ پاکت الیزابت را باز خواهد کرد و همین را هم می خواست، چون او با تعجب مشاهده خواهد کرد که چیزی جز شکر در آن نیست: «بسیار خوب است، خانم لیزر. خدا حافظ.»

زنگ خشمگین به او نگاه کرد: «هایل هیتلر!»

گریز گفت: «هایل هیتلر!»

از خانه بیرون آمد. پهلوی در خانه دربان، به دیوار تکیه داده بود. مرد کوتاه قدی بود که شلوار اس آ به پا داشت، چکمه پایش بود و شکم برآمده اش زیر سینه استخوانی و تورفته اش جلب توجه می کرد. گریز ایستاد. حتی این مترسک هم ناگهان برایش خطرناک می نمود. گفت: «هوای خوبی است امروز» و پاکت سیگارش را بیرون آورد، یکی برداشت و پاکت را جلوی مردک گرفت.

دربان نیشش باز شد و سیگاری از پاکت بیرون کشید. بعد نگاهی به لباس گریز انداخت و پرسید: «مرخص شدید؟»

گریز سرش را تکان داد. فکر کرد که آیا حرفی درباره الیزابت بزند؛ ولی این کار را نکرد. بهتر بود که توجه دربان را جلب نکند. گفت: «یک هفته دیگر به جبهه برمی گردم. برای دفعه چهارم.»



دربان بی حال با حرکت سر تأیید کرد و سیگار را از میان لبش برداشت و خورده‌های توتون را به بیرون تف کرد.

گربر پرسید: «مزه نمی‌دهد؟»

- چرا. ولی من در اصل سیگار برگ می‌کشم.

- سیگار برگ هم کم پیدا می‌شود؟

- مثل اینکه این طور باشد.

- دوستی دارم که چندتا جعبه از آن دارد. در اولین فرصت دستی توی جعبه

می‌کنم و چندتا می‌آورم. سیگارهای برگ عالی.

- وارداتی؟

- شاید. وارد نیستم. از این سیگار برگ‌هایی که کمر بند کاغذی دارند.

- کمر بند کاغذی دلیل نمی‌شود. روی هر علفی می‌شود، کمر بند بست.

- این شخص فرمانده بخش است، حتماً جنس بد نمی‌کشد.

- فرمانده بخش؟

- بله. آلفونس بیندینگ. بهترین رفیق من.

- بیندینگ رفیق شماست؟

- حتی یک هم‌شاگردی قدیمی. الان از پیش او می‌آیم. او وزیر، از فرماندهان

اس اس و ما رفقای قدیمی هستیم. همین حالا دارم پیش ریزه می‌روم.

دربان به گربر نگاه کرد. گربر معنی نگاه او را فهمید: دربان نمی‌توانست بفهمد

اگر بیندینگ و ریزه و گربر تا این حد رفیق بودند، پس چطور دکتر کروزه در

بازداشتگاه بود.

گربر با لحنی بی‌اعتنا و خیلی عادی گفت: «بعضی سوء تفاهم‌ها وجود داشته که

مرتفع شده، در آینده نزدیک همه چیز درست می‌شود. آن وقت چشمان بعضی‌ها

راست خواهد ایستاد، آدم هیچ وقت نباید عجله کند، این طور نیست؟»

دربان از ته دل تأیید کرد: «بله. هیچ وقت.»

گربر به ساعتش نگاه کرد: «باید بروم. یاد سیگار برگ خواهم بود.»

به راهش ادامه داد. اندیشید: خوب شروع کردم؛ ولی به زودی آرامشش را از



دست داد. شاید کاری که کرده بود اشتباه بود. ناگهان به نظرش بیچگانه آمد. شاید نباید می‌کرد. ایستاد و خودش را برانداز کرد. این لباس‌های لعنتی! به نظرش آمد که همه‌اش تقصیر لباس‌هاست. می‌خواست از دست لباس نظامی و قید آن راحت شود و احساس آزادی کند، در عوض حالا دچار دنیایی از ترس و ناامنی شده بود.

فکر کرد که دیگر چه می‌توانست بکند. قبل از غروب به الیزابت دسترسی نداشت. به شتابی که در درخواست ازدواج کرده بود، لعنت فرستاد. اندیشید: دیروز صبح می‌گفتم برایش امنیت می‌آورد و خودم را با آن مهم می‌کردم، امروز تبدیل به خطر شده است.

صدای خشنی فریاد زد: «این شوخی‌های مسخره یعنی چه؟»
گربر لحظه‌ای با تعجب به او خیره شد. بعد علتش را فهمید. بدون اینکه متوجه باشد که لباس شخصی به تن دارد، به سرگرد سلام نظامی داده بود. پیرمرد آن را مسخره تلقی کرده بود. گفت: «فقط یک اشتباه بود، غرض سوء نداشتم.»

- حالا یک چیزی هم طلب‌کار شده‌اید؟ با این شوخی‌های مسخره! چرا، سرباز نیستید؟

گربر به پیرمرد سپیدمو نگاه کرد. همان افسری بود که یک بار دیگر هم دادوبیداد راه انداخته بود؛ شبی که با الیزابت جلوی خانه ایستاده بودند.

- آدم از زیر کار درروبی مثل شما، باید از خجالت به زیرزمین برود، نه اینکه این مسخره‌بازی‌ها را در بیاورد!

گربر با عصبانیت گفت: «آخ، بی‌خود، عصبانی نشوید، جای شما توی همان صندوق نفتالین زده است.»

چشمان پیرمرد حالت دیوانه‌ها را به خود گرفتند. آب دهانش را قورت داد و سرخ شد. گفت: «می‌دهم توقیف‌تان کنند!»

- خودتان هم می‌دانید که نمی‌توانید. تو را به خدا مرا راحت بگذارید، باید به گرفتاری‌های دیگری برسم؛ نه این مزخرفات.



- این دیگر...

سرگرد می‌خواست از نو شروع به ناسزاگویی کند؛ ولی ناگهان یک قدم جلوتر آمد و با سوراخ بینی‌های باز و مودار بو کشید. صورتش درهم رفت، نفرت‌زده گفت: «حالا می‌فهمم، برای این است که لباس نپوشیده‌اید! جنس سوم! تف! مثل یک زن به خودش عطر زده!»

تفی به روی زمین انداخت، دستش را روی سبیلش کشید، به گربر نگاه تنفرآمیزی انداخت و دور شد. تقصیر گرد حمام بود. گربر دستش را بو کرد. حالا خودش هم بوی آن را می‌شنید. اندیشید. ولی آیا از آن خیلی دورم؟ چه کارها که آدم به خاطر کمی ترس از دیگران نمی‌کند! خانم لیزر و دربان، آماده‌ی چه کارهای دیگری هم که نیستم! خیلی زود در این کثافت سقوط کردم!

روبه‌روی ساختمان گشتاپو ایستاده بود. جلوی در، یک اس‌اس جوان به این سو و آن سو می‌رفت و دهن دره می‌کرد. چند افسر اس‌اس بیرون آمدند و می‌خندیدند. بعد پیرمردی به در ورودی نزدیک شد، مردد بود، به پنجره‌ها نگاه کرد، ایستاد و تکه کاغذی از جیبش بیرون آورد. آن را خواند، به اطرافش نگاه کرد، سرش را به طرف آسمان بلند کرد و آهسته به طرف نگهبان رفت. نگهبان بی‌توجه احضارنامه را برانداز کرد و به او اجازه ورود داد.

گربر به پنجره‌های ساختمان خیره شد. دوباره احساس وحشت کرد، خفقان‌آورتر، سنگین‌تر و چسبنده‌تر از قبل. انواع مختلفی از ترس از می‌شناخت: ترس شدید و تیره، فلج‌کننده و بی‌نفس، همچنین بزرگ‌ترین و آخرین آن را؛ ترسی که موجود زنده از مرگ داشت، ولی این ترس شباهتی به آن‌ها نداشت. این گلوی آدم را می‌گرفت و پنهانی در وجود آدم رخنه می‌کرد، نامعین و تهدیدکننده بود، ترسی بود که آدم را به کثافت می‌کشید، لجن‌آلود و نابودکننده بود، ترسی که نه می‌شد آن را شناخت و نه می‌شد تسلیمش شد، ترس ضعف و ناامیدی خوره‌مانندی بود، ترس نابودکننده به خاطر دیگران، به دلیل گروگان‌های بی‌گناهی که به ناحق تحت تعقیب قرار گرفته بودند، ترس از خودکامگی قدرت و نامردمی خودکارانه، این ترس سیاه دوران بود.



مدت‌ها قبل از آنکه کارخانه تعطیل شود، جلوی آن انتظار می‌کشید. مدتی طول کشید تا الیزابت آمد. می‌ترسید که او را توقیف کرده باشند، تا اینکه بالاخره او را دید. الیزابت وقتی او را در لباس شخصی دید، تعجب کرد و خندید: «چقدر جوان!»

- خودم را جوان حس نمی‌کنم، بلکه صدساله حس می‌کنم.

- چرا؟ چطور شده؟ باید زودتر برگردی؟

- نه، طوری نشده.

- پس برای اینکه لباس شخصی پوشیده‌ای؟

- نمی‌دانم. ولی به نظر می‌آید که با این لباس تمام ناراحتی‌هایی را که توی دنیا

وجود دارد، به طرف خودم کشیده‌ام. برای مدارکت چه کردی؟

الیزابت خوشحال جواب داد: «همه درخواست‌ها را دادم، حتی از وقت ناهار هم

برای این کار استفاده کردم.»

گربر گفت: «پس دیگر کاری نمی‌شود، کرد.»

- چه کار می‌خواستی بکنی؟

- هیچی. فقط ناگهان دچار وحشت شده‌ام. شاید این کاری اشتباه باشد که

داریم می‌کنیم. شاید به تو صدمه بزند.

- چه صدمه‌ای؟ چرا؟

گربر مردد بود: «شنیده‌ام که بعضی مواقع از گشتاپو تحقیق می‌کنند، شاید

به این دلیل بهتر بود آن را مسکوت می‌گذاشتیم.»

الیزابت ایستاد: «دیگر چه شنیدی؟»

- هیچی. فقط ناگهان دچار وحشت شده‌ام.

- مقصودت این است که چون می‌خواهیم عروسی کنیم، مرا توقیف کنند؟

- این نه.

- پس چی؟ خیال می‌کنی خواهند فهمید که پدرم در بازداشتگاه است؟

گربر حرف او را قطع کرد: «این هم نه. این را حتماً می‌دانند. مقصودم این بود

که نباید کاری کنیم که کسی توجهش به تو جلب شود. کار گشتاپو



بی حساب و کتاب است. ممکن است یک نفر در آنجا فکرهای دیوانه‌وار به سرش بزند. خودت که می‌دانی جریان از چه قرار است. نشانی از حق وجود ندارد.»

الیزابت لحظه‌ای سکوت کرد. بعد پرسید: «پس باید چه کار بکنیم؟»

- من تمام روز در همین فکر بودم؛ ولی گمان می‌کنم که دیگر بی‌فایده باشد.

اگر درخواست‌ها را پس بگیریم، شاید بیش از پیش سوءظن پیدا کنند.

الیزابت با سر تأیید کرد و شگفت‌زده به او نگاه کرد: «باوجوداین، باید سعی خودمان را بکنیم.»

- دیگر دیر شده، الیزابت. حالا باید دل به دریا بزنیم و صبر کنیم.

به رفتن ادامه دادند. کارخانه در میدانی کوچک قرار داشت و به‌خوبی دیده

می‌شد. گربر دقیقاً آن را برانداز کرد: «هنوز کارخانه را بمباران نکرده‌اید؟»

- هنوز نه.

- ساختمان برای خودش آزاد ایستاده است، خوب می‌شود تشخیص داد که کارخانه است.

- ما زیرزمین‌های بزرگی داریم.

- به آن‌ها می‌شود اطمینان هستند؟

- فکر می‌کنم تا حدی بشود.

گربر سرش را بلند کرد. الیزابت بدون اینکه به او نگاه کند، کنارش راه می‌رفت. گفت: «تو را به‌خدا حرفم را درست بفهم، برای خودم نمی‌ترسم، فقط به‌خاطر تو است.»

- برای من نمی‌خواهد بترسی.

- خودت نمی‌ترسی؟

- هرترسی را که وجود دارد، تا به‌حال داشته‌ام. دیگر جا برای ترس جدید ندارم.

گربر گفت: «من چرا. وقتی آدم یک نفر را دوست دارد، ترس‌های جدیدی پیدا می‌شوند که قبل از آن آدم از آن‌ها بی‌خبر بوده...»

الیزابت رویش را به‌طرف او برگرداند و ناگهان لبخند زد. گربر به او نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.



- حرف‌هایی را که پریروز زدم یادم نرفته. راستی آدم باید بترسد تا بتواند بفهمد که یکی را دوست دارد؟

- نمی‌دانم. ولی گمان می‌کنم به آن کمک می‌کند.

- هم‌هش تقصیر این لباس لعنتی است. فردا آن را درمی‌آورم، مرا بگو که خیال

می‌کردم، باید به زندگی شخصی‌ها رشک برد.

الیزابت خندید: «فقط تقصیر لباس است؟»

گربر احساس آزادی کرد: «نه. علتش این است که من دوباره زندگی می‌کنم. دوباره زندگی می‌کنم و می‌خواهم زندگی کنم. ظاهراً به این دلیل ترس هم می‌آید. تمام روز برایم وحشتناک بود، حالا که تو را دیدم بهتر شدم. چیزی تغییر نکرده، عجیب است که ترس به چه چیزهایی بستگی دارد.»

الیزابت گفت: «عشق هم همین‌طور. خدا را شکر!»

گربر به او نگاه کرد، او آزاد و بی‌خیال در کنارش راه می‌رفت. اندیشید: او عوض شده است. او هرروز تغییر می‌کند، قبلاً او می‌ترسید و حالا من. درست به عکس شده.

از هیتلر پلاتز گذشتند. پشت سر کلیسا آسمان سرخ می‌نمود. الیزابت پرسید: «کجا هنوز می‌سوزد؟»

- هیچ‌جا. این سرخی غروب است.

- سرخی غروب! آدم دیگر یاد این جور چیزها نیست.

- نه.

به رفتن ادامه دادند. سرخی عمیق‌تر شد و پایین‌تر آمد. روی صورت‌ها و دست‌هایشان افتاده بود. گربر به مردمی نگاه کرد که از مقابل می‌آمدند، ناگهان طور دیگری به نظر می‌آمدند. هر کدام انسانی بودند که سرنوشتی مخصوص به خود داشتند. اندیشید: وقتی چیزی ندارد، آسان می‌تواند محکوم کند و شجاع باشد؛ ولی وقتی آدم چیزی داشته باشد، دنیا برایش عوض می‌شود. این، آن را آسان و مشکل و گاهی غیرممکن می‌سازد. باز هم شجاعت هست، ولی طور دیگری می‌نماید و اسامی دیگری به خود می‌گیرد و درواقع از اینجا شروع



می‌شود. نفس عمیقی کشید. احساس می‌کرد که گویی از یک مأموریت خطرناک در خاک دشمن بازگشته است، بیش از پیش امنیت نداشت، ولی برای لحظات کوتاهی ایمن بود.

الیزابت گفت: «عجیب است. باید بهار باشد. این خیابانی مخروبه است و دلیلی برای آن وجود ندارد، با این حال گمان می‌کنم که بوی بنفشه می‌شنوم...»

فصل هیجدهم

بوت شر اناش را جمع می کرد. دیگران دوروبرش ایستاده بودند. گریز پرسید:

«جداً او را پیدا کردی؟»

- بله، ولی...

- کجا؟

بوت شر گفت: «توی خیابان. همین طور توی خیابان ایستاده بود، جایی که کلراشتراسه با پیراشتراسته تلاقی می کند، پهلوی دکانی که سابقاً چترفروشی بود. حتی در نگاه اول او را شناختم.»

- تمام این مدت کجا بوده؟

- در یک اردوگاه نزدیک ارفورت. خلاصه، گوش بدهید! نزدیک دکان چترفروشی ایستاده بود و او را نمی بینم. من رد می شوم و او مرا صدا می کند: «اتو، مرا نمی شناسی؟» بوت شر نفس تازه کرد و به اطرافش در اتاق سربازخانه نگاه کرد: «ولی، رفقا، آدم چطور می تواند، زنی را که چهل پوند از وزنش کم شده دوباره بشناسد!»

- اسم اردوگاهی که در آن بوده چیست؟



- نمی دانم. به نظرم والد لاگر ۲. می توانم از خودش بپرسم؛ ولی چرا گوش نمی دهید! من به او خیره می شوم و می گویم آما، تویی؟ می گوید، بله، من! اتو. به من الهام شده بود که تو می آبی به همین جهت هم آمده ام. زنی که زمانی هیکلی مانند اسب گاری آبجو داشت، رویه رویم ایستاده، لاغر، صیدوده پونید به جای دویست پوند، مثل اسکلت، لباسش به تنش آویزان، مثل چوب داربست.

بوت شر نفس تازه کرد. فلدمان با علاقه پرسید: «قدش چقدر است؟»

- چی؟

- قد زنت چقدر است؟

- تقریباً یک متر و شصت. برای چی؟

- در این صورت، حالا وزنش معمولی است.

- معمولی؟ تو اصلاً چی داری می گویی؟

بوت شر به فلدمان خیره شد: «برای من نه! برای من مثل نخ قرقره است! من با وزن معمولی لعنتی تو چکار دارم! من زخم را آن طور که قبلاً بود می خواهم.»

رویتر گفت: «تو برای پیشوای محبوبمان و وطن عزیزمان می جنگی، نه برای وزن قصاب خانه ای زنت. یواش یواش باید پس از سه سال در جبهه بودن، این را فهمیده باشی.»

- وزن قصاب خانه ای؟ کی حرف وزن قصاب خانه را زد؟

بوت شر خشمگین و درمانده به یکی از پس از دیگری نگاه کرد: «وزن زنده بودا اگر بخواهید اسم دیگری رویش بگذارید...»

رویتر دستش را تهدیدآمیز بلند کرد: «صبر کن! هرچه می خواهی تو دلت فکر کن، ولی به زبان نیاور! و خوشحال باش که زنت زنده است!»

- خوشحال هم هستیم! ولی نمی شد هم زنده بود و هم مثل سابق قوی؟

فلدمان گفت: «آخر بوت شر، آدم می تواند دوباره با غذا چاقش کند.»



- با کدام غذا؟ با این یک ذره‌ای که در مقابل کوپن می‌دهند؟
- سعی کن از راه‌های دیگر به دست بیاوری.
- شماها دلتان خوش است! می‌توانید نصیحت پدران بکنید.
- بوت شر ادامه داد: «ولی من فقط سه روز دیگر مرخصی دارم. چطور می‌توانم
- زنک را در عرض این مدت پروار کنم؟ حتی اگر او توی شیرۀ جگر هم حمام کند و روزی هفتبار غذا بخورد، حداکثر می‌تواند دو پوند چاق‌تر شود، دو پوند چه فایده دارد؟ رققا، من در وضع اسف‌باری هستم!»
- بوت شر به طرف گنجه‌اش رفت و باقی‌ماندهٔ اثاثش را توی کوله‌پشتی‌اش انداخت. گربر پرسید: «می‌دانی کجا می‌توانی با زنت بمانی؟ یا اینکه خانه‌ای از سابق داری؟»
- معلوم است که ندارم. بمباران شده! ولی ترجیح می‌دهم که توی زیرزمین یک خرابه بخوابم تا یک روز دیگر اینجا بمانم. بدبختیم فقط در این است که از زنک دیگر خوشم نمی‌آید درست است که دوستش دارم، برای همین با او عروسی کرده‌ام، ولی این‌طور که حالا هست ازش خوشم نمی‌آید. چه کنم، من این‌طورم. حالا می‌گویید چکار کنم؟ طبیعی است که او هم این موضوع را حس می‌کند.
- چقدر دیگر مرخصی داری.
- سه روز.
- نمی‌توانی برای این چند روز خودت را عوض کنی.
- بوت شر به آرامی گفت: «رفیق، شاید یک زن بتواند توی رختخواب خودش را عوض کند، ولی یک مرد نمی‌تواند. باور کن، بهتر بود که برمی‌گشتم و او را نمی‌دیدم، این‌طوری فقط همدیگر را زجر می‌دهیم.» اثاثش را برداشت و رفت. رویتز از پشت به او نگاه کرد. بعد رویش را به گربر کرد: «تو چی؟ تو می‌خواهی



چکار کنی؟»

- به محل گردان ترمیمی می‌روم. می‌خواهم برای احتیاط پیرسم که مدارک دیگری احتیاج ندارم.

رویتز لبخند زد: «بد بیماری رفیقمان بوت شر به وحشت نمی‌اندازت، نه؟»
- نه. مرا چیزهای دیگر به وحشت می‌آندازد.

منشی گردان ترمیم گفت: «هوا پس است. توی جبهه هوا پس است. می‌دانی وقتی هوا پس است، چه می‌کنند؟»

گربر جواب داد: «آدم موضع می‌گیرد. هر بچه‌ای این را می‌داند. ولی این چه ربطی به من دارد! مرخصی دارم.»

منشی حرف او را اصلاح کرد: «تو خیال می‌کنی مرخصی داری. چقدر می‌دهی اگر فرمانی را به تو نشان بدهم که همین امروز رسیده؟»
- بسته به این است که چه باشد.

گربر یک بسته سیگار از جیبش بیرون آورد و روی میز گذاشت. احساس کرد که معده‌اش منقبض شده، منشی تکرار کرد: «هوا پس است. تلفات بسیار سنگین داده‌ایم. باید فوراً جانشین برای آن‌ها به جبهه فرستاد. کسانی که در مرخصی هستند و دلیل مهمی برای ماندن ندارند، باید به جبهه برگردند. فهمیدی؟»
- بله! دلیل مهم چیست؟

مرگ نزدیکان، سروسامان دادن به امور خانوادگی، ناخوشی سخت...

منشی دستش را به طرف پاکت سیگار برد: «پس بزن به چاک! خودت را غیرمرئی کن. اگر تو را نتوانند پیدا کنند، آن وقت نمی‌توانند هم به جبهه بفرستند. از سربازخانه مثل طاعون حذر کن. تا مرخصی‌ات تمام شود، سربه‌نیست شو. بعد خودت را معرفی کن. چکار می‌توانند بکنند؟ جریمه‌ات بکنند که چرا خودت را معرفی نکرده‌ای؟ تو که در هر صورت باید به جبهه بروی.»

- من می‌خواهم عروسی کنم. این دلیل ماندن نیست؟

- می‌خواهی عروسی کنی؟

منشی سیگاری روشن کرد: «ممکن است دلیل باشد، ولی چرا خودت را توی



دردسر بیندازی؟ تو به عنوان خوک جبهه احتیاج به مدارک دیگری نداری، ولی اگر هم احتیاج داشته باشی، بیا پیش خودم، من ترتیبش را طوری که کسی بویی نبرد خواهم داد. یک لباس حسابی نداری؟ با این خنزرپنرها که نمی‌شود، عروسی کرد.»

— می‌شود معاوضه کرد؟

منشی گفت: «برو پیش سرجوخه انباردار. برایش توضیح بده که می‌خواهی عروسی کنی. بگو که من تو را فرستاده‌ام. یک پاکت دیگر سیگار مخصوص داری؟»

— نه. ولی شاید بتوانم تهیه کنم.

— برای خودم نمی‌گویم. برای سرجوخه.

— تا ببینم. می‌دانی که برای عروسی زمان جنگ، زن مدارک به خصوصی لازم دارد؟
— خبر ندارم. ولی گمان می‌کنم لازم نداشته باشد، چون باید خیلی سریع انجام شود. منشی به ساعتش نگاه کرد: «همین حالا برو انبار. سرجوخه الآن آنجاست.»
گربر به جناحی از ساختمان رفت که انبار لباس در آن قرار داشت. انبار زیر سقف بود. سرجوخه چاق بود و چشمانی تابه‌تا داشت، یکی از آن‌ها غیرطبیعی و به رنگ آبی تقریباً بنفش بود، مثل گل بنفشه؛ دیگری روشن و قهوه‌ای رنگ. سرجوخه فریاد زد: «به من این‌طور خیره نشوید. مگر تا حالا چشم مصنوعی ندیده‌اید؟»

— چرا، ولی این‌طور تابه‌تا ندیده‌ام.

— احمق این مال خودم نیست!

سرجوخه به چشم آبی و براقش اشاره کرد: «این را از یکی از رفقایم عاریه گرفتم. مال خودم دیروز به زمین افتاد. آن قهوه‌ای بود. این‌ها خیلی زود می‌شکنند، باید آن‌ها را از سلولوئید بسازند.»

— آن وقت زود آتش می‌گیرند.

سرجوخه سرش را بلند کرد. مدال‌های گربر را برانداز کرد و بعد لبخند زد: «این هم درست است. باوجوداین، اونیفورمی که به درد شما بخورد ندارم. خیلی



متأسفم. هرچی دارم از مال خودتان بدتر است.»

نگاه نافذی با چشم آبی‌اش به گربر انداخت. چشم قهوه‌ایش مات‌تر بود. گربر یک بسته از سیگارهای بیندینگ را روی میز گذاشت. سرجوخه نگاهی با چشم قهوه‌ای به آن انداخت، رفت و با یک کت برگشت: «غیر از این چیزی ندارم.»

گربر به کت دست نزد. از جیبش یک تیشۀ کوچک و کتابی کتیاک بیرون آورد که برای احتیاط همراه آورده بود و آن را پهلوی پاکت سیگار گذاشت. سرجوخه فوراً ناپدید شد و با یک کت بهتر و یک شلوار تقریباً نو بازگشت. گربر اول دستش را به طرف شلوار برد، شلوار خودش خیلی خراب بود. آن را بگرداند و متوجه شد که سرجوخه انباردار آن را طوری قرار داده بود که یک لکه به بزرگی کف دست پیدا نباشد.

گربر بدون اینکه حرفی بزند نگاهی به لکه و بعد به کتیاک انداخت.

سرجوخه گفت: «خون نیست، عالی‌ترین روغن زیتون است. مردی که آن را پوشیده بود، از ایتالیا آمده بود. با یک کمی بنزین پاک می‌شود.»

- اگر به این سادگی است، پس چرا خودش آن را تمیز نکرده و معاوضه کرده؟

سرجوخه دندان‌هایش را نشان داد: «سؤال عاقلانه‌ای بود. ولی آن مرد اونیفورمی می‌خواست که بوی گند جبهه را بدهد، شبیه این که شما الآن به تن دارید. دو سال تمام توی اتاق در میلان نشسته بوده و برای زنش از جبهه کاغذ می‌نوشته. نمی‌توانست با شلوار نوی که فقط یک کاسه سالاد رویش ریخته بود، به خانه برود. باور کنید که این بهترین شلواری است که من دارم.»

گربر حرفش را باور نکرد؛ ولی چیزی همراه نداشت که بتواند با آن بیشتر چانه بزند. با این حال، سرش را تکان داد. سرجوخه گفت: «پس یک پیشنهاد دیگر می‌کنم. احتیاجی به معاوضه ندارید، خنزر پنزر خودتان را نمی‌خواهید به من بدهید، قبول است؟»

- برای اینکه شماره‌ها درست باشد احتیاجی به آن ندارید؟

سرجوخه حرکتی کرد که بی‌اعتنائیش را می‌رساند. نور خورشید که خاک‌آلود از پنجره به داخل می‌تابید، به چشم آبی‌اش خورد: «شماره‌ها مدت‌هاست که درست



نیست، راستی مگر چیز درستی وجود دارد؟ شما می‌دانید؟»
- نه.

سرجوخه گفت: «پس چی می‌گویید؟»

از نزدیک مریض‌خانه شهر می‌گذشت. ایستاد. به یاد موتسیگ افتاد. به او قول داده بود که به عیادتش برود. مدتی مردد بود؛ ولی بعد داخل مریض‌خانه شد. ناگهان این احساس خرافی را داشت که می‌تواند سرنوشت را با یک کار نیک تطمیع کند.

معلولان در طبقه اول زندگی می‌کردند. طبقه همکف مخصوص آن‌هایی بود که شدیداً زخمی بودند و کسانی که تازه عمل شده بودند و از تخت نمی‌توانستند پایین بیایند. به این ترتیب، می‌توانستند آن‌ها را هنگام حمله هوایی آسان‌تر به زیرزمین منتقل کنند. معلولان احتیاج به کمک نداشتند، و به این جهت، آن‌ها را در طبقه بالا جا داده بودند. آن‌ها می‌توانستند هنگامی که سوت خطر زده می‌شد، به یکدیگر کمک کنند. معلولی که دوتا پایش را قطع کرده بودند، در صورت لزوم می‌توانست خودش را به گردن دو نفری که دست نداشتند، آویزان کند و در میان آن‌ها خودش را به زیرزمین برساند؛ درحالی که کارمندان مریض‌خانه بیماران بستری سخت را نجات می‌دادند.

موتسیگ به گربر گفت: «تو؟ خیال نمی‌کردم که بیایی.»

- خودم هم همین‌طور، ولی می‌بینی که اینجا هستم.

- لطف کردی که آمدی، اشتوکمان هم اینجا است. تو با او در افریقا نبودی؟

- چرا.

اشتوکمان دست را از دست داده بود. با دو معلول دیگر مشغول بازی اسکات بود. از گربر پرسید: «ارنست، تو چه عیبی کرده‌ای؟» نگاهش سرپای گربر را جست‌وجو کرد. بی‌اراده دنبال زخمی در بدن او می‌گشت.

گربر جواب داد: «هیچی» همه به او نگاه کردند. نگاه همه مثل نگاه اشتوکمان بود. گفت: «مرخصی.» او خودش را مقصر می‌دانست، چون سالم بود.

- خیال می‌کردم زخم‌های افریقا برای اقامت دائمیت در وطن کافی بودند.



– بندوبستم زدند و به روسیه فرستادند.
 – عجب شانس آوردی. من هم در واقع همین طور. بقیه همه اسیر شدند.
 نتوانستند آن‌ها را با هواپیما نجات بدهند.
 اشتوکمان دست بریده‌اش را تکان داد، اگر بشود این را شانس گفت. مردی که
 در وسط نشسته بود، ورق‌هایش را روی میز کوبید و به نندی پرسید: «می‌خواهیم
 به بازی ادامه بدهیم، یا اینکه چرند بگوییم؟» گربر دید که او پا ندارد. هردوتا
 پایش را از خیلی بالا بریده بودند. دوتا انگشت دست راستش را از دست داده بود
 و مژه هم نداشت. پلک‌هایش قرمز و براق بود و معلوم می‌شد که سوخته بود.

گربر گفت: «بازی کن، وقت زیاد دارم.»

اشتوکمان گفت: «فقط همین یک دور را، همین الآن تمام می‌شود.»

گربر پهلوی موتسیگ کنار پنجره نشست. موتسیگ زیر لب گفت: «از دست
 آرنولد ناراحت نشو، امروز روز بد اوست.»

– آنکه در وسط نشسته؟

– بله، زنش دیروز اینجا بود، هر وقت او می‌آید تا چندروز اوقاتش تلخ است.

آرنولد از دور فریاد زد: «چی داری مزخرف می‌گویی؟»

– درباره گذشته‌ها، این اجازه را که دارم. نیست؟

آرنولد غری زد و به بازی ادامه داد. موتسیگ با خوشحالی گفت: «وگرنه همیشه
 ما خوش و خرم هستیم. راستش را بخواهی زیاد تفریح می‌کنیم. آرنولد بنا
 بوده، آسان نیست. می‌دانی. زنش به او خیانت می‌کند. این را مادرش برایش
 تعریف کرده.»

اشتوکمان ورق‌هایش را روی میز پرت کرد: «بدبختی! تک‌خال خاج

صددرصد بود؛ ولی کی می‌توانست بداند، سه بار سرباز توی یک دسته‌اند!»

آرنولد کمی غر زد و به بر زدن ورق‌ها مشغول شد. موتسیگ گفت: «بعضی

وقت‌ها آدم نمی‌تواند که وقتی می‌خواهد عروسی کند یک دست نداشته باشد

بهتر است یا یک پا. اشتوکمان معتقد است، یک دست نداشته باشد بهتر است تا

یک پا.»



- این چیزها مهم نیست، مهم این است که زنده هستی.
 - درست است، ولی با آنکه نمی‌شود، تمام عمر دلخوش بود. بعد از جنگ وارونه می‌شود. آن وقت آدم دیگر یک قهرمان نیست، بلکه فقط یک معلول است.
 - خیال نمی‌کنم، به علاوه دست‌وپاهای مصنوعی خیلی عالی وجود دارد.

موتسیگ گفت: «مقصودم این نبود، کار را نگفتم.»

آرنولد ناگهان با صدای بلند گفت: «ما باید جنگ را ببریم.»

به صحبت ما گوش داده بود. «دیگران هم باید یک بار جانشان را کف دستشان بگیرند. ما به اندازه کافی کرده‌ایم.»

نگاه غیردوستانه‌ای به گربر انداخت: «اگر تمام این، زیر کار درروها در جبهه بودند؛ لازم نبود که ما دوباره برگردیم!»

گربر جواب نداد. با معلولان نمی‌شد دعوا کرد؛ حق همیشه با کسی بود که عضوش را از دست داده بود. آدم می‌توانست با یک نفر دعوا کند، هرچند که شاید مریض‌تر بود؛ ولی عجیب است، با یک معلول نمی‌شد، این کار را کرد.

آرنولد به بازی ادامه داد. موتسیگ پس از مدتی پرسید: «ارنست، عقیده تو چیست؟ در مونستر با یک دختر رفیق بودم؛ هنوز هم مکاتبه داریم، او خیال می‌کند که پایم فقط تیر خورده، هنوز جریان را برایش ننوشته‌ام.»

- صبر کن و خوشحال باش که مجبور نیستی به جبهه برگردی.

- هستم، ارنست؛ ولی همیشه که نمی‌شود.

یکی از تماشاگرانی که گرد ورق‌بازان جمع شده بودند، ناگهان به موتسیگ گفت: «دلّم به هم خورد.»

اشتوگمان خندید. آرنولد پرسید: «چرا می‌خندی؟»

- داشتم فکر می‌کردم، اگر همین امشب یک بمب سنگین این وسط پایین بیاید، درست این وسط که چیزی جز موش‌ها را باقی نگذارد، ما برای چه این همه خودمان را ناراحت کرده‌ایم؟

گربر برخاست. دید که تماشاگر نصیحت‌گو دوتا پایش را از دست داده. به‌طور



خودکار فکر کرد، کار سرما یا مین باید باشد. آرنولد از او پرسید: «دفاع ضد هوایی پس کجاست؟ به همه آن‌ها در جبهه احتیاج دارید؟ اینجا که دیگر تقریباً اصلاً نیست.»

- در جبهه هم همین طور.

- چی؟

گربر متوجه شد که اشتباه کرده است. گفت: «در جبهه ما منتظر اسلحه‌های جدید سری هستیم. این اسلحه‌ها باید قیامت باشند.»

آرنولد به او خیره شد: «عجب بساطی است، این چه طرز حرف زدن است؟ این طور به گوش می‌خورد که ما جنگ را می‌بازیم! همه چیزی امکان ندارد! تو می‌گویی که من باید مثل بعد از جنگ اول توی صندلی چرخ‌دار بنشینم و قوطی کبریت بفروشم؟ ما حقوقی داریم! پیشوا به ما قول داده!»

با عصبانیت ورق‌هایش را روی میز کوبید و به موتسیگ گفت: «یالآ، رادیو را روشن کن! موزیک!»

موتسیگ دکمه را چرخاند، یک مشت کلمات طنزین‌دار از بلندگو بیرون ریخت. موتسیگ دنبال فرستنده دیگری گشت. آرنولد خشمگین فریاد زد: «همین خوب است.»

- چرا. این فقط یک سخنرانی است.

- گفتم بگذار باشد! این یک سخنرانی حزبی است، اگر همه به آن گوش می‌دادند، وضعمان بهتر از این بود!

موتسیگ غرغرکنان عقربه را روی ایستگاه اول آورد. فریاد یک سخنران زیگ‌هایل‌گو در فضا پیچید. آرنولد با دندان‌های به هم فشرده گوش می‌داد. اشتوکمان به گربر اشاره‌ای کرد و شان‌هایش را بالا انداخت. گربر به‌سوی او رفت. آهسته به او گفت: «خدا حافظ، اشتوکمان. باید بروم.»

- جایی بهتر از اینجا سراغ داری. نیست؟

- برای این نیست، باید بروم.

به‌راه افتاد. نگاه‌های دیگران او را تعقیب کردند. احساس می‌کرد که لخت است.



آهسته طول سالن را طی کرد؛ تصور می‌کرد، این طرز رفتن کمتر معلولان را تحریک و ناراحت می‌کند؛ ولی می‌دید که چگونه به او خیره شده بودند. موتسیگ لنگان همراه او تا نزدیک در آمد. در نور پژمرده راهرو به او گفت: «باز هم سری به ما بزن. امروز بد آوردی، روزهای دیگر این‌طور نیست.»

گربر وارد خیابان شد. هوای بیرون رو به تاریکی می‌رفت و ناگهانی و با یک ضربه، ترس به خاطر الیزابت دوباره وجودش را دربر گرفت. تمام روز سعی کرده بود، از دست آن بگریزد؛ ولی حالا، در این نور نامشخص، به نظر می‌آمد که ترس از همه طرف به‌سویش می‌خزد.

به خانه پولمان رفت. پیرمرد فوراً در را باز کرد. گویی که منتظر کس دیگری بود. گفت: «گربر، شما هستید؟»

- بله. نمی‌خواهم زیاد مزاحمتان بشوم. فقط می‌خواهم سؤالی بکنم.

- بیاید تو، بهتر است که بیرون در نایستید، لازم نیست، مردم بینند...

به اتاقی رفتند که چراغ نفتی در آن می‌سوخت. گربر بوی دود تازه سیگار را شنید. پولمان سیگار دستش نبود: «چی می‌خواستید، از من بپرسید؟»

گربر به اطرافش نگاه کرد: «این تنها اتاقی است که دارید؟»

- چطور؟

- ممکن است که لازم باشد من یک نفر را چند روزی مخفی کنم، اینجا ممکن است؟

پولمان سکوت کرد. گربر گفت: «تحت تعقیب نیست، فقط برای احتیاط می‌خواستم بپرسم. شاید هم اصلاً لازم نشود. برای یک نفر دچار وحشت شده‌ام، ممکن هم هست که بی‌خود باشد.»

- چرا برای این کار پیش من آمده‌اید؟

- برای اینکه کس دیگری را نمی‌شناسم.

گربر خودش هم درست نمی‌دانست، برای چه او را انتخاب کرده بود. فقط احساس می‌کرد که باید مخفی‌گاهی برای روز مبادا پیدا کند.

- چه کسی هست؟



- کسی که می‌خواهم با او عروسی کنم، پدرش در بازداشتگاه است، می‌ترسم نکند او را هم ببرند. عمل خلافی نکرده، شاید من خیال بی‌خود می‌کنم.
- هیچ خیال بی‌خود نیست و احتیاط بهتر از پشیمانی است، اگر لازم باشد، این اتاق در اختیار شماست.

گربر موجی از گرمی و راحتی را احساس کرد. گفت: «متشکرم، بسیار متشکرم.»
پولمان لبخند زد. ناگهان مثل همیشه از پا درآمد به‌نظر نمی‌آمد.
گربر یک بار دیگر گفت: «متشکرم، امیدوارم که به آن احتیاج پیدا نکنم.»
کنار ردیف‌های کتاب ایستاده بودند. پولمان با احتیاط گفت: «هرچه می‌خواهید، از آن‌ها بردارید. بعضی مواقع به آدم کمک می‌کنند که آدم یک شب را بگذراند!»
گربر سرش را تکان داد: «به من نه؛ ولی می‌خواستم یک چیزی را بدانم: چطور این کتاب‌ها و شعرها و فلسفه‌ها با نامردمی اس‌آ، بازداشتگاه‌ها و نابودکردن مردم بی‌گناه جور در می‌آیند؟»

- با هم، جور در نمی‌آیند. فقط با هم، در یک زمان وجود دارند، اگر کسانی که این کتاب‌ها را نوشته‌اند زنده بودند، شاید الآن توی بازداشتگاه، روزگارشان را می‌گذراندند.

- شاید.

پولمان به گربر نگاه کرد: «شما می‌خواهید عروسی کنید؟»

- بله.

پیرمرد کتابی از میان ردیف بیرون کشید: «چیز دیگری ندارم که به شما بدهم. این را بگیرید. برای خواندن نیست؛ فقط عکس است. شب‌های زیادی، وقتی که چشم‌هایم دیگر یارای خواندن نداشتند، به آن‌ها نگاه کرده‌ام. تا وقتی نفت در چراغ هست، می‌شود شعر خواند و به عکس‌ها نگاه کرد. پس از آن در تاریکی فقط می‌شود، دعا خواند.»

گربر بدون اینکه حرف او را قبول داشته باشد، گفت: «بله.»

- گربر، درباره‌ی شما خیلی فکر کرده‌ام. درباره‌ی حرف‌هایی که آن روز به من زدید هم، فکر کردم. جوابی برای آن‌ها وجود ندارد.



پولمان مکث کوتاهی کرد و بعد آهسته گفت: «فقط یک جواب می‌تواند وجود داشته باشد. آدم باید ایمان داشته باشد. غیر از ایمان چه برایمان باقی می‌ماند؟»
- ایمان به چی؟

- به خدا و خوبی در وجود انسان‌ها.

گربر پرسید: «هیچ وقت در این باره دچار تردید نشده‌اید؟»

پیرمرد جواب داد: «چرا. بارها، و گرنه چطور می‌توانستم ایمان داشته باشم؟»
گربر به طرف کارخانه رفت. باد شروع به وزیدن کرده بود و ابرهای پاره‌پاره خود را پایین کشیده بود و از بالای بام‌ها در حرکت بود. یک دسته سرباز در هوای نیمه‌تاریک از میدان می‌گذشتند. آن‌ها بسته‌هایی در دست داشتند و به ایستگاه راه‌آهن می‌رفتند که به جبهه بروند. گربر اندیشید: من هم ممکن بود، در میان این‌ها باشم. درخت زیزفون را دید که در تاریکی سر به آسمان کشیده است و ناگهان شانه‌ها و عضلاتش را حس کرد و دوباره همان احساس شدید زندگی به او دست داد که روز اول با دیدن آن درخت، به او دست داده بود. اندیشید: شگفت‌آور است؛ دلم به حال پولمان می‌سوزد و او هم نمی‌تواند به من کمک کند؛ ولی هر بار که پیش او می‌روم زندگی را عمیق‌تر و نزدیک‌تر حس می‌کنم.

فصل نوزدهم

- مدار کتان؟ یک لحظه صبر کنید.

کارمند عینکش را زمین گذاشت و به الیزابت نگاه کرد. بعد به سختی برخاست و به پشت دیوار چوبی‌ای رفت که گیشه را از سالن بزرگ جدا می‌کرد. گربر از پشت سر به او نگاه کرد و به اطرافش نظر انداخت. راه خروجی آزاد نبود. آهسته گفت: «تو برو بیرون، بیرون منتظر باش، اگر دیدی کلاهم را برداشتم فوراً برو به خانه پولمان. غصه هیچ‌چیز را نخور، فوراً برو من از عقب می‌آیم.» الیزابت تردید کرد.

گربر بی‌صبرانه تکرار کرد: «برو! ممکن است این بز پیر رفته باشد، یک نفر را بیاورد. نباید خودمان را به مخاطره بیندازیم. بیرون منتظر باش.» - شاید بخواهد چیزی از من بپرسد.

- بعداً معلوم خواهد شد. به او خواهیم گفت که تو حالت خوب نبود و یک لحظه برای هواخوری بیرون رفته‌ای. برو، الیزابت! گربر کنار گیشه ایستاد و او را از پشت سر تماشا کرد. الیزابت رویش را برگرداند و لبخند زد. بعد در میان جمعیت گم شد.

- «خانم کروزه کجاست؟» گربر برگشت. کارمند بازگشته بود: «الآن برمی‌گردد. اشکالی وجود ندارد؟»



کارمند با سر تأیید کرد: «کی می‌خواهید عروسی کنید؟»
 - هرچه زودتر بهتر. زیاد فرصت ندارم. مرخصی‌ام تقریباً تمام شده.
 - شما می‌توانید فوراً عروسی کنید. مدارکتان آماده است. دربارهٔ سربازان
 تشریفات زیادی ندارد و سریع عمل می‌شود.

گربر به کاغذها در دست مردک نگاه کرد. کارمند لبخند می‌زد. گربر حس کرد
 که ناگهان اعضایش سست شده‌اند. گرمایی ناگهانی نوری صورتش دوید. پرسید:
 «همهٔ کارها انجام شده؟» و کلاهش را برداشت که عرق پیشانی‌اش را پاک کند.
 کارمند تأیید کرد: «همه‌اش. خانم کروزه کجاست؟»

گربر کلاهش را روی لبه گیشه گذاشت و برای پیدا کردن الیزابت به اطراف
 نگاه کرد. سالن پر از جمعیت بود و نتوانست او را ببیند. بعد متوجه شد که
 کلاهش را از سر برداشته است. قراری را که با الیزابت گذاشته بود، فراموش
 کرده بود. با عجله گفت: «یک لحظه صبر کنید. فوراً او را می‌آورم.»

از میان جمعیت به زحمت راهی باز کرد؛ با خودش گفت شاید بتواند در خیابان
 به او برسد؛ ولی وقتی نزدیک در خروجی رسید، الیزابت را دید که آرام پشت یک
 ستون ایستاده است و انتظار می‌کشد. گفت: «خدا را شکر که اینجا هستی!
 همه چیز روبه‌راه است. روبه‌راه، الیزابت.»

بازگشتند. کارمند مدارک را به الیزابت داد. پرسید: «شما دختر دکتر کروزه
 هستید؟»

- بله.

گربر نفسش را در سینه حبس کرد. کارمند گفت: «من پدرتان را می‌شناختم.»

الیزابت به او نگاه کرد و پس از لحظه‌ای پرسید: «خبری از او ندارید؟»

- بیشتر از شما حتماً نه. چیزی درباره‌اش شنیده‌اید؟

- نه.

کارمند عینکش را از چشم برداشت. چشمانی آبی روشن و نزدیک‌بین داشت.
 گفت: «امیدوارم که به‌خیر بگذرد.»

دستش را به طرف الیزابت دراز کرد و دست او را فشرد: «مبارک باشد. کار شما



را دست خودم گرفتم و خودم انجام دادم. می‌توانید همین امروز عروسی کنید، اگر بخواهید می‌توانم ترتیبش را بدهم که فوراً عروسی کنید.»
گربر گفت: «بله، فوراً.»

الیزابت جواب داد: «امروز ظهر. ساعت دو بعدازظهر امکان دارد؟»
- دستور می‌دهم که برایتان همین ساعت را تعیین کنند. شما باید به سالن ورزش بورگورسوله بروید. اداره ثبت ازدواج حالا آنجاست.
- متشکرم.

کنار در خروجی ایستاده بودند. گربر پرسید: «چرا فوراً نه؟ در این صورت، نمی‌تواند اتفاقی بیفتد.»

الیزابت لبخند زد: «احتیاج به کمی وقت دارم که خودم را آماده کنم. ارنست، تو این را نمی‌فهمی. نیست؟»
- فقط نصفش را.

- نصفش هم کافی است. یک‌ربع به دو بیا دنبالم.
گربر تردید کرد. بعد گفت: «به این آسانی بود و من منتظر چه چیزهایی بودم! نمی‌دانم چرا این قدر می‌ترسیدم. حرکاتم برایست مضحک بود. نیست؟»
- نه.

- چرا. خیال می‌کنم. بود.
الیزابت سرش را تکان داد: «پدرم خیال می‌کرد، آدم‌هایی که به او اعلام خطر می‌کردند، مضحک‌اند. ارنست، شانس آوردیم، همین و بس.»
گربر چند خیابان پایین‌تر یک دکان خیاطی پیدا کرد. مردی نشسته بود که شبیه کانگورو بود و مشغول دوختن اونیفورمی بود.
گربر پرسید: «می‌توانید شلواری را لکه‌گیری کنید؟»
مردک سرش را بلند کرد: «خیاط‌خانه دارم، نه لباسشویی.»
- این را می‌بینم؛ ولی می‌خواستم لباس‌هایم را اتو هم بکنم.
- این‌هایی را که تنتان است.
- بله.



خیاط غری زد و برخاست؛ بلکه روی شلوار را برانداز کرد. گربر گفت: «خون نیست، روغن زیتون است. با کمی بنزین پاک می‌شود.»
- اگر این را می‌دانید؛ چرا خودتان نمی‌کنید؟ بنزین درمورد این جور لکه‌ها اصلاً بی‌فایده است.

- ممکن است. شما مسلماً بهتر از من واردید. چیزی ندارید که من بپوشم؟
خیاط پشت پرده‌ای رفت و با یک شلوار چهارخانه و یک کت سفید برگشت. گربر آن‌ها را گرفت. پرسید: «چقدر طول می‌کشد؟ اونیفورم را برای عروسی لازم دارم.»
- یک ساعت.

گربر لباس‌هایش را عوض کرد: «پس یک ساعت دیگر می‌آیم.»
کانگورو با سوءظن به او نگاه کرد. انتظار داشت که گربر همان‌جا منتظر بماند، تا لباسش را آماده کند. گربر گفت: «اونیفورم گروی خوبی است، نترسید فرار نمی‌کنم.»

خیاط با تعجب لب‌هایش را لیسید: «جوان، اونیفورم شما متعلق به دولت است؛ ولی بروید و سرتان را هم اصلاح کنید، اگر بخواهید عروسی کنید، لازم است.»
- حق با شماست.

گربر به یک دکان سلمانی رفت. سلمانی زنی استخوانی بود. به گربر گفت: «شوهرم در جبهه است و تا برگردد، من به جای او کار می‌کنم. بنشینید. می‌خواهید ریش بتراشید؟»

- سرم را می‌خواهم اصلاح کنم. بلدید؟

- ای خدای عزیز! آن قدر خوب که برایم مثل آب خوردن است. می‌خواهید سرتان را بشوید؟ هنوز صابون خیلی عالی داریم.

- بله. سرم را هم بشوید.

زنک خیلی قوی بود. موهای گربر را اصلاح کرد، با صابون شست و با حوله‌ای زبر خشک کرد. پرسید: «بریا تین می‌خواهید؟ فرانسوی است.»

گربر زیرچشمی نگاه کرد و یکه خورد. موهایش را چنان کوتاه کرده بود که



به نظر می آمد گوش هایش بزرگ شده اند. زنک با لحن قاطعی دوباره تکرار کرد:
«پرسیدم، بریانتین می خواهید؟»

- چه بویی می دهد؟

گربر به یاد گرد حمام آلفونس افتاده بود.

- بوی بریانتین. چه بویی می خواهید بدهد؟ مال قرانسه است.

گربر شیشه را برداشت و بو کرد. بریانتین بوی چربی مانده و فاسد شده می داد. تعجب آور هم نبود، از دوران پیروزی های، زمان درازی می گذشت. به موهایش نگاه کرد، جایی که بلندتر بود، روی هم وز کرده بود. گفت: «مانعی ندارد، ولی خیلی کم بزنید.»

پول سلمانی را داد و پیش خیاط برگشت. کانگورو غرغرکنان گفت: «خیلی زود آمده اید.»

گربر جوابش را نداد. نشست و مشغول تماشای اتوکردن خیاط شد. هوای گرم، او را خواب آلود می کرد. ناگهان جنگ خیلی دور می نمود. مگس ها وز وز تنبلی می کردند، اتو جیزجیز می کرد و دکان کوچک پر از امنیت غیرعادی و فراموش شده بود.

- بهتر از این نمی شود.

خیاط شلوار را به گربر نشان داد. گربر آن را برانداز کرد. لکه تقریباً پاک شده بود. گفت: «عالی است.»

شلوار بوی بنزین می داد؛ ولی حرفی به او نزد، آن را به سرعت پوشید.

خیاط پرسید: «کی سرتان را اصلاح کرده؟»

- زنی که شوهرش سرباز است.

- مثل این است که خودتان کرده باشید. همین طور سرتان را نگه دارید.

کانگورو با قیچی چند دسته از موهایش را چید: «حالا خوب شد.»

- چقدر باید بدهم؟

خیاط گفت: «هزار مارک یا هیچی. یعنی هیچی. آن را هدیه عروسی حساب

کنید.»



- متشکرم. دکان گل فروشی سراغ ندارید؟

- در اشپیشن اشتراسه یکی هست.

دکان باز بود. دو زن توی دکان ایستاده بودند و با فروشنده بر سر یک تاج چانه می‌زدند. زنک فروشنده می‌گفت: «این‌ها شاخه‌های اصل کاج است و همیشه

گبران‌تر بوده.»

زن‌ها درمانده به فروشنده نگاه کردند. گونه‌های شل و چروک‌دارشان می‌لرزیدند. یکی از آن‌ها گفت: «این کلاهبرداری است. کلاهبرداری! بیا مینا! جای دیگر ارزان‌ترش را پیدا می‌کنیم.»

فروشنده با لحنی زننده گفت: «مجبور نیستید بخرید. نترسید جنس‌های من

روی دستم نمی‌مانند.»

- با این قیمت‌ها؟

- بله، با همین قیمت‌ها. خانم عزیز، هیچ‌وقت توی انبار نمی‌مانند و هرشب

تمام جنسم را فروخته‌ام.

- پس شما از جنگ سوء استفاده می‌کنید.

زن‌ها بیرون رفتند. فروشنده نفس عمیقی کشید، گویی که می‌خواست حرفی به آن‌ها بزند؛ بعد رویش را به طرف گریز برگرداند. گریز ناگهان دید که دوتا لکه قرمز توی صورتش است: «شما چی؟ تاج می‌خواهید یا تزیین تابوت؟ می‌بینید که دکان زیاد بزرگ نیست، ولی ما ترکیب‌های زیبایی از کاج داریم.»

- برای تدفین نمی‌خواهیم.

فروشنده با تعجب پرسید: «پس برای چی می‌خواهید؟»

- گل می‌خواهم.

- گل؟ گل زنبق داریم...

- زنبق نمی‌خواهم، برای عروسی است.

- آقای عزیز، این گل از هر جهت برای عروسی مناسب است. زنبق مظهر

معصومیت و باکرگی است.

- درست است، ولی گل سرخ ندارید؟



- گل سرخ؟ آن هم توی این اوضاع و احوال؟ از کجا بیاورم؟ توی گلخانه‌ها حالا سبزی می‌کارند. اصولاً پیدا کردن گل کار مشکلی است. گربز به جست‌وجو پرداخت. عاقبت پشت یک تاج که به شکل صلیب شکسته درست شده بود، یک دسته گل نرگس پیدا کرد: «این را به من بدهید.»
فروشنده دسته گل را بیرون آورد و آن را نگه داشت تا آتش بجکند: «متأسفانه باید آن را توی کاغذ روزنامه بیچم، کاغذ دیگری ندارم.»
- مانعی ندارد.

گربز پول نرگس‌ها را داد و رفت. با دسته گل در دست احساس ناراحتی می‌کرد. به نظرش می‌آمد که همه به او خیره نگاه می‌کنند. ابتدا سر گل‌ها را به طرف پایین گرفت و بعد آن را زیر بغل زد، در ضمن روزنامه‌ای را دید که دسته گل در آن پیچده شده بود. پهلوی گل‌های زرد تصویر مردی را با دهان گشاده دید، عکس رئیس دادگاه ملی بود. مطلب آن را خواند. چهار نفر را اعدام کرده بودند، چون دیگر به پیروزی آلمان ایمان نداشتند. سر آن‌ها را با تبر زده بودند. مدت‌ها بود که دیگر گیوتین منسوخ شده بود، چون انسانی‌تر بود. گربز روزنامه را مچاله کرد و دور انداخت.

کارمند درست گفته بود، دفتر ازدواج در سالن ورزش بورگرسوله قرار داشت. کارمند ثبت ازدواج جلوی تعدادی طناب‌های کلفت ورزش نشسته بود که از طاق آویزان بود و ته آن‌ها را به دیوار وصل کرده بودند. در میان آن‌ها یک عکس هیتلر با اونیفورم، پایین آن صلیبی شکسته با عقاب آلمان آویزان بود. سربازی مسن، جلوتر از آن‌ها بود و آن‌ها باید صبر می‌کردند. سرباز مسن زنی به همراه داشت که یک سنجاق به شکل قایق بادبانی به سینه داشت. مردک به هیجان آمده بود، ولی زنک آرام بود. به الیزابت لبخند می‌زد، گویی که آن‌ها در توطئه‌ای همدست بودند.

کارمند گفت: «شاهد. شاهدهایتان کجا هستند؟»

سرباز به لکنت افتاد. شاهد نداشت. عاقبت توانست کلماتی را سرهم کند: «من تصور می‌کردم ازدواج زمان جنگ احتیاج به شاهد ندارد.»



- دیگر چی؟ کارهای ما حساب و کتاب دارد!
 سرباز رویش را به طرف گربر کرد: «هم قطار شاید تو بتوانی به ما کمک بکنی؟
 تو و خانم. فقط امضا کنید.»
 - معلوم است، شماها هم می‌توانید به ما کمک کنید. من هم تصور می‌کردم، به
 شاهد احتیاج نیست.

- کی به فکر این جور چیزهاست!
 - کسی که به وظایفش به‌عنوان تبعه مملکت آشناست.
 کارمند حرف‌های آن‌ها را اهانت به خودش تلقی کرده بود: «مگر بدون تفنگ
 می‌شود، به جنگ رفت؟»
 سرباز به او خیره شد: «این ربطی به آن ندارد. شاهد که اسلحه نیست!»
 - من هم چنین ادعایی نکردم. فقط یک مقایسه بود. خب، چه کار کنیم؟ شاهد
 دارید؟

- بله، این هم قطار و خانم.
 کارمند به گربر با نظر تحقیر نگاه کرد. برایش خوش‌آیند نبود که مسئله به این
 سادگی حل شود.
 با امید به اینکه گربر شناسنامه‌اش را همراه نداشته باشد، از او پرسید:
 «شناسنامه همراه دارید؟»

- بله، خودمان هم می‌خواهیم، ازدواج کنیم.
 کارمند غری زد و مدارک را گرفت. اسامی گربر و الیزابت را ثبت کرد و گفت:
 «اینجا را امضا کنید.»

هر چهار نفر امضا کردند. کارمند خشک و سرد به سرباز و زنش گفت: «به نام
 پیشوا به شما تبریک می‌گوییم» و رویش را به طرف گربر کرد: «شاهدهای شما
 کی هستند؟» گربر به آن دو اشاره کرد: «اینجا.»

کارمند سرش را تکان داد و گفت: «فقط یکی از آن‌ها را می‌توانم قبول کنم.»
 - چرا؟ شما هر دوی ما را برای آن‌ها قبول کردید.
 - آن موقع مجرد آن‌ها مجرد بودند، ولی حالا زن و شوهرند. به‌عنوان شاهد به



دو نفری احتیاج دارید که وابسته به هم نباشند. زن و شوهر نمی‌شود. گربر نمی‌دانست که کارمند درست می‌گوید و یا فقط می‌خواهد اشکال‌تراشی کند. پرسید: «کسی اینجا نیست که بتواند شاهد دوم ما بشود؟ مثلاً یکی از کارمندان.»

کارمند پیروزمندانه گفت: «پیدا کردن شاهد جزو وظایف من نیست، اگر شاهد ندارید، نمی‌توانید ازدواج کنید.»

گربر به اطرافش نگاه کرد. پیرمردی که نزدیک می‌شد و حرف‌های آن‌ها را شنیده بود، از گربر پرسید: «چه می‌خواهید؟ یک شاهد؟ من حاضرم.» کارمند به سردی او را برانداز کرد: «شناسنامه دارید؟» - طبیعی است.

و با خون سردی گذرنامه‌اش را از جیبش بیرون آورد و روی میز پرتاب کرد. کارمند آن را نگاه کرد، برخاست و گفت: «هایل هیتلر، حضرت اجل.» فرمانده اس‌اس با خون سردی جواب داد: «هایل هیتلر. ولی دیگر از این بازی‌ها در نیاورید، فهمیدید؟ چطور جرئت می‌کنید با سربازان این‌طور رفتار کنید؟» - چشم، قربان، آقای فرمانده! خواهش می‌کنم لطف بفرمایید اینجا را امضا کنید.

گربر دید که یکی از فرمانده‌های اس‌اس به نام هیلده برانت شاهد دومش شده است. اولی سرباز کلوتس بود. هیلده برانت با گربر و الیزابت و همچنین کلوتس و زنش دست داد. کارمند از پشت طناب‌ها که مانند طناب دار به نظر می‌آمدند، نبرد من هیتلر را آورد: «این هدیه شهرداری است.» با اوقات تلخ از عقب به هیلده برانت خیره شده بود و گفت: «با لباس شخصی چطور آدم بتواند بفهمد کیست!» آن‌ها از کنار پارالل و خرک چرمی پوش گذشتند و به در خروجی رسیدند. گربر از سرباز پرسید: «کی باید برگردی؟» - فردا.

کلوتس چشمکی زد: «مدت‌ها بود می‌خواستیم عروسی کنیم. چرا به دولت آن را ببخشیم؟ اگر من دخلم بیاید حداقل زندگی ماری تأمین است. یا اینکه تو



عقیده دیگری داری؟»

- نه.

کلوتس در کوله‌پشتی‌اش را باز کرد: «رفیق تو به من کمک کردی، بیا، اینجا من کالباس عالی دارم. نوش جانتان! حرف نزن، من دهقانم و به اندازه کافی دارم. در اصل می‌خواستم، این را به کارمند ثبت بدهم. فکرش را بکن، به این گه!»

گربر کالباس را گرفت: «این کار را به هیچ‌وجه نباید می‌کردی! بای در عوض این کتاب را به تو می‌دهم. چیز دیگری برای هدیه دادن به تو همراه ندارم.»

- ولی آخر رفیق، من همین الآن یکی از آن‌ها را گرفته‌ام.

- مانعی ندارد، دوتا می‌شوند. می‌توانی یکی‌اش را به زنت بدهی.

کلوتس به جلد نبرد من نگاه کرد و گفت: «جلد زیبایی دارد. جداً نمی‌خواهی خودت نگاه داری؟»

- من آن را لازم ندارم. در خانه‌مان یکی با جلد چرمی و نقره‌کاری داریم.

- این حرف دیگری است. خب، پس به سلامت.

- تو هم به سلامت.

گربر خودش را به الیزابت رسانید. گفت: «به آلفونس بیندینگ نگفتم به‌عنوان شاهد بیاید؛ چون نمی‌خواستم پهلوی اسم ما اسم فرمانده بخش باشد. حالا به‌جای آن اسم فرماندهی مافوق او را داریم. عاقبت نیت پاک داشتن این است.» الیزابت خندید: «در عوض تو هم انجیل نهضت را با کالباس معاوضه کردی. به هم در.»

از میدان بازار گذشتند. مجسمه‌ای را راست کرده بودند که فقط پاهای بیسمارک را نشان می‌داد. بالای کلیسای مارین کبوترها بال می‌زدند. گربر به الیزابت نگاه کرد. اندیشید: من باید حالا احساس شدید خوشبختی می‌کردم؛ ولی این احساس را طوری که انتظار داشتم، ندارم.

در میان جنگلی در کنار شهر لمیده بودند. نور بنفش میان تنه درختان آویزان بود. شقایق‌ها و بنفشه‌های وحشی به گل نشسته بودند. باید ملایم شروع به وزیدن کرد. الیزابت ناگهان نشست: «آن روبه‌رو چیست؟ مثل یک جنگل



افسانه‌ای می‌ماند. یا اینکه خواب می‌بینم؟ مثل اینکه روی درخت‌ها نقره ریخته‌اند. تو هم می‌بینی؟»

گربر با سر تأیید کرد: «گویا لامتا باشد.»

- لامتا چیست؟

- لامتا رشته‌های نازک و باریک قلع یا آلومینیوم است؛ از جنس تقریباً کاغذی که شکلات را در آن می‌پیچند.

- بله. تمام جنگل از آن پر است. از کجا آمده؟

- هواپیماها آن را می‌ریزند. این‌ها ارتباطات رادیویی را مختل می‌کنند و گمان می‌کنم، دیگر نمی‌شود تشخیص داد هواپیما در کجاست. یا چیزی شبیه به این. وقتی رشته‌های نازک نوارمانندی توی هوا چرخ‌زان پایین می‌آیند، امواج رادیویی را قطع یا مختل می‌کنند.

الیزابت گفت: «حیف. اینجا مثل جنگلی از درخت‌های کریسمس است؛ ولی همین هم جنگ است. تصور می‌کردم عاقبت یک بار از آن دوریم.»

به‌طرف جنگل نگاه کردند. شاخه‌های درختان پر از رشته‌های نقره‌ای رنگ بودند که در باد می‌چرخیدند و برق می‌زدند. خورشید کوه‌های ابر را درید و جنگل را به یک سرزمین افسانه‌ای مبدل کرد. چیزی که در میان مرگ بلعنده و نمره گوش‌خراش ویرانی به زمین ریخته شده بود، حالا آرام و بی‌صدا و درخشان، به درخت‌ها آویزان بود و نقره‌ای می‌نمود و چشمک می‌زد و یاد افسانه‌های دوران کودکی و جشن صلح را در دل زنده می‌کرد.

الیزابت به گربر تکیه داد: «بیا آن‌ها را طوری بگیریم که به‌نظر می‌آیند، نه آن چیزی که واقعاً هستند.»

- باشد.

گربر کتاب پولمان را از جیبش بیرون آورد: «نمی‌توانیم به ماه عسل برویم، الیزابت؛ ولی پولمان این را به من داده، کتاب مصوری است درباره‌ی سوییس.»

زمانی بعد از جنگ به آنجا خواهیم رفت و تلافی خواهیم کرد.»

- سوییس. جایی که هنوز هم شب‌ها چراغ روشن است؟



گربر کتاب را باز کرد: «در سوییس هم دیگر چراغ نیست. توی سربازخانه این را شنیده‌ام. ما اولتیماتوم داده‌ایم که چراغ را خاموش کنند، آن‌ها هم اطاعت کرده‌اند.»

- چرا؟

- تا وقتی که فقط ما از روی سوییس پرواز می‌کردیم، مخالفتی با روشن بودن چراغ‌ها نداشتیم، ولی حالا دیگران هم پرواز می‌کنند، با بمب برای آلمان. وقتی شهرها روشن باشند، خلبان‌ها می‌توانند به آسانی راه را پیدا کنند، علتش این است.

- پس این هم تمام شد.

- بله. ولی یک چیز را حداقل حتم داریم، وقتی ما بعد از جنگ به سوییس برویم، همه چیز همان‌طور خواهد بود که توی این کتاب است؛ ولی اگر یک کتاب مصور درباره ایتالیا یا فرانسه و یا انگلستان اینجا داشتیم، دیگر این را نمی‌توانستیم مطمئن باشیم.

- آلمان هم همین‌طور.

- آلمان هم همین‌طور.

صفحات کتاب را ورق زدند. الیزابت گفت: «همه‌اش کوه است. غیر از کوه چیز دیگری در سوییس نیست؟ گرما و جنوب وجود ندارد؟»

- چرا! اینجا قسمت ایتالیایی سوییس است.

- لوکارنو، در اینجا یک کنفرانس بزرگ صلح نبود؟ کنفرانسی که در آن تصمیم

گرفتند که دیگر هرگز جنگ راه نیندازند؟

- گمان می‌کنم چرا.

- ولی مدت زیادی دوام نکرد.

- نه. اینجا لوکارنو است. نگاه کن، نخل‌ها و کلیساهای قدیمی را ببین و اینجا

لاگوما جیوره است و اینجا جزیره‌ها و گل‌های آزالیا و میموزا و آفتاب و صلح.

- اسمش چیست؟

- پورتورونکو.



الیزابت گفت: «خیلی خوب، این اسم را به یاد خواهیم داشت؛ ولی بعداً به آنجا سفر خواهیم کرد. حالا دیگر نمی‌خواهم سفر کنم» و به عقب تکیه داد. گریب کتاب را بست. نقره‌لرزان را بر سر درخت‌ها دید و بعد شانه‌های الیزابت را در میان بازوانش گرفت. وجود او را احساس کرد و زمین جنگل ناگهان با علف‌ها و پیچک‌ها و یک گل سرخ رنگ با برگ‌های نازک و لطیف که بزرگتر و بزرگتر می‌شد، جلوی چشمش آمد و آن قدر بزرگ شد که تمام افق را پوشاند و چشمانش بسته شدند.

باد ساکت شد. هوا به سرعت تاریک شد. از دور صدای غرش خفیفی آمد، گریب میان خواب و بیداری اندیشید: توپخانه باید باشد، ولی از کجا؟ کجا هستم؟ جبهه کجاست؟ و بعد وقتی الیزابت را در کنارش حس کرد، آرامش پیدا کرد: توپخانه اینجا کجاست؟ باید تمرین تیراندازی باشد.

الیزابت حرکتی کرد و زیر لب گفت: «کجا هستند؟ بمباران می‌کنند یا به پرواز ادامه می‌دهند؟»

- هواپیما نیستند.

غرش تکرار شد. گریب نشست و گوش داد: «الیزابت، بمب و توپخانه و هواپیما نیست، رعد و برق است.»

- برای آن زود نیست؟

- قانونی در این باره وجود ندارد.

اکنون دیگر می‌دیدند که آسمان برق می‌زند؛ ولی در مقابل رعدوبرقی که آن‌ها می‌شناختند و ساخته و پرداخته دست آدمیان بود، بی‌رنگ و مصنوعی به نظر می‌آمد، رعد با غرش یک اسکادران هواپیما مقایسه‌نشده بود، تا چه برسد به اینکه، غرش آن‌ها با بمباران سنگینی هم همراه باشد.

باران شروع شد. به زیر درختان کاج پناه آوردند. به نظر می‌آمد که سایه‌ها همراهشان می‌دوند. بعد ریزش باران بر شاخ و برگ بالای سرشان، همچون کف‌زدن جمعیت دوری بود و گریب در نور بی‌رنگ دید که گیسوان الیزابت پر از رشته‌های نقره‌ای شده است که از شاخه جدا شده بود و همچون تله‌ای می‌نمود



که برق در آن به دوام افتاده بود.

از جنگل بیرون آمدند و ایستگاه تراموای سقف داری پیدا کردند که در زیر آن
 عدد زیادی آدم پناه آورده بودند. چند نفر از افراد اس اس هم در میان جمعیت
 بودند. آن‌ها جوان بودند و چشم از الیزابت بر نمی داشتند.

پس از نیم ساعت باران بند آمد. گربر گفت: «نمی دانم کجا هستیم. از کدام
 طرف باید برویم؟»

- طرف راست.

از خیابان گذشتند و در بلوار نیمه تاریکی پیچیدند. صف درازی از آدم‌ها در هوای
 نیمه تاریک مشغول لوله گذاری بودند. لباس هایشان راه راه بود. الیزابت ناگهان
 قدش را راست کرد و به طرفی رفت که کارگران بودند. آهسته از کنار آن‌ها
 می گذشت و به یک یک آن‌ها نگاه می کرد، گویی کسی را جست و جو می کرد.
 گربر دید که کارگران روی لباسشان شماره داشتند؛ فهمید که زندانی‌های
 بازداشتگاه هستند. آرام و با عجله کار می کردند، بدون اینکه سرشان را بلند کنند.
 سرهایشان مانند استخوان سر مرده بود و لباس هایشان روی بدن‌های لاغر لق
 می خوردند. دو نفر که از پا در آمده بودند، جلوی یک دکه لیمونادفروشی افتاده
 بودند که درهایش بسته بود.

یک مأمور اس اس فریاد زد: «آهای! از اینجا دور شو! قدغن است!»

الیزابت طوری وانمود کرد که صدایش را نشنیده است. فقط تندتر رفت و به
 صورت مرده زندانیان خیره شد.

- برگردید! شما را می گویم، خانم! اه، مگر گوش ندارید؟

مأمور اس اس لعن کنان جلو آمد. گربر پرسید: «چه خبر شده؟»

- چه خبر شده؟ پنبه تو گوشتان دارید؟ یا اینکه خبر دیگری است؟

گربر دید که یک اس اس دیگر نزدیک می شود. یک افسر بود.

گربر جرئت صدا کردن الیزابت را نداشت، چون می دانست که او باز نخواهد
 گشت. به مأمور اس اس گفت: «ما دنبال چیزی می گردیم.»

- دنبال چی؟ حرف بزن!



ما اینجا چیزی گم کرده‌ایم، یک سنجاق سینه به شکل کشتی بادبانی که برلیان رویش داشت. دیشب از اینجا می‌گذشتیم و باید اینجا افتاده باشد. شما آن را ندیدید؟

- چی؟

گربر دروغش را تکرار کرد و دید که الیزابت نیمی از صف را بازرسی کرده است. افسر اس‌اس گفت: «اینجا چیزی پیدا نشده.»

مأمور اس‌اس گفت: «او فقط یاره می‌گوید. شناسنامه دارید؟»

گربر مدتی ساکت به او نگاه کرد. دلش می‌خواست حسابش را می‌رسید. مأمور اس‌اس بیش از بیست سال نداشت، به یاد اشتاین برنر افتاد. یا هاینی که از همین قماش بود. بعد گفت: «نه تنها شناسنامه داریم، بلکه مدارک بهتری هم داریم، از آن گذشته، اگر علاقه به دانستنش دارید، فرمانده اس‌اس هلیده برانت از دوستان نزدیک من است.»

مأمور اس‌اس خنده تمسخرآمیزی کرد: «دیگر چی؟ حتماً شخص پیشوا هم همین‌طور، این‌طور نیست؟»

- پیشوا، نه.

الیزابت تقریباً به آخر صف رسیده بود. گربر با تانی قبالة ازدواج را از جیبش بیرون آورد: «بیاید با من برویم زیر چراغ. می‌توانید اینجا را بخوانید؟ امضای شاهد من و تاریخش را؟ همان‌طور که می‌بینید تاریخ امروز است. سؤال دیگری ندارید؟» مأمور اس‌اس به قبالة خیره شد. افسر از بالای سرش به قبالة نگاه می‌کرد و تصدیق کرد: «این امضای هلیده برانت است. آن را می‌شناسم. باوجوداین، شما حق ندارید از اینجا بروید. قدغن است. فقط مأمور هستیم. از اینکه سنجاق سینه‌یان گم شده متأسفم.»

الیزابت کارش را تمام کرده بود. گربر جواب داد: «من هم همین‌طور. اگر قدغن باشد مسلم است که دیگر به جست‌وجو ادامه نخواهیم داد. فرمان، فرمان است.» به راه افتاد که به الیزابت برسد؛ ولی افسر اس‌اس از او جدا نمی‌شد: «شاید سنجاق سینه را پیدا کردیم، در این صورت، آن را به کجا بفرستیم؟»



- ساده‌ترین راه این است که آن را برای هیلده برانت بفرستید.

افسر با احترام گفت: «باشد.» بعد رو به الیزابت کرد و پرسید: «پیدا کردید؟» الیزابت به او خیره شد، گویی از خواب برخاسته باشد. گربر به سرعت گفت: «من داستان گم کردن سنجاق سینه را به آقای افسر گفتم، اگر آن را پیدا کنند، برای هیلده برانت خواهند فرستاد.»

الیزابت متعجب گفت: «متشکرم.»

افسر توی صورت الیزابت نگاه کرد و با سر جوابش را داد: «شما می‌توانید خاطر جمع باشید! ما مأموران اس‌اس، جوانمرد هستیم.»

الیزابت نگاهی به زندانیان انداخت. افسر متوجه شد و مؤدب و حاضر به خدمت گفت: «اگر هم یکی از این خوک‌ها دزدیده باشد، باز هم آن را پیدا خواهیم کرد. چنان حالشان را جا می‌آوریم که از حال بروند.»

الیزابت چندشش شد. گفت: «حتم نیست که اینجا گم کرده باشم، ممکن است بالا توی جنگل افتاده باشد، من حتی شکم بیشتر به جنگل می‌برد.»

افسر لبخند زد. الیزابت سرخ شد و تکرار کرد: «حتماً باید توی جنگل افتاده باشد.»

افسر لبخند درازتری زد و توضیح داد: «البته آنجا ربطی به ما ندارد.»

گربر کنار سر استخوانی یک زندانی ایستاده بود که قدش را خم کرده بود. دستش را توی جیبش برد، یک پاکت سیگار بیرون آورد و درحالی که برمی‌گشت پاکت را جلوی زندانی روی زمین انداخت. بعد به افسر گفت: «خیلی متشکرم. ما فردا جنگل را خواهیم گشت. ممکن است آنجا باشد.»

- تشکر لازم نیست. هایل هیتلر! عروسیتان را تیریک می‌گوییم.

- متشکرم.

در کنار هم و بدون اینکه حرفی بزنند، آن‌قدر رفتند که دیگر زندانیان را نمی‌توانستند ببینند. در آسمانی که صاف شده بود، ابرپاره‌های صدفی و صورتی رنگ، همچون دسته‌ای مرغ غواص در حرکت بود.

الیزابت گفت: «می‌دانم، نباید این کار را می‌کردم.»

- مانعی ندارد. این از صفات انسان است، هنوز از یک خطر نجسته، خودش را



در معرض خطر جدیدی می‌اندازد.

الیزابت با حرکت سر تأیید کرد: «تو ما را با سنجاق سینه و هیلده برانت نجات دادی. واقعاً دروغگوی خوبی هستی.»

گربر گفت: «این تنها چیزی است که در عرض ده سال گذشته تمام و کمال به ما یاد داده‌اند و حالا بیا به خانه برویم. حالا دیگر حق مطلق و مصدق من است که در خانه تو زندگی کنیم. حق ماندن در سربازخانه را امروز از دست دادم و بعدازظهر از پیش آلفونس هم بیرون آمده‌ام؛ حالا دیگر می‌خواهم به خانه‌ام بروم، می‌خواهم فردا صبح که تو سر کار می‌روی تا نان خانواده را به دست بیاوری توی رختخواب بمانم.»

- فردا لازم نیست به کارخانه بروم. دو روز مرخصی دارم.

- این را حالا به من می‌گویی؟

- می‌خواستم فردا صبح بگویم.

گربر سرش را تکان داد: «دیگر غافل‌گیر کردن و ذوق‌زده کردن لازم نیست! ما وقتش را نداریم. ما به هر دقیقه برای خوشحال‌بودن احتیاج داریم و همین حالا هم شروع می‌کنیم. برای صبحانه چیزی داریم؟ یا اینکه باید دوباره پیش آلفونس بروم؟»

- به اندازه کافی داریم.

- خوب. با سروصدا صبحانه می‌خوریم، حتی اگر بخواهی با مارش هومن فریدبرگر و اگر خانم لیزر آکنده از خشم اخلاقی جنجال به‌پا کرد، قبالة ازدواجمان را جلوی پوزه جاسوسش خواهیم گرفت. حالت چشمانش را وقتی اسم شاهد اس‌اس‌مان را ببیند، در نظر بیاور!

الیزابت لبخند زد: «شاید هم جنجال به‌پا نکند. پریروز که پاکت شکر را به من می‌داد، بی‌مقدمه گفت تو باید آدم پدرومادرداری باشی. خدا می‌داند که این تغییر عقیده ناگهانی از کجا آمده! تو دلش را می‌دانی؟»

- از کجا بدانم. شاید دلش رشوه باشد. این دومین چیزی است که ما در عرض ده سال گذشته تمام و کمال یاد گرفته‌ایم.

فصل بیستم

این بار ظهر بمباران شروع شد. روز تیره و تنبل و پر از رطوبتی بود. ابرها خیلی پایین آویزان بودند و شعله‌های انفجار به طرف آن‌ها پرتاب می‌شدند، گویی زمین آن‌ها را به طرف دشمنی غیرمرئی باز می‌گرداند؛ تا او را با اسلحه خودش به میان آتش و ویرانی پایین بکشد.

هنگام نهار، رفت‌وآمد در خیابان‌ها زیاد بود. گربر را یک مأمور دفاع هوایی به نزدیک‌ترین پناهگاه راهنمایی کرد. خیال می‌کرد، فقط یک اعلام خطر است و کار به بمباران نخواهد کشید؛ ولی وقتی صدای اولین انفجار را شنید، خودش را به‌زحمت از میان جمعیت به طرف در کشید و در لحظه‌ای که در، یک بار دیگر باز شد تا مردم داخل شوند بیرون پرید.

مأمور دفاع هوایی فریاد زد: «برگردید! هیچ‌کس حق ندارد، بیرون بماند. فقط مأموران مجازند!»

– من هم مأمورم!

به طرف کارخانه شروع به دویدن کرد. نمی‌توانست که می‌تواند الیزابت را ببیند یا نه؛ ولی می‌دانست که کارخانه‌ها هدف‌های اصلی بمباران‌ها هستند و می‌خواست کوشش کند او را بیرون بیاورد.

به چهارراهی رسید. خانه‌ای در آخر خیابان آرام از جا بلند شد، در هوا به قطعات



کوچکی تقسیم شد. این قطعات هم از هم وا رفت و بدون صدا و خرامان روی چمن پایین آمد. توی آبرو دراز کشیده بود و دست‌هایش را روی گوش‌هایش فشار می‌داد. فشار هوای انفجار دوم، همچون دستی غول‌آسا، او را از جا بلند کرد و به چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد. باران سنگ بر سرش باریدن گرفت. آن‌ها هم بدون صدا، در میان طوفان به زمین می‌ریختند. برخاست، سرش را محکم تکان داد، گوش‌هایش را کشید و با دست، محکم به پیشانی‌ش زد؛ تا از منگی بیرون بیاید. در یک لحظه خیابان در جلویش، در طوفانی از آتش فرو رفت. دیگر گذشتن از خیابان ممکن نبود، ناچار بازگشت.

مردم با دهان باز و چشمان وحشت‌زده می‌دویدند. آن‌ها فریاد می‌زدند، ولی گربر آن را نمی‌شنید. مانند کروال‌های به هیجان آمده از کنارش می‌دویدند به دنبالشان مردی با پای چوبی می‌دوید که یک ساعت بزرگ دیواری را می‌برد و وزنه‌های آن به دنبالش روی زمین کشیده می‌شد. یک سگ گرگی او را دنبال می‌کرد. نزدیک خانه‌ای، دختری پنج‌ساله ایستاده بود و یک بچه شیرخوار را به سینه‌اش می‌فشارد. گربر ایستاد. فریاد زد: «برو توی پناهگاه. پدر و مادرت کجا هستند؟ چرا گذاشته‌اند اینجا بمانی؟»

دخترک نگاه نکرد. سرش را پایین انداخته بود و خودش را به دیوار می‌فشارد. گربر ناگهان مأموری را دید که به طرفش نعره بی‌صدایی می‌زند. گربر فریاد زد؛ ولی صدای خودش را نشنید. مأمور باز هم بی‌صدا فریاد زد و با دست اشاره کرد. گربر با دست بچه‌ها را نشان داد. پانتومیمی جادویی بود. مأمور سعی کرد، با یک دست، او را نگه دارد و با دست دیگر بچه‌ها را به طرف خودش بکشد. گربر خودش را رها کرد. در میان طوفان و هیاهو، لحظه‌ای احساس کرد که بی‌وزن شده است و می‌تواند بپرد و بلافاصله پس از آن گویی تبدیل به سرب نرم شده بود و چکش غول‌پیکر او را می‌کوبید و پهن می‌کرد.

یک گنجه با درهای باز، همچون پرندگان غول‌آسای ماقبل تاریخ بال‌زنان از بالای سرش گذشت. طوفانی سهمگین او را دربرگرفت و به گردش درآورد. شعله‌ها از زمین برخاستند، زردی زنده‌ای به‌سوی آسمان برخاست و آن را به



سفیدی محض تبدیل کرد و دوباره مانند، طوفانی از ابر، به زمین بازگشت. گریز آتش تنفس می کرد، به نظر می آمد که ریه هایش سوخته اند، از پا درآمد، سرش را در میان بازوانش فشرد، نفسش را در سینه حبس کرد، تا اینکه احساس کرد، سرش می خواهد بترکد. از میان اشک و آتش، آهسته در چشمانش تصویری نقش بست. این تصویر محو می شد و جان می گرفت: دیواری سوخته و شکسته روی پلکان افتاده بود و روی پله ها بدن دخترک پنج ساله سوراخ سوراخ شده از تکه پاره های پلکان افتاده بود، دامن کوتاه چهارخانه اش دریده بود، ران هایش غیرطبیعی و لخت و دست هایش مانند صلیب از هم باز بود. در کنار دخترک، بدن بی سر مأمور دفاع هوایی طوری به نظر می آمد که گویی بیش از زمان زنده بودن، بازو و زانو دارد، خون کمی از بدنش جاری بود، درهم فرورفته بود، پاهایش همچون ماری انسان نما روی شانه هایش قرار گرفته بودند. بچه شیرخوار را نمی شد دید. او باید با طوفان آتشی که اکنون داغ و شعله ور دوباره باز می گشت، به جای دیگری پرتاب شده باشد. گریز شنید که کسی در کنارش فریاد می زند: «خوک ها! خوک ها! خوک های لعنتی!» به آسمان خیره شد و به اطرافش نگاه کرد و متوجه شد که خودش فریاد می زند.

برخاست و شروع به دویدن کرد. نفهمید چطور خودش را به میدانی رساند که کارخانه در آن قرار داشت. کارخانه سالم به نظر می آمد و فقط در طرف راست آن، گودال تازه ای ایجاد شده بود. به هیچ جای ساختمان های کوتاه و تیره رنگ بمب اصابت نکرده بود. مأمور دفاع هوایی کارخانه، جلوی او را گرفت. گریز فریاد زد: «زنم اینجاست! بگذارید داخل شوم!»

— قدغن است. نزدیک ترین پناهگاه آن طرف میدان است، جایی که میدان تمام می شود.

— اه، چی توی این مملکت قدغن نیست! بروید کنار و گرنه...

مأمور به طرف حیاط اشاره کرد. ساختمان کوتاه و کوچکی از بتون مسلح در آنجا قرار داشت. گفت: «آن تو مسلسل و یک نگهبان است! یک نفر نظامی که مثل تو! زبان نفهم، اگر می خواهی برو تو!»



گربر احتیاجی به توضیح بیشتر نداشت؛ مسلسل به تمام حیات مسلط بود. خشمگین گفت: «نگهبان برای چیست؟ بعد از این سر گهتان هم نگهبان خواهید گذاشت. آدم‌های آن تو مگر جنایت کارند؟ یا چه چیز پالتوهای لعنتی سربازی را نگهبانی می‌کنند؟»

مأمو با لحن مسخره و تصنعی جواب داد: «بیشتر از آنکه تو تصور می‌کنی! اینجا فقط پالتوی سربازی درست نمی‌کنیم. و فقط ضعیفه‌ها اینجا کار نمی‌کنند. توی کارخانه مهمات‌سازی بیش از دویست نفر زندانی بازداشتگاه کار می‌کنند. حالا فهمیدی، گوساله جبهه؟»

- بله، وضع زیرزمین‌های اینجا چطور است؟

- چه کار به زیرزمین دارم! باید بیرون بمانم، آن وقت چه به سر زخم توی شهر می‌آید؟

- زیرزمین‌ها مطمئن‌اند؟

- معلوم است. به آدم‌ها توی کارخانه احتیاج دارند، حالا بزن به چاک! هیچ کس حق ندارد، توی خیابان بماند! نگهبان متوجه شده، درباره خراب‌کاری شدت عمل به خرج می‌دهند!

از شدت انفجارها کاسته شده بود. آتش توپخانه ضدهوایی به غرش ادامه می‌داد. گربر از کنار میدان شروع به دویدن کرد. به زیرزمین نرفت؛ بلکه خود را در گودال تازه‌ای پنهان کرد که بمب ایجاد کرده بود. بوی گندِ گودال خفه‌کننده بود. به طرف لبه گودال خود را بالا کشید و مشغول تماشای کارخانه شد. اندیشید؛ اینجا یک نوع جنگ دیگری است. در جبهه هر کس مواظب خودش است و اگر یک برادر در همان گروهان داشته باشد، همان هم زیاد است؛ ولی اینجا هر کس خانواده‌ای داشت و فقط خودش نبود که هدف گلوله قرار می‌گرفت، هر گلوله به چند نفر اصابت می‌کرد. اینجا یک جنگ دو برابر و سه برابر و ده برابر در جریان بود. او به جسد دخترک پنج‌ساله و دیگران، نعش‌های بی‌شماری که دیده بود و به پدر و مادرش و الیزابت اندیشید و بغض نفرت نسبت به کسانی که باعث شده بودند، گلویش را گرفت و این نفرتی بود که در مرزهای کشورش نمی‌ایستاد و با



میزان و حق سرو کار نداشت.

باران شروع به باریدن کرد. دانه‌های باران همچون سیلی از دانه‌های اشک نقره‌ای، در هوای متعفن و مورد تجاوز قرار گرفته، فرو می‌ریخت. دانه‌ها شتک می‌زد و به زمین رنگ تیره می‌داد. سپس اسکادران بمب‌افکن بعدی سر رسیدند.

چنان بود که گویی کسی سینه‌اش را از هم می‌درد. طوفان تبدیل به یک جنجال آهنین شد، بعد کارخانه به هوا برخاست، در سایه روشن سوزان سیاه می‌نمود، سپس جرقه‌ای زد، گویی هیولایی در زیرزمین با اسباب‌بازی، بازی می‌کند و آن را به هوا می‌پراند.

گربر به آتشی خیره شد که به رنگ‌های سفید و زرد و سبز به هوا می‌پرید. بعد به طرف کارخانه شروع به دویدن کرد. مأمور دفاع هوایی فریاد زد: «باز چه می‌خواهی؟ نمی‌بینی که به ما هم اصابت کرده؟»

- چرا! کجا؟ به کدام قسمت؟ به قسمت پالتو؟

- پالتو چیست! قسمت پالتو عقب‌تر است.

- حتما! زن من...

- آخ، تو با زن زن گفتنت خفهام کردی! آن‌ها همه توی زیرزمین هستند. ما

اینجا تعداد زیادی کشته و زخمی داریم. راحت بگذار.

- اگر همه توی زیرزمین هستند، پس کشته و زخمی، دیگر چرا؟

- آدم زبون نفهم، این‌ها کسان دیگری هستند، مال بازداشتگاه، این‌ها توی

زیرزمین نبوده‌اند. حالا فهمیدی؟ یا اینکه خیال می‌کنی برای این‌ها زیرزمین

اختصاصی می‌سازند.

گربر گفت: «نه، خیال نمی‌کنم.»

- حالا سر عقل آمدی. حالا دیگر مرا راحت بگذار! سرباز قدیمی مثل تو نباید

اعصابش را این‌طور از دست بدهد. از آن گذشته فعلاً که دیگر تمام شده، شاید

به کلی تمام شده باشد.

گربر سرش را بلند کرد. فقط غرش توپخانه به گوش می‌رسید. گفت: «هم‌قطار

گوش بده، من فقط یک‌چیز می‌خواهم! می‌خواهم بدانم قسمت پالتو سالم مانده.



بگنار بروم تو، یا اینکه خودت برو سؤال کن. مگر خودت زن نداری؟»
 - معلوم است که دارم. قبلاً هم به تو گفتم. مقصودت این است که چرا به فکر
 زنم نیستم؟

- اگر هستی برو بپرس. آن وقت زنت حتماً سالم مانده است.
 مأمور دفاع هوایی درحالی که سرش را تکان می داد، به گریب نگاه کرد: «مثل
 اینکه دچار هذیان گویی شده‌ای، یا اینکه خود خدای مهربان هستی!»
 مأمور داخل اتاقکی شد و دوباره برگشت: «تلفن کردم. بلایی سر پالتوها نیامده.
 فقط حساب برادران بازداشتگاهی رسیده شده و حالا دیگر بزن به چاک! چند
 وقت است، عروسی کرده‌ای؟»

- پنج روز.

مأمور ناگهان لبخند زد: «پس چرا از اول نگفتی؟ در این صورت حق داری.»
 گریب بازگشت. اندیشید: چیزی می‌خواستم که ثبات به من بدهد؛ ولی
 نمی‌دانستم وقتی آدم آن را داشت، دو برابر در معرض خطر است.
 مباران خاتمه پیدا کرد. شهر بوی گند سوختگی و مرگ می‌داد و پر از آتش
 بود. شعله‌ها سرخ و سبز و زرد و سفید بودند و شعله‌هایی وجود داشتند که
 همچون مار خود را از خانه‌های درهم کوبیده شده بالا می‌کشیدند و شعله‌های
 دیگری که از بام‌ها به سوی آسمان زبانه می‌کشید، شعله‌هایی هم بود که از دیوار
 ساختمان‌هایی که به‌جا مانده بود، آرام و ترسان و پهلوی هم و با احتیاط بالا
 می‌رفتند و آن‌ها را دربر گرفته بود و شعله‌هایی که با فشار از پنجره‌ها بیرون
 می‌زد. همه‌جا پر بود از حریق‌های بزرگ، دیوارهای آتشین، برج‌های آتشین،
 مرده‌های شعله‌ور و زخمی‌های شعله‌ور که فریادزنان از درون خانه‌ها به بیرون
 می‌ریختند و به سرعت دایره می‌زدند، تا به زمین می‌خوردند و می‌خزیدند و با
 صدای گرفته، ناله می‌کردند و بعد فقط حرکات کوچکی می‌کردند و نفس‌های
 واپسین مرگی دردناک را می‌کشیدند و بوی گوشت سوخته می‌دادند.
 یک نفر که در کنار گریب ایستاده بود گفت: «مثل مشعل می‌ماند، آدم نمی‌تواند
 آن‌ها را نجات بدهد، آن‌ها زنده‌زنده می‌سوزند. این ماده لعنتی که از بمب‌های



آتش‌زا بیرون می‌ریزد، همه‌چیز را پوست و گوشت و استخوان را می‌سوزاند.»
- چرا نمی‌شود آن را خاموش کرد؟

- برای هر نفر باید یک کپسول آتش‌نشانی داشته باشد، تازه معلوم هم نیست که فایده داشته باشد، تازه معلوم هم نیست که فایده داشته باشد، این ماده شیطانی همه‌چیز را می‌خورد. فریادشان را بگو!

- اگر نمی‌شود نجاتشان داد، پس باید آن‌ها را با گلوله زد.

- بزن تا به‌عنوان قاتل به دارت بزنند! تازه وقتی مثل دیوانه به این‌ور و آن‌ور می‌زنند، هدفشان بگیر! بدبختی در اینجاست که می‌دوند! همین دویدن آن‌ها را تبدیل به مشعل می‌کند. باد، می‌فهمی؟ آن‌ها می‌دوند و باد تولید می‌شود و باد شعله را دامن می‌زند، آن وقت سر تا پا آتش می‌شوند.

گربر به مردک نگاه کرد، در زیر کلاه خود حدقه‌های گودی داشت و دهانی که دندان‌های زیادی از آن افتاده بود.

- پس می‌گویی باید کجا بایستند؟

- به‌طور نظری، بهتر است که بایستند و سعی کنند، شعله‌ها را خفه کنند، با پتو یا چیزهای دیگر؛ ولی کی پتو جلوی دستش دارد؟ یا به این فکر می‌افتد؟ و چه کسی وقتی آتش بگیرد، می‌ایستد؟

- هیچ‌کس. تو چکاره‌ای؟ مأمور دفاع هوایی؟

- نه بابا. جزو بریگاد نعش‌کشی هستیم؛ البته زخمی‌ها را هم اگر پیدا کنیم می‌بریم. چه عجب، ارابه‌مان دارد می‌آید.

گربر دید، ارابه‌ای از میان خرابه‌ها پیش می‌آید که اسب سفیدی آن را می‌کشید.

مردی که با او صحبت می‌کرد، فریاد زد: «صبر کن، گوستاو، تو نمی‌توانی جلوتر بیایی، ما آن‌ها را می‌آوریم. برانکار داری؟»

- دوتا.

گربر مردک را تعقیب کرد. در پشت یک دیوار مرده‌ها را دید. اندیشید: مثل



یک قصاب‌خانه، مثل قصاب‌خانه نه، یک قصاب‌خانه مرتب‌تر از آن بود. حیوانات را با ترتیب و نظم معینی کشتار می‌کنند، پوست می‌کنند و خونشان را می‌گیرند. اینجا همه تکه تکه پاره، خرد شده، از هم دریده، سوخته و کباب شده بودند. تکه پاره‌های لباس هنوز به آن‌ها آویزان بود؛ آستین یک بلوز پشمی، یک دامن خال‌خال، یک پای شلواری از پارچه‌ای شبیه مخمل راه‌راه، در طرف دیگر، تلی از بچه‌های مرده درهم‌وبرهم روی هم ریخته بود. آن‌ها در زیرزمینی که به قدر کافی محکم نبوده غافل‌گیر شده بودند. یک دست تنها، یک پا، سرهای لگدمال شده با کمی مو، پاهای پیچانده شده که یک کیف مدرسه زیرش قرار داشت، سبدهای با گربه‌ای مرده، پسر بچه‌ای رنگ‌پریده و سفید مثل یک زال، مرده، بدون کوچک‌ترین زخم، گویی که هنوز روح در او ندیده و منتظر جان‌گرفتن است، جلوی او یک نعش که از سوختگی سیاه شده بود، ولی نه چندان زیاد، از سرتاپا سوخته فقط یک پایش قرمز رنگ و پر از تاول بود. یک حلقه طلا در انگشت سوخته‌اش می‌درخشید. یک نفر گفت:

«چشم‌ها! نمی‌دانستم که چشم‌ها هم این‌طور می‌سوزند!»

نعش‌ها را بار کردند. زنی به دنبال یک برانکار شیون می‌کرد: «لیندا! لیندا!» خورشید بیرون آمد. خیابان‌ها برق می‌زدند که از باران خیس بودند، برگ‌های سبز روشن درختانی می‌درخشیدند که سالم مانده بود. نور پس از باران شاداب و قوی بود. یک نفر پشت سر گربر گفت: «هرگز بخشوده نخواهد شد!»

گربر رویش را برگرداند. زنی با یک کلاه قرمز مکش مرگ ما به بچه‌ها خیره شده بود: «هرگز! هرگز! نه در این دنیا و نه در آن دنیا.»

مأمور نگهبانی جلو آمد: «بروید! نایستید. یالا، راه بیفتید، بروید!»

گربر به راهش ادامه داد. اندیشید: چه چیزی بخشوده نخواهد شد؟ بعد از این جنگ چیزهای بخشودنی و نابخشودنی به طرز وحشتناکی زیاد خواهد بود. عمر یک انسان، برای آن کفایت نخواهد کرد. او بچه‌های مرده زیادی، بیش از امروز دیده بود، همه‌جا دیده بود، در فرانسه، در هلند، در لهستان، در آفریقا، در روسیه و



همه آن‌ها مادر داشتند که در ماتمشان می‌گریستند، مادرهای آلمانی تنها نبودند؛ ولی چرا این فکر را می‌کرد؟ خودش یک ساعت قبل به‌طرف آسمانی که هواپیماها در آن بودند فریاد «خوک‌ها! خوک‌ها!» برنیاورده بود؟
به خانه الیزابت اصابت نکرده بود؛ ولی یک بمب آتش‌زا روی دو خانه آن‌طرف‌تر افتاده بود و باد شعله‌ها را به خانه‌های دیگر کشانده بود و حالا سقف‌های هر سه خانه می‌سوختند.

سرایدار در خیابان ایستاده بود. گربر پرسید: «چرا کسی آن را خاموش نمی‌کند؟»
سرایدار با دست قوس بزرگی روی شهر زد و به نوبه خود پرسید: «چرا کسی آن را خاموش نمی‌کند؟»

– آب نیست؟

– چرا کمی هست، ولی فشار کافی ندارد، فقط روان است و نزدیک آتش هم نمی‌شود رفت، هر لحظه ممکن است، سقف پایین بیاید.

توی خیابان پر از چمدان و مبل، تابلو و بسته‌های لباس و گریه‌ای در یک قفس بود. از پنجره‌های طبقات پایین مردم با صورت‌های به هیجان آمده و عرق کرده، اشیایی را به خیابان می‌ریختند که در پتو و گونی بسته بودند عده‌ای دیگر، از پله‌ها بالا و پایین می‌دویدند. گربر از سرایدار پرسید: «تصور می‌کنید خانه تا آخر بسوزد؟»

– اگر آتش‌نشانی به‌زودی نیاید، ممکن است. خدا را شکر که باد نیست. تمام شیرهای آب طبقه بالا را باز کرده‌ایم و اشیای آتش‌گیر را از آنجا بیرون آورده‌ایم. بیشتر از این کاری از دستمان برنمی‌آید. راستی سیگارهای برگی که به من قول داده بودید چطور شد؟ الآن به یکی از آن‌ها احتیاج دارم.

گربر گفت: «فردا، حتماً فردا.»

به آپارتمان الیزابت نگاه کرد. هنوز در خطر نبود. آتش دو طبقه با آن فاصله داشت. در پنجره پهلوی اتاق الیزابت، خانم لیزر را دید که دولا و راست می‌شد، مشغول بستن بسته بزرگی بود که احتمالاً می‌توانست رختخواب باشد.

گربر گفت: «من هم اثاث را جمع می‌کنم، ضرری ندارد.»



سرایدار جواب داد: «نه، ضرری ندارد.»

مردی با عینک پرسی چمدانی سنگین را دوان دوان از پله‌ها پایین می‌آورد، چمدان را به پای گربر زد. مؤدبانه گفت: «خواهش می‌کنم ببخشید» و به دویدن ادامه داد.

در آپارتمان باز بود. راهرو پر از بسته‌های اثاث بود. خانم لیزر با دندان‌های روی هم فشرده و چشمانی اشکبار از کنار گربر گذشت. گربر به اتاق الیزابت رفت و در را پشت سرش قفل کرد.

روی یک مبل کنار پنجره نشست و به اطراف نظر انداخت. اتاق ناگهان پر از صلحی در بسته شده بود. گربر مدتی بدون اینکه به چیزی فکر کند، آرام نشست. سپس به جست و جوی چمدان پرداخت. دو چمدان زیر تخت پیدا کرد، و اندیشید آن‌ها را از چه پر کند.

با لباس‌های الیزابت شروع کرد. چندان از آن‌ها را که مناسب‌تر تشخیص می‌داد، از گنجه بیرون آورد. بعد در کمد را باز کرد و مقداری لباس زیر و جوراب بیرون آورد. یک بسته کوچک نامه را در میان کفش‌ها گذاشت. در ضمن سروصدا و فریادی از بیرون شنید. از پنجره نگاه کرد. سروصدای مأموران آتش‌نشانی نبود، جنجال مردمی بود که اثاثشان را بیرون می‌بردند. زنی را دید که پالتوی مینک به تن داشت و در جلوی خانهٔ مخروبهٔ روبه‌روی روی یک مبل پُرزدار نشسته بود و چمدان کوچکی را محکم به سینه‌اش فشار می‌داد. گربر با خودش گفت: حتماً جواهر است و در کشوها به دنبال جواهرات الیزابت گشت. چند قطعه پیدا کرد؛ یک دستبند نازک طلا و یک سنجاق سینهٔ قدیمی که نگین یاقوت رویش داشت. لباس طلایی‌رنگ را هم برداشت. دست‌زدن به لباس‌های الیزابت احساسی لطیف به گربر می‌داد و دچار شرم خفیفی می‌شد که از یک عمل غیرمجاز به انسان دست می‌دهد.

عکس پدر الیزابت را توی چمدان دوم گذاشت و چمدان را بست. بعد دوباره روی مبل نشست و به اطراف نگاه کرد. صلح شگفت‌انگیز دوباره او را دربرگرفت. پس از مدتی به یادش آمد که بهتر است، رختخواب‌ها را با خودش ببرد. مثل



خانم لیزر لحاف و بالش را تا کرد و توی یک ملافه گذاشت و گره زد. وقتی بسته رختخواب را روی زمین گذاشت، کوله‌پشتی‌اش را در پشت تخت دید. باید آن نبود. وقتی آن را جلو می‌کشید، کلاه خودش چنان برخوردی با کف اتاق کرد که گویی از طبقه پایین به سقف می‌کوبند. مدتی به آن نگاه کرد. بعد با پا آن را به طرف اثاثی که در کنار در بود، سر داد و آن‌ها را پایین برد.

خانه‌ها آهسته می‌سوختند. مأموران آتش‌نشانی نیامدند؛ چندتا خانه مسکونی بی‌اهمیت بودند، کارخانه‌ها حق تقدم داشتند. از آن گذشته، تمام یک محله شهر در آتش می‌سوخت.

ساکنان خانه‌ها تا آنجا که می‌توانستند، اموالشان را نجات داده بودند و حالا نمی‌دانستند با آن، چه کنند. نه وسیله نقلیه وجود داشت و نه جایی که بتوانند در آن سکونت کنند. جلوی خانه‌ها را سد کرده بودند و در دو طرف آن اثاث مردم انباشته شده بود: در میان اثاث، مبل، یک کاناپه چرمی، صندلی، رختخواب و یک گهواره وجود داشت. خانواده‌ای میز آشپزخانه و صندلی‌هایش را نجات داده بود و حالا اعضای آن دور میز نشسته بودند. خانواده دیگری گوشه‌ای را پناهگاه قرار داده بود و مانند ملک شخصی از آن در مقابل هرکس دفاع می‌کرد که می‌خواست از آنجا رد شود. سرایدار روی یک کاناپه خوابیده بود که نقش ترکی داشت. عکس بزرگ هیتلر که به خانم لیزر تعلق داشت، به دیوار یک خانه تکیه داده شده بود، خود او با بچه روی زنانش روی رختخواب‌ها نشسته بودند.

گربر یک مبل استیل از اتاق الیزابت آورده بود و روی آن نشسته بود، چمدان‌ها، کوله‌پشتی و اثاث را در کنارش گذاشته بود. قبلاً سعی کرده بود، اثاث را در خانه‌های سالم به امانت بگذارد، ولی چند آپارتمان، هرچند که او از پنجره صورت ساکنان آن را دیده بود، در را باز نکرده بودند و آن‌هایی که باز کرده بودند، چنان پر بودند که نمی‌توانستند قبول کنند. در آپارتمان آخری زنی سرش فریاد زده بود: «خیلی دلت می‌خواهد اثاثت را اینجا بگذاری که بعد خودت هم بخواهی اینجا زندگی کنی. نیست؟» پس از آن گربر در خانه دیگری را نزده بود. وقتی گربر برگشته بود. بسته‌ای را دزدیده بودند که در آن نان و غذا بود. بعداً دید که



اعضای خانواده‌ای که میز داشتند، پنهانی غذا می‌خوردند. آن‌ها گاه‌گاهی صورتشان را برمی‌گرداندند و چیزی توی دهانشان می‌گذاشتند، ولی ممکن هم بود که غذای خودشان باشد و نمی‌خواستند به دیگران از آن بدهند.

ناگهان الیزابت را دید. او از سد گذشته بود و در داخل محوطه آزاد جلوی خانه‌ها، در زیر پرتو شعله‌های آتش ایستاده بود.

گربر از جا پرید و فریاد زد: «اینجا، الیزابت!»

الیزابت رویش را برگرداند، ولی او را ندید. بدنش در پرتو شعله‌ها تیره می‌نمود و فقط گیسوانش بودند که می‌درخشیدند. گربر بار دیگر فریاد زد: «اینجا!» و با دست اشاره کرد.

الیزابت به‌سوی او دوید: «تو اینجا، ای خدا! شکر!»

گربر او را در بغل گرفت: «نتوانستم به کارخانه دنبالت بیایم. لازم بود اینجا مواظب اثاث باشم.»

– من تصور کردم بلایی به سرت آمده.

– چه بلایی می‌تواند به سرم بیاید؟

الیزابت روی سینه گربر به تندی نفس می‌کشید. گربر گفت: «ای خدا، به فکر خودم اصلاً نبودم، فقط برای تو دلوآپسم.»

الیزابت سرش را بلند کرد: «اینجا چه خبره؟»

– خانه از بالا شروع به سوختن کرد.

– تو چی؟ من برایت ناراحت بودم.

– من هم برای تو. بنشین اینجا خستگی‌ات در برود.

الیزابت بار دیگر نفس عمیقی کشید. گربر در کنار خیابان سطل آبی دید که یک فنجان در کنارش بود. به طرفش رفت، فنجان را پر کرد و به الیزابت داد.

– بیا این را بخور.

زنی فریاد زد: «آهای! شما را می‌گویم! این آب مال ماست.»

پسر بچه کک‌مکی دوازده‌ساله‌ای اضافه کرد: «فنجان هم مال ماست.»

گربر به الیزابت گفت: «بخور» و رویش را برگرداند: «هوا چی؟ آن هم مال



شماست؟»

الیزابت گفت: «آب و فنجانشان را پس بده. یا اینکه سطل آب را روی سرشان بریز. این از آن هم بهتر است.»

گربر فنجان را جلوی الیزابت گرفت: «نه، بخور. دویدی؟»

– بله. تمام راه را.

گربر به طرف سطل رفت. زنی که فریاد زده بود، جزو خانواده‌ای بود که سر میز نشسته بودند. فنجان را دوباره پر کرد، تا آخر نوشید و آن را کنار سطل گذاشت. کسی حرفی نزد؛ ولی وقتی برمی‌گشت، پسرک به طرف سطل دوید، فنجان را برداشت و برد روی میز گذاشت. سرایدار به طرف آدم‌های سر میز فریاد زد: «خوک‌ها!» او بیدار شده است، خمیازه‌ای کشید و دوباره خوابید. سقف اولین خانه روی هم ریخت.

گربر گفت: «این‌ها چیزهایی است که برایت آورده‌ام. تقریباً همه‌اش لباس‌هایت است. عکس پدرت هم در میان آن‌هاست. رختخوابت هم همین‌طور. هنوز هم می‌توانم مبل‌ها را پایین بیاورم. هنوز دیر نشده.»

– همین‌جا بمان. بگذار بسوزند.

– چرا؟ هنوز وقت هست.

– بگذار بسوزند. همه چیز دیگر تمام شده. این‌طور بهتر است.

– چی تمام شده؟

– گذشته‌ها. گذشته‌ها دیگر به دردمان نمی‌خورند. فقط بارمان را سنگین

می‌کنند. باید از نو شروع کنیم. گذشته‌ها ورشکست شده‌اند، راه برگشت وجود ندارد.

– می‌توانی مبل‌ها را بفروشی.

– اینجا؟

الیزابت به اطراف نگاه کرد: «توی خیابان که نمی‌توانم بساط حراج پهن کنم. نگاه کن! مبل به قدر کافی همه دارند. خانه کم است. تا مدت‌ها هم همین‌طور خواهد ماند.»

باران دوباره شروع به باریدن کرد. دانه‌های درشت و گرم به زمین می‌آمد. خانم



لیزر چترش را باز کرد. زنی کلاهی را نجات داده بود که با گل تزیین شده بود و چون جایی نداشت آن را روی سرش گذاشته بود، حالا آن را از سرش برداشت و زیر لباسش پنهان کرد. سرایدار دوباره بیدار شد و عطسه‌ای کرد. به نظر می‌آمد که هیتلر رنگ روغنی خانم لیزر در زیر باران اشک می‌ریزد. گربر پالتو و پتوی برزنتی‌اش را از روی کوله‌پشتی باز کرد. پالتو را روی شانه الیزابت انداخت و پتو را روی رختخواب پهن کرد. گفت: «ما باید جایی برای امشب پیدا کنیم.»

- شاید باران آتش را خاموش کند. همه این‌ها امشب کجا خواهند خوابید؟

- نمی‌دانم. به نظرم این خیابان را فراموش کرده‌اند.

- همین‌جا، با رختخواب و پالتو و پتو می‌توانیم بخوابیم.

- تو می‌توانی؟

- گمان می‌کنم، وقتی آدم خسته باشد، همه‌جا می‌تواند بخوابد.

- بیندینگ یک خانه و یک اتاق آزاد دارد. آنجا نمی‌خواهی بروی. نه؟

الیزابت سرش را تکان داد.

گربر گفت: «پس فقط پولمان می‌ماند. او توی مقبره‌اش جا برای خوابیدن دارد. چند روز پیش از او پرسیدم. خوابگاه‌های موقتی، اگر هم از بین نرفته باشند، حتماً جا ندارند.»

- فعلاً می‌توانیم صبر کنیم. طبقه ما هنوز نسوخته است.

الیزابت با پالتوی نظامی زیر باران نشسته بود؛ ولی روحیه‌اش را نباخته بود.

گفت: «دلم می‌خواست چیزی برای آشامیدن داشتیم. مقصودم آب نیست.»

- یک چیزی داریم. موقع جمع‌آوری و بستن اثاث یک بطری ودکا پشت

کتاب‌ها پیدا کردم. باید آن را فراموش کرده باشیم.

گربر گره بقچه رختخواب را باز کرد. بطری را در میان آن گذاشته بود؛ در

نتیجه به دست دزد نیفتاده بود. گیللاس را هم توی آن گذاشته بود؛ «باید با

احتیاط بخوریم که مردم نبینند.»

- اگر بخواهیم مردم نفهمند باید بی‌احتیاطی کنیم. این را من یاد گرفته‌ام.

الیزابت گیللاس را گرفت و نوشید: «عالی بود، درست همان چیزی که



می‌خواستیم. اینجا مثل کافه توی هوای آزاد می‌ماند. سیگار داری؟»
- هرچه داشتیم، برداشته‌ام.

- خب. پس هرچه لازم داریم، همراهمان است.

- به نظرت بهتر نیست، چندتا از مبل‌ها را بیاوریم؟

- دیگر نمی‌گذارند بالا بروی و به دردمان هم نمی‌خورد؛ حتی نمی‌توانیم آن‌ها را به جایی ببریم که امشب خواهیم خوابید.

- یکی از ما می‌تواند اینجا مواظب باشد و دیگری دنبال جا بگردد.

الیزابت سرش را تکان داد. باقی مانده گیلاسش را نوشید. سقف خانه‌اش درهم‌فرو ریخت. دیوارها به لرزه درآمدند، سپس سقف بالاترین طبقه هم پایین آمد. ساکنین خانه توی خیابان آه عمیقی کشیدند. شعله‌ها از پرده‌ها بالا رفتند و از پنجره‌ها بیرون زدند. گربر گفت: «طبقه ما هنوز سالم است.»

مردی پشت سر او جواب داد: «ولی زیاد طول نخواهد کشید.»

گربر سرش را برگرداند: «چرا؟»

- برای چی باید وضع شماها بهتر از ما باشد. مرد جوان، من آن بالا بیست‌وسه

سال زندگی کرده‌ام. حالا دارد می‌سوزد. چرا نباید مال شماها هم بسوزد؟

گربر به مردک نگاه کرد؛ لاغر و طاس بود: «تصور می‌کنم، این‌جور چیزها بسته به اتفاق است، نه مربوط به اخلاق.»

- مسئله عدالت است؛ البته اگر معنی‌اش را بفهمید!

- درست نمی‌فهمم؛ ولی من گناهی ندارم.

گربر لبخند زد: «اگر شما خودتان به آن هنوز اعتقاد داشته باشید، حتماً باید زندگی سختی را بگذرانید. می‌خواهید یک گیلاس ودکا بهتان بدهم؟ این از خشمگین‌شدن بیشتر به آدم کمک می‌کند.»

- متشکرم! عرقتان را برای خودتان نگه دارید! وقتی آپارتمان روی هم ریخت به آن احتیاج پیدا خواهید کرد.

گربر بطری را زمین گذاشت: «شرط می‌بندید؟»

- چی؟



الیزابت خندید. مرد کله‌طاس به هر دوی آن‌ها خیره شد: «جوان سبک‌سر، می‌خواهید شرط ببندید؟ و شما خانم، به آن می‌خندید؟ واقعاً کارمان به جای خوبی کشیده!»

- چرا نباید بخندد؟ خندیدن بهتر از گریه کردن است، به خصوص وقتی که هر دوی آن‌ها بی‌فایده باشد.

- باید دعا کنید!

دیوار طبقه بالا به داخل فرو ریخت و سقف طبقه الیزابت را پایین آورد. خانم لیزر، در زیر چتر، شروع به هق‌هق کرد. خانواده دور میز روی یک پریموس قهوه درست می‌کرد. زنی که روی مبل قرمز پرزدار نشسته بود، روی دسته‌های مبل روزنامه پهن می‌کرد که از باران محفوظ بماند. بچه توی گهواره گریه کرد.

گربر گفت: «وطن دو هفته‌ای ما دارد، از بین می‌رود.»

کله‌طاس با رضایتمندی توضیح داد: «عدالت!»

- اگر شرط بسته بودید، حالا برده بودید.

- جوان من مادی نیستم.

- پس چرا به خاطر آپارتمانان فریاد می‌زنید؟

- آن خانه من بود، ولی شما این را نمی‌فهمید.

- نه، نمی‌فهمم. رایش آلمان مرا خیلی زود به جهانگردی فرستاد.

- به خاطر آن باید ممنون باشید.

کله‌طاس دستش را به طرف دهانش برد و سکسکه شدید کرد: «راستی

می‌خواستم بگویم که حالا مخالفتی با یک گیلان و دکا ندارم.»

- حالا دیگر نمی‌دهم، بهتر است دعا کنید.

شعله‌ها از پنجره اتاق خانم لیزر بیرون زدند. الیزابت زیر لب گفت: «میز تحریر

دارد می‌سوزد. میز تحریر زنک جاسوس با تمام محتویاتش.»

- خدا کند. من یک بطری نفت رویش ریختم. حالا چه کار کنیم؟

- دنبال جا خواهیم گشت، اگر پیدا نکردیم، جایی توی خیابان خواهیم خوابید.

- توی خیابان یا توی یکی از گل‌کاری‌ها.



گربر به آسمان نگاه کرد: «برای باران این پتوی برزنتی سربازی را داریم، هرچند که حافظ زیاد خوبی نیست؛ شاید هم جایی پیدا کنیم. ولی با مبل و کتاب‌ها چکار کنیم؟»

— آن‌ها را همین‌جا می‌گذاریم، اگر فردا صبح سر جایشان بودند، فکری برایشان خواهیم کرد.

گربر کوله‌پشتی‌اش را به کولش بست و رختخواب را روی دوشش گرفت. الیزابت چمدان‌ها را برداشت. گربر گفت: «آن‌ها را به من بده. من به حمالی عادت دارم.»

طبقات بالای دو خانه دیگر هم فرو ریختند و قطعات مشتعل چوب به اطراف پراکنده شدند. خانم لیزر فریادی زد و از جا برخاست؛ یک قطعه چوب شعله‌ور روی صورتش پریده بود. حالا شعله و دود از اتاق الیزابت هم بیرون می‌زد. بعد کف آن هم پایین آمد. الیزابت گفت: «حالا می‌توانیم برویم.»

گربر به طرف پنجره نگاه کرد و گفت: «روزهای خوبی بود.»

— بهترین روزها. بگذار برویم.

پرتو آتش روی صورت الیزابت افتاده بود و آن را سرخ می‌کرد. از میان اثاث مردم گذشتند. اکثر آن‌ها خاموش و تسلیم نشسته بودند. یک نفر یک دسته کتاب پهلویش داشت و مشغول خواندن بود. دو مرد سالخورده روی زمین لخت، کنار هم نشسته بودند و شنلی را روی خودشان کشیده بودند و مانند یک موش صحرایی غمگین دوسر به نظر می‌آمدند.

الیزابت گفت: «عجیب است، چقدر جدا شدن از چیزی که تا دیروز آدم خیال می‌کرد، تا ابد نمی‌تواند از آن جدا شود، آسان است.»

گربر یک بار دیگر به عقب نگاه کرد. پسر بچه کک‌مکی که فنجان را برده بود، روی مبل آن‌ها نشسته بود. گفت: «کیف خانم لیزر را موقعی دزدیده‌ام که او به این طرف و آن طرف می‌پرید. هر از کاغذ است. جایی آن را توی آتش خواهیم انداخت. شاید این کار یک نفر را از بدبختی نجات بدهد.»

الیزابت با سر تأیید کرد. دیگر به پشت سرش نگاه نکرد.



گربر مدتی در زد، بعد در را تکان داد. کسی باز نکرد. بازگشت و به الیزابت گفت: «پولمان خانه نیست یا نمی‌خواهد باز کند.»

- شاید به جای دیگری نقل مکان کرده باشد.

- کجا می‌تواند رفته باشد؟ جایی پیدا نمی‌کند. ما خودمان این را در عرض سه ساعت گذشته به تجربه دیدیم. فقط می‌تواند...

گربر یک بار دیگر به طرف در رفت: «نه، گشتاپو اینجا نبوده، وگرنه اینجا طور دیگری شده بود. چکار کنیم؟ می‌خواهی به یک پناهگاه برویم؟»

- نه. نمی‌توانیم همین جا یکجا بمانیم؟

گربر با نگاه اطرافش را جست‌وجو کرد. شب بود و ویرانه‌ها سیاه و نامأنوس، سر به‌سوی سرخی سوگوار آسمان کشیده بودند. گفت: «اینجا یک تکه از سقف یک اتاق باقی مانده. می‌توانیم به یک طرفش پتوی برزنتی و به طرف دیگر آن پالتو را آویزان کنیم. زیر آن باران نخواهد آمد.»

با اسلحه‌اش به تکه باقی‌مانده سقف زد. سقف تکان نخورد. در خرابه‌ها جست‌وجو کرد و چند میله آهنی پیدا کرد و آن‌ها را به زمین فرو برد. پتو را به آن‌ها آویزان بود: «این یک پرده است. وقتی پالتو را هم به طرف دیگر آویزان کنیم، یک جور چادر درست می‌شود. نظر تو چیست؟»

- می‌توانم کمکت کنم؟

- نه. فقط مواظب ائاثمان باش، همین کافی است.

گربر زمین را تمیز کرد و سنگ و خاک را به کناری زد، بعد چمدان‌ها را تو برد و رختخواب را پهن کرد. کوله‌پشتی را بالای سرش گذاشت. گفت: «این هم جا. در جاهای بدتر از این هم خوابیده‌ام، ولی تو نه.»

- حالا دیگر موقعش رسیده که من هم عادت کنم.

گربر بارانی الیزابت و یک پریموس و یک بطری نفت را بیرون آورد: «نان را دزدیده‌اند، ولی چندتا قوطی کنسرو توی کوله‌پشتی داریم.»

- برای گرم کردن هم چیزی داریم، مثلاً یک قابلمه؟

- یقلویم هست، آب باران هم که فراوان است. بقیه ودکا را هم داریم. می‌توانم



با کمی آب گرم چیزی شبیه گروک برایت درست کنم. از سرما خوردن جلوگیری می‌کند.

- بهتر است ودکا را همین‌طور به من بدهی.

گربر پریموس را روشن کرد. نور ضعیف و آبی‌رنگ چادر را روشن کرد. قوطی کنسرو و لوییا را باز کرد. آن را گرم کردند و با باقی‌مانده کالباس کلوتس، شاهد عروسی‌شان، آن را خوردند. گربر پرسید: «می‌خواهیم باز هم منتظر پولمان بمانیم، یا اینکه همین حالا بخوابیم؟»

- بخوابیم من خسته هستم.

- باید با لباس بخوابیم. می‌توانی؟

- به قدری که بتوانم با لباس بخوابم، خسته هستم.

الیزابت کفش‌هایش را کند و آن‌ها را کنار کوله‌پشتی گذاشت که به دست دزد نیفتد. جوراب‌هایش را لوله کرد و توی جیب‌هایش گذاشت. گربر رویش را انداخت و پرسید: «چطور است؟»

- مثل یک هتل.

گربر کنار او دراز کشید. پرسید: «به خاطر آپارتمان که غمگین نیستی؟»

- نه. همان‌موقع که حملات هوایی شروع شد، فکرش را می‌کردم. آن‌موقع

غمگین بودم. از آن به بعد را هدیه حساب می‌کنم.

- این درست است؛ ولی آدم به‌همین سادگی که فکر می‌کند، می‌تواند زندگی

کند؟

الیزابت روی شانه‌های گربر زیر لب گفت: «نمی‌دانم. شاید موقعی که آدم ناامید

باشد بتواند؛ ولی حالا وضع، طور دیگری است.»

الیزابت به خواب رفت و آهسته و آرام نفس می‌کشید. گربر مدتی بیدار ماند. به

یادش آمد که گاه‌گاهی که در جبهه از آرزوهای تحقق‌ناپذیر صحبت می‌کردند،

این یکی از آن‌ها بود، یک پناه، یک رختخواب، یک زن و یک شب آرام.

فصل بیست و یکم

گربر بیدار شد. خش و خش قدم‌هایی شنیده می‌شد که با احتیاط از روی آوار می‌گذشتند. بی صدا خودش را از لحاف بیرون کشید. الیزابت تکانی خورد، ولی به خوابیدن ادامه داد. گربر از گوشه پرده به بیرون نگاه کرد. ممکن بود پولمان باشد که به خانه باز می‌گشت؛ ولی ممکن هم بود که دزدها یا مأموران گشتاپو باشند، آن‌ها معمولاً این موقع شب می‌آمدند، اگر گشتاپو باشد باید سعی کند قبل از اینکه پولمان به خانه بیاید، او را از خطر آگاه کند.

در تاریکی هیکل دو نفر را دید. تا آنجا که می‌توانست بی صدا به دنبالشان افتاد. کفش پایش نبود، چند متر آن طرف‌تر به باقی مانده دیواری برخورد که سست بود و فوراً فرو ریخت. خودش را مخفی کرد. یکی از هیکل‌ها برگشت: «کسی اینجاست؟» صدا پولمان بود.

گربر برخاست: «من هستم، آقای پولمان. ارنست گربر.»

- گربر؟ چه خبر شده؟

- خبری نشده. خانه ما بمباران شده و جای خوابیدن نداشتیم، گفتیم از شما

سؤال کنیم، برای یک یا دو شب ما را می‌پذیرید.

- شماها؟

- من و زنم. من دو روز پیش عروسی کرده‌ام.



- می دانم، می دانم.

پولمان نزدیک تر آمد. صورتش در تاریکی خیلی رنگ پریده به نظر می آمد:
«آمدن مرا دیدید؟»

گربر لحظه ای تردید کرد. بعد گفت: «بله.» ملاحظه بی جا بی فایده بود، هم به خاطر الیزابت و هم به خاطر مردی که اکنون بی صدا جایی در خرابه خودش را پنهان کرده بود. تکرار کرد: «بله. شما می توانید به من اعتماد کنید.»
پولمان پیشانی اش را پاک کرد: «معلوم است، شکی ندارد.» مردد ایستاده بود:
«شما دیدید که من تنها نبودم؟»

- بله.

به نظر می آمد که پولمان تصمیمی گرفته است: «پس، بیایید، گفتید برای خوابیدن. جای زیادی نداریم؛ ولی اول بیایید این طرف.»
به طرف دیگر رفتند. پولمان رو به تاریکی گفت: «همه چیز روبه راه است.»
مردی از میان ویرانه ها برخاست. پولمان در را باز کرد و گربر و مرد دیگری وارد شدند. بعد در را از داخل قفل کرد: «زنتان کجاست؟»
- بیرون خوابیده. رختخواب با خودمان آورده ایم و چیزی شبیه چادر برپا کرده ایم.

پولمان در تاریکی ایستاد: «باید چیزی به شما بگویم؛ ممکن است اگر شما را این جا پیدا کنند، برایتان خطرناک باشد.»
- این را می دانم.

پولمان سینه اش را صاف کرد: «من به شدت مظنونم. خطرش به خاطر من است.»

- من هم همین را گفتم.

- زنتان هم می داند؟

پس از لحظه ای گربر گفت: «بله.»

مرد دیگر، خاموش پشت سر پولمان ایستاده بود، حالا صدای نفس کشیدن او شنیده می شد. پولمان جلوتر از همه به راه افتاد و وقتی درها بسته و پرده ها



کشیده شد، چراغ کوچکی را روشن کرد و گفت: «لازم نیست که اسمها برده شوند، اگر آدم یک اسم را نداند، نمی‌تواند آن را اقرار کند. ارنست و یوزف کافی است.»

یوزف مردی تقریباً چهل‌ساله بود، با صورتی کشیده و یهودی. خسته و آرام به‌نظر می‌آمد و به گریه لبخند می‌زد. بعد گرد و خاک لباسش را تکان داد. پولمان نشست و گفت: «اینجا دیگر مطمئن نیست؛ ولی یوزف باید امشب را اینجا بماند. آپارتمانی که دیروز در آن بود، دیگر وجود ندارد. امروز باید جایی را پیدا کنیم. یوزف، فقط به‌این جهت که دیگر اینجا جای امنی نیست، فقط به‌این جهت.»

یوزف جواب داد: «می‌دانم.»

او صدایی کلفت‌تر از آنکه انتظار می‌رفت، داشت.

پولمان پرسید: «شما چی، ارنست؟ مظنون هستم. این را می‌دانید و می‌دانید که با کسی که مظنون است، با کسی که دنبالش می‌گردند، اگر در این وقت شب پیدایتان کنند، چه معنی می‌دهد.»

– بله.

– می‌شود حدس زد که امشب حادثه‌ای اتفاق نیفتد. شهر خیلی درهم‌وبرهم است؛ ولی مطمئن نباید بود. حاضرید خودتان را به مخاطره بیندازید؟ گریه خاموش ماند. پولمان و یوزف به یکدیگر نگاه کردند. گریه گفت: «چیزی ندارم که به مخاطره بیفتد، چندروز دیگر باید به جبهه برگردم؛ ولی وضع زخم‌طور دیگری است. او اینجا می‌ماند. در این باره، فکری را نکرده بودم.»

– این حرف‌ها را برای راندن شما از اینجا نگفتم.

– این را می‌دانم.

یوزف پرسید: «بیرون می‌شود خوابید؟»

– بله از باران محفوظیم.

– پس همان بیرون بمانید. این طوری با ما ارتباطی نخواهید داشت. فردا صبح زود اثاثتان را اینجا بگذارید، مهم‌تر از همه هم برایتان همین است، نیست؟



ولی آن‌ها را توی کلیسای کاترین هم می‌توانید بگذارید. خادم کلیسا اجازه این کار را می‌دهد، او مرد شرافتمندی است. قسمتی از کلیسا ویران شده؛ ولی زیرزمین‌های آن سالم مانده است. اثاثان را به آنجا ببرید، آن وقت بی‌مزاحمت، می‌توانید تمام روز دنبال جا بگردید.

پولمان گفت: «ارنست، به نظرم حق با او باشد. یوزف در این جور کارها از ما واردتر است.

موجی ناگهانی از احساس محبت نسبت به مرد پیر و خسته در وجود گربر دوید؛ مردی پیری که اینک پس از سال‌ها او را دوباره به اسم کوچکش می‌نامید. جواب داد: «من هم همین عقیده را دارم. خیلی متأسفم که شما را ترساندم.»

– اگر احتیاجی به چیزی داشتید، خیلی خیلی زود بیایید. دوبار آهسته و دوبار سریع به در بکوبید، بلند در نزنید، من می‌شنوم.

– باشد. متشکرم.

گربر بازگشت. الیزابت هنوز در خواب بود. وقتی گربر داخل رختخواب شد، نیمه بیدار شد، ولی دوباره به خواب رفت.

الیزابت ساعت شش بیدار شد. در خیابان اتومبیلی با سروصدای زیاد می‌گذشت. خمیازه‌ای کشید و گفت: «بسیار عالی خوابیدم. اینجا کجاست؟»

– نزدیک یان پلاتز.

– خب، امشب کجا می‌خوابیم؟

– در عرض روز معلوم می‌شود.

الیزابت دوباره دراز کشید. روشنی سرد صبحگاهی از میان پرده‌ها به داخل آمد. پرندگان جیک‌جیک می‌کرد. پرده را به کنار زد. آسمان طلایی و درخشان بود. گفت: «از یک نظر مثل زندگی کولی‌ها می‌ماند. پر از ماجراست.»

گربر گفت: «بله. بگذار از همین نظر به آن نگاه کنیم. دیشب پولمان را دیدم، اگر به چیزی احتیاج داشته باشیم، می‌توانیم او را بیدار کنیم.»

– به چیزی احتیاج نداریم. قهوه داریم؟ همین جا می‌توانیم آن را درست کنیم.

– مطمئناً مثل تمام کارهای عاقلانه دیگر قدغن است؛ ولی برای ما مانعی



ندارد، ما کولی هستیم.

الیزابت شروع به شانه‌زدن گیسوانش کرد. گربر گفت: «پشت خانه توی یک ظرف کمی آب باران است، ولی برای شست‌وشوی مختصر کافی است.»
الیزابت کتش را پوشید: «آنجا می‌روم. مثل ده می‌ماند که آب را با تلمبه بالا می‌کشند. آن وقت‌ها به این رمایتک می‌گفتند. نیست؟»

گربر خندید: «وقتی این را با کثافت روسیه مقایسه می‌کنم، من حالا هم می‌گویم. بستگی به این دارد که آدم آن را با چه مقایسه کند.»

رختخواب را جمع کرد. بعد پریموس را روشن کرد و یقلوی پر از آب را روی آن گذاشت. ناگهان به یادش آمد که فراموش کرده است، کوپن خواربار الیزابت را از اتاقش بیاورد. الیزابت همان لحظه از شست‌وشو باز می‌گشت. چهره‌اش روشن و جوان بود. گربر پرسید: «کوپنهایت پیشت است؟»

– آن‌ها توی میز تحریری بودند که نزدیک پنجره بود. توی کشوی کوچک.
– ای وای، فراموش کردم، آن‌ها را بردارم. چرا به فکرش نبودم؟ وقت به‌اندازه کافی داشتم.

– تو یاد خیلی چیزها بوده‌ای که از آن خیلی مهم‌ترند. به‌عنوان مثال لباس طلایی من. می‌توانیم امروز درخواست کوپن جدید بکنیم. به کرات اتفاق افتاده است که کوپن‌ها سوخته‌اند.

– این کار تا ابد طول می‌کشد. زیرروشدن دنیا هم تأثیری در کوتاه‌نظری و محدودیت کارمند آلمانی ندارد.

الیزابت خندید: «امروز یک ساعت از کارخانه برای گرفتن کوپن مرخصی می‌گیرم. سرایدار می‌تواند تصدیق کند که خانهاام بمباران شده.»
گربر پرسید: «می‌خواهی امروز به کارخانه بروی؟»

– باید بروم. بمباران شدن خانه دلیل نرفتن سرکار نمی‌شود. این یک چیزی عادی است.

– دلم می‌خواست این کارخانه لعنتی را آتش می‌زدم.
– من هم همین‌طور. ولی آن وقت مرا به‌جای دیگری می‌فرستادند که از این هم



بدتر بود. دلم نمی‌خواهد مهمات بسازم.

- اصلاً چرا به کارخانه بروی. از کجا می‌توانند بفهمند، چه بلایی دیروز به سرت آمده؟ امکان داشت درموقع نجات اثار زخمی می‌شدی.

- در این صورت، باید ثابت می‌کردم. توی کارخانه طیب و پلیس داریم، اگر آن‌ها کشف کنند که یک نفر دروغ گفته است، مجازاتش می‌کنند. ساعت کار بیشتر، باطل کردن مرخصی... و اگر ببینند این مجازات‌ها مؤثر نیست، آن وقت آدم را برای گذراندن دوره تربیت ملی به بازداشتگاه می‌فرستند. کسی که از آنجا برگردد دیگر غایب نمی‌شود.

الیزابت آب جوش را توی در یقلوی، که قهوه در آن بود، ریخت. گفت: «فراموش نکن که من تازگی سه روز مرخصی داشتم. توقع زیاد نمی‌توانم داشته باشم.»

گربر می‌دانست که او به خاطر پدرش نمی‌خواهد این کار را بکند. امیدوار بود که به این وسیله بتواند به او کمک کند. این طنابی بود که به گردن همه مردم بود. گفت: «راهزن‌ها! چه از همه ماها ساخته‌اند!»

- بیا این قهوه را بخور و عصبانی هم نشو. ما دیگر برای عصبانی شدن وقت نداریم.

- الیزابت، علتش همین است.

الیزابت با سر تأیید کرد: «می‌دانم. ما فرصت کمی داریم و نمی‌توانیم پهلوی همدیگر باشیم. مرخصی تو دارد تمام می‌شود و اکثر روزهای آن با انتظار کشیدن و صبر کردن به هدر رفته. من باید شهادت بیشتری نشان می‌دادم و تا وقتی تو اینجا هستی به کارخانه نمی‌رفتم.»

- تو به اندازه کافی شهادت داری و خیلی بهتر است که آدم انتظار بکشد تا اینکه کسی را نداشته باشد که انتظارش را بکشد.

الیزابت او را بوسید و گفت: «تو خیلی زود یاد گرفتی که کلمات مناسب پیدا کنی. باید بروم. شب کجا همدیگر را می‌بینیم؟»

- بله، کجا؟ دیگر هیچ چیز نداریم، باید از نو شروع کنیم. من می‌آیم جلوی در



کارخانه.

- ولی اگر اتفاقی بیفتد، چی؟ یک حمله یا یک ممنوعیت عبور و مرور.
گربر به فکر فرو رفت: «من وقتی تو رفتی اثاث را جمع می‌کنم و به کلیسای
کاترین می‌برم. آنجا را قرار دومان تعیین می‌کنیم.»
- آنجا شب باز است؟

- چرا شب؟ تو که شب بر نمی‌گردی؟

- آدم از کجا می‌داند، شاید مجبور شدیم شش ساعت توی زیرزمین بمانیم.
بهترین راه این بود که یک نفر را داشتیم و می‌توانستیم پیش او برای هم پیغام
بگذاریم. محل ملاقات دیگر این روزها کافی نیست.

- مقصودت این است که در صورتی که بلایی سر یکی از ما بیاید؟
- بله.

گربر با سر تأیید کرد. او دیده بود که چه آسان آدم یکدیگر را گم می‌کند:
«برای امروز می‌توانیم پولمان را انتخاب کنیم. ولی نه، به آن نمی‌شود مطمئن
بود.»

به فکر فرو رفت. ناگهان مثل اینکه باری از دوشش برداشته شده باشد گفت:
«ببندینگ. وضع او مطمئن است. من خانۀ او را به تو نشان داده‌ام. او نمی‌داند که
عروسی کرده‌ایم، ولی مانعی ندارد، پیش او می‌روم و به او می‌گوییم.»
- پیش او می‌روی که او را باز لخت کنی؟

گربر خندید: «این کار را دیگر نمی‌خواستیم بکنم؛ ولی به چیزی برای خوردن
احتیاج داریم. این است که آدم دوباره تن به پستی می‌دهد.»
- امشب همین جا می‌خوابیم؟

- امیدوارم، نه. تمام روز را برای جست‌وجو کردن فرصت دارم.

چهرۀ الیزابت لحظه‌ای درهم رفت: «بله، فرصت آن را داری. دیگر باید بروم.»
- فوراً این‌ها را جمع می‌کنم و پیش پولمان می‌گذارم و تو را به کارخانه
می‌رسانم.

- وقت آن را نداریم، من باید بروم. پس خداحافظ تا امشب. کارخانه، کلیسای



کاترین یا بیندینگ، عجب زندگی جالبی!

گربر گفت: «زندگی جالب به درک واصل شود.»

گربر به او نگاه می‌کرد. الیزابت از میدان گذشت. صبح درخشان و آسمان اکنون آبی پررنگ بود. دانه‌های شب‌نم روی خرابه‌ها همچون توری نقره‌ای می‌درخشید. الیزابت رویش را برگرداند و دست تکان داد. بعد به سرعت به راهش ادامه داد. گربر طرز راه رفتن او را دوست می‌داشت. پاهایش را جلوی یکدیگر می‌گذاشت، چنانکه گویی روی اثر چرخ اتومبیل راه می‌رود. گربر در افریقا دیده بود که زن‌های بومی این‌طور راه می‌روند. الیزابت یک بار دیگر دست تکان داد و بعد در میان خانه‌های انتهای میدان ناپدید شد. گربر اندیشید: تقریباً مثل جبهه می‌ماند، وقتی آدم، از یکی جدا می‌شود، نمی‌داند که آیا دوباره او را می‌بیند یا نه. زندگی جالب به درک واصل شود!

ساعت هشت پولمان از خانه بیرون آمد: «می‌خواستم ببینم چیزی برای خوردن دارید. یک تکه نان می‌توانم به شما بدهم...»

– متشکرم. به اندازه کافی داشتیم. می‌توانم مدتی که به کلیسای کاترین می‌روم، رختخواب و چمدان‌ها را پیش شما بگذارم؟
– البته.

گربر اثاث را به داخل خانه برد. از یوزف خبری نبود.

پولمان گفت: «ممکن است وقتی برمی‌گردید، من اینجا نباشم. دو ضربه بلند و دو ضربه کوتاه به در بزنید یوزف خواهد شنید.»

گربر در یک چمدان را باز کرد: «مثل این است که زندگی کولی‌ها را پیدا کنیم. منتظر چنین زندگی نبودم.»

پولمان لبخند خسته‌ای زد: «یوزف از سه سال پیش این زندگی را دارد. او چند ماه شب‌ها فقط توی تراموا زندگی می‌کرد. یکسره در حرکت و درضمن می‌توانست که یک‌ربع یک‌ربع در حال نشستن بخوابد، این مال زمان قبل از حملات هوایی است. حالا دیگر این کار امکان ندارد.»

گربر قوطی کنسرو گوشت را از چمدان بیرون آورد و به پولمان داد: «به این



احتیاجی ندارم. آن را به یوزف بدهید.»

- گوشت؟ خودتان به آن احتیاج ندارید؟

- نه. به او بدهید. آدمی‌هایی مثل او باید جان به در ببرند. وگرنه وقتی همه چیز تمام شد، چه می‌شود؟ اصولاً چه می‌شود؟ به اندازه‌ای باقی مانده‌اند که بتوانند از سر شروع کنند؟

مرد پیر سکوتی کرد. بعد به طرف کره جغرافیا رفت که در گوشه اتاق بود و آن را به گردش درآورد. پرسید: «این را می‌بینید؟ این تکه کوچک از دنیا آلمان است. آدم می‌تواند آن را با شستش بپوشاند. یک تکه خیلی کوچک از دنیا است.»

- ممکن است این‌طور باشد. ولی از همین تکه کوچک یک تکه خیلی بزرگ از دنیا را تسخیر کرده‌ایم.

- یک تکه، صحیح است و تسخیر هم درست. ولی قانع نکرده‌ایم.

- هنوز خیر. ولی اگر ما می‌توانستیم ده سال، بیست سال، پنجاه سال دوام بیاوریم چطور می‌شد؟ پیروزی و موفقیت به طرز وحشتناکی قانع کننده است. این را در مملکت خودمان به چشم دیدیم.

- ما پیروز نشده‌ایم.

- این دلیل نمی‌شود.

پولمان گفت: «چرا نمی‌شود، این یک دلیل عمیق است.»

دستش با رگ‌های برجسته کره را چرخاند. گفت: «دنیا آرام نایستاده است، اگر انسان برای مدتی از مملکت خودش ناامید بشود، باید به دنیا ایمان پیدا کند. کسوف خورشید ممکن است، ولی یک شب دائمی غیرممکن. در هر صورت، در این کره این‌طور است. آدم نباید راه آسان را انتخاب کند و فوراً ناامید شود.»

کره جغرافیا را به عقب زد: «شما می‌پرسید که آیا به اندازه کافی باقی مانده‌اند که بتوانند از نو شروع کنند. کلیسا با چند ماهی‌گیر، چند مؤمنی که در مقابر زیرزمینی بودند و کسانی که از میدان‌های نبرد، رم جان به در برده بودند، شروع کرد.»

- بله و نازی‌ها هم با چند بیکاره متعصب در یک آبجوفروشی در مونیخ.



پولمان لبخند زد: «حق با شماست. ولی تابه حال، هیچ حکومت اجباری نتوانسته است دوام کند. انسان‌ها از یک راه مستقیم و بی‌مانع به پیش نرفته است، این راه همیشه پر از فراز و نشیب‌ها، جهش‌ها و عقب‌نشینی‌ها بوده. فقط ما از خود راضی بودیم و خیال می‌کردیم که بر گذشته خونین غالب شده‌ایم. حالا می‌دانید که تا بخواهیم بجنبیم دوباره به چنگش افتاده‌ایم.»

کلاهش را برداشت: «باید بروم.»

گربر گفت: «این کتابتان درباره سوویس است. کمی باران به آن خورده من آن را گم کرده بودم، ولی دوباره پیدا کردم و نجاتش دادم.»

- لازم نبود آن را نجات بدهید، رؤیایا را آدم نجات نمی‌دهد.

گربر گفت: «چرا، پس چی را باید نجات داد؟»

- ایمان را. رؤیایا دوباره خودشان به وجود می‌آیند.

- امیدوارم. وگرنه آدم خودش را دار می‌زد.

پولمان گفت: «چقدر شما جوانید. ولی من دارم چه می‌گویم؟ شما واقعاً هنوز خیلی جوان هستید.» پالتوش را پوشید: «عجیب است، جوانی را طوری دیگر پیش خودم مجسم می‌کردم...»

اطلاع یوزف درست بود. خادم کلیسای کاترین حاضر شد، اثاث را قبول کند. گربر کوله‌پشتی‌اش را آنجا گذاشت. بعد به اداره مسکن رفت. محل اداره عوض شده بود و اکنون در اتاق علوم طبیعی یک مدرسه بود. قفسه‌ای پر از نقشه جغرافیا و یک گنجه شیشه‌ای پر از شیشه‌های حیوانات توی الکل انداخته از سابق در آنجا مانده بود. کارمند زنی که در اتاق بود مقداری از شیشه‌ها را برای سنگین کردن روی پرونده‌ها گذاشته بود. توی شیشه‌ها، مار و مارمولک و قورباغه بود. علاوه بر آن، یک سنجاب از کاه پر شده با چشمان شیشه‌ای و یک فندق در میان دستاش توی اتاق بود. کارمند زنی خوش‌رو و سپیدموی بود. به گربر گفت: «من اسم شما را یادداشت می‌کنم، آدرس دارید؟»

- نه.

- پس باید خودتان گاه‌گاه سری بزنید و سؤال کنید.



– نتیجه‌ای دارد؟

– به هیچ‌وجه. شش هزار نفر قبل از شما اسم نوشته‌اند. بهتر است خودتان به فکر پیدا کردن جا باشید.

گربر به یان پلاتز رفت و در خانه پولمان را زد. کسی جواب نداد. سپس به مارین اشتراسه رفت که ببیند چه باقی مانده است.

خانه الیزابت تا طبقه همکف که آپارتمان سرایدار در آن بود سوخته بود. مأموران آتش‌نشانی آمده بودند. آب همه‌جا ایستاده بود. از آپارتمان الیزابت چیزی باقی نمانده بود، مبلی هم که در خیابان گذاشته بودند سر جایش نبود. یک جفت دستکش توی راه آب افتاده بود، این تنها چیزی بود که در آنجا مانده بود. گربر سرایدار را پشت پرده اتاقش دید. به یادش آمد که به او قول سیگار برگ داده است. به نظرش خیلی دور و دیگر لازم نبود؛ ولی آدم نمی‌توانست بداند که واقعاً دیگر لازم نیست یا نه. تصمیم گرفت به خانه آلفونس برود و مقداری سیگار برگ بیاورد. از آن گذشته، برای شب احتیاج به غذا هم داشت.

تنها چیزی که مورد اصابت قرار گرفته بود خود خانه بود. نور صبحگاهی روی باغ افتاده بود، باد درختان را به جنبش می‌آورد، نرگس‌های طلایی‌رنگ می‌درخشیدند و درختان، دیگر به شکوفه نشسته بودند، چنانکه پروانه‌های سفید و صورتی روی آن‌ها نشسته باشند. فقط خانه آلفونس به تل درهم‌وبرهمی از آوار تبدیل شده بود، در کنار گودالی که در آب ته آن آسمان منعکس بود. گربر مدتی ایستاد و به آن خیره شد، نمی‌خواست باور کند. نمی‌دانست چرا، ولی همیشه تصور می‌کرد که بلایی سر آلفونس نمی‌تواند، بیاید. آهسته نزدیک‌تر شد. حوضچه‌ای که پرندگان در آن آب‌تنی می‌کردند، تکه‌پاره شده بود. در ورودی خانه، روی بوته‌های یاس بنفش آویزان بود، شاخ‌های گوزن‌ها روی چمن افتاده بودند، گویی حیوانات را زیر آن چال کرده باشند. یک قالیچه، همچون پرچم رنگارنگ بربری جهان‌گشا، روی درخت‌ها آویزان بود. یک بطری ناپلئون همچون کدویی که شبانه روییده باشد، توی یک گلدان ایستاده بود. گربر آن را برداشت، بازرسی کرد و توی جیبش گذاشت. اندیشید: شاید زیرزمین مقاومت



کرده باشد و او را بیرون آورده باشند. به طرف عقب خانه رفت. در آشپزخانه برجا ایستاده بود. آن را باز کرد. چیزی در آشپزخانه جنید گفت: «خانم کلاینت». هق هقی بلند جوابش داد. زنک از آشپزخانه نیمه مخروبه به بیرون آمد: «آقای بیچاره! او مرد نازنینی بود!»

- چطور شده؟ زخمی شده؟

- او مرده، آقای گربر، مرده. او چقدر زندگی را دوست داشت! مرده؟

- بله، آدم نمی‌تواند باور کند. این طور نیست؟

گربر با اشاره سر تأیید کرد. آدم مرگ را، با آنکه آن همه دیده بود، نمی‌توانست هیچ‌گاه باور کند. پرسید: «قضیه چه بود؟»

- توی زیرزمین بود، ولی زیرزمین نتوانست مقاومت کند.

- این زیرزمین تاب مقاومت بمب‌های سنگین را ندارد. چرا او به پناهگاه زایدل پلاتز نرفته بود؟ با اینجا فقط چند دقیقه فاصله دارد.

- تصور می‌کرد خبری نخواهد شد. از آن گذشته...

خانم کلاینت لحظه‌ای مکث کرد: «از آن گذشته خانمی اینجا بود.»

- چی؟ از سر ظهر؟

- او از شب قبل اینجا مانده بود. یک زن موبور بلندقد. آقای فرمانده بخش زن‌های موبور بلندقد را دوست می‌داشت. وقتی حمله هوایی شروع شد، من یک مرغ برایشان برده بودم.

- آن خانم هم کشته شد؟

- بله. آن‌ها حتی درست و حسابی هم لباس نشان نکرده بودند. آقای بیندینگ پیژامه تنش بود و خانم هم یک روپوش نازک ابریشمی. آن‌ها را به این صورت پیدا کردند. نتوانستم کاری بکنم. عوض اینکه در اونیفورم بمیرد، با این وضع از دنیا رفت. این دیگر غیر لازم بود!

گربر گفت: «وقتی قرار بود بمیرد، نمی‌دانم دیگر از این بهتر چطور می‌توانست بمیرد. نهارش را خورده بود؟»



- بله. خیلی با میل و اشتها. با شراب و دسر مورد علاقه‌اش؛ شیرینی سیب با خامه.
- پس دیگر چه می‌گویید، خانم کلاینرت. مرگی عالی بوده است. من هم دلم می‌خواهم همین‌طور بمیرم. جداً نباید به این خاطر گریه کنید.
- ولی آخر خیلی زود بود.
- مردن همیشه زود است. گمان می‌کنم، حتی وقتی آدم نودساله باشد. کی او را چال می‌کنند؟
- پس فردا ساعت نه، او را توی تابوت گذاشته‌اند. می‌خواهید او را ببینید؟
- کجاست؟
- اینجا. توی انبار آذوقه. آنجا خنک است. تابوت را بسته‌اند. این طرف خانه زیاد صدمه ندیده. فقط قسمت جلو، از بین رفته.
- از آشپزخانه به زیرزمین رفتند. مقدار زیادی خرده شیشه را با جارو به کناری زده بودند. بوی شراب و میوه کمپوت شده می‌آمد. در وسط، روی زمین، تابوت قهوه‌ای رنگی قرار داشت. در اطراف، روی قفسه‌ها شیشه‌های مربا و کنسرو روی هم ریخته بودند. گربر پرسید: «از کجا به این زودی تابوت پیدا کردید؟»
- حزب آن را تهیه کرد.
- از اینجا او را تشییع می‌کنند؟
- بله. پس، فردا ساعت نه.
- من هم خواهم آمد.
- مطمئناً روح آقا شاد خواهد شد.
- گربر به خانه کلاینرت نگاه کرد. خانم کلاینرت گفت: «در آن دنیا. خیلی به شما علاقه داشت.»
- راستی برای چی؟
- می‌گفت، شما تنها کسی هستید که از او چیزی قبول کرده‌اید و از آن گذشته، چون تمام مدت در جبهه بوده‌اید.
- گربر مدتی در کنار تابوت ایستاد. احساس تأسف غیر روشنی می‌کرد و از اینکه احساسی بیش از این نداشت، از زن گریبان خجالت می‌کشید. پرسید: «با این



همه چیز چه می‌کنید؟» و به قفسه‌ها نگاه کرد.

خانم کلاینرت جانی گرفت: «آقای گربر، هر چقدر لازم دارید، بردارید. چون بعداً به دست غریبه‌ها خواهد افتاد.»

- برای خودتان آن‌ها را نگه دارید. شما اکثر آن‌ها را خودتان درست کرده‌اید.

- مقداری برای خودم کنار گذاشته‌ام. من خیلی زیاد لازم ندارم. آقای گربر هر چقدر می‌خواهید، از آن‌ها بردارید. حزبی‌ها که اینجا بودند، تعجب کردند، بهتر است که این همه چیز اینجا نباشد. وگرنه به احتکار شباهت پیدا می‌کند.
- این شباهت را که دارد.

- به همین جهت و وقتی بیایند همه‌اش به دست غریبه‌ها می‌افتد. شما رفیقی واقعی برای بیندینگ بودید. مسلماً به شما بیشتر از دیگران روا دارد.
- قوم و خویش ندارد؟

- پدرش هنوز زنده است؛ ولی شما که می‌دانید روابطشان چطور بود و از آن گذشته، برای او به اندازه کافی باقی خواهد ماند. توی زیرزمین دیگری هم مقداری از شیشه‌ها سالم مانده‌اند. هر چه می‌خواهید بردارید.
زنک به طرف قفسه‌ها رفت، به طرف شیشه‌ها و قوطی‌ها دست انداخت و مقداری از آن‌ها را پایین آورد و روی تابوت گذاشت و خواست شیشه‌های دیگری را پایین بیاورد، ولی به خود آمد، آن‌ها را از روی تابوت برداشت و به آشپزخانه برد.

گربر گفت: «صبر کنید! اگر قرار باشد، من چیزی با خودم ببرم، پس بهتر است عاقلانه جدا کنیم.» به قوطی‌ها نگاه کرد: «این‌ها مارچوبه است، مارچوبه هلندی، به آن‌ها احتیاجی نداریم، ساردین و گوشت خوک بد نیست.»
- درست است. این وقایع مرا پریشان کرده.

خانم کلاینرت مقدار زیادی قوطی و شیشه روی یک صندلی در آشپزخانه دسته کرد. گربر گفت: «این خیلی زیاد است. چطور آن‌ها را ببرم؟»

- در دو یا سه نوبت ببرید. آقای گربر، چرا باید به دست غریبه‌ها بیفتد؟ شما سربازید، شما مستحق‌تر از این نازی‌هایی هستید که پست‌های راحتی برای



خودشان درست کرده‌اند!

گربر اندیشید؛ حق با اوست و الیزابت و یوزف و پولمان هم حق دارند و من باید الاغ باشم که صرف نظر کنم. دیگر این‌ها برای آلفونس نه ضرر دارند و نه فایده. بعداً وقتی که از خانه دور شده بود، اندیشید که درواقع یک اتفاق بود که او در خانه آلفونس زندگی نمی‌کرد و با او گشته نشده بود.

یوزف در را باز کرد. گربر گفت: «خیلی زود باز کردید.»

– شما را دیدم.

یوزف سوراخی را در قاب در نشان داد: «این سوراخ را درست کرده‌ام. به درد می‌خورد.»

گربر بسته‌اش را روی میز گذاشت: «به کلیسای کاترین رفتم، خادم کلیسا گفت می‌توانیم یک شب را آنجا بمانیم، از راهنمایی شما متشکرم.»

– خادم جوان؟

– نه، پیر.

– پیرمرد آدم خوبی است. یک هفته تمام، مرا به لباس کمک خادم درآورد و در آنجا نگاه داشت. بعد ناگهان برای بازرسی آمدند. خودم را توی ارگ پنهان کردم. خادم جان مرا لو داده بود. او ضد یهود است، یک مذهبی ضدیهود. این جور آدم‌ها هم وجود دارند. چون ما دوهزار سال قبل مسیح را کشته‌ایم.

گربر بسته را باز کرد. بعد قوطی‌های کنسروماهی ساردین و شاه‌ماهی را از جیب‌هایش بیرون کشید. یوزف به آن‌ها نگاه کرد، ولی قیافه‌اش تغییری نکرد.

گربر گفت: «یک گنج است. آن را تقسیم می‌کنیم.»

– این همه زیادی دارید؟

– خودتان که می‌بینید. من این‌ها را به ارث برده‌ام، از یک فرمانده بخش. این

موضوع برایتان اهمیتی دارد؟

– به عکس. آن را گوارا تر می‌کند. فرمانده بخش را تا این حد می‌شناسید که

چنین هدایایی به شما می‌دهد؟

گربر به یوزف نظر انداخت: «بله، این یکی را بله. او آدم بی‌ضرر و خوش‌قلبی بود.»



یوزف جواب نداد. گربر پرسید: «گمان می‌کنید، یک فرمانده بخش نمی‌تواند خوش‌قلب هم باشد؟»

- خود شما چی؟

- به نظر من ممکن است. وقتی آدم بی‌شخصیت و ترسو و ضعیف باشد و به

این دلیل همکاری کند.

- این طوری آدم فرمانده بخش می‌شود؟

- این هم ممکن است.

یوزف لبخند زد. گفت: «عجیب است، آدم اغلب تصور می‌کند، یک آدمکش باید همیشه و همه‌جا آدمکش باشد و لاغیر. درحالی‌که کافی است، یک نفر گاه‌گاه و آن هم یک قسمت کوچک از وجودش آدمکش باشد، تا وحشتناک‌ترین نکبت‌ها را به بار بیاورد. عقیده شما این نیست؟»

گربر جواب داد: «بله. یک حیوان درنده، همیشه یک حیوان درنده است، ولی

یک انسان حالات مختلفی دارد.»

یوزف با سر تأیید کرد: «در میان فرماندهان بازداشتگاه‌ها آدم‌های خوش‌مشراب و شوخ، خیلی زیاد است و نگهبانان اس‌اسی وجود دارند که نسبت به هم مهربان و با گذشتند و نیز دنباله‌روهایی هستند که خودشان را به اصطلاح به خوبی‌ها می‌چسبانند و چیزهای وحشتناک و غیرانسانی را نمی‌خواهند ببینند، یا آن را سخت‌گیری موقتی لازم، می‌دانند. این‌ها مردمانی با وجدان انعطاف‌پذیر هستند.»

- آدم‌های ترسو هم همین‌طور.

یوزف با لحنی احترام‌آمیز گفت: «و آدم‌های ترسو.»

گربر خاموش ماند. سپس گفت: «دل‌م می‌خواست، می‌توانستم به شما کمک کنم.»

- چیز زیادی دیگر از من باقی نمانده. تنها هستم. یا گیرم می‌آورند و یا اینکه

جان به در می‌برم.

یوزف این جمله را چنان ادا کرد که گویی از یک نفر غریبه صحبت می‌کند.

- قوم و خویش ندارید؟

- چرا، داشتم. یک بردار، دو خواهر، یک پدر، یک زن و یک بچه. همه از بین



رفته‌اند. دوتا کشته شده‌اند، یکی مرده، بقیه‌شان را هم با گاز خفه کرده‌اند. گربر به یوزف نگاه کرد و گفت: «چقدر باید شما از ما متنفر باشید.» یوزف شانه‌هایش را بالا انداخت: «تنفر! کی می‌تواند اجازه داشتن چنین تجملی را به خودش بدهد! تنفر آدم را بی‌احتیاط می‌کند.»

گربر به طرف پنجره‌ای نگاه کرد که آوار جلوی آن انباشته شده بود. به نظرش آمد که نور ضعیف چراغ کوچک خاموش شده است. کره جغرافیا برق می‌زد که پولمان آن را به کنار زده بود.

یوزف خیلی رسمی پرسید: «شما دوباره به جبهه برمی‌گردید؟» - بله، برمی‌گردم که به خاطر آن بجنگم که جنایتکارانی که شما را تعقیب می‌کنند، مدت بیشتری به حکومتشان ادامه بدهند. شاید برای همان مدتی که برای گرفتن و به دار آویختن شما کافی باشد.

یوزف حرکت کوچکی حاکی از تأیید کرد و خاموش ماند.

- من می‌روم، چون در غیر این صورت تیربارانم می‌کنند. یوزف جواب نداد.

- و می‌روم، چون اگر فرار کنم، پدر و مادر و زنم را توقیف می‌کنند، به بازداشتگاه می‌فرستند، یا می‌کشند.

یوزف خاموش ماند.

- می‌روم و می‌دانم که دلایلم، دلیل نیستند و با این حال، دلیل میلیون‌ها نفر هستند. چقدر باید شما ما را پست بدانید!

یوزف آهسته گفت: «این قدر خودپسند نباشید.»

گربر به او خیره شد. معنی حرفش را نفهمیده بود.

یوزف گفت: «غیر از شما کسی حرف پست‌شمردن را نمی‌زند. چرا این قدر این موضوع برایتان مهم است؟ آیا من پولمان را پست می‌شمرم؟ آیا من مردمی را پست می‌شمرم که مرا به قیمت از دست‌دادن زندگی‌شان پنهان می‌کنند؟ اگر آن‌ها نبودند، من حالا زنده بودم؟ چقدر شما ساده هستید!»

یوزف ناگهان دوباره لبخند زد. لبخندی سایه مانند بود که روی صورتش



می‌دوبد و با خودش بیگانه بود. گفت: «از موضوع پرت شدیم، آدم نباید زیاد حرف بزند و زیاد فکر کند. هنوز زود است. این کار انسان را دچار ضعف می‌کند. یادآوری گذشته‌ها هم همین‌طور. برای این‌ها هنوز زود است. درموقع خطر، آدم باید فقط به این فکر باشد که چطور خودش را نجات بدهد.» به قوطی‌های کنسرو اشاره کرد: «این‌ها به آدم کمک می‌کنند. آن‌ها را می‌پذیرم. متشکرم.»

قوطی‌های کنسرو را برداشت و پشت کتاب‌ها پنهان کرد. این کار را با حرکاتی ناشیانه کرد. گربر دید که بندهای آخر انگشتانش معیوب و بدون ناخن است. یوزف نگاه او را فهمید. گفت: «این یک یادگار کوچک از بازداشتگاه است، سرگرمی روز یکشنبه یک فرمانده گروه. این کار را روشن کردن شمع‌های کریسمس می‌نامید یا چوب کبریت نوک‌تیز. دلم می‌خواست، این کار را با انگشتان پایم می‌کرد. در این صورت، کمتر نمایان بود. این‌طوری فوراً مرا می‌شناسد. نمی‌شود که همیشه دستکش به دست کرد.»

گربر برخاست: «یک اونیفورم کهنه و یک شناسنامهٔ سربازی می‌تواند کمکی به شما بکند؟ اگر لازم باشد می‌توانید آن را قدر خودتان بکنید. می‌توانم بگویم که آن‌ها در حریق از بین رفته‌اند.»

- متشکرم. به آن‌ها احتیاجی ندارم. قرار است برای مدتی خودم را به جای یک رومانی جا بزنم. این فکر پولمان است و او هم وسایلیش را آماده کرده است. برای این‌جور کارها خیلی استاد است. به ظاهرش نمی‌آید. نیست؟ یک رومانی می‌شوم، عضو گارد آهن، دوست حزب، ظاهرم برای رومانی‌شدن جور درمی‌آید و می‌شود گفت که این زخم را کمونیست‌ها ایجاد کرده‌اند. می‌خواهید رختخواب و چمدان‌هایتان را همین حالا ببرید؟

گربر حس کرد که یوزف می‌خواهد، از شر او راحت شود. پرسید: «شما اینجا می‌مانید؟»

- چرا؟

گربر قسمتی از کنسروها را به طرفش سر داد: «می‌توانم باز هم بیاورم. می‌روم باز هم می‌آورم.»



– همین هم زیاد است. نباید بار زیاد داشته باشم و باید فوراً بروم. نمی‌توانم
بیش از این صبر کنم.

– سیگار. یاد سیگار نبودم. به اندازه کافی آنجا هست. می‌توانم مقداری بیاورم.
قیافه یوزف تغییر کرد. ناگهان از هم باز شد و تقریباً خوشونتش را از دست داد.
گفت: «سیگار.» گویی دوباره یک دوست حرف می‌زند: «این حرف دیگری است،
سیگار از غذاها مهم‌تر است. به خاطر آن طبیعی است که منتظر می‌مانم.»

فصل بیست و دوم

وقتی گربر رسید، عده زیادی در راهروی کلیسای کاترین منتظر بودند. تقریباً همه روی چمدان و سبد نشسته بودند، یا دور و برشان پر از بقچه و بسته بود. اکثر آن‌ها زن و بچه بودند. گربر با چمدان و بقچه رختخواب به آن‌ها پیوست. پیرزنی که صورتش مانند صورت اسب بود، کنار او نشسته بود، گفت: «می‌ترسم ما را به عنوان فراری راه ندهند! شایعات زیاد است. می‌گویند باید توی کلبه‌های چوبی زندگی کرد و غذا هم کم می‌دهند و دهقان‌ها خسیس و بدجنسند.»

دختری لاغر جواب داد: «برای من فرق نمی‌کند! دلم می‌خواهد از اینجا خلاص شوم. تمام این‌ها از مردن بهتر است. تمام دارایی‌مان را از دست داده‌ایم، باید به فکر ما باشند.»

- چند روز پیش، قطاری پر از فراری‌های راین‌لند از اینجا رد می‌شد. نمی‌دانی چه ریختی داشتند! آن‌ها را به ملکن‌بورگ می‌بردند.

- ملکن‌بورگ؟ دهقان‌های آنجا ثروتمندند.

زنی که صورتش مثل صورت اسب بود، زهرخندی زد و گفت: «دهقان‌های ثروتمند! فایده‌اش چیست؟ آدم باید پیش آن‌ها آن قدر جان بکند که فقط استخوانش باقی بماند. در عوض فقط غذای بخورونمیری می‌دهند. خوب بود، این موضوع را به اطلاع پیشوا برسانند!»



گربر به صورت اسبی و دخترک لاغر نگاه کرد. پشت سر آن‌ها، از میان راهروی ستون‌دار به سبک رومان، باغ کلیسا دیده می‌شد که تازه سبز شده بود. نرگس‌ها در پای نقوش سنگی راهرو به گل نشسته بودند. باسترک کوچکی روی صحنه‌ای نشسته بود که شکنجه‌دادن مسیح را مجسم می‌کرد و آواز می‌خواند.

دختر لاغر اضافه کرد: «باید به ما مجانی جا بدهند، پیش آن‌هایی که به اندازه کافی دارند. ما قربانی جنگیم.»

خادم کلیسا آمد. او مردی لاغر اندام با بینی سرپایین و قرمز و شانه‌های افتاده بود. گربر نمی‌توانست تصور کند که او شهامت مخفی کردن مردی را داشته باشد که گشتاپو به دنبالش است.

خادم مردی را به داخل راهنمایی کرد. به هریک از آن‌ها یک شماره داد و همان شماره را روی اموال آن‌ها گذاشت. به گربر گفت: «شب زیاد دیر نیاید. جای زیادی توی کلیسا نداریم.»

- جا زیاد ندارید؟

کلیسای کاترین بنای بزرگی بود.

- نه. از خود کلیسا برای جادادن مردم استفاده نمی‌کنیم. فقط اتاق‌های زیر و راهروهای جنبی به این کار اختصاص دارد.

- آن‌هایی که دیر می‌آیند، کجا می‌خوابند؟

- در راهروهایی که هنوز پابرجا هستند و بعضی‌ها هم توی باغ.

- اتاق‌های زیر، تاب مقاومت بمب را دارند؟!

خادم نگاهی سطحی به گربر انداخت: «وقتی این کلیسا را می‌ساختند، فکر این را نکرده‌اند. در قرون وسطا بوده است.»

از آن صورت با آن بینی قرمز، چیزی نمی‌شد فهمید، هیچ‌گونه حرکتی که او را لو بدهد نداشت. گربر اندیشید: در پنهان کردن عقایدمان خیلی ترقی کرده‌ایم، هر کدام تقریباً استادی شده‌ایم.

از راهرو و باغ گذشت و بیرون رفت. کلیسا صدمات شدیدی دیده بود؛ یکی از برج‌ها پایین ریخته بود و نور روز بی‌رحمانه به داخل می‌آمد. نور تاریکی داخل را



می‌برید و در آن جاده‌های پهن می‌ساخت، قسمتی از پنجره هم شکسته بود. گنجشک‌ها توی آن نشسته بودند و جیک‌جیک می‌کردند. اتاق سمینار مذهبی که پهلوی آن بود، به کلی ویران شده بود. نزدیک آن پناهگاه قرار داشت. گربر داخل آن شد. پناهگاه سابقاً انبار شراب کلیسا بود که اکنون آن را تغییر داده بودند و به پناهگاه تبدیل کرده بودند. گیره‌های بشکه‌های شراب هنوز در زیرزمین برجا بود. هوای آن مرطوب و سرد بود و بوی شراب می‌داد. به نظر می‌آمد، تابه‌حال، بوی شراب بر بوی ترس شب‌های بمباران پیروز بوده است. گربر دید که در انتهای پناهگاه، روی سقفی که از سنگ‌های مربع ساخته شده بود، حلقه‌های سنگین آهنی آویزان است. به یادش آمد که این زیرزمین قبل از اینکه انبار شراب بشود، اتاق شکنجه برای جادوگران و بی‌دینان بوده است. آنان را با دست آویزان می‌کردند و به پایشان وزنه‌های آهنی می‌آویختند و با سیخ‌های آتشین آن قدر داغ می‌کردند تا اقرار کنند. بعد آن‌ها را به نام خدا و محبت به غیرمسیحی دار می‌زدند. اندیشید؛ فرق زیادی نکرده است؛ بردگانی که در بازداشتگاه‌ها مردم را شکنجه می‌کنند، سرمشق‌های ممتازی داشته‌اند و نجارزاده ناصری جانشینان شگفتی پیدا کرده است.

گربر از آدلر اشتراسه می‌گذشت. ساعت شش غروب بود. تمام روز به دنبال یک اتاق گشته بود، ولی چیزی نیافته بود. خسته و مانده تصمیم گرفت، به جست‌وجو خاتمه بدهد. محله‌ای که در آن بود، سخت ویران شده بود. یک ویرانه پهلوی ویرانه دیگر قرار داشت. غمگین و افسرده می‌گذشت که ناگهان چیزی را دید که در نگاه اول نمی‌توانست باور کند. در میان ویرانه‌ها خانه کوچک دو طبقه‌ای برپا بود. کهنه و کمی کج بود، ولی کاملاً سالم مانده بود. باغچه‌ای اطراف خانه را احاطه کرده بود و چند درخت و بوته در آن بدون اینکه صدمه‌ای دیده باشد، برپا ایستاده بود و سبز می‌زد. مانند چشمه‌ای در بیابان ویرانه‌ها بود. روی نرده باغچه بوته‌های یاس بنفش سرکشیده بودند و حتی یک پره نرده هم نشکسته بود. بیست قدم دورتر از آن، از دو جانب ویرانی شروع می‌شد؛ ولی این باغچه کوچک قدیمی و این خانه کوچک کهنه از برکت وجود یک معجزه در امان مانده بود که



گاه‌گاهی ویرانی به همراه دارد. روی در ورودی نوشته بود: مهمان‌خانه و رستوران ویتته.

در باغ باز بود. گربر داخل شد. از اینکه شیشه هیچ یک از پنجره‌ها شکسته بود، دیگر تعجب نکرد. تقریباً می‌بایست همین‌طور باشد. معجزه همیشه در کنار ناامیدی انتظار می‌کشید. یک سنگ سفید و قهوه‌ای شکاری، کنار در خوابیده بود. نرگس‌ها و بنفشه‌ها و لاله‌ها در چند باغچه به گل نشسته بودند. به نظرش آمد که تمام این‌ها را یک بار دیگر دیده بوده است؛ نمی‌دانست کی، به نظرش خیلی دور می‌آمد؛ ولی شاید خیال می‌کرد. از در به داخل رفت. کسی در اتاق نبود، فقط چندتا گیلان روی قفسه‌ها بودند؛ بطری روی آن نبود. شیر آبجو براق بود، ولی صافی زیرش خشک بود. سه‌تا میز با صندلی کنار دیوارها قرار داشتند. تابلویی روی دیوار بالای میز میانی آویزان بود. تصویری از مناظر تیرول بود؛ دخترکی سنتور می‌زد و یک شکارچی روی او خم شده بود. عکس هیتلر توی اتاق نبود؛ گربر انتظار دیگری هم نداشت.

زن نسبتاً مسنی وارد شد. بلوز رنگ‌رورفته آبی‌رنگی به تن داشت که آستین‌های آن را بالا زده بود. حرفی نزد. گربر گفت: «هایل هیتلر.» زنک جواب داد: «شب‌به‌خیر» و واقعاً چیزی از شب در آن بود. بعد از یک روز پر از کار خوب آرزوی شب خوش به وجود می‌آمد. گربر اندیشید: این مربوط به گذشته‌هاست. فقط می‌خواست چیزی بیاشامد. گردو خاک ویرانه‌ها او را تشنه کرده بود؛ ولی حالا به نظرش آمد که باید با الیزابت شب را آنجا بگذراند. احساس می‌کرد که شب خوشی خواهد شد، ماورای دایرهٔ نفرین‌شده‌ای که اطراف باغ را تا افق در بر گرفته بود.

پرسید: «می‌شود اینجا شام خورد؟»

زنک فوراً جواب نداد. گربر ادامه داد: «غذا خوردن در اینجا باید عالی باشد، توی باغ که دیگر معلوم است. این روزهای آخر من است که در مرخصی‌ام. برای من و زنم. برای هردو تایمان کوهن دارم، اگر بخواهید می‌توانم هم در عوض کنسرو به شما بدهم.»



- فقط سوپ عدس داریم. درواقع دیگر غذا به مشتری‌ها نمی‌دهیم.

- سوپ عدس عالی است. مدت‌هاست که نخورده‌ام.

زنک لبخند زد. لبخند آرامی که به‌نظر می‌آمد، خودبه‌خود ایجاد شده است: «اگر برایتان کافی است، بیاید. توی باغ هم می‌توانید بنشینید و اگر سرد بود اینجا.»
 - توی باغ بهتر است. هنوز هوا روشن است، اگر ساعت هشت اینجا باشیم خوب است؟

- هر وقت دلتان می‌خواهد بیاید، سوپ عدس را همیشه می‌شود خورد.

زیر شماره خانه پدرومادرش یک نامه گذاشته بودند. نامه‌ای از مادرش بود که به جبهه فرستاد بود و از آنجا برگشته بود. پاکتش را پاره کرد. نامه کوتاه بود. مادرش نوشته بود: روز دیگر پدرش و او همراه گروه دیگر شهر را ترک می‌کنند. هنوز نمی‌دانست به کجا می‌روند و او نباید از این بابت نگران بشود. فقط برای امنیت آن‌ها این کار صورت می‌گیرد.

به تاریخ نامه نگاه کرد. نامه یک هفته قبل از به‌مرخصی آمدنش نوشته شده بود. خبری از یک حمله هوایی در آن نبود؛ ولی مادرش آدم محتاطی بود و از سانسور می‌ترسید. غیرمتحمل به‌نظر می‌آمد که خانه شب آخر بمباران شده باشد، وگرنه آن‌ها را به‌جای دیگری منتقل نمی‌کردند.

نامه را آهسته تا کرد و توی جیبش گذاشت. پدرومادرش هنوز زنده بودند. این همان قدر قطعی بود که زنده‌بودن خود او. به‌اطرافش نگاه کرد. چیزی شبیه دیوار شیشه‌ای موج‌داری در جلویش به زمین فرو رفت و هاکن اشتراسه ناگهان مانند خیابان‌های بمباران شده دیگر به‌نظرش آمد. وحشت و رنجی که خانه شماره هجده را در بر گرفته بود، بی‌صدا بر باد رفت. چیزی جز آوار و ویرانه، مانند همه جای دیگر، آنجا نبود. نفس عمیقی کشید. احساس خوشی نکرد، بلکه احساس آزادی عمیقی کرد. باری که همیشه و همه‌جا بر دوشش سنگینی می‌کرد، یک‌دفعه از دوشش برداشته شده بود. فکر این را نمی‌کرد که احتمالاً پدرومادرش را دیگر تا زمانی که در مرخصی است نخواهد دید؛ بلا تکلیفی طولانی مدت‌ها بود که آن را چال کرده بود. همین برایش کافی بود که آن‌ها زنده بودند. آن‌ها



زنده بودند؛ پرونده بسته می‌شد و او آزاد بود.

بمباران آخر صدمات جدیدی به خیابان زده بود. خانه‌ای که دیوار جلویی‌اش برجا مانده بود، اکنون دیگر به تل خاکی تبدیل شده بود. دری که پیغام‌ها روی آن بود، چند قدم آن طرف‌تر روی خاک‌ها برپا ایستاده بود. گربر در این فکر بود که چه به سر مأمور دیوانه آمده است که ناگهان او را دید که از طرف دیگر پیش می‌آید. مأمور گفت: «سرباز، هنوز هم اینجا است!»

- بله، به طوری که معلوم است شما هم همین طور.

- نامه را دیدید؟

- بله.

- دیروز بعدازظهر آمد. حالا می‌توانم اسم آن‌ها را از روی در بزنم؟ پنج نفر نوبت گرفته‌اند.

گربر گفت: «هنوز نه. چند روز دیگر.»

- حالا دیگر موقعش رسیده.

چنان تند و رسمی این جمله را گفت که گویی یک ناظم مدرسه با یک بچه حرف‌نشو حرف می‌زند: «ما خیلی با شما مدارا کردیم.»

- شما سردبیر این روزنامه هستید؟

- مأمور دفاع هوایی همه‌کاره است. مسئول برقراری نظم است. بیوه‌ای داریم که از موقع بمباران آخری سه‌تا بچه‌اش گم شده‌اند. اینجا را برای او می‌خواهیم که آگهی بزند.

- در این صورت مال شما. این طور به نظر می‌آید که بدون آن هم نامه‌هایم را به آنجا می‌آوردند.

مأمور کاغذ گربر را از در کند و به او داد. گربر خواست آن را پاره کند. مأمور دست او را گرفت: «سرباز، مگر دیوانه شده‌اید؟ همه چیزی را پاره نمی‌کنند! وگرنه آدم شانسش را پاره کرده. تا وقتی کاغذ را نگه دارید، یک بار که نجات پیدا کردید، مثل این است که همیشه نجات پیدا کردید. شما واقعاً هنوز مبتدی هستید!»



گربر گفت: «بله» و کاغذ را تا کرد و توی جیبش گذاشت: «تا هر قدر ممکن است، می‌خواهم همین‌طور باشم. حالا شما کجا زندگی می‌کنید؟»
- مجبور به نقل مکان شدم. حالا در یک سوراخ زیرزمین مانند خیلی راحت مستأجر خانوادهٔ موش‌ها شده‌ام. خیلی جالب است.

گربر به مردک نگاه کرد. از صورت استخوانی‌اش چیزی نمی‌شد فهمید. گفت: «تصمیم دارم برای مردمی که کسانشان زیر آوار مانده‌اند، یک اتحادیه درست کنم. ما باید دست‌به‌دست هم بدهیم؛ وگرنه دولت کاری نمی‌کند. حداقل باید تمام محل‌هایی که در آن‌ها مردمی زیر آوارند توسط کشیش‌ها متبرک شوند که تبدیل به زمین مقدس بشود. می‌فهمید؟»
- بله، می‌فهمم.

- خیلی خب. بعضی‌ها این کار را مسخره می‌دانند؛ ولی شما دیگر احتیاج ندارید. در این اتحادیه عضو شوید. نامهٔ شما آمد.
صورت استخوانی ناگهان از هم باز شد. نشانی از درد و خشم در آن ظاهر شد. مردک عقب‌گرد کرد و قدم‌رو به‌راه افتاد.
گربر از عقب به او خیره شد. بعد به‌راه افتاد. تصمیم گرفت دربارهٔ پیدا شدن پدر و مادرش حرفی به الیزابت نزند.
الیزابت، تنها از کارخانه بیرون آمد. از دست‌رفته و باریک به‌نظر می‌آمد. غروب میدان را بزرگ‌تر نشان می‌داد و ساختمان‌های کوتاه در پشت آن لخت‌تر و غمگین‌تر به‌نظر می‌آمدند.

الیزابت نفس‌زنان گفت: «دوباره به من مرخصی دادند.»

- چه مدت؟

- سه روز. سه روز آخر.

در خود فرو رفت. حالت چشمانش عوض شد. ناگهان چشمانش پر از اشک شد. گفت: «به آن‌ها گفتم برای چی مرخصی می‌خواهم. فوراً موافقت کردند. شاید مجبور باشم بعداً به‌جای آن کار کنم، ولی اهمیتی ندارد. بعد از این همه‌چیز برایم یکسان است. حتی بهتر است که مشغول باشم.»



گربر جوانی نداد، این حقیقت که باید آن‌ها از هم جدا شوند، جلوی چشمان او همچون شب تیره‌ای به نوسان آمد. او آن را تمام مدت، مثل تمام چیزهای دیگر می‌دانست که آدم می‌داند و به حقیقت پیوستن و انتهای آن را حس نمی‌کند. همیشه در فاصله میان او و این حقیقت چیزهای زیادی وجود داشت. اکنون ناگهان، بزرگ و سراپا وحشت سرد، جلوی چشمش ایستاده بود و از خودش نور بی‌رنگ و نافذی می‌پراکند، نوری که همه چیز را به اسکلت تبدیل می‌کرد، مانند اشعه ایکس که در لطف و سحر زندگی نفوذ می‌کند و فقط باقی‌مانده لخت و لازم آن را به جا می‌گذارد.

به یکدیگر نگاه کردند. هر دو یک احساس داشتند. آن‌ها در میدان خالی ایستاده بودند و به هم نگاه می‌کردند و هریک از آن‌ها احساس می‌کرد که دیگری از چه دردی رنج می‌برد. به نظرشان می‌آمد که دست‌خوش طوفان شده‌اند، ولی حرکتی نمی‌کردند. به نظر می‌آمد، ناامیدی بدی که همیشه از دستش فرار می‌کردند، اکنون به دامشان انداخته است و آن‌ها یکدیگر را همان‌طور می‌دیدند که واقعاً بودند، گربر الیزابت را تنها، در کارخانه، در پناهگاهی یا در یک اتاق می‌دید که انتظار می‌کشد و امیدواری زیاد ندارد و الیزابت گربر را می‌دید که چگونه دوباره به میدان پرمخاطره، به خاطر چیزی که دیگر به آن اعتقاد ندارد، بازگشته است. ناامیدی آن‌ها را به لرزه درآورد و درعین حال، همچون رگباری از محبت مرگ‌آور روی سرشان باریدن گرفت؛ ولی آن‌ها تسلیمش نشدند، زیرا حس می‌کردند، در این صورت آن‌ها را نابود می‌کند. آن‌ها بی‌دفاع و بی‌پناه بودند. کاری از دستشان بر نمی‌آمد، مجبور بودند، صبر کنند تا رگبار خاتمه پیدا کند.

مدت زمانی که گربر توانست دوباره حرف بزند، به نظرش بی‌نهایت آمد. دید که اشک‌های الیزابت محو شده‌اند، او حرکتی نکرده بود، به نظر می‌آمد که اشک‌ها به داخل سرازیر شده‌اند. گربر گفت: «پس می‌توانیم چند روز کامل باهم باشیم.»

الیزابت به زحمت لبخند زد: «بله، از فردا شب.»



- خیلی خوب، در این صورت، اگر در نظر بگیریم که تو فقط شب‌ها بی‌کار بودی، مثل این است که چند هفته وقت داریم.

- بله.

به راه افتادند. در یک پنجره، به دیوار خانه‌ای، سرخی غروب همچون پرده‌ای
 اویزان بود که فراموش شده باشد. الیزابت پرسید: «کجا می‌رویم؟ و شب کجا
 می‌خواهیم؟»

- در راهرو کلیسا و اگر گرم باشد، توی باغ و حالا می‌رویم سوپ عدس
 بخوریم.

رستوران و بته در میان و برانه‌ها نمایان شد. اینکه هنوز پا برجا بود، به نظر گربر
 یک لحظه عجیب آمد. همچون سراب غیرواقعی می‌نمود. از در باغ گذشتند و
 گربر پرسید: «نظرت درباره‌اش چیست؟»

- مثل یک تکه صلح می‌ماند که از نظر جنگ پوشیده مانده باشد.

- بله و همین‌طور هم تمام شب باید بماند.

باغچه‌ها بوی شدید زمین را می‌دادند. یک نفر آن‌ها را آب داده بود. سگ
 شکاری اطراف خانه گشت می‌زد. پوزه‌اش را می‌لیسید و به نظر می‌آمد که غذا
 خورده است.

خانم و بته به پیشوازشان آمد. پیش‌بند سفیدی به خودش اویزان کرده بود:
 «می‌خواهید توی باغ بنشینید؟»

الیزابت گفت: «بله و اگر ممکن باشد، خیلی میل دارم دست و رویم را بشویم.»

- خواهش می‌کنم.

خام و بته الیزابت را به داخل خانه برد و از یک پله بالا رفتند. گربر از کنار
 آشپزخانه گذشت و داخل باغ شد. یک میز با رومیزی سفید و قرمز و دو صندلی
 در باغ گذاشته بودند. بشقاب و گیللاس و یک پارچ پر از آب که بیرونش کمی
 عرق کرده بود، روی میز قرار داشت. گربر با ولع یک گیللاس آب نوشید. آب
 سرد بود و از شراب گواراتر. باغ بزرگ‌تر از آن بود که از بیرون به نظر می‌آمد و از
 یک قطعه چمن که سبز و تازه بود، چند بوته یاس بنفش و چند درخت پیر که



برگ‌های جوان داشتند، تشکیل شده بود.

الیزابت باز گشت: «چطور اینجا را پیدا کردی؟»

- اتفاقی. مگر آدم می‌تواند، طور دیگری چنین جایی را پیدا کند؟

الیزابت روی چمن رفت و غنچه‌های بوته‌ها را لمس کرد. گفت: «یاس‌ها غنچه کرده‌اند، هنوز سبز و تلخند؛ ولی به‌زودی شکفته خواهند شد.»

گربر گفت: «بله، تا دو هفته دیگر پر از گل خواهند بود.»

الیزابت به‌سوی گربر آمد. بوی صابون و آب و جوانی می‌داد؛ «اینجا زیبا و غریب به‌نظر می‌آید، حس می‌کنم که یک بار دیگر اینجا بوده‌ام.»
- من هم اولین بار که اینجا را دیدم، همین احساس را داشتم.

- مثل این است که یک بار دیگر همه‌چیز همین‌طور بوده. تو و من و این باغ و گویی که فقط یک چیز خیلی کوچک کم دارد که من دقیقاً همه‌چیز را به یاد بیاورم.
الیزابت سرش را روی شانه گربر گذاشت: «ولی چنین نخواهد شد. آدم همیشه در لبه آن می‌ماند؛ ولی شاید ما یک بار اینجا بوده‌ایم و باز هم هستیم و خواهیم بود.»
خانم وینته با یک سوپ‌خوری آمد. گربر گفت: «من همین الآن کوپن‌هایمان را به شما می‌دهم. زیاد نیست. قسمتی از آن سوخته؛ ولی این‌ها به نظرم کافی باشند.»
خانم وینته گفت: «به هم‌ه‌اش احتیاج ندارم. عدس را از سابق داریم. فقط چندتا کوپن برای سوسیس لازم است. بعداً بقیه‌اش را برمی‌گردانم. چیزی برای آشامیدن نمی‌خواهید؟ چند بطری آبجو داریم.»

- عالی است. آبجو درست همان چیزی است که ما می‌خواهیم.

از سرخی غروب فقط اشعه ضعیفی باقی مانده بود. باسترکی شروع به خواندن کرد. گربر به‌یاد آورد که پیش از ظهر، این صدا را شنیده است. پرنده در کلیسا نشسته بود و آواز می‌خواند. به‌نظرش آمد که از آن‌موقع زمان درازش گذشته است. در سوپ‌خوری را بلند کرد: «سوسیس، سوسیس بسیار عالی و عدسی که خیلی غلیظ پخته‌اند. غذای بسیار عالی!»

بشقاب‌ها را پر کرد و یک لحظه به‌نظرش آمد که گویی یک خانه و یک باغ و یک زن و یک میز غذا و امنیت دارد و زمان صلح است. گفت: «الیزابت، اگر



می توانستی قرارداد امضا کنی که ده سال آینده را همین طور زندگی کنی، با این ویرانه‌ها و این باغ و ما دوتا با هم، امضا می کردی؟»
- فوراً. حتی برای بیشتر از ده سال.
- من هم همین طور.

خانم وپته آبجو را آورد. گریب در بطری‌ها را باز کرد و گیللاس‌ها را پر کرد. نوشیدند. آبجو خنک و خوب بود. سوپ را خوردند. آهسته و آرام می خوردند و به هم نگاه می کردند.

هوا تاریک تر شد. نورافکنی آسمان را درید، ابرها را سوراخ کرد و به گردش ادامه داد. پرنده از خواندن باز ایستاد. شب فرا رسید.

خانم وپته آمد که سوپ خوری را دوباره پر کند. گفت: «شما به اندازه کافی نخورده‌اید. جوان‌ها باید حسابی بخورند.»

- تا آنجایی که می توانستیم خوردیم، سوپ خوری تقریباً خالی شده.

- برایتان کمی سالاد و یک تکه پنیر بیاورم.

ماه بالا آمد. الیزابت گفت: «حالا دیگر همه چیز داریم. ماه، باغ و غذا هم که خورده‌ایم و تمام شب هم در پیش است. آن قدر زیباست که آدم نمی تواند تحملش را بکند.»

- در گذشته، مردم همین طور زندگی می کردند و آن را چیزی عادی می دانستند. الیزابت با سر تأیید کرد و به اطرافش نظر انداخت: «از اینجا حتی یک خرابه را هم نمی شود دید. باغ طوری واقع شده که آدم نمی بیند، درخت‌ها خرابه‌ها را می پوشانند. فکر کن، کشورهای وجود دارند که این طورند!»

- بعد از جنگ به آنجاها خواهیم رفت. شهرهایی خواهیم دید که ویران نشده‌اند و این شهرها در شب، نورانی خواهند بود و هیچ کس ترسی از بمب نخواهد داشت. در کنار ویتترین‌های روشن قدم خواهیم زد و آن قدر خیابان‌ها روشن خواهند بود که ما عاقبت در شب مثل روز قیافه‌های یکدیگر را می توانیم بشناسیم.

- ما را راه خواهند داد؟

- برای یک مسافرت؟ چرا راه ندهند. به سوییس؟



- ما باید فرانک سوییس داشته باشیم. از کجا به دست می آوریم؟
- چندتا دوربین عکاسی با خودمان می بریم و آنها را آنجا می فروشیم. با پول
آنها می توانیم چند هفته زندگی کنیم.

الیزابت خندید: «یا جواهر و پالتو پوست که نداریم.»

خانم ویتِه با سالاد و پنیر آمد: «از اینجا خوشتان می آید؟»

- بله، خیلی. می توانیم بازهم بنشینیم؟

- تا هر وقت دلتان بخواهد. برایتان قهوه هم می آورم؛ البته قهوه مصنوعی.

گربر گفت: «حتی قهوه. ما امروز مثل شاهزاده‌ها زندگی می کنیم.»

الیزابت دوباره خندید: «اوایل مثل شاهزاده‌ها زندگی می کردیم، با جگر غاز و
خاویار و شراب. حالا مثل آدم‌ها زندگی می کنیم، همان طور که بعداً می خواهیم
زندگی کنیم. زندگی کردن زیبا نیست؟»

- چرا، الیزابت.

گربر به او نظر انداخت. وقتی از کارخانه خارج می شد، خسته به نظر می آمد. حالا
حالش حسابی جا آمده بود. همیشه همین طور بود؛ او احتیاج به تغییر کوچکی
داشت، تا وضعیتش به کلی عوض شود.

الیزابت گفت: «زندگی کردن زیبا خواهد بود. به آن عادت نداریم. به این دلیل
خیلی چیزها در پیش داریم. چیزهایی که برای آدم‌های دیگری بدیهی است،
برای ما حادثه جویی خواهد بود؛ حتی هوایی که بوی سوختگی ندهد. با یک شام
بدون کوپن. دکان‌هایی که آدم بتواند، هرچه دلش می خواهد بخرد. شهرهایی که
ویرانه نباشند یا اینکه آدم بتواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد، بدون اینکه احتیاج به
نگاه کردن به اطرافش داشته باشد. دیگر نترسد! خیلی طول خواهد کشید، ولی
ترس کمتر و کمتر خواهد شد و اگر گاه‌گاهی بیاید، خوشبختی خواهد بود، چون
آدم بلافاصله خواهد دانست که ترسیدن لازمه زندگی نیست. باور نمی کنی؟»

- چرا.

گربر با زحمت گفت: «چرا، الیزابت، اگر آدم این طور نگاه کند، خوشبختی‌های

زیادی در پیش داریم.»



تا آنجا که می‌توانستند مانند. گریه پول غذا را داد و خانم ویته رفت تا بخوابد. به این ترتیب، می‌توانستند در آنجا تنها بمانند.

ماه بالاتر آمد. بوی شبانگاهی زمین و برگ‌های تازه، شدیدتر شد و چون باد نمی‌وزید، برای مدتی کوتاه بر بوی آوار و خاک غلبه کرد که همیشه در فضای شهر معلق بود. بوته‌ها می‌جنبیدند، گریه‌های موش‌ها را دنبال می‌کرد. موش‌ها زیادتر از سابق شده بودند؛ زیر در خرابه‌ها، غذای کافی برایشان موجود بود. ساعت یازده از آنجا بیرون آمدند. گویی که جزیره‌ای را ترک می‌کنند. وقتی به کلیسا رسیدند، خادم گفت: «خیلی دیر آمده‌اید، تمام جاها اشغال شده است.»

خادم دیگری بود. این یکی جوان بود، صورتش را از ته تراشیده بود و جدی و خشک می‌نمود. شاید همان خادمی بود که یوزف را لو داده بود.

– نمی‌توانیم توی راهرو بخوابیم؟

– در راهرو، هر جا که سقف دارد، مردم خوابیده‌اند. چرا به مراجع رسمی مراجعه نمی‌کنید؟

ساعت دوازده شب این سؤالی بود که دیوانگان می‌توانستند بکنند. گریه جواب داد: «ما به خدا بیشتر اعتقاد داریم تا به مراجع رسمی.»

خادم لحظه‌ای به آن‌ها خیره شد: «اگر بخواهید اینجا بمانید باید در هوای آزاد بخوابید.»

– مانعی ندارد.

– شما زن و شوهرید؟

– بله. برای چی؟

– اینجا خانه خداست. کسانی که زن و شوهر نباشند، نمی‌توانند پیش هم بخوابند. راهروها یک قسمت متعلق به مردها و یک قسمت متعلق به زن‌هاست.

– حتی اگر زن و شوهر باشند؟

– حتی در این صورت. راهرو متعلق به کلیسا است. اینجا محل لذت جسمی



نیست. به شماها نمی‌آید که زن و شوهر باشید. گربر قباله ازدواجش را بیرون آورد. خادم یک عینک دسته نیکی به چشمش زد و قباله را در زیر نور چراغ ابدی، مطالعه کرد. سپس گفت: «مدت خیلی کوتاهی است.»

– در شرعیات، در این باره مقرراتی وجود ندارد.

– ازدواجتان در کلیسا هم ثبت شده؟

گربر گفت: «گوش‌هایتان را باز کنید! خسته هستیم. زخم تمام روز را کار کرده. می‌رویم توی راهرو می‌خواهیم و اگر مخالفتی با این کار دارید، سعی کنید ما را بیرون کنید؛ ولی چند نفر همراهتان بیاورید، چون بیرون انداختن ما زیاد آسان نیست.»

یک روحانی ناگهان در کنارش ظاهر شد. بی‌صدا خودش را به آنجا رسانده بود. پرسید: «چه خبر است؟»

خادم جریان را تعریف کرد. روحانی پس از چند جمله حرف او را قطع کرد: «بوهمر، چرا نقش خدای عزیز را بازی می‌کنید. همین مصیبت بس است که این مردم مجبورند اینجا بخوابند.» رویش را به گربر کرد: «اگر تا فردا شب جا پیدا نکردید، تا ساعت نه می‌توانید به دم‌هوف، شماره هفت، منزل کشیش بیدن‌دیک بیایید. خدمتکارم جایی شما را جا خواهد داد.»

– بی‌نهایت متشکرم.

بیدن‌دیک با سر اشاره‌ای کرد و رفت. گربر گفت: «یالآ، استوار خدا! سرگردی اوامری صادر کرده که مجبور به اطاعت از آن هستید. کلیسا تنها دیکتاتوری است که صدها سال موفق بوده است. راهی که به طرف راهرو می‌رود کجاست؟»

خادم آن‌ها را از اتاق جنبی که لوازم کشیشان در آن بود گذراند. لباس‌ها و رداها و ادوات تشریفات مذهبی در تاریکی برق می‌زد. بعد به یک در و یک راهرو رسیدند و از آنجا به باغ رفتند. خادم غرغرنان گفت: «ولی روی قبور قدیسان جل و پلاستان را پهن نکنید. آن طرف، نزدیک راهرو بمانید. باهم



هم، حق ندارید بخوابید، فقط کنار هم می‌توانید بخوابید. تشک‌ها باید از هم جدا باشند و بیرون آوردن لباس هم قدغن است.»
- کفش هم همین‌طور؟
- کفش نه.

به آن طرف رفتند. کنسرت چندصدایی خرناس مردمی به گوش می‌رسید که در راهروها خوابیده بودند. گربر پتوها را روی چمن پهن کرد. به الیزابت نگاه کرد. او می‌خندید.

پرسید: «به چه می‌خندی؟»

- به خادم و تو.

- خب.

چمدان‌ها را کنار دیوار گذاشت و کوله‌پشتی را به‌صورت بالش درآورد. ناگهان فریاد زنی خرناس موزون را قطع کرد: «نه! نه! اوه‌ه‌ه‌ه» فریاد با یک خرخر خفه شد.

یک نفر فریاد زد: «ساکت!» زنک دوباره فریاد زد. صدا دیگر این بار بلندتر فریاد زد: «ساکت! لعنت بر شیطان!» فریاد زن چنانکه خفه شده باشد، قطع شد. گربر گفت: «این هم از ملت برتر! حتی توی خواب هم هر فرمانی را اطاعت می‌کنیم.»

دراز کشیدند. در کنار دیوار تقریباً تنها بودند. فقط در گوشه‌های دو طرف برجستگی‌های تیره‌ای به‌نظر می‌آمد که نشان می‌داد، آنجا هم مردمی خوابیده‌اند. ماه در پس برج ویران شده پنهان بود و نور تاریکی روی قبور کهنه اولیای کلیسا می‌انداخت. چندتایی از آن‌ها سوراخ شده بودند، این کار بمب نبود؛ بلکه خود قبرها از فرط کهنگی از هم گسسته بودند. در وسط باغ، در میان بوته‌های گل سرخ، صلیب بزرگی قد برافراشته بود. در اطرافش، درطول راه صحنه‌های مصلوب‌کردن عیسی قرار داشت که با سنگ ساخته بودند. الیزابت و گربر میان صحنه‌های مربوط به شکنجه‌دادن و تاج خار بر سر گذاشتن خوابیده بودند. پشت آن، در مربع دوم، ستون‌ها و



طاق‌نماهای راهروها دیده می‌شد که به جانب باغ باز بود.
گربر گفت: «بیا، پیش من. مقررات این خادم زاهدنما به‌درک واصل شود!»

فصل بیست و سوم

پرستوها بر فراز برج مخروبه چرخ می‌زدند. اولین تیغ آفتاب بر لبه‌های سقف شکسته افتاده بود. گربر پریموس را بیرون آورد. نمی‌دانست که درست کردن قهوه مجاز است یا نه، به این جهت، می‌خواست از یک قانون قدیمی سربازی پیروی کند. قبل از اینکه قدغن کنند، عمل کند. یقلویش را برداشت و به جست‌وجوی شیرآب پرداخت. شیری در پشت صحنه مصلوب کردن پیدا کرد. مردی با دهان باز و ریش قرمز آنجا خوابیده بود. فقط یک پا داشت. پای مصنوعی‌اش را باز کرده بود و در کنارش گذاشته بود. پای مصنوعی با چفت و بست‌های فلزی‌اش در نور صبحگاهی برق می‌زد و مانند دستگاه مخصوصی به نظر می‌آمد. گربر از میان طاق‌نماها به رواق نگاه کرد. حق با خادم بود: زن و مرد جدا بودند. در قسمت جنوبی فقط زن‌ها خوابیده بودند.

وقتی بازگشت، الیزابت بیدار شده بود. تازه و سر حال به نظر می‌آمد؛ نه مثل قیافه‌های پژمرده‌ای که در راهرو دیده بود. گربر گفت: «می‌دانم کجا می‌توانی دست‌ورویت را بشویی. قبل از اینکه، حمله همگانی شروع شود! برو. اماکن مقدسه همیشه از نظر وسایل بهداشتی فقیرند. بیا، دستشویی مخصوص کشیش‌ها را نشانت می‌دهم.»



الیزابت خندید: «بهتر است همین جا بمانی و مواظب قهوه باشی، وگرنه وقتی برگردی سرجایش نیست. خودم دستشویی را پیدا می‌کنم. از کدام طرف می‌رود؟»

گربر برایش توضیح داد. الیزابت از باغ گذشت. چنان آرام و بی‌حرکت خوابیده بود که لباسش تقریباً چروک نشده بود. گربر از پشت به او نگاه کرد. ناگهان احساس کرد که به شدت او را دوست می‌دارد.

- که این‌طور، توی باغ خدا غذا درست می‌کنید!

خادم پرهیزکار بی‌صدا با کفش‌های نمدی به او نزدیک شده بود: «آن هم در زیر این صحنه دردناک!»

- به من بگوید کجا نشاط‌آور است، به آنجا می‌روم؟

- تمام این مکان مقدس است. نمی‌بینید که اولیای کلیسا اینجا مدفون‌اند؟

گربر به آرامی گفت: «من تابه‌حال توی خیلی از قبرستان‌ها پخته‌ام و خورده‌ام؛ ولی به من بگوید به کجا می‌توانم بروم؟ اینجا یک ناهارخوری یا یک آشپزخانه ندارید؟»

- ناهارخوری؟

خادم این کلمه را مانند میوه گندیده نشخوار کرد: «اینجا؟»

- فکر بدی نیست.

- برای کافرانی مثل شما بله. از بخت خوب مردمانی پیدا می‌شوند که طور دیگری فکر می‌کنند. دکان غذاپزی در زمین مسیح! یک چنین کفری! - این قدرها هم کفر نیست. شما باید بدانید که مسیح با چند قرص نان و ماهی چند هزار نفر را سیر کرد؛ ولی او مطمئناً کلاغ سیاه محترمی مثل شما نبوده است! و حالا بزنید به چاک! مثل اینکه برایتان تازگی دارد که جنگ است.

- آقای کشیش بیدن‌دیک را از اهانتی که به کلیسا کرده‌اید مطلع خواهم کرد!

- خواهش می‌کنم! او شما را بیرون خواهد انداخت. مردکه مزاحم!



خادم با خشم و وقار بازگشت. گربر بسته قهوه ماترک بیندینگ را باز کرد و آن را بو کرد. قهوه اصل بود. آب جوش رویش ریخت. بوی قهوه فوراً پخش شد. از پشت قبر یکی از اولیا، سر پرموی مردی بلند شد و شروع به بو کشیدن کرد. سپس عطسه‌ای کرد، برخاست و نزدیک‌تر آمد: «با یک فنجان چطورید؟»

گربر گفت: «بزن به چاک! اینجا خانه خداست، اینجا به کسی صدقه نمی‌دهند، بلکه صدق می‌گیرند.»

الیزابت بازگشت. چنان آرام و بی‌خیال راه می‌رفت که گویی به گردش می‌رود. پرسید: «قهوه از کجا آوردی؟»

– از قهوه‌های بیندینگ است. باید آن را فوراً بخوریم، وگرنه تمام آدم‌های راهرو سرمان می‌ریزند.

آفتاب روی تصاویر دردناک افتاده بود: جلوی سکوی تصویر شکنجه‌دادن، بوته بنفشه‌ای که یک نقطه بنفش ایجاد کرده بود. گربر نان و کره را از کوله‌پشتی‌اش بیرون آورد. نان را با چاقوی جیبی‌اش برید و روی آن کره مالید. الیزابت گفت: «کره اصل. این هم مال بیندینگ است؟»

– تمامش عجیب است، او در حق من فقط خوبی کرده است، باوجوداین، هیچ‌وقت از او خوشم نمی‌آمد.

– شاید او به‌همین خاطر، به تو خوبی می‌کرده. چنین چیزی وجود دارد. الیزابت کنار گربر روی کوله‌پشتی‌اش نشسته بود: «وقتی هفت‌ساله بودم، دلم می‌خواست این‌طور زندگی کنم.»

– من دلم می‌خواست، نانوا بشوم.

الیزابت خندید: «حالا در عوض مأمور جا و غذا دادن شده‌ای. ساعت چند است؟»

– اثاث را جمع می‌کنم و همراهت تا کارخانه می‌آیم.

– بگذار تا می‌توانیم همین جا توی آفتاب بمانیم. جمع کردن و تحویل دادن آن خیلی طول می‌کشد، راهرو پر از آدم است، برای تحویل دادن باید مدت



زیادی انتظار کشید. وقتی من رفتم می‌توانی این کار را بکنی.

- باشد. فکر می‌کنی سیگار کشیدن مجاز باشد؟

- نه. ولی تو که اهمیتی نمی‌دهی.

- نه. بگذار تا وقتی بیرونمان نکرده‌اند، هر کار دلمان می‌خواهد بکنیم.

مدت زیادی طول نخواهد کشید. امروز سعی خواهیم کرد جایی پیدا کنیم

که مجبور نباشیم با لباس بخوابیم. در هر صورت، پیش کشیش بیدن دیک

نخواهیم رفت. نیست؟

- نه. ترجیح می‌دهم که دوباره نزدیک خانه پولمان برویم.

خوشید بالاتر آمد. آفتاب روی رواق افتاده بود و سایه ستون‌ها را روی

دیوار انداخته بود. مردم در رواق که مانند زندانی از نور و سایه بود، به

این سو و آن سو می‌رفتند. بچه‌ها گریه می‌کردند. مرد یک‌پا در گوشه باغ

پای مصنوعی‌اش را بسته بود و روی آن شلوار می‌پوشید. گربر نان و کره و

قهوه را جمع کرد و گفت: «ده دقیقه به هشت داریم. تو باید بروی. من

شب به دنبالت می‌آیم، الیزابت، اگر اتفاقی افتاد دو محل برای ملاقات

داریم: اول باغ خانم و بته، اگر آنجا نشد، همین جا.»

- باشد. امروز آخرین روزی است که من، تو را تنها می‌گذارم.

- در عوض امشب زیاد بیدار خواهیم ماند، ساعت‌ها. با این کار جبران روز

از دست‌رفته را خواهیم کرد.

الیزابت او را بوسید و به سرعت رفت. گربر خنده یک نفر را شنید. با

عصبانیت رویش را برگرداند. زن جوانی در میان ستون‌ها ایستاده بود. او

پسربچه‌ای را روی لبه دیوار گذاشته بود که به موهایش چنگ می‌انداخت و

با بچه می‌خندید. گربر و الیزابت متوجه او نشده بودند. گربر اثاث را جمع

کرد. بعد برای شستن یقلوی به راه افتاد. مرد معلول به دنبالش افتاد. پایش

کشیده می‌شد و جرق جرق می‌کرد: «آهای، همکار!»

گربر ایستاد. مرد یک‌پا پرسید: «شما همان نیستید که قهوه درست

کردید؟»



- بله، ولی تمام شد.

- می‌دانم.

مردک چشمانی گشاد و آبی داشت: «مقصودم جرم قهوه است، اگر می‌خواهید آن را دور بریزید به من بدهید. یک‌دفعه دیگر می‌شود از آن استفاده کرد.»

- بله، حق با شماست.

گربر جرم قهوه را تراشید و بیرون آورد. بعد اثاثش را به محلی برد که به امانت می‌گذاشتند. منتظر منازعه‌ای با خادم مقدس بود؛ ولی به‌جای او خادم دیگر، خادم بینی قرمز آنجا بود. او بوی شراب مخصوص مراسم مذهبی می‌داد و حرفی زد.

سرایدار کنار پنجره آپارتمانش در خانه سوخته نشسته بود. وقتی گربر را دید دستی برایش تکان داد. گربر داخل شد. پرسید: «نامه برای ما نیامده؟»

- چرا، برای زنتان. نامه به اسم سابق زنتان، به اسم کروزه است. مانعی که ندارد نیست؟

- نه.

گربر نامه را گرفت. متوجه شد که سرایدار به‌طرز مخصوصی به او نگاه می‌کند. به پاکت نگاه کرد و ماتش برد. نامه را گشتاپو فرستاده بود. پاکت را برگرداند. طوری چسبانده شده بود که گویی یک نفر آن را باز کرده و دوباره چسبانده است.

پرسید: «کی آمده؟»

- دیشب.

گربر پاکت را برانداز کرد. مطمئن بود که سرایدار نامه را خوانده است. به‌این‌جهت، پاکت را پاره کرد و نامه را بیرون آورد. احضار نامه‌ای بود برای الیزابت برای ساعت یازده‌ونیم صبح. به ساعتش نگاه کرد. نزدیک ده بود. گفت:

«خب. عاقبت آمد! مدت‌ها منتظر این نامه بودم.»

نامه را توی جیبش گذاشت: «دیگر چه خبر؟»



سرایدار با چشمانی جست‌وجوگر پرسید: «همین کافی نیست؟»

گربر خندید: «یک آپارتمان برای ما سراغ ندارید؟»

... نه. مگر باز هم احتیاج دارید؟

... خودم نه، برای زخم.

سرایدار بی‌اعتقاد گفت: «برای زنتان؟»

... بله. سرفقلی خوبی می‌دهم.

سرایدار یک بار دیگر گفت: «برای زنتان؟»

گربر رفت. متوجه شد که چگونه مردک از پنجره به او نگاه می‌کند. ایستاد و طوری وانمود کرد که دارد اسکلت سقف خانه را تماشا می‌کند. بعد آهسته دور شد.

پس از اولین چهارراه فوراً نامه را از جیبش بیرون آورد. یک تکه کاغذ چایی بود که چیزی از آن نمی‌شد فهمید؛ حتی امضایش هم چایی بود. فقط اسم الیزابت و تاریخ را با ماشین تحریر نوشته بودند که حرف بالاتر خورده بود.

به کاغذ خیره شد. یک تکه کاغذ چهارگوش خاکستری رنگ، از جنس ارزان و بد بود؛ ولی دنیا را جلوی چشمش تیره کرد. تهدیدی تصورنشده‌ای از آن برمی‌خاست. بوی مرگ می‌داد.

جلوی کلیسای کاتری ایستاد. نمی‌دانست چطور به آنجا آمده است. کسی از پشت سرش زیر لب گفت: «ارنست». رویش را برگرداند. یوزف بود. پالتویی شبیه پالتوی نظامی پوشیده بود و بدون اینکه دیگر توجهی به گربر کند داخل کلیسا می‌شد. گربر به اطرافش نگاه کرد و یک دقیقه بعد به دنبالش رفت. او را در یک نیمکت خالی نزدیک اتاق ادوات مخصوص مراسم پیدا کرد. یوزف حرکت محتاطانه‌ای کرد. گربر تا محراب پیش رفت، به اطراف نگاه کرد، بازگشت و کنار یوزف زانو زد.

یوزف زیر لب گفت: «پولمان توقیف شده.»

... چی؟

... پولمان. گشتاپو امروز صبح او را برده.

گربر یک لحظه نمی‌دانست که آیا توقیف پولمان ارتباطی با نامه‌ای که برای



الیزابت آمده بود، دارد یا نه. فقط به یوزف خیره شده بود، عاقبت گفت: «پس پولمان را هم گرفتند.»

یوزف با شتاب سرش را بلند کرد: «دیگر کی؟»

- برای زنم یک احضاریه از گشتاپو آمده.

- برای کی؟

- امروز ساعت یازدهونیم.

- آن را همراه دارید؟

- بله. این است.

گربر نامه را به یوزف داد، پرسید: «چطور شد که پولمان را گرفتند؟»

- نمی دانم. آنجا نبودم. وقتی آمدم، از سنگی که طوری دیگر آنجا قرار گرفته بود، جریان را فهمیدم. وقتی پولمان را می بردند، آن را به کنار زده بود. این یکی از علامات ما بود. یک ساعت بعد دیدم که کتاب هایش را روی یک ماشین بار می کردند.

- کتابی جزو آن ها هست که باعث دردسر بشود؟

- گمان می کنم، خیر. تمام چیزهایی که ممکن بود خطرناک باشند، جای دیگر مخفی شده، حتی قوطی های کنسرو.

گربر به کاغذی نظر انداخت که در دست یوزف بود. گفت: «من همین حالا می خواستم پیش او بروم. می خواستم بپرسم که چه بکنم.»

- من هم برای همین به اینجا آمدم. تقریباً ختم است که یک مأمور گشتاپو در خانه او مانده است.

یوزف کاغذ را به گربر پس داد: «حالا می خواهید چه کار کنید؟»

- نمی دانم. همین حالا به دستم رسیده. شما اگر بودید، چه می کردید؟

یوزف بدون تأخیر جواب داد: «فرار.»

گربر به طرف محراب خیره شده بود که اشیایی در آن نیمه تاریکی

می درخشیدند. گفت: «خودم تنها خواهم رفت. ببینم چه می خواهند.»

- اگر با زنتان کار داشته باشند، به شما اطلاعی نخواهند داد.



گربر در پشت گردنش احساس سرما کرد؛ ولی یوزف فقط حقیقت را می‌گفت، دیگر هیچ؛ «اگر زخم را می‌خواستند توقیف کنند، مثل پولمان توقیف می‌کردند. باید چیز دیگری باشد. برای این می‌خواهم بروم. شاید چیز مهمی نباشد، در این صورت فرار کردن غلط است.»

- زنتان یهودی است؟

- نه.

- در این صورت، وضع فرق می‌کند. یهودی‌ها باید همیشه فرار کنند. نمی‌شود بگویند زنتان به مسافرت رفته؟

- نه، او کار می‌کند. می‌توانند تحقیق کنند.

یوزف به فکر فرو رفت: «ممکن است که نخواهند او را توقیف کنند، حق با شماست، اگر می‌خواستند همین طوری توقیف می‌کردند. نمی‌توانید حدس بزنید برای چی او را احضار کرده‌اند؟»

- پدرش در بازداشتگاه است و کسی که با او زندگی می‌کرد، ممکن است او را لو داده باشد. ممکن هم هست که چون ما عروسی کرده‌ایم، به‌یاد او افتاده باشند.

یوزف دوباره به فکر فرو رفت: «هرچه را که ممکن است ارتباطی با آن داشته باشد، از بین ببرید. نامه، دفترچه خاطرات و نظایر آن را. بعد به آنجا بروید. خودتان تنها بروید. نمی‌خواستید تنها بروید؟»

- چرا. خواهم گفت نامه همین امروز آمده و من نتوانسته‌ام به زخم در کارخانه دسترسی پیدا کنم.

- این بهترین کار است. سعی کنید از آن‌ها بیرون بیاورید که چه خبر است. خطری نمی‌تواند متوجه خود شما باشد، در هر صورت، شما باید به جبهه برگردید. کاری نخواهند کرد که نتوانید برگردید، اگر مخفی‌گاهی برای زنتان بخواهید من یک آدرس به شما می‌دهم؛ ولی اول به آنجا بروید. من تا بعد از ظهر اینجا هستم.

یوزف لحظه‌ای مکث کرد: «در اتاقک اعتراف کشیش بین‌دیگ، آنجا که رویش



نوشته غایب آویزان است، آنجا می‌توانم چند ساعت بخوابم.»
 گربر برخاست. پس از نیمه‌تاریکی سرد داخل کلیسا، نور خارج چنان ناراحت‌کننده بود که گویی آن هم به گشتاپو تعلق دارد. آهسته از خیابان‌ها می‌گذشت. به نظرش می‌آمد که گویی زیر یک سرپوش شیشه‌ای راه می‌رود. همه چیز در اطرافش غریب و دست‌نیافتنی می‌نمود. زنی که بچه‌ای در بغل داشت، برایش صحنه‌ای از امنیت شخصی بود و حسادت دردناکی ایجاد می‌کرد. مردی که روی یک نیمکت نشسته بود و روزنامه می‌خواند و چند تفری که با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند، برایش مظهر بی‌خیالی می‌نمود؛ مثل اینکه از دنیای دیگری بودند. تنها سایه تیره‌ی دردی وحشتناک، بر او افتاده بود که از دیگران جدا می‌کرد، گویی جذام گرفته بود.

ساختمان گشتاپو را برانداز کرد و احضاریه را نشان داد. یک مأمور اس‌اس او را از راهرویی گذراند و به قسمتی راهنمایی کرد که در یک جناح ساختمان بود. راهروها بوی پرونده و هوای مانده و سربازخانه می‌دادند. به اتاق انتظاری وارد شد که سه نفر دیگر هم قبل از او آنجا بودند. یک نفر از آن‌ها کنار پنجره‌ای ایستاده بود که به طرف حیاط باز می‌شد. او دست‌هایش را روی پشتش گذاشته بود. با انگشتان دست راست روی پشت دست چپ پیانو می‌زد. دو نفر دیگر روی صندلی نشسته بودند و به جلوی خودشان خیره شده بودند. یکی از آن‌ها کله‌طاس و لب شکری بود و با دستش سعی می‌کرد آن را بپوشاند. دیگری سیل هیتلری داشت و صورتی پف‌آلود و رنگ پریده. وقتی گربر وارد شد، همه ناگهان به طرف او نگاه کردند و دوباره رویشان را برگرداندند.

یک مأمور اس‌اس عینکی وارد شد. همه از جا برخاستند. گربر کنار در نشسته بود. مأمور اس‌اس با تعجب از او پرسید: «شما اینجا چکار دارید؟»
 سربازان معمولاً در اختیار مراجع نظامی بودند. نه گشتاپو.
 گربر نامه را نشان داد. مأمور اس‌اس آن را خواند: «این که مربوط به شما نیست. اینجا اسم خانمی به نام کروزه نوشته شده...»



- او زن من است. ما چند روز پیش عروسی کرده‌ایم. او در یک کارخانه دولتی کار می‌کند. تصور کردم می‌توانم به جای او بیایم.

گربر قبالة ازدواجش را بیرون آورد؛ احتیاطاً همراهش آورده بود. مأمور اس‌اس انقطاع انگشتش را توی گوشش می‌چرخاند: «خب، من حرفی ندارم. بروید زیرزمین، اتاق شماره ۷۲.»

کاغذ را به گربر پس داد. گربر اندیشید: زیرزمین، همان جایی که در میان مردم به بدنام‌ترین قسمت‌های گشتاپو معروف است.

از پله‌ها پایین رفت. دو نفری که از طرف مقابل می‌آمدند، نگاه حسرت‌آمیزی به او انداختند. آن‌ها گمان می‌کردند که او به آزادی باز می‌گردد، درحالی‌که خودشان تازه وارد بودند.

اتاق ۷۲ اتاق بزرگی بود که قسمتی از آن را به‌عنوان دفتر جدا کرده بودند و پر از قفسه بود. کارمندی بی‌حوصله کاغذ را از دست گربر گرفت. گربر برایش توضیح داد که چرا آمده است و دوباره اسنادش را نشان داد. کارمند با سر تأیید کرد: «می‌توانید به‌جای زنتان امضا کنید؟» - بله.

کارمند دو ورق کاغذ روی میز گذاشت: «اینجا را امضا کنید. زیرش بنویسید: شوهر الیزابت کروزه و زیر آن، محلی که ازدواج کرده‌اید و تاریخش را. برگه دیگر را می‌توانید با خودتان ببرید.»

گربر به کندی امضا کرد. نمی‌خواست نشان بدهد که نوشته‌های روی ورقه را می‌خواند؛ ولی در ضمن نمی‌خواست کورکورانه چیزی را امضا کند. کارمند در این میان روی قفسه‌ها جست‌وجو می‌کرد: «لعنت بر شیطان، پس این خاکستر کجاست؟»

عاقبت فریاد زد: «هولت‌مان، شما باز هم همه این‌ها را به هم زده‌اید. بسته کروزه را بیاورید.»

یک نفر در پس دیواری، غرشی کرد که دفتر را از بقیه اتاق جدا می‌کرد. گربر دید امضا کرده است که خاکستر زندانی برنهارد کروزه را دریافت کرده است. از



آن گذشته روی برگه دوم مشاهده کرد که برنهارد کروزه به علت ضعف قلب در گذشته است.

کارمند به پس دیوار رفته بود. حالا با یک جعبه سیگار برگ بازگشت که آن را در یک تکه کاغذ قهوه‌ای رنگ بسته و با نخ محکم کرده بودند. پهلوهایی جعبه از کاغذ بیرون بود و روی آن کلمه چایی کلارو و یک قسمت از علامت جعبه دیده می‌شد که به رنگ سرخ و طلایی بود و یک سرخ پوست چپق‌کشان آن را نگاه داشته بود.

کارمند گفت: «این خاکسترش است.»

و به گریه خواب‌آلود نگاه کرد: «به شما که سربازید دیگر لازم نیست، بگویم که نباید در این باره کلمه‌ای بر زبان آورده شود. آگهی مرگ، چه در روزنامه و چه به صورت ارسال کارت، قدغن است. مجلس ختم هم همین‌طور. فقط سکوت! فهمیدید؟»

— بله.

گریه جعبه سیگار برگ را برداشت و رفت.

از همان لحظه اول تصمیم گرفت که به الیزابت حرفی نزند. می‌خواست اطلاع‌یافتن الیزابت را به دست اتفاق بسپارد. مطمئن بود که گشتاپو یک بار دیگر خبر مرگ او را نمی‌داد. فعلاً برای الیزابت رفتن خودش و تنها گذاشتن او کافی بود و دادن خبر مرگ پدرش دیگر یک زیاده روی وحشتناک می‌نمود.

آهسته به کلیسای کاترین بازگشت، خیابان‌ها دوباره پر از زندگی شده بودند. تهدیدی دیگر وجود نداشت، حالا تبدیل به مرگ شده بود؛ ولی این مرگ غریبه بود و او به مرگ غریبه عادت داشت. پدر الیزابت را فقط در بچگی دیده بود.

جعبه سیگار را زیر بغلش حس می‌کرد. شاید اصلاً خاکستر کروزه در آن نبود. ممکن بود هولت‌مان عوضی داده باشد و در بازداشتگاه هم کسی زحمتی به خودش نمی‌داد که حتماً خاکستر معین را بسته‌بندی کند. از آن گذشته، هنگام کشتار دسته‌جمعی این کار غیرممکن بود. حداکثر یک مأمور چند مشت خاکستر جمع می‌کرد و توی یک ظرف می‌ریخت. گریه نمی‌توانست بفهمد که چرا اصلاً



این کار را می‌کنند. این کار جمع اعمال غیرانسانی و برورکراتی بود که اعمال غیرانسانی را غیرانسانی‌تر می‌کرد.

در فکر بود که با خاکستر چه باید بکند. می‌توانست آن را در یکی از خرابه‌ها چال کند. می‌توانست آن را در یک گورستان چال کند؛ ولی برای این کار احتیاج به جواز و یک قبر پیدا می‌کرد و الیزابت از جریان آگاه می‌شد.

داخل کلیسا شد و در کنار اتاقک اعتراف کشیش بیدن‌دیک ایستاد. نوشته‌ی غایب روی آن آویزان بود. پرده‌های سبزرنگ آن را کنار زد. یوزف به او نگاه می‌کرد. بیدار بود و طوری نشسته بود که می‌توانست با لگد به شکم گربر بزند و فرار کند. گربر به طرف نیمکت نزدیک اتاق اشیا مخصوص مراسم رفت. پس از مدتی یوزف آمد. جعبه سیگار برگ را به او نشان داد: «این بود. خاکستر پدرش.»

- غیر از آن؟

- هیچ.

هر دو به بسته نگاه می‌کردند. یوزف گفت: «یک جعبه سیگار برگ. اغلب توی یک قوطی مقوایی یا حلبی و یا پاکت کاغذی می‌ریزند. یک جعبه سیگار برگ، تقریباً مثل یک تابوت می‌ماند. کجا می‌خواهید آن را بگذارید؟ توی کلیسا؟»

گربر سرش را تکان داد. ناگهان به فکرش رسید که چه می‌خواهد بکند. گفت: «توی باغ، آنجا تقریباً یک نوع قبرستان است.»

یوزف با سر تأیید کرد. گربر پرسید: «می‌توانم کاری برای شما انجام بدهم؟»

- شما می‌توانید از در جنبی بیرون بروید و ببینید که چیز مشکوکی در خیابان هست یا نه. باید بروم؛ کشیکِ خادمِ ضدیهود، از ساعت یک شروع می‌شود، اگر تا پنج دقیقه دیگر برنگشتید، می‌فهمم که خیابان آزاد است.

گربر توی آفتاب ایستاده بود. پس از مدتی یوزف بیرون آمد. از کنار گربر گذشت و زیر لب گفت: «به سلامت.»

- به سلامت.

گربر بازگشت. باغ در این وقت روز خالی بود. دو تا پروانه زرد با خال‌های قرمز روی بال‌هایشان گرد درخت کوچکی که شکوفه سفید کوچک داشت بال



می‌زدند، این درخت کنار قبر آلوئیزیوس بلومر قرار داشت. گریب نزدیک آمد و قبر را بازرسی کرد. سه‌تا قبر فرو رفته بودند؛ ولی قبر بلومر طوری فرو نشسته بود که سوراخی در زیر سنگ آن نمایان بود. جای خوبی بود.

روی یک تکه کاغذ نوشت که این خاکستر یک کاتولیک زندانی در بازداشتگاه است. این کار را برای آن کرد که نکند روزی آن را پیدا کنند. کاغذ را زیر پوشش قهوه‌ای رنگ قرار داد. با اسلحه‌اش یک تکه از علف‌ها را برید و با احتیاط سوراخ را آن‌قدر بزرگ کرد که بتواند جعبه را توی آن فرو کند. آسان بود. خاکی را بیرون کشیده بود، دوباره توی سوراخ چپاند و با علف‌ها روی آن را پوشاند، اگر این خاکستر برنهارد کروزه بود، به این ترتیب، جایی در زمین مقدس، زیر پای یک بزرگ یک منزلت کلیسا یافته بود.

بازگشت و روی لبه دیوار رواق نشست. سنگ‌های دیوار از آفتاب گرم شده بودند. اندیشید: شاید این کار کفر باشد، یا شاید یک احساس رقیق بی‌مورد برنهارد کروزه کاتولیک بوده است و کاتولیک‌ها مرده را نباید بسوزانند؛ ولی کلیسا باید به علت وضع غیرعادی‌ای که وجود دارد، آن را ندیده بگیرد و اگر چیزی که توی جعبه بود، کروزه نباشد، بلکه خاکستر قربانیان مختلفی باشد و احتمالاً خاکستر پروتستان‌ها و یهودی‌های ارتدکس هم در آن باشد در این صورت هم، مانعی ندارد، چه نه یهود، نه خدای پروتستان‌ها و نه خدای کاتولیک‌ها زیاد ایراد نخواهد گرفت.

به قبری نظر انداخت که جعبه سیگار برگ در آن قرار داشت. در تمام راه و پس از آن احساس به‌خصوصی نداشت؛ ولی حالا که همه چیز تمام شده بود، احساس تلخ‌کامی عمیق و بی‌پایانی می‌کرد. این تلخ‌کامی فقط شامل مرگ کروزه نبود؛ بلکه پولمان و یوزف و جنگ و تمام نکبتی را که دیده بود؛ حتی سرنوشت خودش را هم شامل می‌شد.

برخاست. او در پاریس قبر سرباز گمنام را دیده بود؛ با شکوه، زیر طاق نصرتی که مظهر تمام نبردهای بزرگ فرانسه بود. به نظرش آمد که این قبر فرورفته بزرگ کلیسا، بلومر، با جعبه سیگار برگ چیزی شبیه به آن و یا مهتر باشد، بدون



رنگین کمان افتخار و بدون اینکه مظهر نبردی باشد.

الیزابت پرسید: «امشب کجا می‌خوابیم؟ توی کلیسا؟»

- نه، معجزه‌ای رخ داده. من پیش خانم ویته بودم، او یک اتاق خالی دارد. دخترش چند روز پیش به ده رفته. می‌توانیم آنجا بمانیم و حتی ممکن است، وقتی من رفته‌م تو بتوانی در این اتاق بمانی. تمام اثاث را به آنجا برده‌ام. مرخصی‌ات قطعی شد؟

- بله. دیگر لازم نیست بروم و تو هم دیگر احتیاج نداری انتظارم را بکشی.

- خدا را شکر! امشب جشن می‌گیریم! تمام شب بیدار خواهیم ماند و فردا تا ظهر می‌خوابیم.

- بله، آن قدر توی باغ می‌نشینیم که تمام ستاره‌ها در بیایند؛ ولی اول می‌روم و یک کلاه می‌خرم. امروز دیگر روزش است.

- کلاه می‌خواهی چه کنی؟ می‌خواهی امشب توی باغ سرت بگذاری؟

الیزابت خندید: «شاید هم بگذارم؛ ولی این کار زیاد مهم نیست، مهم این است که یک کلاه بخرم. این کار معنی سمبولیک دارد. یک کلاه مثل یک پرچم است. آدم آن را وقتی خیلی خوشبخت یا خیلی بدبخت است، می‌خرد. تو معنی آن را نمی‌فهمی. نیست؟»

- نه. ولی بگذار بخریم. جشن آزادی تو را می‌گیریم. این کار از شام شب هم واجب‌تر است! دکانی حالا باز هست؟ از آن گذشته برای خرید کلاه احتیاج به کوپن لباس نیست؟

- کوپن دارم و می‌دانم هم که کجا کلاه دارند.

- خب. کلاهی می‌خریم که به لباس طلایی‌ات بخورد.

- آن کلاه لازم ندارد، لباس شب است. همین طوری یک کلاه می‌خریم. این کار صددرصد واجب است، با آن دخل کارخانه را می‌آوریم.

یک قسمت از ویتترین سالم بود، قسمت دیگر را با تخته میخ کوب کرده بودند. به داخلش نگاه کردند. دوتا کلاه توی ویتترین بود. یکی با گل مصنوعی تزئین



شده بود، دیگری با پرهای رنگارنگ. گربر با تردید به آنها نگاه کرد؛ نمی‌توانست الیزابت را با آنها در نظر بیاورد. بعد دید که یک زن مو سفید می‌خواهد، در را قفل کند. گربر گفت: «عجله کن!»

صاحب دکان آنها را به اتاقکی راهنمایی کرد که پرده‌ای آن را از دکان جدا می‌کرد و فوراً شروع به صحبت‌هایی با الیزابت کرد که گربر از آن سردر نمی‌آورد. گربر روی یک صندلی طلایی رنگ تق‌ولق، نزدیک در نشست. صاحب دکان چراغ بالای یک آینه را روشن کرد و از توی یک جعبه کلاه‌ها و پارچه‌ها را بیرون آورد. دکان تیره ناگهان به یک غار سحرآمیز مبدل شد. رنگ‌های آبی و قرمز و صورتی و سفید کلاه‌ها شعله می‌کشید و در میان آنها پارچه‌های طلایی و نقره‌ای می‌درخشید، گویی که این‌ها تاج‌هایی بود که برای جشنی اسرارآمیز امتحان می‌شد. الیزابت در نور تندی حرکت می‌کرد که جلوی آینه پایین می‌ریخت، گویی هم‌اکنون، از تصویری جدا شده باشد و پشت سرش که بقیه اتاق در آن غوطه‌ور بود، تیرگی درهم می‌لولید. گربر آرام و بی‌حرکت نشسته بود و صحنه‌ای را تماشا می‌کرد که پس از تمام وقایعی که در طی روز بر او گذشته بود، غیرواقعی به نظر می‌آمد. برای اولین بار الیزابت را چنین می‌دید؛ بی‌اعتنا و گسسته از زمان، در خودش، دست‌خوش یک بازی عمیق و آزاد، غوطه‌ور در نور و محبت و عشق، جدی و متمرکز همچون شکارچی‌ای که سلاحش را برای نبرد، آزمایش می‌کند. صحبت‌های آهسته آنها را می‌شنید، بدون اینکه به آن گوش بدهد. مانند نجوای یک چشمه بود. بعد هاله‌ای را دید که الیزابت را دوست می‌داشت و می‌خواست و همه چیز را به خاطر این خوشبختی بی‌صدا فراموش می‌کرد، خوشبختی‌ای که در پشتش سایه‌های صورتشدنی از دست‌رفتگی ایستاده بودند، تا آن را عمیق‌تر و درخشان‌تر کنند، گران‌بها و سطحی همچون برق، قطعات کوچک پارچه‌های طلایی و ابریشمی.

الیزابت گفت: «یک کلاه می‌خواهم. یک کلاه ساده طلایی که سر را محکم

بگیرد.»

فصل بیست و چهارم

ستاره‌ها توی قاب پنجره ایستاده بودند. شاخه‌های وحشی درختِ مو چهارچوب را پوشانده بود و چند شاخه از آن آویزان بود و باد آن‌ها را همچون لنگر ساعت بی‌صدا به حرکت درآورده بود.

الیزابت گفت: «من واقعاً گریه نمی‌کنم و وقتی گریه می‌کنم به آن اهمیتی نده. این خود من نیستم، فقط چیزی در وجودم است که می‌خواهد بیرون بیاید. بعضی وقت‌ها آدم کار دیگری جز گریه نمی‌تواند بکند. این ماتم و غم نیست. من خوشبختم.»

در میان بازوان گریز قرار گرفته بود و سرش را روی شانه او فشار می‌داد. تخت‌خواب پهن و از چوب کهنه گردو ساخته شده بود. لبه‌های بالا و پایین آن بلند بودند و انحنا داشتند. کمدی از چوب گردو در گوشه‌ای بود و در کنار پنجره، میزی با دو صندلی. به دیوار، ویتروینی کوچک آویزان بود که یک گل عروس قدیمی با شکوفه‌های مصنوعی در آن به چشم می‌خورد و یک آینه هم به دیوار آویزان بود که شاخه‌های مو و نور ضعیف و لرزان خارج، نور و سایه در آن می‌رقصیدند.

الیزابت گفت: «من خوشبختم. توی این چند هفته به قدری واقعه اتفاق افتاده که من نمی‌توانم همه آن‌ها را در وجودم هضم کنم. سعی کرده‌ام، ولی امکان ندارد.



تو باید امشب با من مدارا کنی.»

- دلم می‌خواست تو را از شهر بیرون می‌بردم، جایی، در یک ده.

- وقتی تو اینجا نباشی برایم فرق نمی‌کند که کجا هستم.

- فرق می‌کند. دهات را بمباران نمی‌کنند.

 - بالاخره یک زمانی از بمباران کردن ما خسته می‌شوند. دیگر از شهر چیزی

باقی نمانده. تا وقتی مجبورم به کارخانه بروم، نمی‌توانم از اینجا دور شوم.

خوشحالم که این اتاق عالی و خانم ویته را دارم.

آرام‌تر نفس می‌کشید: «همین حالا کارم با خودم تمام می‌شود. خیال نکن من

مریضم. من خوشبختم؛ ولی این مثل خوشبختی گاوها، یک خوشبختی یکدست

نیست.»

گربر گفت: «کی دلش می‌خواهد، مثل گاو خوشبخت باشد؟»

- نمی‌دانم، ولی تصور می‌کنم می‌توانستم آن را برای مدت درازی تحمل کنم.

- من هم همین‌طور، منتهی نمی‌خواهم اقرار کنم، همچون در حال حاضر

نمی‌توانم آن را داشته باشم.

- ده سال تمام خوشبختی گاوی خوب یکدست بورژوازی، گمان می‌کنم برای

تمام عمر هم تحمل‌شدنی باشد.

گربر خندید: «دلیلش این است که زندگی ما تا این حد زیر و بالا دارد.

گذشتگان ما طور دیگری فکر می‌کردند، آن‌ها تشنه‌ی ماجرا بودند و از خوشبختی

گاوی تنفر داشتند.»

- ما نه. ما دوباره آدم‌های ساده با آرزوهای ساده شده‌ایم.

الیزابت به او نگاه کرد: «دلت می‌خواهد بخوابی؟ تمام شب بدون اینکه بیدار

شوی؟ چه کسی می‌داند، وقتی فردا حرکت کردی دیگر کی فرصت آن را پیدا

کنی!»

- توی راه فرصت آن را به قدر کافی خواهم داشت. تا به جبهه برسم چند روز

طول می‌کشد.

- در آنجا ممکن است زمانی در تخت‌خواب بخوابی؟



- نه. چیزی که از فردا حداکثر می‌توانم انتظار داشته باشم، گاه‌به‌گاه یک نیمکت یا یک گونی کاه است؛ ولی آدم خیلی زود به آن عادت می‌کند. زیاد مهم نیست، حالا کم‌کم تابستان می‌آید، روسیه در زمستان وحشتناک است.
- شاید مجبور باشی یک زمستان دیگر آنجا بمانی.

اگر همین‌طور عقب بیاایم، زمستان در لهستان و حتی در آلمان خواهیم بنود. آنجا دیگر آن قدرها سرد نیست. از آن گذشته سرمای آن سرمای است که آدم به آن عادت دارد.

گربر اندیشید: او حالا خواهد پرسید که من کی دوباره به مرخصی خواهم آمد. دلم می‌خواست همه این‌ها را پشت سرمان گذاشته باشیم. او باید پرسد و من باید جواب بدهم، درحالی‌که من دلم می‌خواست آن را پشت سر گذاشته باشم. من همین‌حالا دیگر اینجا نیستم و چیزی که از من اینجاست، چنان است که گویی پوست ندارد، با این وجود نمی‌تواند زخمی بشود. از یک زخم هم حساس‌تر است. به شاخه‌های مو نگاه کرد که در پنجره تاب می‌خوردند و به بازی نور نقره‌ای و سایه تیره توی آینه و به نظرش آمد که باید یک سری در پس آن نهفته باشد و در لحظه بعد برملا شود.

سپس صدای سوت‌های خطر را شنیدند.

الیزابت گفت: «بگذار همین‌جا بمانیم. دلم نمی‌خواهد لباس ببوشم و به طرف

یک زیرزمین بروم.»

- باشد.

گربر به طرف پنجره رفت. میز را کنار زد و به بیرون نگاه کرد. شب روشن و آرام بود. باغ در زیر نور ماه می‌درخشید. شبی بود که برای در رویا فرو رفتن خوب بود و برای حمله هوایی. دید که خانم و پته از در خارج می‌شود. رنگش سخت پریده بود. گربر پنجره را باز کرد. خانم و پته در میان جنجال سوت‌های خطر فریاد زد: «می‌خواستیم شما را بیدار کنیم.»

گربر با سر اشاره کرد و شنید: «زیرزمین... لایب نیتس اشتراسه...»

با دست اشاره کرد. بعد دید که خانم و پته به خانه بازگشت. یک دقیقه صبر



کنید؛ ولی او بیرون نیامد. او هم در خانه ماند. گربر از این کار تعجبی نکرد. به نظرش می‌آمد که باید چنین باشد. خانم ویتِه احتیاجی به رفتن نداشت؛ به نظر می‌آمد که خانه و باغ را یک ساحر ناشناس حفظ می‌کند و در میان جنجال بی‌صدا و دست‌نخورده باقی خواهند ماند. درخت‌ها آرام در انتهای چمن نقره‌ای برپا ایستاده بودند. بوته‌ها بی‌حرکت بودند؛ حتی شاخه‌های موی داخل پنجره از حرکت باز ایستاده بودند. جزیره کوچک صلح در زیر نور ماه، مانند زیرزمینی شیشه‌ای بود که طوفان و ویرانی قدرت انهدامش را نداشت. گربر رویش را برگرداند. الیزابت روی تخت‌خواب نشست. شانه‌هایش رنگ پریده به نظر می‌آمدند و بر انحنای آن‌ها سایه‌های لطیفی افتاده بود. لبانش تیره بود، چشمانش شفاف و تقریباً بی‌رنگ می‌نمودند. دست‌هایش را به پشت، روی بالش، تکیه داده بود و چنان روی تخت نشست بود که گویی ناگهان از راه دوری آمده باشد لحظه‌ای او همچون باغ، در زیر نور ماه غریبه و ساکت و اسرارآمیز جلوه کرد، درحالی که دنیا زیرورو می‌شد.

گربر گفت: «خانم ویتِه هم اینجا مانده است.»

- بیا.

وقتی به طرف تخت می‌رفت صورتش را در آینه تیره و نقره‌ای مشاهده کرد. آن را نشناخت. صورت شخص دیگری بود. الیزابت یک بار دیگر گفت: «بیا.» روی او خم شد. الیزابت دست‌هایش را به گردن او حلقه کرد و گفت: «هرچه می‌خواهد اتفاق بیفتد.»

گربر جواب داد: «هیچ چیز اتفاق نخواهد افتاد. امشب نه.»

نمی‌دانست چرا این‌طور خیال می‌کند. این تصور با باغ و نور و آینه و شانه‌های الیزابت و آرامش پهناور و بزرگی که وجودش را پر کرده بود ارتباط داشت. تکرار کرد: «هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

لحاف را گرفت و روی زمین انداخت. الیزابت روی تخت دراز کشیده بود.



گربر سرش را بلند کرد. به خود آمد. گوش‌هایش را تیز کرد. نمی‌دانست چه مدت در این دنیا نبوده است. بیرون ساکت بود. گمان برد که اشتباه می‌کند. آرام دراز کشید و گوش داد. صدایی نشنید، نه صدای انفجار و نه صدای توپ‌های ضدهوابی. چشمانش را بست و در تخت فرو رفت. بعد دوباره بیدار شد. گفت:

«الیزابت، نیامدند.»

الیزابت زیر لب جواب داد: «چرا.»

کنار هم دراز کشیده بودن. گربر لحاف را روی زمین و آینه و پنجره باز را دید. گمان می‌کرد که شب به پایان نخواهد رسید، ولی حالا حس می‌کرد که چگونه زمان دوباره به خاموش می‌گراید. بیرون پنجره شاخه‌های مو دوباره به حرکت درآمده بودند، سایه‌های آن‌ها در آینه نفوذ می‌کردند و از دور سروصدایی به گوش می‌رسید. به طرف الیزابت نگاه کرد. چشمانش را بسته بود، دهانش باز بود و عمیق و آرام نفس می‌کشید. او هنوز به خود نیامده بود، او همیشه مدت درازتری در دنیای دیگر سیر می‌کرد. گربر اندیشید: کاش من هم می‌توانستم، مدت به این درازی تمام و کمال از خود بی‌خود بشوم. این همان چیزی بود که به خاطرش به او حسد می‌برد، او را دوست می‌داشت و از آن به وحشت می‌افتاد. او در جایی سیر می‌کرد که گربر نمی‌توانست دنبالش کند، یا تا این حد نمی‌توانست؛ شاید این همان چیزی بود که باعث وحشتش می‌شد. او خود را ناگهان تنها و به طرز شگفت‌آوری مغلوب حس می‌کرد.

الیزابت چشمانش را باز کرد: «پس هواپیماها چطور شدند؟»

- نمی‌دانم.

گیسوانش را با دست به عقب راند: «من گرسنه هستم.»

- من هم همین‌طور. هر چه بخواهی داریم.

گربر برخاست و کنسروهای بیندینگ را آورد: «این‌ها مرغ و گوشت گوساله

است. این حتی یک تکه گوشت خرگوش و این کمپوت.»



- بگذار گوشت خرگوش و کمپوت را بخوریم.

گربر کنسروها را باز کرد. او لذت می برد که الیزابت کمک نمی کند و همان طور توی تخت می ماند. او از زن هایی خوشش نمی آمد که غوطه ور در اسرار و تاریکی بلافاصله برمی خاستند و به زن خانه دار تبدیل می شدند.

گربر گفت: «هر دفعه از چیزهای آلفونس خجالت می کشم. من با او بد رفتار کردم.»

- در عوض او هم حتماً به دیگری بدی کرده است. به هم در می رود. برای تشییع جنازه اش رفتی؟

- نه. عده زیادی از اعضای حزب با اونیفورم آنجا بودند، من با آنها نرفتم. فقط سخنرانی فرمانده اس اس هیله برانت را شنیدم. او می گفت: همه ما باید به آلفونس تاسی کنیم و آخرین آرزوی او را برآورده کنیم. مقصودش مبارزه بی امان با دشمن بود؛ ولی آخرین آرزوی آلفونس چیز دیگری بوده است. آلفونس را با پیژامه با یک دختر موبور پیدا کرده اند.

گربر گوشت و کمپوت را در دو ظرف ریخت. ظرف ها را خانم و بته به آنها داده بود. بعد نان را برید و در یک بطری شراب را باز کرد. الیزابت برخاست. کنار تخت چوب گردو ایستاده بود. گربر گفت: «تو واقعاً شباهتی به زنی نداری که ماهها پشت چرخ خم شده باشد و پالتو نظامی دوخته باشد. تو شبیه کسی هستی که هر روز ژیمناستیک می کند.»

- ژیمناستیک؟ ژیمناستیک وقتی آدم می کند که ناامید باشد.

- جداً؟ من هیچ وقت به این فکر نیفتاده ام.

الیزابت گفت: «فقط آن وقت پیش می آید. آن قدر ژیمناستیک که آدم دیگر نتواند خم شود، آن قدر به این طرف و آن طرف دویدن که آدم به حال مرگ بیفتد، ده بار اتاق را جمع و جور و تمیز کردن، برس زدن موها تا پوست سر به درد بیفتد و از این نوع کارها.»



- فایده دارد؟

- فقط در یک مرحله از ناامیدی که آدم دیگر نمی‌خواهد فکر کند. در مرحله آخر آن، جز تسلیم‌شدن چیز دیگری فایده ندارد.

- و بعد؟ ..

- باید صبر کرد تا زندگی به طریقی دوباره بازگردد. مقصودم از زندگی آن زندگی است که نفس می‌کشد که عمل می‌کند، نه فقط زنده بودن.

گربر گیلانش را بلند کرد: «به نظر من ما بیش از سنمان درباره ناامیدی می‌دانیم. می‌خواهیم آن را فراموش کنیم.»

الیزابت گفت: «درباره فراموشی هم زیاد می‌دانیم. این را هم می‌خواهیم فراموش کنیم.»

- قبول است. زنده باد خانم کلاینت که این خرگوش را قرمه کرده است.

- و زنده باد خانم وینته که این باغ و اتاق را به ما داده است.

گیلاس‌هایشان را نوشیدند. شراب سرد و گوارا و تازه بود. گربر گیلانش را پر کرد. ماه در آن‌ها طلایی‌رنگ منعکس شده بود. الیزابت گفت: «شب بیداربودن خیلی خوب است، آدم آسان‌تر می‌تواند حرف بزند.»

- درست است. شب تو فرزند جوان و سلامت خدا هستی، نه دوزنده پالتوی نظامی و من هم دیگر سرباز نیستم.

- شب آدم آن چیزی است که باید باشند؛ نه آن چیزی که شده است.

- شاید.

گربر به خرگوش و کمپوت و نان نگاه کرد: «اگر از روی این‌ها قضاوت کنیم. ما مردمی سطحی هستیم. کاری جز خوابیدن و خوردن نمی‌کنیم.»

- و نوشیدن.

- و نوشیدن. الیزابت گلاسش را جلوی او گرفت.



گربر خندید: «اگر راستش را بخواهی ما باید احساساتی و غمگین باشیم و حرف‌های عمیق بزنیم، به‌جای آن یک نصفه خرگوش را خورده‌ایم و زندگی را عالی می‌دانیم و خدا را شکر می‌کنیم.»

- این بهتر است. این‌طور نیست؟

- این تنها کاری است که از دستمان برمی‌آید. وقتی آدم توقع زیاد نداشته باشد همه‌چیز مثل یک هدیه است.

- این را توی جبهه یاد گرفتی؟

- نه، اینجا.

- عالی است، این تنها چیزی است که آدم باید یاد بگیرد. نیست؟

- چرا. پس از آدم فقط به کمی شانس احتیاج دارد.

- آن را هم داشته‌ایم؟

- بله، ما تمام آن چیزهایی را که ممکن بوده داشته‌ایم.

- غمگین نیستی که حالا تمام می‌شود؟

- تمام نمی‌شود، فقط شکل دیگری به خود می‌گیرد.

الیزابت به او نگاه کرد. گربر گفت: «چرا غمگین هستیم، آن قدر غمگین که گمان می‌کنم فردا که تو را ترک می‌کنم خواهم مرد؛ ولی وقتی فکر می‌کنم در چه صورت ممکن بود غمگین نباشم، می‌بینم فقط در یک‌صورت می‌توانسته است، امکان داشته باشد که تو را ندیده باشم. در این صورت اکنون غمگین نبودم، بلکه بی‌اعتنا و خالی حرکت می‌کردم و وقتی به این نتیجه می‌رسم، دیگر غمگین معنی خودش را از دست می‌دهد. این دیگر یک خوشبختی سیاه است، طرف دیگر خوشبختی.»

الیزابت برخاست. گربر گفت: «شاید من نتوانستم درست بیان کنم. مقصودم را می‌فهمی؟»

- خوب هم می‌فهمم و تو آن را بسیار خوب بیان کردی. بهتر از آن نمی‌شود

گفت. می‌دانستم که تو آن را خواهی گفت.

الیزابت به طرف او آمد. گربر او را نوازش کرد. ناگهان بی‌نام بود و درعین حال



تمام نام‌های دنیا را داشت، لحظه‌ای، چیزی شبیه نور تحمل‌نشدنی‌ای در وجودش شعله کشید و او فهمید که همه چیز، یک چیز بود؛ وداع و بازگشت، داشتن و از دست دادن، زندگی و مرگ، گذشته و آینده و اینکه چهره سنگی ابدیت، همیشه و همه جا بود و نمی‌شد آن را محو کرد، سپس زمین زیر پایش شروع به پست و بلندشدن کرد، یک فرورفتگی در جلوی پاهایش به وجود آمد، چنان که گویی باید از روی آن بپرد، با یک جهش به جلو برود و او الیزابت را در میان بازوانش گرفت و با او و در وجود او سقوط کرد...

بعد از ظهر آخر بود. توی باغ نشسته بود. گربه از کنارشان گذشت. گربه آبستن بود و کاملاً به خود مشغول و توجهی به کسی نمی‌کرد. الیزابت بی مقدمه گفت: «امیدوارم که بچه دار بشوم.»

گربر به او خیره شد: «بچه؟ برای چی؟»

- برای چه نه؟

- بچه در چنین دورانی؟ تصور می‌کنی آبستن شده باشی؟

- امیدوارم.

گربر به او نگاه کرد: «گمان می‌کنم در چنین موقعیتی من باید از جا بپرسم و حرفی بزنم و یا تو را ببوسم، الیزابت. ولی من نمی‌توانم. برای من خیلی ناگهانی است. فکر یک بچه را تا به حال نکرده بودم.»

- احتیاجی هم به فکر کردن نداری. به تو ربطی ندارد. من هنوز هم نمی‌دانم.

- یک بچه! درست موقعی به دنیا خواهد آمد که بتواند به درد جنگ بعدی بخورد،

درست مثل خود ما برای این جنگ. ببین توی چه کثافتی به دنیا خواهد آمد!

گربه دوباره آمد. آرام به طرف آشپزخانه می‌رفت. الیزابت گفت: «هر روز

بچه‌های زیادی به دنیا می‌آیند.»

گربر به یاد بچه‌های عضو سازمان جوانان هیتلر و بچه‌هایی افتاد که بر ضد پدر و مادرشان جاسوسی می‌کردند. گفت: «اصلاً چرا درباره‌اش صحبت می‌کنیم.

این فقط یک آرزو بود.»

- دلت می‌خواهد یک بچه داشته باشی؟



- نمی‌دانم. در زمان صلح شاید. تابه‌حال، در این باره فکر نکرده‌ام. آن قدر چیزهای مسموم در اطرافمان ریخته که محیط سال‌های سال آلوده به آن خواهد بود. با این وضع، آدم چطور می‌تواند یک بچه بخواند؟

الیزابت گفت: «به همین دلیل.»

- چطور؟

- که او را علیه آن تربیت کند، اگر تمام آن‌هایی که مخالف این اوضاع و احوال هستند، نخواهند بچه داشته باشند، چه خواهد شد؟ فقط بربرها باید بچه داشته باشند؟ پس چه کسی باید دنیا را دوباره قابل زندگی کند؟

- به این دلیل می‌خواهی بچه داشته باش؟

- نه. این همین طوری به یادم افتاد.

گربر خاموش ماند. برخلاف دلیل او حرفی نمی‌شد زد. حق با او بود. گفت: «تو برای من خیلی سریع هستی، من هنوز به زن داشتن عادت نکرده‌ام و تو از من می‌خواهی بگویم که بچه می‌خواهم یا نه.»

الیزابت خندید و گفت: «تو متوجه پیش پا افتاده‌ترین چیزی که در آن بودی نشدی، من فقط یک بچه نمی‌خواهم، بچه‌ای از تو می‌خواهم و حالا می‌روم با خانم ویته شام را حاضر کنم. این شام شاهکاری از کنسرو خواهد شد.»

گربر تنها توی صندلی‌اش در باغ نشسته بود. آسمان پر از ابرپاره‌هایی بود که نور سرخ بر آن‌ها می‌تابید. روز تمام می‌شد. این یک روز دزدیده شده بود. از مرخصی‌اش بیست و چهار ساعت تجاوز کرده بود. با آنکه خودش را معرفی کرده بود، همانجا مانده بود. حالا غروب بود و او می‌بایست تا یک ساعت دیگر حرکت کند.

یک بار دیگر به اداره، مراجعه کرده بود؛ ولی خبری از پدر و مادرش نرسیده بود. ترتیب آنچه را می‌بایست بدهد، داده بود. خانم ویته حاضر حاضر شده بود که الیزابت در خانه‌اش بماند. گربر زمین خانه را آزمایش کرده بود؛ به اندازه کافی عمیق نبود که مطمئن باشد، ولی محکم ساخته شده بود. زیرزمین عمومی لایب‌نیتس اشتراسه را هم بازدید کرده بود؛ آن هم مانند اغلب پناهگاه‌های دیگر شهر بود. آرام به پشت تکیه داد. صدای ظرف را از آشپزخانه شنید. مرخصی



درازای بود. سه سال، نه سه هفته. هر چند گاه گاهی به نظر زیاد مطمئن نمی آمد و تصور می کرد که بر زمین سست بنا شده است؛ ولی می خواست تصور کند که مطمئن است.

صدای الیزابت را شنید. به حرف هایی فکر کرد که او درباره بچه زده بود. چنان بود که گویی ناگهان دیواری در جلدش درهم فرو ریخت، راهی باز نشد و در پس آن چیزی مانند یک باغ، تکه ای از آینده به نظرش آمد. گربر هیچ گاه درباره آن چیزی نیندیشیده بود که در پس این دیوار می توانست وجود داشته باشد. وقتی به مرخصی می آمد، می خواست چیزی بیابد و بردارد و آن را تصاحب کند تا دوباره آن را هنگام رفتن به جا بگذارد، چیزی که اسمش و به این وسیله خودش، روی آن بماند؛ ولی فکر بچه هیچ گاه با آن همراه نبود. به غروبی نظر انداخت که در بوته های یاس آویخته بود.

دنبال کردن آن، چقدر بی نهایت و بی انتها می شد و چقدر این احساس شگفت بود که زندگی، در پس دیواری می توانست ادامه داشته باشد که تا به حال قطع می شد و آنچه تاکنون آن را تقریباً غنیمی می دانست و سرسری گرفته بود، می بایست ملک مسلمی شود و او آن را در آینده ای بی پایان و پر از محبتی ناشناخته، به موجودی بیگانه و به دنیا نیامده بسپارد. چه پهنایی وجود داشت و چه آگاهی ای از آن! و چقدر چیزی در وجودش آن را می خواست و نمی خواست و باز می خواست: این دروغ پر از امید و حقیر را این دروغی که نامش را زندگی جاودان گذاشته بودند!

گربر گفت: «قطار ساعت شش حرکت می کند. همه کارهایم را انجام داده ام و حالا باید بروم. همراه من به ایستگاه نیا، می خواهم از همین جا از تو جدا شوم و اینجا را، طوری که تو اینجا زندگی می کنی، نه ازدحام و حیرانی ایستگاه را با خودم ببرم. مادرم دفعه قبل همراهم به ایستگاه آمد. نتوانستم او را منصرف کنم. برای هر دوی ما وحشتناک بود. مدت ها طول کشید، تا توانستم آن را فراموش کنم و بعدها، خاطره زن گریان و خسته ای روی سکوی راه آهن را داشتم، نه مادرم، آن طور که واقعاً بود. این را می فهمی؟»



- بله.

- خب، پس بگذار همین‌جا از هم جدا شویم. تو هم نباید مرا جایی بینی که دوباره چیزی جز، یک شماره نیستم و مثل یک الاغ، بار رویم گذاشته‌اند. می‌خواهم همین‌طور که اینجا هستم، از هم جدا شویم. این پولی را که اضافه دارم بردار. توی جبهه به آن احتیاج ندارم.

- به پول احتیاج ندارم، به قدری درمی‌آورم که برایم کافی باشد.

- توی جبهه نمی‌توانم آن را خرج کنم. بردار و با آن یک لباس بخر، یک لباس بی‌خود و بی‌فایده و قشنگ که به کلاهدت بخورد.
- با آن برایت چیز می‌فرستم.

- چیزی نمی‌خواهد برایم بفرستی. توی جبهه بیش از آنکه شماها اینجا غذا دارید، غذا داریم. لباسی برای خودت بخر. وقتی تو کلاه را می‌خریدی من یک چیز یاد گرفتم. به من قول بده که یک لباس بخری، یک لباس تجملی که به درد نخورد. یا اینکه برای آن کم است؟

- کافی است، حتی به یک جفت کفش هم می‌رسد.

- عالی است. یک جفت کفش طلایی هم بخر.

الیزابت گفت: «باشد، کفش طلایی با پاشنه بلند و مثل پر سبک. وقتی تو برمی‌گردی با آن به طرفت خواهم دوید.»

گربر از توی کوله‌پشتی‌اش تصویر مقدسی را بیرون آورد که می‌خواست به مادرش بدهد: «این را توی روسیه پیدا کرده‌ام. بگیر.»

- نه، ارنست، به یک نفر دیگر بده، یا با خودت ببر. این کار خیلی وداعمان را قطعی می‌کند. آن را پس بگیر.

گربر به تصویر نگاه کرد. گفت: «آن را در یک خانه مخروبه پیدا کردم. شاید خوشبختی در آن نباشد. هیچ‌وقت به این فکر نیفتاده بودم.» آن را دوباره برداشت. تصویر نیکلای مقدس را روی زمینه طلایی با تعداد زیادی فرشته نشان می‌داد. الیزابت گفت: «اگر بخواهی آن را به کلیسا بدهم داد. کلیسایی که در آن خوابیده بودیم، کلیسای کاترین.»



گربر اندیشید: کلیسایی که در آن خوابیده بودیم، دیروز خیلی نزدیک بود؛ ولی امروز بی‌نهایت دور به نظر می‌آید. گفت: «آن را قبول نمی‌کنند. این نوعی دیگر از مذهب است. مباشرین خدای مهربان زیاد تاب تحمل عقیده غیر را ندارند.» اندیشید: که می‌توانست تصویر را همراه خاکستر کروزه در قبر بلومر بگذارد؛ ولی شاید این یک گناه بیشتر می‌شد.

به عقب نگاه نکرد، نه آهسته می‌رفت و نه تند. کوله‌پشتی سنگین بود و خیابان خیلی دراز، وقتی سر چهارراه رسید، باید به چند خیابان دیگر می‌پیچید. تا مدتی بوی گیسوان الیزابت همراهش بود؛ بعد بوی سوختگی کهنه و هوای دم کرده عصر و بوی لاشی که با گرم‌تر شدن هوا از خرابه‌ها برمی‌خاست، بر آن غلبه کرد. از روی سد گذشت. در یک‌طرف بلوار، درختان سوخته و سیاه شده بود و طرف دیگر سبز و خرم بود. رودخانه پر از گل‌ولای، علف، گونی، بقایای نرده و پله و تخت‌خواب بود و آب تنبل از روی آن‌ها راهی برای خود باز می‌کرد. اندیشید: اگر حالا یک حمله شروع شود، باید به پناهگاه بروم و نرسیدنم به قطار موجه خواهد بود، اگر ناگهان برگردم و جلوی الیزابت بایستم چه خواهد گفت؟ در این باره فکر کرد، ولی به نتیجه‌ای نرسید. شاید هر چه تا به حال به‌خیر گذشته، مبدل به درد و غم می‌شد. عیناً مثل ایستگاه راه‌آهن بود که وقتی یک قطار تأخیر می‌کرد و آدم نیم‌ساعت وقت داشت، باید آن را با حرف‌های بی‌ربط و بی‌خود پر می‌کرد. از آن گذشته، حمله‌ی هوایی بی‌فایده بود؛ در صورت حمله‌ی هوایی قطار هم حرکت نمی‌کرد و منتظر می‌ماند و او باید به آن می‌رسید.

به یارمشه اشتراسه رسید. از اینجا بود که روز اول پیاده، راه شهر را در پیش گرفته بود. اتوبوسی که او را به آنجا آورده بود، ایستاده بود و انتظار می‌کشید. سوار شد. بعد از ده دقیقه حرکت کردند. ایستگاه راه‌آهن باز هم به جای دیگری منتقل شده بود. حالا محوطه‌ای بود که سقفی از آهن موج‌دار داشت که برای استتار، آن را رنگ زده بودند. یک‌طرف آن را با پرده‌هایی از پارچه‌ی خاکستری رنگ پوشانده بودند و پهلوی آن درخت‌های مصنوعی کاشته بودند و یک طویله ساخته بودند که یک گاو چوبی سرش را از آن بیرون آورده بود و به‌طرف



ایستگاه نگاه می‌کرد. در یک علفزار دوتا اسب پیر علف می‌خوردند. قطار آنجا ایستاده بود. به تعداد زیادی از واگن‌ها تابلویی آویزان بود که روی آن نوشته بود: مخصوص نظامیان. یک نگهبان اوراق و اسناد را کنترل می‌کرد. از اینکه گریز یک روز، دیر کرده بود، حرفی نزد. سوار شد و یک جای خالی کنار پنجره پیدا کرد. پس از مدتی سه نفر دیگر: یک استوار، یک گروهبان که جای زخمی روی صورتش داشت و یک توپچی که فوراً شروع به خوردن کرد، وارد شدند. یک پاتیل چرخ‌دار را روی سکو آورده بودند. دوتا کمک پرستار جوان و یک کمک پرستار که صلیب شکسته به‌جای سنجاق روی سینه‌اش داشت، ظاهر شدند. استوار گفت: «نگاه کن! قهوه می‌دهند.»

گروهبان جواب داد: «برای ما نیست. برای یک عده، سرباز جوان است که برای اولین بار به جبهه می‌روند. این را یک دقیقه پیش شنیدم. سخنرانی هم خواهند کرد. برای ماها دیگر این کارها را نمی‌کنند.»

یک دسته فراری را آوردند و شمردند. آن‌ها با چمدان و بسته در دو ردیف ایستادند و به پاتیل قهوه خیره شدند. چند افسر اس‌اس ظاهر شدند، چکمه‌های براق و شلوار سوارکاری به‌پا داشتند و مانند لک‌لک از روی سکو گذشتند. سه نفر دیگر از کسانی که از مرخصی باز می‌گشتند، داخل کوچه شدند. یکی از پنجره‌ها را باز کرد و به‌طرف بیرون خم شد. یک زن و یک بچه آنجا ایستاده بودند. گریز اول به بچه و سپس به زن نگاه کرد. زنک گردنی چروک خورده، پلک‌های کلفت و پستان‌های لاغر و آویزان داشت و پیراهن رنگ‌ورورفته تابستانی به تن داشت که روی آن نقش‌های آسیاب‌های بادی آبی‌رنگ چاپ شده بود. همه چیز برایش واضح‌تر از همیشه بود، نور و هرچه می‌دید. زنک گفت: «خب دیگر، هانریش.»

- بله، به سلامت ماری. به همه سلام برسان.

- خب.

به یکدیگر نگاه کردند و خاموش شدند. چند نفر با آلات موسیقی آمدند و در وسط سکو ایستادند.

گروهبان گفت: «عالی است، گوشت دم توپ جوان، با موزیک به جبهه می‌رود!»



فکر می‌کردم، مدت‌هاست این کار را ترک کرده‌اند.»
 استوار جواب داد: «می‌توانستند کمی از آن قهوه به ما هم بدهند. ما هرچه باشد،
 جنگجوی قدیمی هستیم و مثل آن‌ها به جبهه می‌رویم!»
 - تا شب صبر کن، همان را به‌عنوان سوپ، بهت خواهند داد.
 صدای قدم‌رو و فرمان آمد. سربازان جوان آمدند. تقریباً تمام آن‌ها بسیار جوان
 بودند. فقط چند سرباز قوی و مسن در بین آن‌ها بودند که احتمالاً عضو اس‌اس یا
 اس‌اس بودند. گروه‌بان گفت: «خیلی از این‌ها هنوز احتیاجی به تراشیدن ریش
 ندارند. نگاهشان کنید! ای وای! توی جبهه باید کار را به‌دست آن‌ها بسپاریم!»
 سربازهای جوان به صف ایستادند. استوارها فرمان می‌دادند. سپس سکوت
 برقرار شد. یک نفر سخنرانی می‌کرد.

گروه‌بان به مردی که زنش بیرون ایستاده بود، گفت: «پنجره را ببندید.»
 مردک جوابی نداد. صدای سخنران، همچون صدای نوار حلبی ضبط صوت
 طنین‌انداز بود. گربر به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. هاینریش همچنان
 کنار پنجره ایستاده بود. حرف گروه‌بان را نشنیده بود. حیران و احمق و غمگین
 به ماری خیره شده بود. ماری هم به او خیره شده بود. گربر اندیشید: چقدر خوب
 است که الیزابت اینجا نیست.

صدای سخنران عاقبت قطع شد. موزیک‌چی‌ها سرود آلمان، آلمان برتر از همه
 و هورست وسل را نواختند. هر دو سرود را خیلی سریع و از هریک فقط یک بند
 را نواختند. کسی در کوپه از جایش بلند نشد. گروه‌بان در بینی‌اش حفاری
 می‌کرد و به نتیجه آن بدون علاقه نگاه می‌کرد.

سربازان جوان سوار واگن خودشان شدند. پاتیل قهوه به دنبالشان رفت و پس
 از مدتی خالی بازگشت. استوار گفت: «این‌ها می‌گذارند نظامی‌های پیر از
 تشنگی بمیرند.»

توپچی که در گوشه‌ای نشسته بود، یک‌ثانیه از خوردن باز ایستاد و پرسید:
 «چی؟»

- گفتیم. تو چی زهرمار می‌کنی، گوشت گوساله؟



توپچی یک گاز به نانی زد که رویش گوشت بود و گفت: «خوک، خوک...»
استوار به یک‌یک آدم‌های توی کوپه به ترتیب نگاه کرد. در جست‌وجوی یک
رفیق بود. توپچی به کار خودش مشغول بود. هاینریش هنوز کنار پنجره ایستاده
بود و به ماری گفت: «به عمه برتا هم سلام برسان.»

- خب.

هر دو دوباره ساکت شدند. یک نفر پرسید: «چرا حرکت نمی‌کنیم؟ از نشش
گذشته.»

- شاید منتظر یک ژنرال هستیم.

- ژنرال پرواز می‌کنند.

نیم ساعت دیگر انتظار کشیدند. هاینریش گاه‌به‌گاه می‌گفت: «ماری، حالا
دیگر برو.»

- صبر می‌کنم.

- باید غذای کوچولو را بدهی.

- تمام شب را فرصت دارم.

مدتی ساکت شدند. هاینریش عاقبت گفت: «به یوزف هم سلام برسان.»

- باشد، می‌رسانم.

توپچی باد بزرگی رها کرد، نفس عمیقی کشید و به دنبال آن فوراً به خواب
رفت. چنین به نظر می‌آمد که قطار فقط منتظر آن بود؛ آهسته به حرکت درآمد.

- خب دیگر، به همه سلام برسان، ماری.

- تو هم همین‌طور، هاینریش.

قطار بر سرعتش افزود. ماری کنار واگن می‌دوید.

- ماری، مواظب کوچولو باش.

- هستم، هاینریش تو هم مواظب خودت باش.

- معلوم است، معلوم است.

گرپر به صورت رنجور زن در پایین پنجره نگاه کرد. برای آنکه ده ثانیه بیشتر
به هاینریش خیره شود، چنان می‌دوید که گویی جانش در خطر است. آنگاه



ناگهان الیزابت را دید. او کنار طویله ایستاده بود. وقتی قطار ایستاده بود، نمی‌شد او را دید. لحظه‌ای تردید کرد؛ بعد صورت او را دقیقاً دید. چنان از خودبی‌خود بود که گویی صورتی بی‌جان است. گربر از جا پرید و یقۀ کت هاینریش را گرفت. — بگذار جلو پنجره بیایم.

همه‌چیز را فراموش کرد. دیگر نمی‌فهمید که چرا تنها به ایستگاه آمده بود. دیگر هیچ چیز را نمی‌فهمید. باید او را می‌دید. باید فریاد می‌زد. مهم‌ترین حرفش را به او نزده بود.

گردن هاینریش را کشید. هاینریش به طرف بیرون آویزان بود. از بیرون آرنجش را به شیشه تکیه داده بود. در میان هیاهوی چرخ‌های واگن فریاد زد: «به لیزه هم سلام برسان.»

— بگذار جلو بیایم! از کنار پنجره رد شو! زخم بیرون ایستاده!

گربر دست‌هایش را روی شانه‌های هاینریش انداخت و او را به طرف داخل کشید. هاینریش به داخل افتاد. و لگدش به ساق پای گربر خورد. فریاد زد: «مواظب همه چیز باش!»

صدای زنگ را دیگر نمی‌شد، شنید. گربر لگدی به زانوی هاینریش زد و او را رها کرد؛ ولی هاینریش دست‌بردار نبود. با یک دست، دست تکان می‌داد و با آرنج دیگر خودش را کنار پنجره نگاه می‌داشت. قطار وارد یک پیچ شد. گربر از بالای سر هاینریش الیزابت را دید. او خیلی دور و کوچک بود و تنها، کنار طویله ایستاده بود. گربر از بالای موهای ماهوت پاک‌کنی هاینریش دست تکان داد. شاید الیزابت می‌توانست دست را ببیند؛ ولی نمی‌توانست ببیند دست کیست. یک ردیف خانه نمایان شدند و ایستگاه از نظر ناپدید شد.

هاینریش آهسته از پنجره جدا شد. گربر شروع کرد: «تو لعنتی...» ولی خشمش را مهار کرد و در خود فرو رفت. هاینریش روپش را برگرداند. اشک از چشمانش جاری بود. گربر دست‌هایش را به طرف پایین رها کرد. و گفت: «آه، کثافت!»
گروه‌بان گفت: «عجب بساطی است!»

فصل بیست و پنجم

پس از دو روز هنگ را پیدا کرد و خودش را به دفتر گروهان معرفی کرد. سرجوخه در اتاق نبود، منشی فقط آنجا بود. دهکده صدوبیست کیلومتر، غربی‌تر از محلی بود که گربر می‌شناخت. پرسید: «اینجا چطور است؟»

- کثافت. مرخصی چطور بود؟

- ای. خیلی خبرها بود؟

- خیلی. می‌بینی کجا هستیم.

- گروهان کجاست؟

- یک دسته سنگر می‌کنند. دسته دیگر کشته‌ها را چال می‌کنند. ظهر برمی‌گردند.

- تغییرات زیادی پیدا شده؟

- خودت خواهی دید. نمی‌دانم وقتی تو می‌رفتی چه کسانی بودند. تعداد زیادی سرباز ترمیمی برایمان فرستاده‌اند، همه‌شان بچه‌اند. مثل مگس زمستان به زمین می‌ریزند. از جنگ بویی نبرده‌اند. گروهان جدیدی داریم، گروهان قدیمی، ماینرت چاق کشته شد.

- مگر با سربازها بیرون رفته بود؟

- نه. توی مستراح دخلش آمد. با تمام بساط به هوا پرتاب شد.



منشی دهن دره کرد: «خودت خواهی دید اوضاع از چه قرار است.»
گربر گفت: «بله، چرا؟ آدم موقعی یاد بهترین کارها می‌افتد که دیگر دیر شده.»

- اگر جای تو بودم، حداقل چند روز دیرتر می‌آمدم، هیچ کس توی این خرتوخری متوجه نمی‌شد.

- این وقتی به فکر آدم می‌رسد که برگشته باشد.

گربر از میان ده گذشت. شبیه همان دهی بود که قبلاً بودند. تمام این دهکده‌ها به هم شبیه بودند. تمام آن‌ها مثل هم ویران شده بودند. تنها فرقی که داشت، این بود که حالا دیگر تقریباً برف روی زمین نبود. همه چیز خیس و کثیف بود؛ چکمه توی گل فرو می‌رفت و زمین آن را محکم نگاه می‌داشت، گویی می‌خواست آن را فرو بکشد. در خیابان اصلی، تخته‌هایی را به دنبال هم گذاشته بودند که می‌شد از روی آن‌ها راه رفت. تخته‌ها توی آب صدا می‌کردند و وقتی آدم به آخر یکی از آن‌ها می‌رسید، سر دیگر درحالی که آب از می‌چکید، بلند می‌شد.

خورشید می‌درخشید و هوا گرم بود. به نظر گربر گرم‌تر از آلمان بود. گوشش را برای شنیدن صداهایی که از جانب جبهه می‌آمد تیز کرد. غرش شدید آتش توپخانه همچون طوفان برمی‌خاست و دوباره فرو می‌نشست.

زیرزمینی که منشی نشانی‌اش را داده بود پیدا کرد و اثاثش را در گوشه‌ای خالی گذاشت. از اینکه یک یا دو روز بیشتر نمانده بود، سخت عصبانی بود. به نظر می‌آمد که واقماً اینجا کسی به او احتیاجی ندارد. دوباره بیرون رفت. کنار دهکده سنگرهایی کنده بودند که حالا پر از آب شده بود و دیواره‌های آن‌ها پایین ریخته بودند. در بعضی از جاها پناهگاه‌های باریک بتونی ساخته بودند. آن‌ها همچون سنگ‌های قبر در دشت خیس به نظر می‌آمدند.

گربر بازگشت. در خیابان اصلی به فرمانده گروهان، راهه، برخورد. او مانند لک‌لک با عینک دسته شاخی‌اش روی تخته‌ها جلو می‌آمد و توازنش را حفظ می‌کرد. گربر خودش را معرفی کرد. راهه گفت: «شانس آوردید. وقتی شما رفتید فوراً تمام مرخصی‌ها را لغو کردند.» گربر را با چشمان شفافش نگاه می‌کرد:



«خوش گذشت؟»

گربر جواب داد: «بله.»

– خوب است، ما اینجا توی کثافت دست و پا می‌زنیم. اینجا یک موضع موقتی است. احتمالاً باید به مواضع ذخیره که تازه ساخته شده عقب‌نشینی کنیم. آن را دیدید؟ باید از آنجا گذشته باشید.

– نه، ندیدم.

– نه؟

گربر گفت: «خیر، سر کار ستوان.»

– تقریباً بیست کیلومتر با اینجا فاصله دارد.

– وقتی از آنجا می‌گذشتیم باید شب بوده باشد. من اغلب در خواب بودم.

– باید این‌طور باشد.

راهه با نگاهی جست‌وجوگر به گربر نظر انداخت، چنانکه گویی، می‌خواهد سوالات دیگری بکند. بعد گفت: «فرمانده دسته‌تان، ستوان مولر کشته شده است، حالا ستوان ماس فرمانده دسته است.»

– بله، قربان.

راهه چوب‌دستی‌اش را توی گل فرو می‌کرد: «تا وقتی این کثافت ادامه دارد برای روس‌ها مشکل است با توپ‌ها و تانک‌هایشان پیشروی کنند. این به ما فرصت می‌دهد که به وضعمان سروسامانی بدهیم. هر چیزی دو جنبه خوب و بد دارد، نیست؟ خوش‌حالم که دوباره برگشته‌اید، گربر. ما به آدم‌های قدیمی احتیاج داریم که بتوانند به جوان‌ها تعلیم بدهند.»

چوب‌دستی‌اش را مرتباً توی گل فرو می‌کرد: «آنجا چه خبر بود؟»

– تقریباً مثل اینجا. حملات هوایی قطع نمی‌شد.

– جدأ؟ تا این حد؟

– نمی‌دانم در شهرهای دیگر چه خبر بود، ولی شهر ما حداقل هر دو روز یک بار بمباران می‌شد.

راهه به گربر نگاه می‌کرد، گویی منتظر بود که گربر بیشتر حرف بزند. ولی گربر



سکوت کرد.

دیگران ظهر آمدند. ایمرمان گفت: «آخ، آدم، چرا دوباره توی این کثافت برگشتی؟ چرا فرار نکردی؟»

گربر پرسید: «به کجا؟»

ایمرمان سرش را خاراند. بعد گفت: «به سوییس.»

– آدمی که می‌خواهی همه‌چیز را بهتر از همه بدانی، فکر این را نکرده بودم. با وجود آنکه هر روز قطارهای لوکس مخصوص فراری‌ها را به سوییس می‌بردند. روی طاقشان صلیب سرخ کشیده‌اند و کسی آن‌ها را بمباران نمی‌کند و در طول مرزهای سوییس تابلوهایی کار گذاشته‌اند که رویش نوشته: خوش آمدید! دیگر چه می‌دانی، بذله‌گو؟ و از کی جرئت حرف‌زدن پیدا کرده‌ای؟

– همیشه جرئتت را داشتیم، فقط تو آن را توی وطن خواب‌آلود فراموش کرده‌ای. از آن گذشته، داریم عقب‌نشینی می‌کنیم. تقریباً در حال فراریم. هر صد کیلومتری که عقب می‌رویم، لحن آدم آزادتر می‌شود.

ایمرمان شروع به پاک کردن کثافت از اونیفورمش کرد. گفت: «مولر کشته شده. ماینکه و شرودر در مریض‌خانه هستند. به شکم موکه تیر خورد و گویا در ورشو سقط شده باشد. کی دیگر از قدیمی‌ها بود؟ آهان، برنینگ، پای راستش را از دست داد و از بس خون‌ریزی کرد، مرد.»

– اشتاین برنر چکار می‌کند؟

– اشتاین برنر سرحال و سلامت است. چرا؟

– هیچی، همین طوری پرسیدم.

گربر او را بعد از شام دید. مانند فرشته گوتیگی به نظر می‌آمد که از آفتاب سوخته باشد.

اشتاین برنر پرسید: «روحیه مردم در وطن چطور است؟»

گربر یقلویش را زمین گذاشت. گفت: «وقتی به مرز رسیدیم، یک سروان اس‌اس، ما را جمع کرد و گفت: اگر کلمه‌ای درباره اوضاع وطن حرف بزنیم، شدیداً مجازات خواهیم شد.»



اشتاین برنر خندید: «به من که می‌توانی بگویی.»
 - در این صورت، یک الاغ حسابی خواهم بود. مجازات شدید، یعنی: تیرباران به علت تضعیف روحیه ارتش.

خنده اشتاین برنر قطع شد: «طوری حرف می‌زنی که مثل این است که چیزی برای گفتن وجود داشته باشد. مثل اینکه فاجعه‌ای رخ داده باشد.»

- من اصلاً حرفی نزدم. من فقط حرفی را تکرار کردم که سروان اس‌اس زده بود.
 اشتاین برنر به گربر با نظر خریداری نگاه کرد: «ازدواج کرده‌ای. نیست؟»
 - از کجا می‌دانی؟

- من از همه چیز با خبرم.
 - توی دفتر بهت گفته‌اند. خودت را این قدر مهم جلوه نده. تو خیلی زیاد به دفتر رفت و آمد می‌کنی. نیست؟

- هر قدر لازم باشد، به آنجا می‌روم. من هم وقتی به مرخصی بروم عروسی می‌کنم.

- عروسی؟ می‌دانی با کی؟
 - با دختر فرمانده اس‌اس شهرمان.
 - معلوم است.

اشتاین برنر کنایه او را نشنیده گرفت و کاملاً غرق در موضوع، توضیح داد: «آمیزش خون در درجه اول اهمیت است. خون فریزی شمالی از طرف من. و راینی ساکسی از طرف او.»

گربر به غروب سرخ روسی خیره شد. چند کلاغ مانند چند کهنه پاره سیاه در آن بال می‌زدند.

اشتاین برنر سوت زنان دور شد. گربر به عقب تکیه داد. جبهه به غرش درآمد. کلاغ‌ها دور شدند. به نظر آمد که گویی هیچ‌گاه از جبهه دور نشده بوده است. از نیمه شب تا ساعت دو، نگهبان بود و در ده به این سو و آن سو می‌رفت. خرابه‌ها در مقابل آتش‌بازی جبهه، تیره ایستاده بود. آسمان می‌لرزید و در زیر آتش توپخانه تاریک و روشن می‌شد. چکمه‌ها مانند ارواح لعنت شده در کثافت



سمح ناله می کرد.

دردی سریع و ناگهانی به سراغش آمد. در روزهای مسافرت درباره هیچ چیز فکر نکرده بود و خرف شده بود. اکنون ناگهان و بدون برزخ به او هجوم آورده بود و گویی او را پاره پاره می کرد.

ایستاد و منتظر ماند. حرکت نکرد. منتظر بود که چاقوها شروع به چرخیدن کنند، تبدیل به عذاب شوند، نامی پیدا کنند و با آن محل ثابتی پیدا کنند، تا به این وسیله، برای عقل و آرامش یا حداقل برای تسلیم و رضا قابل دسترس باشند. ولی چنین نشد. چیزی جز درد از دست دادن نبود. از دست دادنی برای همیشه بود. هیچ جا یک پل وجود نداشت. آن را داشت، ولی دوباره از دست داده بود. به درون خود گوش فرا داد. از جایی باید هنوز صدایی شنیده می شد، انعکاسی از امید باید جایی طنین داشته باشد. چیزی نیافت. فقط درد بی نام و نشان بود و خلا.

اندیشید: هنوز زود است. بعداً، وقتی درد فروکش کند، دوباره خواهد آمد. سعی کرد با اصرار آن را به خود فرا خواند، نمی خواست که آن فرار کند، می خواست آن را نگه دارد؛ حتی اگر که درد تحمل ناپذیر شود. اندیشید: اگر تحمل کنم، باز خواهد گشت. نامهایی را به زبان آورد و سعی کرد چیزهایی را به یاد بیاورد. در مهی چهره رنجور الیزابت نمایان شد. همان گونه بود که برای آخرین بار دیده بود. تمام چهرههایی که قبلاً داشت محو می نمودند؛ فقط این یکی آشکار بود. کوشش کرد، باغ و خانه خانم ویته را در نظرش مجسم کند. موفق شد، ولی مثل این بود که پیانو می زند و صدایی بیرون نمی آید. اندیشید: چه شده است؟ شاید اتفاقی برای او افتاده باشد. شاید او بی هوش شده است. شاید در همین لحظه، خانه درهم فروریخته. شاید او مرده.

چکمه اش را بیرون کشید. زمین خیس ناله کرد. حس کرد که عرق کرده است.

یک نفر گفت: «خسته ات می کند.»

– زائر بود. در گوشه یک طویله مخروبه ایستاده بود: «از آن گذشته، از یک

کیلومتری صدایش را می شود شنید. چه کار می کنی، ورزش؟»

– زائر، تو ازدواج کرده ای. نیست؟



- معلوم است. وقتی تو یک مزرعه داشته باشی، باید زن داشته باشی. بدون زن مزرعه به درد نمی‌خورد.
- مدت درازی است؟
- پنج سال. برای چه می‌پرسی؟
- وقتی آدم مدت به این درازی متاهل باشد، چطور است؟
- ای بابا، چه چیزهایی می‌پرسی! چطور می‌خواهی باشد؟
- مثل لنگری است که تو را نگه می‌دارد؟ چیزی که تو همیشه درباره آن فکر می‌کنی و می‌خواهی پیشش برگردی؟
- لنگر، لنگر چیست؟ معلوم است که فکرش را می‌کنم. امروز که تمام روز فکرش بودم. موقع بذرافشانی و نشای بهاری رسیده! آدم وقتی فکرش را می‌کند، سرش داغ می‌شود.
- مقصودم مزرعات نبود، زنت را گفتم.
- با هم یکی هستند. همین حالا برایت گفتم. بدون زن مزرعه هیچ است؛ ولی چه فایده‌ای برایت دارد؟ غیر از درد سر، هیچ.
- ایمرمان چرند می‌گوید.
- گربر گفت: «اه، کثافت!» عصبانی شده بود: «این یاوه‌گوی لعنتی خیال می‌کند، همه مردم یک طورند. این حرف احمقانه‌ترین حرفی است که می‌تواند وجود داشته باشد!»

فصل بیست و هشتم

دیگر یکدیگر را نمی‌شناختند. حتی اونیفورم‌های هم را نمی‌شناختند. اغلب کلاه‌خود و صدا و زبان بود که می‌رساند، آن‌ها به هم تعلق دارند. سنگرها مدت‌ها بود که شکافته شده بود. خط نامنظمی از گودال‌های نارنجک و پناهگاه‌ها جبهه را تشکیل می‌داد و دائماً در حال تغییر بود. دیگر چیزی جز باران و غرش و جنجال و شب و نور انفجار و کثافتی وجود نداشت که در هوا پرواز می‌کرد. آسمان فرو ریخته بود. هواپیماهای روسی استورمویک آن را ویران کرده بودند. باران فرو می‌ریخت و با آن شهاب‌ها و بمب‌ها و خمپاره‌ها فرو می‌ریختند. نورافکن‌ها همچون سگان سفید ابرهای پاره‌پاره را می‌درید. آتش توپخانه افق لرزان را درهم می‌کوبید. هواپیماهای مشتعل به زمین می‌خوردند و تگرگ طلایی بمب‌های آتش‌زا به شکل خوشه‌های گندم فرود می‌آمد و در بی‌انتهایی ناپدید می‌شد. چترهای زرد و سفید روشنایی در آسمان آویزان بود و همچون در آبی عمیق خاموش می‌شد، سپس دوباره مسلسل‌ها به صدا درآمدند.

روز دوازدهم بود. سه روز اول خطوط شکافته نشده بود. پناهگاه‌ها در مقابل آتش توپخانه با خسارت ناچیزی مقاومت کردند، سپس خانه‌های بیرونی از دست رفت. تانک‌ها خطوط را شکافتند؛ ولی چند کیلومتر دورتر توپ‌های ضدتانک آن‌ها را متوقف کردند. تانک‌ها شعله‌ور در سفیدی صبحگاهی ایستاده بود،



چندتایی از آنها واژگون شده بود و زنجیر آنها تا مدتی همچون حشرات غول‌پیکری که به پشت افتاده باشد، به گردش ادامه می‌داد.

دسته‌های مجازاتی به پیش فرستاده شده بودند، تا از تنه درخت راهی بسازند و خطوط تلفن را دوباره برقرار کنند. آنها مجبور بودند، تقریباً بدون حفاظ کار کنند و در عرض دو ساعت، بیش از نصف افراد خود را از دست دادند.

ابری از بمب‌افکن‌ها تلوتلوخوران از آسمان خاکستری پایین آمد و به پناهگاه‌ها حمله کرد. در روز ششم نیمی از پناهگاه‌ها، دیگر به درخور نبودند و فقط به کار سنگر گرفتن می‌خورد. در شب هفتم روس‌ها حمله کردند و دوباره باز پس رانده شدند. بعد باران شروع به باریدن کرد، گویی بار دیگر حمله شروع شده است. سربازان دیگر شناخته نمی‌شدند. آنها مانند حشراتی که همگی دارای یک زنگ باشند، در گودال‌های آلوده و گلی به این طرف و آن طرف می‌خزیدند. گروهان تنها امیدش به دو خانه مخروبه بود که در آنها، مسلسل‌ها کار می‌کردند و در پشت آنها مین‌اندازها مستقر شده بودند. سایر افراد در گودال‌ها چمباتمه زده بودند یا در پناه بقایای دیوارها خود را محفوظ نگاه می‌داشتند. راهه یکی از خانه‌ها را در دست داشت، ماس دیگری را.

آنها را سه روز حفظ کردند. روز دوم تقریباً بدون مهمات بودند؛ روس‌ها می‌توانستند بدون جنگ آنها را بگیرند؛ ولی حمله نکردند. خیلی دیر، در آخرین لحظات روز چند هواپیمای آلمانی موفق شدند، خودشان را برسانند و مهمات و غذا به زمین بریزند. افراد مقداری از غذاها را آوردند و خوردند. شب قوای کمکی رسید. دسته‌های کار راهی از چوب ایجاد کرده بودند. از روی آن اسلحه و مسلسل آوردند. یک ساعت بعد، حمله‌ای ناگهانی، بدون اینکه توپخانه قبلاً راه را هموار کرده باشد، شروع شد. روس‌ها در پنجاه متری خط حاضر شدند. قسمتی از نارنجک‌ها منفجر نشدند، روس‌ها خط را شکستند.

گربر در میان شعله‌های انفجار کلاه خودی را دید که در زیرش دو چشم سفید می‌درخشیدند و سوراخ دهانی که باز بود و کمی پایین‌تر دستی همچون شاخه نخراشیده درخت که می‌خواست چیزی پرتاب کند. گربر تیری به سویش رها کرد



و از دست سرباز جوان نارنجکی را گرفت که او نمی‌دانست با آن چه بکند و به دنبال گلوله پرتاب کرد. نارنجک منفجر شد، گربر به طرف سرباز جوان فریاد زد: «احمق! سرپوشش را باز کن! بده به من! ضامنش را نکش!»

نارنجک دوم منفجر نشد. این فکر همچون تیری به مغز گربر خطور کرد: «خراب کاری، خراب کاری اسرای جنگی که حالا یقه ما را می‌گیرد! نارنجکی دیگر پرتاب کرد و خم شد و دید که نارنجک‌های روسی به سویش در پروازند. در گل‌ولای غوطه خورد و فشار هوای انفجار ضربه و کثافتی را حس کرد که به سویش در پرواز بود. دستش را دراز کرد و فریاد زد: «یالاً! زود! بده!» و وقتی دستش خالی ماند، سرش را برگرداند و دید که دیگر سرباز جوانی در کار نیست و کثافتی که به طرفش پرتاب شده بود، گوشت بوده است. به پایین گودال سر خورد، جست‌وجو کرد، دوتا از آخرین نارنجک‌ها را یافت، دید سایه‌هایی از بالای گودال رد می‌شوند، می‌پرند، می‌دوند. خودش را پنهان کرد...»

اندیشید: اسیر شدم، اسیر. آرام و با احتیاط خودش را به سوی لبه گودال بالا کشید. تا وقتی بی‌حرکت می‌ماند، کثافتی که سرپایش به آن آغشته بود، او را حفظ می‌کرد. در نور یک چتر روشنایی دیدی که قطعات بدن به همه‌جا چسبیده است؛ یک پا، بازوی لختی و بدن تکه‌پاره شده. نارنجک درست به شکمش خورده بود و منفجر شده بود؛ بدنش انفجار را گرفته بود و در نتیجه گربر صدمه‌ای ندیده بود.

گربر همان‌جا ماند، سرش را بالاتر از لبه گودال نبرد. دید که یک مسلسل از خانه طرف راست شلیک می‌کند. بعد از خانه طرف چپ هم شلیک شروع شد. تا وقتی رگبار مسلسل‌ها ادامه داشت، او از دست نرفته بود. مسلسل‌ها آن قسمت را در زیر آتش داشتند. روس‌ها هم دیگر نیامدند. ظاهراً یک قسمت کوچک از آن‌ها خطر را شکسته بودند. اندیشید: باید خودم را به پشت خانه برسانم. سرش درد می‌کرد، نیمه بی‌حس بود، اما جایی در مغزش بسیار روشن و محدود و دقیق فکر می‌کرد. این همان چیزی بود که اختلاف میان سرباز با تجربه و سرباز جوان را تعیین می‌کرد؛ هر حادثه‌ای سرباز جوان را دستپاچه می‌کرد، به‌همین دلیل آسان‌تر



به قتل می‌رسید. گربر می‌دانست، اگر روس‌ها باز گردند، می‌تواند خودش را به مردن بزند. مشکل بود، توی آن کثافت بتوانند او را تشخیص بدهند؛ ولی هرچه به سایه آتش مسلسل‌ها نزدیک‌تر می‌شد، بعداً برایش بهتر بود.

از لبه گودال خزید و خودش را در گودال بعدی انداخت و دهانش پر از آب شد. بعد از مدتی خودش را بیرون کشید و به گودال بعدی رساند. در این گودال، دو مرده افتاده بودند. صبر کرد، سپس صدای نارنجک‌ها را شنید و انفجارها را در نزدیکی پناهگاه طرف چپ مشاهده کرد. روس‌ها از طرف دیگر خطر را شکسته بودند و از دو جانب دست به حمله زده بودند. رگبار مسلسل‌ها هوا را می‌شکافتند. پس از مدتی انفجار نارنجک‌ها قطع شد؛ ولی از خانه شلیک ادامه داشت. گربر به طرف جلو خزید. می‌دانست که روس‌ها باز خواهند گشت. آن‌ها دنبال افراد در گودال‌های بزرگ خواهند گشت. گودال‌های کوچک مطمئن‌تر بودند. خودش را به یکی از آن‌ها رساند و دراز کشید. بارانی شدید، شروع به ریزش کرد. آتش مسلسل‌ها خاموش شد. بعد توپخانه دوباره شروع کرد. گلوله‌ای مستقیم به خانه طرف راست اصابت کرد. به نظر آمد که خانه در هوا پرواز می‌کند. صبح دیر و خیس فرا رسید.

گربر موفق شده، قبل از روشن شدن هوا خودش را نجات بدهد. در پس یک تانک از کار افتاده به زائر و دو سرباز جوان برخورد. شکم یکی از سربازان جوان دریده بود. دل و روده‌اش بیرون ریخته بودند و باران به داخل شکمش می‌ریخت. هیچ کس چیزی نداشت که با آن شکم او را ببندد. فایده‌ای هم نداشت. هر قدر زودتر می‌مرد، بهتر بود. پای سرباز جوان دیگری شکسته بود. به داخل گودالی افتاده بود. تصورنشده می‌نمود که چگونه گل‌ولای شل بتواند، پایش را بشکند. در تانکی سوخته که از میان به دو نیم شده بود، اسکلت سوخته و سیاه افراد آن دیده می‌شد. بالاتنه یکی از آن‌ها به طرف خارج آویزان بود، نیمی از صورتش سوخته بود، نیم دیگرش سرخ و باد کرده و بنفش و ترکیده بود. دندان‌هایش مانند آهک آب‌دیده سفید می‌نمودند.

یک مأمور ارتباط از پناهگاه طرف چپ، خودش را به آن‌ها رسانید. گفت: «همه



در پناهگاه جمع شوند. کسی در گودال‌ها هست؟»
 - نمی‌دانم. از مأموران بهداری خبری نیست؟
 - همه زخمی یا کشته شده‌اند.

مأمور به خزیدن ادامه داد. گریز به سرباز جوانی که باران به داخل شکمش می‌ریخت گفت: «برایت بهدار یا وسیله پانسمان می‌آوریم. برمی‌گردیم.» سرباز جوان جوابی نداد. او با لب‌های بی‌رنگ توی گل دراز کشیده بود و بسیار کوچک به نظر می‌آمد. گریز به سرباز جوانی که پایش شکسته بود گفت: «توی گل نمی‌توانیم تو را بکشیم. به ما تکیه بده و سعی کن با پای سلامت جلو بیایی.»

آن‌ها او را در میان گرفتند و از یک سوراخ به سوراخ دیگر سکندری خوردند، زیاد طول کشید. وقتی آن‌ها خودشان را به زمین می‌زدند، سرباز جوان ناله می‌کرد. پایش می‌پیچید. دیگر نمی‌توانست ادامه بدهد. او را در پس بقایای یک دیوار نزدیک پناهگاه گذاشتند و کلاه‌خودش را روی لبه دیوار که مأموران بهداری بتوانند او را پیدا کنند. پهلوی او دوتا روس ایستاده بودند؛ یکی از آن‌ها سر نداشت و دیگری به روی شکم افتاده بود و گل زیرش سرخ بود.

روس‌های دیگری را هم دیدند. سپس نوبت به کشتگان خودشان رسید. راهه زخمی شده بود. بازوی چپش را به‌طور موقت بسته بودند. روی سه نفر پتویی انداخته بودند که زخم شدید داشتند و در زیر باران قرار داشتند. دیگر وسیله پانسمان نداشتند. یک ساعت بعد، یک هواپیمای یونکر نزدیک شد و چند بسته پایین انداخت، بسته‌ها در جهت روس‌ها پایین آمدند.

هفت نفر دیگر آمدند. بقیه در پناهگاه طرف راست جمع شده بودند. ستوان ماس کشته شده بود. سرجوخه راینکه فرماندهی را به عهده گرفت. دیگر مهمات زیادی نداشتند. مین‌اندازها از بین رفته بودند؛ ولی دوتا مسلسل سبک و دوتا مسلسل سنگین سالم مانده بودند.

از دسته‌های مجازاتی ده نفر خودشان را به آن‌ها رساندند. مهمات و کنسرو با خودشان آورده بودند و زخمی‌ها را با خود بردند. برانکار همراه داشتند. دو نفر از آن‌ها در فاصله دور به هوا پرتاب شدند. آتش توپخانه تمام پیش از ظهر تقریباً



جلو هرگونه ارتباطی را می گرفت.

ظهر باران بند آمد و خورشید از پس ابرها نمایان شد. هوا فوراً گرم شد. گل ولای شروع به خشک شدن کرد. راهه گفت: «با تانک‌های سبک حمله خواهند کرد. اه، پس ضدتانک‌ها کجا هستند؟ باید داشته باشیم، بدون توپ‌های ضدتانک کارمان ساخته است.»

آتش توپخانه قطع نمی شد. بعد از ظهر دوباره یک هواپیمای حمل و نقل یونکر ظاهر شد. هواپیمای مسراشمیت آن را همراهی می کردند. هواپیماهای استورمویک ظاهر شدند و به آن‌ها حمله کردند. دو تا از مسراشمیت‌ها سرنگون شد. بعد دو هواپیمای مسراشمیت پایین تر آمد. یونکر نتوانست خودش را برساند و بسته‌هایش را کمی عقب تر فرو ریخت. مسراشمیت‌ها می جنگید؛ از روس‌ها سریع تر بود؛ ولی هواپیماهای روسی سه برابر هواپیماهای آلمانی بود. هواپیماهای آلمانی مجبور به فرار شد.

روز بعد بوی گند مرده‌ها بلند شد. گربر در پناهگاه نشسته بود. آن‌ها فقط بیست و دو نفر بودند. تقریباً همین اندازه هم راینکه در طرف دیگر جمع‌آوری کرده بود. بقیه، زخمی یا کشته شده بودند. ابتدا صدویست نفر بودند. گربر نشسته بود و اسلحه‌اش را تمیز می کرد. اسلحه‌ها پر از کثافت شده بود. فکر نمی کرد، تبدیل به یک ماشین شده بود. دیگر چیزی از گذشته به یادش نبود. فقط نشسته بود و منتظر بود و می خوابید و بیدار می شد و آماده بود که از خودش دفاع بکند.

روز بعد تانک‌ها آمدند. تمام شب توپخانه، مین‌اندازها و مسلسل‌ها خط جبهه را زیر آتش داشتند. خطوط تلفن را چند بار تعمیر کردند، ولی باز قطع می شدند. نیروهای کمکی که قرار بود برسند، نرسیدند. توپخانه آلمان ضعیف بود. آتش روس‌ها کشنده بود. پناهگاه دو بار دیگر مورد اصابت قرار گرفت؛ ولی مقاومت کرد. در واقع دیگر پناهگاه نبود؛ قطعه‌ای از بتون بود که مانند یک کشتی در طوفان، در میان گل ولای غوطه می خورد. نیم دوجین ضربه نزدیک، آن را از پای درمی آورد. وقتی ضربه‌ای وارد می آمد، آدم به طرف دیوارها پرتاب می شد. گربر نتوانست زخم سطحی‌ای را پانسمان کند که گلوله‌ای در شانهاش ایجاد



کرده بود، کمی از کنیایکی که پیدا کرده بود، روی آن ریخت. پناهگاه همچنان می‌غرید و می‌جنید. دیگر کشتی گرفتار در طوفان نبود؛ یک زیردریایی بود که در کف دریا با موتور مرده حرکت می‌کرد. زمان هم دیگر وجود نداشت، آن را هم با گلوله کشته بودند. آدم در تاریکی چمباتمه زده بود و انتظار می‌کشید. دیگر شهری در آلمان وجود نداشت که آدم چند هفته در آن زندگی کرده باشند. هیچ‌گاه مرخصی وجود نداشت و دیگر الیزابتی در کار نبود. تمام این‌ها رؤیایی وحشی میان مرگ و مرگ بود، نیم ساعت خواب هذیان‌آمیز بود که در آن یک موشک برخاسته بود و دوباره خاموش شده بود. دیگر فقط پناهگاه وجود داشت. تانک‌های سبک روسی به حرکت آمدند. توپخانه به دنبال آن‌ها و همراه آن‌ها به جلو می‌آمد. گروهان گذاشت تانک‌ها رد شوند و توپخانه را زیر آتش گرفت. لوله داغ مسلسل‌ها دست را می‌سوزاندند. توپخانه روس‌ها در زاویه‌ای قرار گرفته بود که دیگر نمی‌توانست جواب آتش آن‌ها را بدهد. دوتا تانک بازگشتند، نزدیک‌تر آمدند و آن‌ها را به زیر آتش گرفتند. کار تانک‌ها آسان بود؛ ضدتانک وجود نداشت. از مسلسل در مقابل تانک کاری ساخته نبود. سوراخ‌ها را نشانه می‌گرفتند؛ ولی اتفاقی بود که گلوله به هدف برسد. تانک‌ها خودشان را با یک مانور از تیررس آن‌ها بیرون کشیدند و به شلیک ادامه دادند. پناهگاه به‌لرزه درآمد. بتون تکه پاره می‌شد.

رایتکه فریاد زد: «نارنجک!» چند نارنجک را دسته کرد و آن‌ها را روی شانهاش انداخت و به طرف بیرون خزید. پس از شلیک بعدی خودش را به خارج رساند و در پناه پناهگاه ماند.

راهه فرمان داد: «دو مسلسل به طرف تانک‌ها شلیک کنند.»

آن‌ها سعی کردند، رایتکه را که می‌خواست خزان خزان نیم‌دایره‌ای بزند و با نارنجک‌ها زنجیر تانک‌ها را منفجر کند، در پناه آتش خود بگیرند. تقریباً بی‌فایده بود. مسلسل‌های سنگین روسی شروع به تیراندازی کردند.

پس از مدتی یکی از تانک‌ها شلیکش را قطع کرد. هیچ‌کس انفجاری ندید. ایمرمان فریاد زد: «دخلس را آوردیم.»



تانک دیگر شلیک نمی کرد. مسلسل‌ها تانک دوم را زیر آتش گرفتند، این تانک هم دور زد و فرار کرد. راهه فریاد زد: «شش تانک خط را شکسته بودند. آن‌ها برخواهند گشت. همهٔ مسلسل‌ها شلیک کنند! باید جلوی توپخانه را بگیریم!»
وقتی ایمرمان دوباره توانست فکر کند، پرسید: «راینکه کجاست؟» هیچ کس نمی‌دانست کجاست. او دیگر باز نگشت.

تمام بعدازظهر مقاومت کردند. پناهگاه‌ها رفته‌رفته تبدیل به خاک می‌شدند؛ ولی هر دو شلیک می‌کردند، منتهی کندتر. مهمات زیادی دیگر نداشتند. کنسروها را خوردند و از گودال‌ها آب آوردند و نوشیدند. تیری دست هیرشلاند را سوراخ کرده بود.

آفتاب می‌سوزاند. آسمان پر از ابرپاره‌های بزرگ و درخشان بود. پناهگاه بوی خون و باروت می‌داد. مرده‌هایی که زیر آفتاب قرار داشتند، باد کرده بودند. هر کس می‌توانست، به خواب رفت. آن‌ها نمی‌دانستند که ارتباطشان قطع شده است یا نه.

شب آتش شدیدتر شد. سپس ناگهان به کلی خاموش شد. بیرون ریختند و منتظر حمله شدند؛ ولی حمله‌ای صورت نگرفت. دو ساعت تمام سکوت برقرار شد. این سکوت دو ساعته، نیروی افراد را بیش از تبرد، نابود کرد.

ساعت سه بعد از نیمه‌شب، از پناهگاه چیزی جز تلی از فولاد درهم پیچیده و بتون باقی نمانده بود. باید از آن خارج می‌شدند. شش کشته و سه زخمی داشتند. باید عقب می‌نشستند. یکی از زخمی‌ها را که شکمش تیر خورده بود، توانستند چند صد متر یا خود ببرند؛ بعد او مرد.

روس‌ها دوباره حمله کردند. گروهان، دیگر فقط دو مسلسل داشت و از یک گودال با آن‌ها از خود دفاع می‌کرد. سپس عقب‌تر رفت. روس‌ها گروهان را قوی‌تر از آنکه بود می‌دانستند؛ همین باعث نجات آن‌ها شد. هنگام توقف بعدی زائر از دست رفت. گلوله‌ای به مغزش خورد و فوراً کشته شد. کمی دورتر هیرشلاند درحالی که خمیده می‌دوید، مورد اصابت گلوله قرار گرفت. دور خودش



آهسته چرخید و به زمین افتاد. گربر او را لب یک گودال کشید. جسد هیرشالاند لیز خورد و تا ته گودال غلتید. سینه‌اش از گلوله سوراخ‌سوراخ شده بود. گربر وقتی به بدنش دست می‌زد، کیف بغلی خونی‌اش را پیدا کرد و آن را در جیبش گذاشت. دیگر احتیاج نداشت به مادرش بنویسد که زنده است.

به خط دوم رسیدند. مدتی بعد فرمان رسید که باید باز هم عقب‌نشینی کنند. گروهان را از میدان نبرد، خارج کردند. مواضع ذخیره جبهه اعلام شد. گروهان چند کیلومتر عقب‌تر از آن قرار گرفت و اکنون فقط از سی نفر تشکیل می‌شد. یک روز بعد آن را ترمیم کردند و به صدویست نفر رساندند.

گربر فرزنبورگ را در یک مریض‌خانه صحرایی پیدا کرد. خانه‌ای چوبی بود که با وسایل ابتدایی آن را به مریض‌خانه تبدیل کرده بودند. پای چپ فرزنبورگ خرد شده بود. گربر گفت: «یک آسیستان جوان بی‌خیال می‌خواهد، پایم را قطع کند. چیزی دیگری یاد نگرفته؛ ولی من حرفم را به کرسی نشاندم که فردا از اینجا بروم. بهتر است که یک مرد با تجربه آن را نگاه کند.»

فرزنبورگ در یک تخت‌خواب سربازی کنار پنجره باز خوابیده بود و روی زانویش یک سبد سیمی قرار داده بودند. از پنجره یک قطعه زمین مسطح دیده می‌شد. در چمن‌زاری، گل‌های قرمز و زرد و آبی روییده بود. اتاق بوی گند می‌داد. سه تخت دیگر هم، در آن بود. فرزنبورگ پرسید: «راهه چه می‌کند؟»

- دستش تیر خورده. فقط توی گوشت.

- در مریض‌خانه است؟

- نه، در گروهان مانده.

- خودم همین فکر را کردم.

صورتش به حرکت درآمد. نصف آن لبخند می‌زد و نصف دیگرش بی‌حرکت مانده بود: «بعضی‌ها نمی‌خواهند برگردند. راهه نمی‌خواهد.»

- چرا؟

- او تسلیم شده. دیگر نه امید دارد نه ایمان.

گربر به صورت فرزنبورگ خیره شد: «تو چی؟»



- نمی‌دانم. اول باید این سروسامانی بگیرد.

به سبد سیمی اشاره کرد.

باد گرم از چمن‌زار به داخل آمد. فرزنبورگ گفت: «عجیب است. توی برف فکر می‌کردیم، هیچ‌وقت تابستان به این سرزمین نخواهد آمد. حالا ناگهان آمده. آن هم به این گرمی.»

- بله.

- آلمان چه خبر بود؟

- نمی‌دانم. نمی‌توانم مرخصی و این را با هم یک‌جا جمع کنم. قبلاً می‌توانستم حالا نمی‌توانم. خیلی با هم اختلاف دارند. دیگر نمی‌دانم، واقعیت کدام است.

- کی می‌داند؟

- گمان می‌کردم، می‌دانم. آنجا که بودم همه‌چیز سرجایش بود، حالا دیگر نمی‌دانم. خیلی کوتاه بود و خیلی دور از این‌ها که اینجا هست. آنجا که بودم فکر می‌کردم، حتی دیگر کسی را نخواهم کشت.

- خیلی‌ها این فکر را کرده‌اند.

- بله. درد شدیدی داری؟

فرزنبورگ سرش را تکان داد: «این کلبه چیزی دارد که آدم فکرش را هم نمی‌تواند بکند: مرفین. به من آمپول زده‌اند. هنوز اثرش از بین رفته. درد هست؛ ولی مثل اینکه دیگری دچار باشد. هنوز یکی دو ساعت، برای فکر کردن فرصت دارم.»

- واگن بهداری می‌آید؟

- یک ماشین بهداری اینجا هست. ما را به ایستگاه بعدی خواهد برد.

گربر گفت: «به‌زودی هیچ‌یک از ما اینجا نخواهد بود. حالا تو هم داری

می‌روی.»

- شاید طوری بند و بستم بزنند که بتوانم برگردم.

به یکدیگر نظر انداختند. هر دو می‌دانستند که این حقیقت ندارد. فرزنبورگ گفت: «می‌خواهم حداقل برای این یکی دو ساعت که تأثیر مرفین وجود دارد، آن را باور کنم. یک تکه زندگی می‌تواند خیلی کوتاه باشد و بعد زندگی دیگری



می‌آید که آدم از آن به هیچ‌وجه چیزی نمی‌داند. این جنگ دوم من است.»

- می‌خواهی بعداً چه کنی؟ از حالا می‌دانی؟

فرزنبورگ لبخندی سطحی زد: «هنوز نمی‌دانم دیگران می‌خواهند، با من چه کنند، او باید صبر کنم. فکر نمی‌کردم بتوانم جان سالم به‌در ببرم. گمان می‌کردم، درست و حسابی ساخته خواهد شد، راحت. حالا باید به این عادت کنم که نیمه‌کاره ساخته شده باشد. نمی‌دانم کدام بهتر است. آن یکی به نظر آسان‌تر می‌آید. پرونده بسته می‌شد و این کثافت‌کاری دیگر به آدم ارتباطی نداشت، آدم حقش را می‌داد و تمام بود. حالا آدم باز هم تو جریان است و بهانه برای خودش می‌آورد که مرگ همه‌چیز را پاک می‌کند و غیره. این حقیقت ندارد. ارنست، من خسته هستم، می‌خواهم قبل از اینکه حس کنم، یک معلول هستم، سعی کنم بخوابم. به سلامت.»

دست گرب را در دست گرفته بود. گرب گفت: «تو هم همین‌طور، لودویک.»

- طبیعی است. حالا با جریان شنا می‌کنم. این یک کشتی پست زندگی است. قبلاً طور دیگری بود؛ ولی شاید هم فقط دروغ بود. یک تکه امید مخفی تویش بود. مانعی ندارد. آدم همیشه فراموش می‌کند که خودش می‌تواند خاتمه بدهد. این را چیزی که به اصطلاح عقل می‌گویند، به ما داده‌اند. گرب سرش را تکان داد.

فرزنبورگ نیم لبخندش را زد. گفت: «حق با تو است. این کار را نخواهیم کرد. به جای آن باید کاری کنیم که همه این‌ها نتواند دوباره تکرار بشود.» سرش را تکان به عقب تکیه داد. ناگهان بسیار خسته به‌نظر آمد. وقتی گرب نزدیک در رسید، چشمان او به هم آمده بودند.

گرب به دهکده‌اش بازگشت. سرخی بی‌جان غروب به آسمان رنگ می‌زد، دیگر یاران نیامده بود. لجن خشک شده بود. در مزارع ترک‌شده، گل و علف سبز شده بود. جبهه می‌گریید. همه‌چیز ناگهان بیگانه به‌نظر می‌آمد و همه ارتباطات ناگهان قطع شده بود. گرب این احساس را می‌شناخت؛ آن را بارها داشته بود، وقتی که شب بیدار می‌شد و نمی‌دانست کجاست، مثل این که آدم از دنیا بیرون افتاده



باشد و در تاریکی یکه و تنها شناور باشد. هیچ وقت مدت درازی طول نمی کشید و آدم دوباره باز می گشت. ولی هر بار احساس خفیف و شگفتی به جا می ماند که نکند، یک بار دیگر راه بازگشت نباشد.

این را به عنوان ترس حس نمی کرد؛ آدم فقط جمع شد، چنان که گویی مثل یک بچه کوچک است که در این دشت بزرگ رها شده باشد، دشتی که راه فرار از آن صدها طولیل تر به نظر می آمد. دست هایش را توی جیبش کرد و به اطرافش نظر انداخت. همان تصویر قدیمی بود؛ ویرانه ها، مزارع کاشته نشده، یک غروب روسی و در مقابل جبهه ای که هوا را روشن می کرد. مثل همیشه بود و با آن همان سردی ناامید وجود داشت که در قلب نفوذ می کرد و آن را می شکافت.

در جیبش نامه های الیزابت را حس کرد. گرمی توی آن ها بود و محبت و هیجان شیرین عشق؛ ولی آن ها چراغی آرام نبود که خانه ای روشن کند؛ آن ها چراغ های گمراه کننده ای بر روی یک مرداب بود که هرچه او بیشتر سعی می کرد آن ها را دنبال کند، بیشتر در لجن فرو می رفت. او خواسته بود، چراغی برافزود که بتواند راهش را پیدا کند، وی آن را قبل از آنکه خانه ساخته شود، افروخته بود. آن را در یک ویرانه به پا داشته بود و آن ویرانه را تزیین نمی کرد، فقط آن را تسلی ناپذیرتر می کرد. وقتی آنجا بود این را نمی دانست. به دنبال روشنایی رفته بود و سؤال نکرده بود و می خواست باور کند که فقط کافی است، به دنبالش برود؛ ولی کافی نبود.

تا آنجا که می توانست، نخواست این حقیقت را باور کند. آسان نبود که ببیند چیزی که می خواست، چیزی که باید او را نگه می داشت و با خود می برد، او را بیشتر جدا و تنها می کند. کافی نبود. قلبش را تکان می داد، ولی او را نمی توانست نگاه دارد. فرو می رفت، فقط یک خوشبختی کوچک شخصی بود. نمی توانست خودش را در مرداب بی انتهای نکبت عمومی و ناامیدی همگانی نگاه دارد. نامه های الیزابت را بیرون آورد و خواند و سرخی غروب آفتاب بر روی صفحات آن منعکس می شد. آن ها را از بر بود. یک بار دیگر آن ها را خواند و آن ها او را تنهاتر از قبل کردند. آن خیلی کوتاه بود و دیگری خیلی خلی دراز. او به مرخصی رفته



بود؛ ولی زندگی یک سرباز را با زمانی که در جبهه است اندازه‌گیری می‌کنند، نه با مرخصی.

نامه‌ها را توی جیبش گذاشت. آن‌ها را در جیبی گذاشت که نامه‌های پدر و مادرش در آن بودند، نامه‌هایی که وقتی بازگشته بود، در دفتر به او داده بودند. غصه خوردن بی‌فایده بود. حق با فرزندبورگ بود: یک قدم به جانب دیگر کافی بود. آدم وقتی در خطر باشد، نباید بخواهد که معماهای جهانی را حل کند. اندیشید: الیزابت. چرا من فقط درباره‌ی مانند یک چیز از دست رفته فکر می‌کنم؟ نامه‌هایش اینجا است! او زنده است!

دهکده نزدیک‌تر آمد. تیره و بی‌پناه ایستاده بود. تمام این دهکده‌ها طوری به نظر می‌آمدند که گویی هیچ‌گاه آن‌ها را نخواهند ساخت. بلواری از درختان غان به بقایای یک خانه سفید ختم می‌شد. باید باغی آنجا بوده باشد؛ اینجا و آنجا هنوز گل‌هایی روئیده بود و در یک برکه کثیف مجسمه‌ای برپا ایستاده بود. مجسمه‌ی خدای شبانان در حال نی‌زدن بود! ولی کسی بر سر سفره مسالمت‌آمیزش نمی‌آمد. فقط چند سرباز جوان در زیر درختان میوه به دنبال آلبالوی کال می‌گشتند.

فصل بیست و هفتم

اشتاین برنر گفت: «پارتیزان.» لبانش را لیسید و به روس‌ها نگاه کرد. آن‌ها در میدان دهکده ایستاده بودند. دو مرد و دو زن بودند. یکی از زن‌ها جوان بود و صورت گرد داشت و استخوان‌های گونه‌اش برآمده بود. هر چهار نفر را صبح تحویل داده بودند.

گربر گفت: «ظاهرشان به پارتیزان نمی‌ماند.»

– حتماً هستند. از کجایشان معلوم است که نیستند؟

– ظاهرشان مثل پارتیزان‌ها نیست، شبیه دهقان‌های فقیر هستند!

اشتاین برنر خندید: «اگر به ظاهر بود که دیگر، جنایت‌کار وجود نداشت.»

گربر اندیشید: این راست است. خودت بهترین مثال آن هستی. گربر دید که

راهه می‌آید. فرمانده گروهان پرسید: «با این‌ها باید چه بکنیم؟»

سرجوخه جواب داد: «این‌ها را اینجا گرفته‌اند. باید آن‌ها را زندانی کنیم، تا

دستور بیاید.»

– ما به قدر کافی گرفتاری داریم، چرا آن‌ها را به هنگ نمی‌فرستید؟

راهه منتظر جواب نبود. هنگ دیگر اقامتگاه ثابتی نداشت. حداکثر ستاد یک نفر

را می‌فرستاد که از آن‌ها بازپرسی کند و اعلام کند که باید با آن‌ها چه کرد.

اشتاین برنر گزارش داد: «کنار دهکده ساختمانی است که قبلاً خانه اربابی بوده.

زیرزمینی با پنجره و در آهنی و قفل دارد.»



راهه او را برانداز کرد. او می‌دانست که اشتاین برنر چه فکری در سر می‌پروراند؛ روس‌ها سعی خواهند کرد، مطابق معمول فرار کنند و این پایان کارشان خواهد بود. در بیرون دهکده این کار آسان عملی می‌شد.

راهه به اطراف نگاه کرد. گفت: «گربر، این‌ها در اختیار شما هستند، اشتاین برنر نشانتان می‌دهد، زیرزمین کجاست: آزمایش کنید که خوب هست یا نه. بعد به من گزارش بدهید و نگرهبانی آنجا بگذارید. از گروه خودتان چند نفر انتخاب کنید. شما مسئول این کار هستید.»

دوباره تکرار کرد: «شما تنها.»

یکی از زندانیان می‌شلید. زن پیرتر واریس داشت. زن جوان پابره‌نه بود. کنار دهکده اشتاین برنر به پشت مرد جوان‌تر زد: «آهای! تو را می‌گوییم! فرار کن!» مردک رویش را برگرداند، اشتاین برنر خندید و چشمک زد: «فرار کن! فرار کن! یا آلا! آزادی!»

مرد پیرتر روس چیزی به روسی گفت. دیگری فرار نکرد. اشتاین برنر با نوک چکمه‌اش به قوزک او زد: «حیوان، فرار کن!»

گربر گفت: «ول کن. دستور راهه را مگر نشنیدی؟»

اشتاین برنر گفت: «می‌توانیم آن‌ها را فرار بدهیم. مردها را می‌گوییم. ده قدم که رفتند با تیر می‌زنیم. زن‌ها را زندانی می‌کنیم.»

– کاری به کارشان نداشته باش و بزنی به چاک. اینجا فرمانده من هستم.

گفت: «این‌ها را که در هر صورت اعدام می‌کنند یا ما، یا اس‌د. تو دلت خوش است، از مرخصی برمی‌گردی.»

گربر گفت: «خفه شو و یاد زنت باش! راهه به تو فرمان داد، فقط زیرزمین را به ما نشان بدهی.»

از بلوار به طرف خانه سفید رفتند. اشتاین برنر زیر لب گفت: «اینجاست» و بنای



جنبی کوچکی را نشان داد که سالم مانده بود. با سنگ ساخته شده بود و دری از آهن داشت که با یک قفل از بیرون بسته می‌شد.

گربر بنا را معاینه کرد. نوعی طویله یا کاهدان به‌نظر می‌آمد. کفش سیمانی بود. زندانی‌ها بدون وسیله نمی‌توانستند بیرون بیایند؛ و آن‌ها را بازرسی کرده بودند که چیزی همراه نداشته باشند.

در را باز کرد و آن‌ها را داخل کرد. دو سرباز جوان که به‌عنوان نگهبان همراه آورده بودند، با تفنگ آماده ایستاده بودند. زندانیان یکی پس از دیگری وارد کاهدان شدند. گربر در را قفل کرد و قفل را امتحان کرد. محکم بود.

اشتاین برنر پوزخند زد: «مثل میمون توی قفس. موز! موز! میمون‌ها موز می‌خواهید؟»

گربر رویش را به‌طرف سربازهای جوان کرد: «شماها اینجا به‌عنوان نگهبان می‌مانید. شما مسئول هستید که اتفاقی نیفتد. بعداً تعویض خواهید شد.» از روس‌ها پرسید: «کسی از شماها آلمانی بلد است؟»

هیچ‌کس جواب نداد: «بعداً خواهیم دید که می‌توانیم کمی گاه برایتان پیدا کنیم.» به اشتاین برنر گفت: «بیا.»

- برایشان چندتا تخت فنری پیدا کن.

- بیا! و شماها هم خوب مواظب باشید!

به راهه گزارش داد که زندان مطمئن است. راهه گفت: «با چند نفر از افراد، از آن‌ها نگهبانی کنید. تا چند روز دیگر که اوضاع آرام‌تر شود، امیدوارم از شر آن‌ها خلاص شویم.»

- بله، قربان.

- به بیشتر از دو نفر احتیاج دارید؟

- نه. محل مطمئن است. اگر آنجا بخوابیم، تنها هم می‌توانیم. کسی نمی‌تواند بیرون بیاید.

- خب. همین کار را بکنید. به سربازان جوان احتیاج داریم، باید با عجله کمی

فن جنگ به آن‌ها یاد بدهیم. گزارش‌ها را...



راهه حرفش را قطع کرد. مریض به نظر می‌آمد: «خودتان می‌دانید که چه خبر است. پس بروید.»

گربر اثاثش را برداشت. او فقط چند نفر از افراد دسته‌اش را می‌شناخت. ایمرمان پرسید: «نگهبان زندانی شده‌ای؟»

- بله، آنجا می‌توانم خوب بخوابم. بهتر از آن است که این بچه‌ها را مأمور کنند.
- فرصت زیادی برای خوابیدن نخواهی داشت، می‌دانی توی جبهه چه خبر است؟
- مثل اینکه خرتوخر شده است.

- دوباره مشغول جنگ و گریز هستیم. روس‌ها تمام خطوط را شکسته‌اند، از یک ساعت پیش، شایعات و خبرهای زیادی از حمله‌ای، بزرگ می‌رسد. اینجا دشت است، قابل دفاع نیست. این بار باید خیلی عقب برویم.

- تصور می‌کنی وقتی به مرز آلمان برسیم، به جنگ خاتمه خواهیم داد؟
- خودت چنین تصویری را می‌کنی؟

- نه.

- من هم نه. کی باید خاتمه بدهد؟ سرفرماندهی که مطمئناً این کار را نخواهد کرد. مسئولیت آن را نخواهد پذیرفت.

ایمرمان پوزخندی زد: «در جنگ قبل، توانستند مسئولیت را به گردن یک دولت موقتی جدید بیندازند که قبلاً خودشان با شتاب تشکیل داده بودند. آن بدبخت‌های احمق هم خودشان را سپر بلا کردند و قرارداد آتش‌بس را امضا کردند و هشت روز بعد متهم شدند که به وطن خیانت کرده‌اند. امروز دیگر چنین چیزی وجود ندارد. چیزی که موجود است، یک دولت مطلق است و فقط می‌تواند یک شکست مطلق وجود داشته باشد. دسته و حزب دیگری وجود ندارد که بتواند مذاکره کند.»

گربر تلخ کام گفت: «غیر از کمونیست‌ها که یک حکومت مطلق دیگرند با همان روش. می‌روم بخوابم. تمام چیزهایی که من از زندگی توقع دارم، این است که به هرچه می‌خواهم فکر کنم، هرچه می‌خواهم بگویم و هر چه می‌خواهم بکنم. ولی از وقتی ناجی‌های چپ و راست پیدا کرده‌ایم، این کار جنایت بزرگ‌تری از قتل



محسوب می‌شود.»

کوله‌پشتی‌اش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. آنجا یک ملاقه سوپ لوییا، یک نان و جیره کالباس شبش را به او دادند.

بعد از ظهر شگفتی بود. سربازان جوان پس از اینکه گاه تهیه کردند، رفتند. جبهه می‌عزید؛ ولی به نظر می‌آمد که روز آرامی خواهد گذشت. جلوی کاهدان چمنی وحشی گسترده بود که لگدمال شده بود و نارنجک سوراخ‌هایی در آن به وجود آورده بود، با وجود این، سبز بود و در کنار راهی که از میان آن می‌گذشت، بوته‌های گل روییده بود.

گربر در پشت بلوار غان آلاچیقی پیدا کرد که زیاد صدمه ندیده بود و از آنجا می‌توانست، کاهدان را زیر نظر داشته باشد. حتی توی آلاچیق چند جلد کتاب پیدا کرد. کتاب‌ها جلد چرمی و نوشته طلایی رنگ رو رفته داشت. باران و برف چنان آن‌ها را خراب کرده بود که فقط یکی از آن‌ها قابل خواندن بود. این جلد نقاشی‌های رمانتیک از مناظر طبیعت بود. متن آن به زبان فرانسه بود. گربر کتاب را آهسته ورق زد. تصاویر کم‌کم او را تحت تأثیر قرار داد، در وجود او، میلی دردناک و ناامید را بیدار کرد که مدت‌ها پس از آنکه کتاب را بسته بود، ادامه داشت. از بلوار غان به طرف برکه رفت. خدای نی‌زن شبانان در میان کثافت و خزه نشسته بود. یکی از شاخ‌هایش کنده شده بود. غیر از آن صدمه‌ای ندیده بود و توانسته بود بر انقلاب کمونیسم و جنگ پیروز شود. او هم مانند کتاب‌ها متعلق به دورانی افسانه‌ای بود؛ دوران قبل از جنگ اول. این دورانی بود که هنوز گربر به دنیا نیامده بود. او پس از جنگ متولد شده بود، در هرچ و مرج و نکبت تورم سال‌های بعد از جنگ، بزرگ شده بود و در جنگی جدید به خود آمده بود. از کنار برکه و آلاچیق گذشت و به سوی زندانیان آمد. در آهنی را برانداز کرد. این در متعلق به طویله نبود، آن را بعداً کار گذاشته بودند. شاید مردی که این پارک و این خانه به او تعلق داشت، خودش در پس آن، در انتظار مرگ، روزشماری کرده بود.

زن پیر خوابیده بود و زن جوان در گوشه‌ای کز کرده بود. مردها ایستاده بودند و به بعد از ظهر خیره شده بودند. گربر را نگاه کردند. دخترک به جلوی خودش نگاه



می‌کرد. مرد مسن روس مواظب گربر بود. گربر برگشت و روی چمن دراز کشید. ابرپاره‌ها در آسمان کوچ می‌کرد. پرنده‌گان در میان درختان غان جیک‌جیک می‌کرد. پروانه‌ای آبی‌رنگ بر روی سوراخ‌های نارنجک می‌پرید و از روی یک گل بر روی گل دیگر می‌نشست. پس از مدتی پروانه دیگری به او پیوست. با هم بازی می‌کردند و همدیگر را دنبال می‌کردند. عرش جبهه ادامه داشت. پروانه‌ها جفت‌گیری کردند و چسبیده به هم در هوای داغ و آفتابی به پرواز درآمدند. گربر به خواب فرو رفت.

شب یک سرباز جوان برای زندانیان غذا آورد. غذا سوپ لوبیایی که از ظهر باقی مانده بود و آن را با آب مخلوط کرده بودند. سرباز جوان ایستاد تا زندانیان آن را خوردند و ظرف‌ها را با خود برد. برای گربر هم سیگار آورده بود که بیش از معمول بود. این علامت خوبی نبود. غذای بهتر و سیگار بیشتر فقط زمانی می‌دادند که روزهای سختی در پیش بود.

سرباز جوان گفت: «امشب دو ساعت بیشتر تمرین داریم.» به گربر با نگاهی جدی نظر انداخت: «تمرین جنگ تن‌به‌تن، یرتاب نارنجک و جنگ سرنیزه.»
- فرمانده گروهان می‌داند، چکار می‌کند. او نمی‌خواهد شماها را بی‌خود اذیت کند.
سرباز جوان با سر تأیید کرد. او به روس‌ها مثل حیوانات باغ وحش نگاه می‌کرد. گربر گفت: «آن‌ها آمدند.»
- بله، روس هستند.

- خیلی خب، روس، تفنگت را بردار و آماده تیراندازی باش. می‌خواهیم زن‌ها را یکی پس از دیگری بیرون بیاوریم.
رو به طرف میله‌ها کرد و گفت: «همه به گوشه چپ بروید. زن پیر جلو بیاید. دیگران هم بیرون خواهند آمد.»

مرد پیر روس، چیزی به دیگران گفت: «دیگران اطاعت کردند. سرباز جوان تفنگش را آماده در دست داشت، زن پیر نزدیک در آمد. گربر در را باز کرد، زنک بیرون آمد و او در را دوباره قفل کرد.»

زن پیر شروع به گریه کرد. فکر می‌کرد، می‌خواهند تیربارانش کنند. گربر به مرد



پیر روس گفت: «به او بگویید اتفاقی نخواهد افتاد، او باید فقط قضای حاجت کند.» مرد پیر با او صحت کرد. زنک دیگر گریه نمی‌کرد. گربر و سرباز جوان او را به گوشه‌ای از خانه بردند که دو دیوار برپا ایستاده بودند. گربر منتظر ماند تا زنک دوباره از پشت دیوار بیرون آمد. بعد زن جوان را بیرون آورد. زنک سریع و چالاک جلو او به راه افتاد. بیرون آوردن مردها آسان‌تر بود، آن‌ها را پشت کاهدان برد و بالای سرشان ایستاد. سرباز جوان خیلی جدی تفنگش را آماده در دست داشت و لب پائینش را جلو داده بود و با دقت و مواظبت کارش را انجام می‌داد. آخرین نفر را بازگرداند و در را قفل کرد.

گفت: «هیجان‌انگیز بود.»

- جدا؟

گربر تفنگش را کنار زد: «حالا می‌توانی بری.»

گربر صبر کرد تا سرباز جوان از نظر ناپدید شد. بعد سیگارش را بیرون آورد و چهار سیگار به پیرمرد روس داد. کبریتی روشن کرد و از لای میله‌های در سیگارهای آن‌ها را روشن کرد. همه مشغول کشیدن شدند. آتش سیگارها در هوای نیمه‌تاریک می‌درخشیدند و صورت‌ها را روشن می‌کردند. گربر به زن جوان نظر انداخت و میلی شدید در وجودش به الیزابت پیدا شد. پیرمرد روس که متوجه نگاه گربر شده بود گفت: «شما... خوب.»

صورتش را به میله چسبانده بود و آهسته ادامه داد: «آلمان... جنگ باخت... شما آدم خوب.»

- چرند نگو.

- ما آزاد... شما با ما بیا.

چهره چروکیده‌اش به طرف زن جوان چرخید و دوباره بازگشت: «با ما بیا... ماروشیا شما مخفی... خوب جا... زندگی... زندگی...» با تأکید کلمه آخر را تکرار کرد. گربر سرش را تکان داد. اندیشید: این راه حل نیست. این نه. ولی کدام می‌تواند راه حل باشد؟ مرد روس زیر لب گفت: «زندگی... نه مرگ... فقط زندان... شما هم... مردن نه... وضع خوب... ما بی‌گناه...»



گفتنش آسان بود. گربر رویش را برگرداند. در نور لطیف غروب آسان می‌نمود. شاید آن‌ها واقعاً بی‌گناه بودند. اسلحه نداشتند و به پارتیزان‌ها هم شباهت نداشتند. پیرها که حتماً اندیشید: اگر آن‌ها را آزاد کنم، کاری انجام داده‌ام، حداقل کاری که از دستم برمی‌آید. چند نفر بی‌گناه را نجات داده‌ام؛ ولی خودم نمی‌توانم با آن‌ها بروم. به جایی که شبیه جایی است که ترک می‌کنم نمی‌توانم بروم. به این طرف و آن طرف رفت. دوباره به کنار استخر آمد. درختان غان اکنون تیره در مقابل آسمان ایستاده بودند. بازگشت. هنوز سیگاری در تاریکی طویله می‌درخشید. صورت پیرمرد روس در پس میله‌ها نمایان شد: «زندگی... وضع ما خوب...»

گربر بقیه سیگارها را بیرون آورد و توی دست بزرگ مرد گذاشت و کبریت هم به او داد: «بیا، برای شب که بکشید...»

– زندگی... تنها جوان... جنگ برای شما تمام. شما آدم خوب... ما بی‌گناه... زندگی... شما... ما... همه...

صدای آهسته و عمیقی بود. چنان کلمه زندگی را ادا می‌کرد که یک فروشنده در بازار سیاه، کلمه کره را بر زبان می‌آورد. ظریف، تحریک‌کننده، جذاب و دروغ. چنانکه گویی می‌تواند زندگی را بفروشد. گربر حس کرد که چگونه این صدا او را رنج می‌دهد.

فریاد زد: «خفه‌شو! مزخرف نگو و گرنه گزارش می‌دهم. آن وقت کارتان ساخته است.» گربر به گردش ادامه داد. جبهه شدیدتر می‌غرید. ستاره‌ها کم‌کم آشکار می‌شد. او ناگهان خود را تنها حس کرد و آرزو کرد که ای کاش اکنون با همکارانش در میان خرناس و بوی گند خوابیده بود. چنین به نظرش می‌آمد که همه او را تنها گذاشته‌اند و باید به تنهایی تصمیم بگیرد.

در آلاچیق روی کاه دراز کشید و سعی کرد بخوابد. اندیشید: شاید خودشان بتوانند بدون اینکه من متوجه شوم، فرار کنند. فایده نداشت. می‌دانست که آن‌ها قادر به این کار نیستند. کسانی که کاهدان را تبدیل به زندان کرده بودند، فکر همه چیز را کرده بودند.



جبهه هر دم ناآرام تر می‌شد. هوایماها شب را می‌دریدند. مسلسل‌ها به صدا درآمدند. بعد صدای خفه انفجار بمب‌ها آمد. گریه گوش‌هایش را تیز کرد. سروصدا شدت پیدا کرد. دوباره اندیشید: نکند خطوط را شکافته باشند. برخاست و به طرف کاهدان رفت. همه چیز در آنجا آرام بود. به نظر می‌آمد که زندانیان خوابیده‌اند. بعد صورت محو پیرمرد روس را دید و بازگشت.

بعد از نیمه‌شب می‌دانست که در جبهه، نبرد سختی در جریان است. توپخانه سنگین پشت خطوط را به آتش بسته بود. ضربات دیگر فاصله زیادی با دهکده نداشتند، گریه می‌دانست که تا چه حد مواضع آن‌ها ضعیف است. او می‌توانست مراحل مختلف نبرد را دنبال کند. تانک‌ها می‌بایست به زودی حمله کنند. زمین دیگر به لرزه درآمده بود. رعدوبرق از یک افق به افق دیگر زوزه می‌کشید. آن را با تمام استخوان‌هایش حس می‌کرد. حس می‌کرد که به زودی به او خواهد رسید، باوجوداین، چنین می‌نمود که به طرز شگفتی در اطرافش، همچون گردباد به گردش درخواهد آمد. گردبادی از رگبار در اطراف ساختمان سفیدی که چند نفر روس در آن چمباتمه زده بودند، گویی در تمام این ویرانی و مرگ آن‌ها ناگهسان مرکز ثقل شده بودند و همه چیز بسته به این بود که چه بر سر آن‌ها می‌آمد.

به این سو و آن سو می‌رفت، به طویله نزدیک شد و دوباره بازگشت، دستش را به سوی کلیدی برد که در جیبش بود، روی گاه از این دنده به آن دنده می‌شد، و نزدیک صبح در خوابی سنگین و ناآرام فرو رفت.

وقتی بیدار شد هوا خاکستری بود. جبهه همچون جهنم می‌نمود. آتش توپخانه به دهکده و عقب‌تر از آن می‌رسید. به طرف بنا نظر انداخت. میله‌ها سر جایشان بودند. روس‌ها در پس آن حرکت می‌کردند. بعد دید که اشتاین برنر به سویش می‌دود. فریاد زد: «عقب‌نشینی! روس‌ها خطوط را شکافته‌اند. باید توی ده جمع شد. زود! همه چیز درهم‌وبرهم شده! اثاث را بردار!»

اکنون نزدیک ساختمان رسیده بود: «آن‌ها را فوراً خواهیم کشت.»

گریه حس کرد که قلبش به شدت می‌زند. پرسید: «فرمان آن را داده‌اند؟»

- فرمان! اگر بدانی توی ده چه خبر است، دیگر احتیاجی به فرمان نخواهی



داشت. اینجا از حمله بزرگ چیزی نشنیده‌ای؟

- چرا.

- پس می‌دانی چه خبر است. راه بیفتا گمان می‌کنی می‌توانیم این راهزنان را سرباز خودمان کنیم؟ همان پشت میله‌ها کارشان را خواهیم کرد.

چشمان اشتاین برنر برق آبی می‌زدند. بینی‌اش تیغ کشیده بود. انگشتانش را روی اسلحه کمربندش گذاشته بود.

گربر گفت: «مسئولیت آن‌ها با من است، اگر فرمانی به تو نداده‌اند، بزن به چاک!»

اشتاین برنر خندید: «باشد، پس خودت دخلشان را بیاور.»

گربر گفت: «نه.»

- یکی از ما باید کار آن‌ها را بسازد. نمی‌توانیم آن‌ها را با خودمان ببریم. با این

اعصاب ضعیف بگذار برو. من بعد می‌آیم.

گربر گفت: «نه. تو نباید آن‌ها را بکشی.»

- نه؟

اشتاین برنر سرش را بلند کرد. دوباره آهسته تکرار کرد: «نه؟ نمی‌دانی چه

می‌گویی؟»

- بله، می‌دانم.

- خب، تو می‌دانی؟ پس باید هم بدانی که تو...

قیافه اشتاین برنر تغییر کرد. هفت تیرش را بیرون کشید. گربر تفنگش را بلند

کرد و تیری رها کرد. اشتاین برنر تلوتلو خورد و افتاد. آهی همچون یک بچه

کشید. هفت تیر از دستش بیرون افتاد. گربر به او نگاه کرد. چیزی در وجودش

اندیشید، در حال اضطراب بود. یک گلوله توپ زوزه‌کشان از فراز باغ گذشت.

به خودش آمد، به طرف طولیله رفت، کلید را از جیبش بیرون آورد و قفل را باز

کرد. گفت: «بروید.»

روس‌ها به او نگاه کردند. باور نمی‌کردند. تفنگش را به زمین انداخت و

دست‌های خالی‌اش را به آن‌ها نشان داد و بی‌صبرانه گفت: «بروید، بروید.»



روس جوان با احتیاط یک پایش را بیرون گذاشت، گربر رویش را برگرداند. به سویی رفت که اشتاین برنر افتاده بود. گفت: «قاتل‌ها» و نمی‌دانست مقصودش کیست. به بدن اشتاین برنر خیره شد و هیچ احساسی نداشت. سپس ناگهان مغزش به جوش آمد. گویی سنگی از کوه جدا شده بود. یک چیز برای همیشه قطعی شده بود. دیگر احساس سنگینی نمی‌کرد. احساس می‌کرد که دیگر وزن ندارد. می‌دانست که باید کاری بکند، ولی به نظرش آمد که باید خودش را محکم نگاه دارد، تا باد او را نبرد. سرش شناور بود. با احتیاط در بلسوار به راه افتاد. می‌بایست کار بسیار مهمی بکند، ولی نمی‌توانست آن را نگاه دارد، هنوز نمی‌توانست. هنوز خیلی دور بود و خیلی تازه و خیلی روشن که بتواند دردش را حس کند.

به روس‌ها نگاه کرد. آن‌ها خم شده بودند و می‌دویدند، زن‌ها از جلو و مردها پشت سرشان. پیرمرد رویش را برگرداند و به او نگاه کرد. ناگهان تفنگی در دستش ظاهر شد. تفنگ را بلند کرد و نشانه گرفت. گربر اندیشید: پس این‌ها پارتیزان بودند. گربر سوراخ سیاه لوله تفنگ را دید، سوراخ بزرگ‌تر می‌شد، می‌خواست فریاد بزند، بلند، خیلی چیزها بود که می‌خواست با شتاب و صدای بلند بگوید...

گلوله را احساس نکرد. فقط ناگهان سبزه جلوی خودش دید، گیاهی نزدیک چشمانش ایستاده بود، نیمه لگدمال شده و انبوهی از ساقه‌های قرمز رنگ و برگ‌های لطیف که بزرگ‌تر می‌شد و یک بار دیگر چنین صحنه‌ای را دیده بود، ولی حالا نمی‌دانست کی. گیاه نوسانی کرد و سپس تنها در افق باریک شده در مقابل سر خم شده‌اش بی‌حرکت ایستاد، خاموش، بدبهبی، تسلی‌بخش، صلح‌آمیز و بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد تا تمام آسمان را پر کرد و چشمان او بسته شد.

وقتی برای مرگ وقتی برای زندگی رمان گیرایی است که گوشه‌ای از جنگ جهانی دوم را نشان می‌دهد. این رمان داستان انسان‌هایی که سرباز می‌شوند نیست، بلکه داستان سربازانی است که به تأثیر اکسیر جنگ و مرگ، غرور و جاه‌طلبی خود را از دست می‌دهند و دوباره انسان می‌شوند. توفیق قهرمانان این داستان که می‌توانند در بحبوحه جنگ از لذت عشق و زندگی برخوردار شوند، نشانه قدرت روحی انسان در مقابله با افکار مربوط به شکست کامل خویش است.



ISBN: 978-964-00-1411-0



9 789640 014110

۱-۹۲۳۳۲-۵ ۳۳۲۵

بها: ۱۲۰۰۰۰ ریال